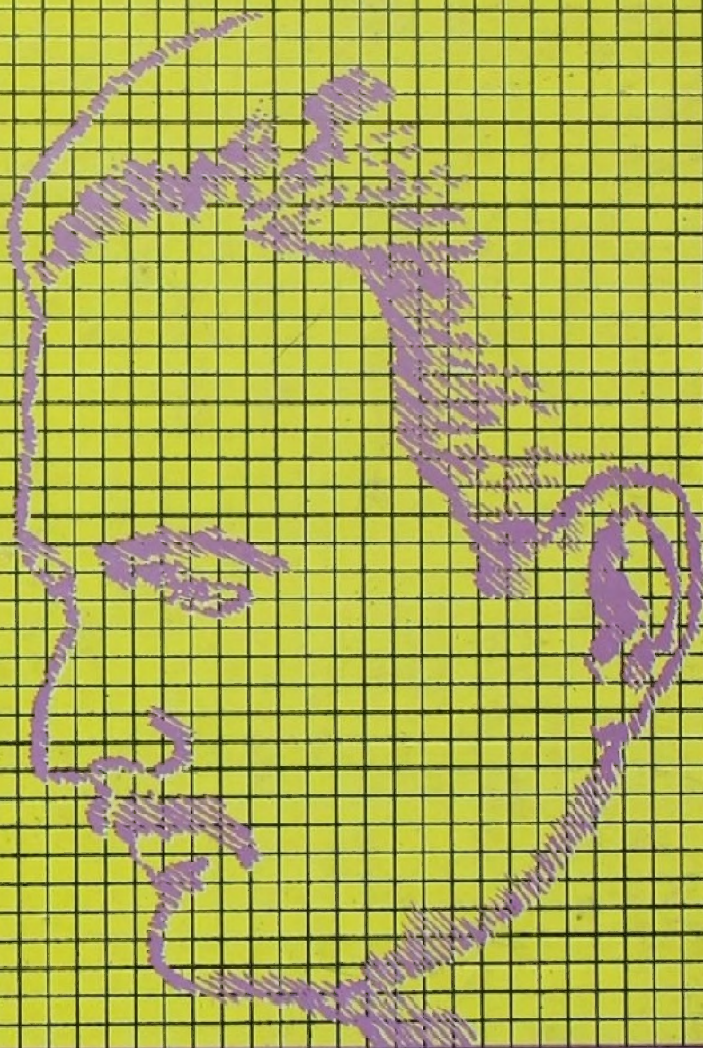


# دیوان اقبال لاہوری



# کلیات

## اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری

### شامل

اسرار و رموز - زبور عجم - جاوید نامہ - پیام مشرق -  
مثنوی پس چہ باید کرد - ارمغان حجاز - می باقی  
بندگی نامہ

با مقدمہ و شرح حال و فرهنگ لغات

از انتشارات پگاہ

انتشارات نگاه : تهران - خیابان جمهوری - کوچه ممتاز

□ دیوان اقبال لاهوری

□ چاپ اول ۱۳۶۱

□ چاپ کبری

□ حق چاپ محفوظ

□ تیراژ: ۲۰۰۰

## پیام اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما  
ای جوانان عجب جان من جان شما  
غوطه مازد در ضمیر زندگی اندیشه ام  
تا بدست آورده ام افکار پنهان شما  
مهر و میده می نگاهم بر زار پرین گدشت  
ریختم طرح حرم در کافریستان شما  
تا نانش نیز تر کرد و فرو چیدمش  
شعله آفتاب بود اندر بیابان شما  
فکر رنجیم کند ز تهی دستان شرق  
پاره لعلی که دارم از بختان شما  
میرسد مردی که زنجیر غلامان شکند  
دیده ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه کرد من زیندی پیکران آب گل  
آتش در سینه دارم از نیاکان شما



فیه یک سوره و بیست و پنج آیه  
در این سوره بیست و پنج آیه  
در این سوره بیست و پنج آیه  
در این سوره بیست و پنج آیه  
در این سوره بیست و پنج آیه

در این سوره بیست و پنج آیه  
در این سوره بیست و پنج آیه  
در این سوره بیست و پنج آیه  
در این سوره بیست و پنج آیه  
در این سوره بیست و پنج آیه

محمد باقر

مکرم الله وجهه

## مدخلی بر دیوان مولانا اقبال لاهوری بسم الله الرحمن الرحيم

شعر پارسی و سرزمین هند :

هند از دیر گاه گاهواره تمدن و ادب بوده و متفکرین بزرگی در دامان این کشور دیرینه سال پرورش یافته‌اند. فرهنگ پر بار و غنی هندی هم‌چون دیگر فرهنگهای بالنده و پویا در برخورد دائم با اندیشه‌های مردم دیگر سرزمین‌ها بوده و هست. و در این جدل و مقابله بطور قطع و یقین بیشترین الهام را از طرز فکر پر بار پارسیان ستانده و تا جایی که در توان داشته راهی بدرون فرهنگ ایرانی جسته است. و در این دیدارها بوده که زبانهای مردم دو کشور انس و الفتی می‌گیرند. برای اثبات این ادعا از سخن جواهر لعل نهرو یاری می‌جوئیم.

"زبان زیبای پارسی با زبانهای هندی پیوندی قدیمی دارد."

برای یافتن سرچشمه این پیوند بایستی راه طولانی و درازی را در دالان پر پیچ و خم تاریخ طی کرد. در حقیقت این ارتباط از زمانی آغاز میشود که زبان پارسی و شعر پارسی به وجود می‌آید. در سده اول هجری زبان پارسی همچون چشمه‌ای جوشان نمودار می‌گردد. به سال ۱۰۷ هجری نخستین شعر پارسی در شکل و شمایل سرودی میهنی ولادت خود را به تمامی جهانیان اعلام می‌دارد. قرن دوم، زمان بلوغ و

۶ ..... اقبال لاهوری  
شکوفائی شعر پارسی است. تا جایی که بسیاری از هندیان، زبان پارسی را به عنوان زبان دوم خود برمی‌گزینند و هنگام کتابت، قلم را با لغت‌های فارسی به‌چرخش درمی‌آورند. همراه با یورش سلطان محمود غزنوی به‌هند، بردامنه گسترش زبان پارسی افزوده می‌گردد.

پذیرای دانش بودن هندیان از سوئی و شرایط اجتماعی و سیاسی آن روز ایران دست به دست یکدیگر می‌دهند و وسایل مهاجرت عده‌ای از شاعران ایرانی به هند را مهیا می‌سازند. از جمله این نامداران شعر و ادب میتوان مسعود سعد سلمان را نام برد که مدت ۲۰ سال در هند مقیم می‌شود. شعرای دیگری نیز چون عرفی شیرازی، نظیری نیشابوری، غنی کشمیری، وصائب تبریزی و... در هند رحل اقامت می‌افکنند و باملهم شدن از فرهنگ هندی، سبک جدیدی را در شعر پارسی با نام سبک هندی بوجود می‌آورند. این حرکت کم و بیش تا حدود ۱۲۰۰ هجری یعنی تا زمان تاسیس حکومت مستقله افغانستان ادامه می‌یابد. لیکن در این زمان تبادل فرهنگی بین دو کشور سیر نزولی خویش را آغاز میکند، اگر پارسی‌گویانی چون عبدالقادر بیدل کوشیدند تاشراره‌های شعر پارسی را در هند فروزان نگاه دارند اما صد افسوس که این جهدها همچون نسیمی زودگذر ناپدید می‌گردند.

به دنبال یافتن علت این حسیض، به تولد و رشد ادبیات اردو بر می‌خوریم، بر ویرانه‌های ادبیات کهن، این نه چندان بیگانه و نا آشنا قوام تازه‌ای می‌یابد، تا این که بالاخره در سال ۱۸۹۵ میلادی زبان اردو رسماً "جا نشین زبان پارسی میشود. ولی درست به فاصله کمی از این زمان تکان‌های شدیدی زبان خفته پارسی در هند را بیدار ساخته و آن را بعنوان یکی از بهترین ابزار اندیشه و احساس برای بار دیگر مطرح می‌سازد. این بیدارگر و ارزش دهنده کسی جز اقبال لاهوری نیست.

نیم نگاهی بر زندگانی پر بار اقبال:

محمد اقبال لاهوری در ۲۲ فوریه سال ۱۸۷۳ میلادی در سیالکوت یکی از شهرهای پاکستان غربی متولد شد. جدش محمد رفیق ساکن شهر لوی‌هار از توابع کشمیر بود که به اتفاق سه پسرش به سیالکوت آمد. یکی از پسران محمد رفیق در این شهر به شغل بازرگانی اشتغال داشت. نام او نور محمد و همان کسی است که فرزندش اقبال لاهوری مایه مباهات تمامی مسلمین می‌باشد.

اقبال در ۶ سالگی به مکتب خانه رفت و قرآن آموخت. سپس وارد مدرسه ابتدائی

مقدمه ..... ۷

شدو پس از آن برای گذراندن دوره متوسطه به اسکاج مشن کالج رفت. در این زمان است که قریحه شاعری اقبال جلوه گر میشود. شاعر جوان اشعارش را برای تصحیح نزد شاعری موسوم به داغ میبرد. داغ پس از مطالعه اشعار اظهار میدارد که اشعار شما احتیاجی به تصحیح ندارد.

در سال ۱۸۹۵ میلادی، اقبال پس از پشت سر گذاردن مراحل اولیه جهت ادامه تحصیل راهی لاهور می گردد. او در این شهر با توماس آرنولد دیدار میکند و این شخص تأثیر زیادی بر دانشجوی جوان می گذارد.

در سال ۱۸۹۷ اقبال تحت تعلیمات و ارشاد سر توماس آرنولد به اخذ درجه (۸۸۰۹) فوق لیسانس فلسفه نائل میشود. اقبال در این برهه بر همگان سلامت نفس، عدالتخواهی و دوستدار آزادی بودن خود را آشکار ساخته است.

دو سال بعد اقبال در اورینتال کالج به تدریس مشغول میشود و هم زمان جهت اخذ دکتری فلسفه پا به درون دانشگاه هند می گذارد. و در همین زمان است که اولین منظومه او به نام هیمالیا در روزنامه ای بنام مخزن انتشار می یابد.

۱۹۰۵ میلادی سالی است که اقبال بنابر توصیه سر توماس آرنولد راهی اروپا می گردد. در انگلستان پا به درون دانشگاه کمبریج گذارده و به عنوان دانشجوی عالیقدر فلسفه پذیرفته می شود.

اندکی بعد جهت فراگیری علم حقوق وارد دانشگاه نیکولن آلن میشود. او موضوع "توسعه و تکامل ماوراء الطبیعه در ایران" را برای رساله دکتری خود انتخاب می کند. او که حال زبان آلمانی رانیز فرا گرفته است به خاطر تالیف این رساله از دانشگاه مونیخ دکتری فلسفه را به چنگ می آورد.

بالاخره در سال ۱۹۰۸ به وطن باز گشته و به عنوان استاد زبان انگلیسی پا به دانشگاه دولتی هند می گذارد. کمی بعد پس از استعفا دوباره رو به وکالت می آورد و تا سال ۱۹۲۷ که حیات سیاسی نمود تازه ای می یابد به همین کار روزگار می گذرانیده است.

اقبال در این سال به توصیه دوستان به عضویت مجلس قانون گذاری پنجاب در می آید.

کمپانی هند شرقی در این زمان سعی می کند با دادن دمکراسیهای نیم بند و آنچنانی، ذهن توده ها را از اهداف و نقشه های شوم خود باز داشته و به سوی دیگر



۸ ..... اقبال لاهوری

متوجه سازد. اقبال در اشعارش پرده از این به اصطلاح آزادی‌هایی که ناشی از تمدن و فساد غرب است برمی‌دارد. او در پی یافتن علل جهل و خرافه‌ای که دامگیر مسلمانان هندی است به راه می‌افتد و بالاخره سرمنشاء را در سیاست‌های کمپانی هند شرقی می‌یابد و بر مبنای همین تشخیص، دست به ایجاد یک سلسله تبلیغات و آموزش‌های اسلامی برای حفظ فرهنگ بالندهٔ اسلام از هجوم استعمار غرب می‌زند.

در سال ۱۹۳۵ ریاست سالانهٔ حزب مسلم لیگ را تقبل میکند. موفقیت مسلم لیگ در این مرحله به صورت جهشی انقلابی، افکار را برانگیخته و قلب‌ها و اندیشه‌های خفتهٔ مسلمین را بیدار می‌سازد. نیروهای خمود و ساکن و مجهول جامعه به طور ناگهانی مکشوف و به حرکت واداشته می‌شوند. این حرکت، کمپانی هند شرقی را به هراس وامی‌دارد. تا آنجا که دست به یک سری تبلیغات بر علیه اقبال و طرفدارانش می‌زند. روحانی نمایان مزدور کمپانی هند شرقی بر او تهمت رافضی بودن روا می‌دارند و شایع می‌کنند که اقبال بر سر در حزب خود کتبه‌ای نصب نکرده است که مخصوص را فضیان است و توهینی است به اصحاب رسول خدا.

رسم معمول چیزی جز این نبود. به مخالف منافع کمپانی، برچسب رافضی و سوسیالیست زده می‌شد. تا برای محوش زمینه مساعدتر باشد. عمال کمپانی نمی‌دانستند که توده‌ها بیدار گردیده و فریب حیل‌ها و ترفندهای آنها را نخواهند خورد. نقل قولی از طرفداران اقبال در حزب مسلم لیگ می‌تواند نمایشگر وضع آن دوره باشد.

"مردمی که پیش از نود درصد از خواندن و نوشتن محرومند. توده‌ای که در حضيض فقر و جهل سیاه بسر می‌برند و قرن‌هاست که با لالایی خواب‌آوران و ورد افسونگران که عصای موسی را به دست دارند و سحرهٔ فرعون‌اند و شریک قارون، به خواب رفته و افسون شده‌اند. توده‌ای که عرفانشان را راجگان و شاهزادگان کاشرنایا تبلیغ کرده‌اند و اسلافشان را غارتگران غزنوی و قداره‌بندان مغولی به یغما برده‌اند. ملتی که آزاداندیشان ودائی و بودائی در کنج عزلتند و علمای مجاهد و آزاده‌شان محکوم قدرتهای جور".

در این آزاد اندیشی راستین و مبارزه بر علیه زور اقبال راسمی به سزااست، او در قلب اروپای استعماری فریاد آزادی هند را سر می‌دهد و همگام با مهاتما گاندی و محمد علی جناح برای آزادی هند به مبارزه علیه استعمار بریتانیا و سایر امپریالیستها

دست می‌زند. او فخر آفرین اسلام در تمامی دانشگاه‌های غرب است. در مقابل عقاید پسر وانه و تهاجمی، قویترین دفاع را از اسلام می‌کند و در بازگشت به هند کرسی استادی را فدای تبلیغ آزادی و اسلام می‌نماید. او مردی است فیلسوف، عارف، نویسنده، شاعر، سخنور و محقق، اسلام شناس و سیاستمدار مبارزو نو اندیش، خلاق و با قدرت فکری زیاد.

آری، اوتام هستی‌اش را انثار اسلام و آزادی هند می‌کند.

نظریات اقبال در قبال مسائل اجتماعی تا آنجا پیش می‌رود که خشم تمامی استعمارگران و استثمار کنندگان را برمی‌انگیزد. او چون ناصر خسرو قبادیانی به دریافتی عمیق از بی‌عدالتی‌های اجتماعی می‌رسد. بر خوردش با مسایل اجتماعی، مذهبی و سیاسی برخوردی است فعال و به دور از هر گونه جاه طلبی و تکبر.

بارزترین نکته در شخصیت اقبال علاقه او به آزادی و استقلال مسلمانان شبه قاره هند است. او خواهان رفع هر گونه ستم و استثمار برای تمامی هندیان و مسلمانان است. اقبال عقیده دارد که بشر فقط در محیط آزادی می‌تواند رشد کند و بدین جهت می‌کوشد تا حقوق اولیه بشری را برای همه ملت‌ها و مردم جهان بدون توجه به نژاد، عقیده، مذهب و طبقه خاص تأمین شود. اقبال با نظری گرا به حکومت ستم و استثمار بریتانیا و تمام ستمگران اشاره می‌کند و تهی‌دستان را به قیام علیه زرپرستان می‌خواند. در نظر او این آیه شریفه:

یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و اثنی و جعلناکم شعوبا

و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله، اتقیکم (سوره حجرات آیه ۱۳)

واقعیت و حقیقت شمرده می‌شود و هیچ انسانی را بر انسان دیگری برتری نمی‌دهد مگر به تقوا.

— اقبال در اکثر اشعارش مخصوصاً "قصیده‌های خواجه و مزدور، لنین و قیصر، نامه کارگر به کارفرما، ستمگران و زرپرستان را مسئول تمامی آلام و مصیبت‌های محرومین می‌داند.

لازم به تذکر است که اندیشه اقبال در قبال تکنولوژی غرب مترقیانه است. او با وجود این که ظلم و فشار را ناشی از اقتصاد غرب و فرهنگ فاسدش می‌داند، معذالک معتقد است که بایستی از تکنولوژی غرب بیشترین استفاده را نمود. اعتقاد او بر این است که اگر روحانیت و معنویت شرق با تکنولوژی غرب همراه شود می‌تواند جامعه تعالی

یافته‌ای بسازند . چنانچه خود اذان می‌دارد :

مشرق حق را دید و عالم را ندید

غرب عالم دید و اندر وی خزید

در سال ۱۹۳۱ اقبال در کنفرانسهای میزگردی که به منظور طرح نقشه‌های سیاسی برای شبه قاره هند تشکیل میشود شرکت جسته و طرح جمهوری فدراتیو هند را عرضه میکند . تاءکید او بر این است که مسلمانان باید در این جمهوری از خود مختاری ملی و فرهنگی و سیاسی و اقتصادی برخوردار شوند . و در این جاست که پاکستان معنائی نو می‌یابد و اگر بخواهیم معماری برای پاکستان مستقل قائل شویم ، به حق اقبال را باید بنا کننده فکری پاکستان بنامیم .

برای بار دیگر اقبال در سال ۱۹۳۲ به ریاست سالانه حزب مسلم لیگ انتخاب میشود و در کنفرانس اسلامی شرکت می‌جوید .

یک سال بعد دولت افغانستان در پیرامون چند و چونی دانشگاه کابل ، اقبال را به سرزمین خود دعوت میکند ، که ره‌آورد شاعر از این سفر کتاب مسافر مییاشد .

بیماری کلیه که از سال ۱۹۲۴ دامنگیر او شده بود در سال ۱۹۳۴ آرام می‌گیرد . ولی سه سال بعد بار دیگر بیماریهای تازه‌ای به طرف او هجوم می‌آورند . در این سالها به عارضه چشم مبتلا شده و گوشه‌هایش نیز سنگین میشوند . در ۲۵ مارس ۱۹۳۸ بیماری بطور کل بر تمامی وجودش مستولی می‌گردد .

اقبال در آوریل همان سال ( ۱۹۳۸ ) دار فانی را وداع می‌گوید .

او تا واپسین دم زندگی شاعر بود . این اشعار را نیم ساعت پیش از رحلت سروده است .

سرود رفته باز آید که ناید

نسیمی از حجاز آید که ناید

سرآمد روزگار این فقیری

دگر دانای راز آید که ناید

با مرگ او جامعه مسلمانان یکی از بزرگترین اندیشمندان و متفکران خود را از دست داده و به سوگ می‌نشیند . لیک آثار ارزشمند اقبال مانند احیای فکری و دینی اسلام و سایر آثار پربهایش تا روزگار باقی است می‌ماند .

افکار فلسفی و آثار اقبال لاهوری :

به دنبال شناخت افکار فلسفی مولانا اقبال لاهوری آثارش را به طور اجمال ورق می‌زنیم . شالوده‌ء فکری و هسته‌ء مرکزی اندیشه‌های او بیشتر از دیگر آثارش در لابلای صفحات اسرار خودی نمایان میشود .

اسرار خودی : حاوی نظرات وی در باره‌ء خود یا خویشتن خویش است . اقبال در این منظومه طرق رسیدن فرد به ذات خود و کشف و شناخت قسمت‌های ناپیدای وجود را بررسی میکند و انسان‌ها را رجعت به بازیافتن ذات یا خودی می‌دهد که جزئی از ذات الهی است . افکار مستتر در این منظومه اقبال بر وحدت خودی یا فلسفه‌ء خودی استوار است . فلسفه‌ء خودی اساس را بر شناخت و درک صحیح از خود و نیرو و انرژی خودی می‌داند . خودی بر عمل استوار است . برای بهتر شناختن ذات و شناخت باری تعالی بایستی بر خود متکی بود و از عمل پیروی کرد نه از عقل :

قدرت خاموش و بیتاب عمل

از عمل یابند اسباب عمل

او خودی را حقیقی مسلم و موجود و هسته‌ء مرکزی شخصیت انسان می‌داند :

پیکر هستی ز آثار خودی است

هر چه می‌بینی ز اسرار خودی است

او خودی را عامل ارشاد کننده آزاد و فنا ناپذیر و داری تشخیص می‌داند و اعتقاد دارد که خودی در مسیرالی النهایه خود راه خود رامعین می‌کند . او برای خودی فضائی قائل است که باعث تقویت خودی می‌شوند . یکی از مهمترین رکنهای اساسی این فضائل عشق است .

اقبال عاشقی است شوریده . عشق او مرز نمی‌شناسد . او عشق را روحی می‌بیند که جهان و حیات را عظمتی تازه می‌بخشد . عشق را آن نیروی غیر مادی می‌داند که به وجود آورنده‌ء حرکت‌های بزرگ است . در عشق ارزشهای متعالی و حقیقی و انسانی نهفته است .

فطرت او آتش اندوزد ز عشق

عالم افروزی بسیا موزد ز عشق

عشق را از تیغ و خنجر باک نیست

اصل عشق را از آب و باد و خاک نیست



درجهان هم صلح و هم پیکار عشق  
آب حیوان و تیغ جوهر دار عشق

از نگاه عشق خار اشق بود  
عشق را آخر سر و پا حق بود

عاشقی آموز و محبوبی طلب  
چشم نو مستی ایوبی طلب

او عشق را تعالی یافته‌ترین صفات انسانی و دگرگون کننده جهان می‌داند. استاد  
او در عشق ورزی همان پیر و مرادش مولانا جلال‌الدین بلخی است.

شمع خود را همچو روحی بر فروز  
روم را در آتش تبریز سوز

اقبال به مانند دیگر عارفان عشق را در رنج و زحمت‌های بسیار می‌بیند. در نظرش  
فلسفه حیات بر عشق و عطش و آرزو استوار است و نفس کشیدن جز برای عشق ناروا  
است. در این راه رنج کشیده و این رنج راهستلزم عشق می‌داند. ایمان او بر این است  
که این آلام به حیات جلوه‌ای تازه‌ای می‌بخشند.

عشق است که جهان سوزد یک جلوه بیباکش  
از عشق بیاموزد آئین جهانتابی

عشق است که در جانست کیفیت انگیزد  
از تاب و تب روحی تا حیرت فارابی

این حرف نشاط آور می‌گویم می‌رقصم  
از عشق دل آسا باد اینهمه بی‌تابی

هر معنی پیچیده در حرف نمی‌گنجد  
یک لحظه به دل درشو شاید که تو دریابی

مقدمه ..... ۱۳

اقبال عارفی است شوریده. ولی عرفان او زنده، متحرک و انرژی‌زاست نه خمود و دست از دنیا شسته و به فنا نشسته. به هر حال خود می‌گوید:

جز عشق حکایتی ندارم  
پروای ملامتی ندارم  
از جلوهء علم بی‌نیازم  
سوزم گریم تیم گدازم

از دیگر فضیلت‌های خودی، فقر (استغنا) و نیابت‌الهی است که انسان را به دان درجه می‌رساند که نایب و خلیعه خدا می‌گردد.  
جز به راه خدا نرفتن، بازگشت به اصال‌ترین مقام‌های انسانی و اسلامی - ضبط نفس اطاعت از باری تعالی - حریت - مساوات - خلق مقاصد نیک - قوه و ابتکار - خیائاتی که باعث ضعف نفس می‌شوند - سؤال - نفی خودی - عزورنژادی و ملی - گدائی - ترس - جوع الارض و .... مسائلی هستند که اقبال در این کتاب نظریات خود را در باره آنها بیان کرده است.

رموز بیخودی : مکمل اسرار خودی، رموز بیخودی است که اقبال آن را در سال ۱۹۱۷ سروده است. او از قول مولانا جلال‌الدین رومی نقل می‌کند:

جهد کن در بیخودی خود را بیاب  
زودتر والله اعلم بالصواب

در رموز بیخودی، رابطه فرد و اجتماع مورد بررسی قرار می‌گیرد. و اظهار میشود که با وحدت خودی می‌توان یک اجتماع خودی به وجود آورد.  
اقبال در این کتاب بیان می‌کند که جامعه بر اساس خودیها، تکامل می‌یابد و دولت خودی ابزار این مسیر تکاملی است.

او اساس تکامل جامعه را بر معنویات و فطریات اصیل اسلامی قرار داده و معتقد است که در این سیر بالندگی انسان به اجتماع و اجتماع به انسان احتیاج داشته و جامعه و فرد مکمل یکدیگرند.

فرد می‌گیرد از ملت احترام  
ملت از افراد می‌یابد نظام

۱۴ ..... اقبال لاهوری

برای ساختن جامعه نوین که بر اساس خودی‌های اجتماعی است رهنمودهایی می‌دهد و ارکانی قائل می‌شود که نخستین رکن آن توحید و رکن دوم رسالت است.

پیام مشرق: یکی از غنی‌ترین و لطیف‌ترین آثار اقبال است که در جواب گوته شاعر آلمانی سروده است. گوته نیز به مانند اقبال و مولانا جلال‌الدین بلخی عشق را بر عقل و معنویات را بر مادیات رجحان می‌دهد و به سبب غنا و لطافت آثارش، اقبال او را بر دیگر شاعران اروپایی برتری می‌دهد.

زبور عجم: اشعار عرفانی و مملو از معانی پر بار و زندگی‌بخش که دارای مضامینی والا حاکی از صداقت و شرافت و اهمیت مقام انسان در جهان است.

گلشن راز جدید: در این منظومه اقبال ۹ سوال عرفانی را مطرح کرده و به شیوه‌ای شیرین و فصیح بدانها پاسخ می‌دهد.

جاوید نامه: حاوی نظریات فلسفی، عرفانی و اجتماعی اقبال است و از بدیع‌ترین کارهای او محسوب می‌شود. بعضی آن را با کم‌دی الهی دانسته مقایسه کرده‌اند.

افکار - می‌باقی و نقش فرنگ: که حاوی قطعات، مثنویها و غزلیات اقبال است. که در این اشعار وی به بررسی افکار و عقاید مشاهیر جهان می‌نشیند.

پس چه باید کردای اقوام شرق - مسافر: که هر دو در سال ۱۹۳۸ منتشر شده‌اند و ره‌آورد سفر اقبال از افغانستان می‌باشند. او در این کتاب ضمن رهنمود دادن به جامعهٔ مسلمین، طرق راندن سستی و تنبلی را در پیش روی آنان گذارده است.

ارمغان حجاز: گویای افکار سیاسی، اجتماعی، تربیتی و دینی اقبال است که آنها را در آخرین سالهای عمر خود سروده است.

## اقبال و هنر

عقیده اقبال راجع به هنر بدون شک یکی از مردمی‌ترین عقاید و مبارزترین آنان به شمار می‌آید. او عقیده دارد که هنر برای هنر پوچ و یاوه بوده و هنر بایستی در خدمت زندگی و حیات باشد. درک او از هنر همانطور که در اسرار خودی و رموز خودی بیان شده، نظری است مبتنی بر ایمان و عشق و واقعیت. زیبایی در نظرش جلوه‌ای خاص دارد. او این زیبایی را در عالی‌ترین حد آن یعنی رسیدن به کمال و یافتن مقصود می‌داند. اقبال نهایت تجلی و زیبایی را در اشیاء و طبیعتی می‌بیند که ذات حق تعالی

در آن جاری است و قدرت و کمالی آن را آراسته است .  
 شعر : از نظر اقبال شعر یکی از بهترین ابزار و وسایل پیام رسانی است . او با وجود این که غزلیاتی به زیبایی غزلیات حافظ و مثنویها و اشعاری بس والا دارد ، و نیوغش در سرودن شعر عالمگیر شده است . تنها برای شعر گفتن نیست که شعر می گوید . او حتی حاضر است وزن و قافیه را فدای مضمون کند :

عشق ورق ورق بگشت ، عشق به نکته ای رسید  
 طایر زندگی برد ، دانه زیر دام را  
 نغمه کجا و من کجا ، ساز سخن بهانه است  
 -سوی قطار می کشم ، ناقه بی زمام را  
 وقت صریح گفتن است ، من به کنایه گفته ام  
 خود تو بگو کجا برم ، همفسان خام را

با وجودی که اقبال در باب همه چیز از افکار فلسفی و سیاسی گرفته تا نظریات اجتماعی و تربیتی و دینی اشعاری سروده است اما سروده های عاشقانه او سرآمد تمامی اشعارش می باشد . ناگفته نماند که او همواره در تمامی اشعارش مصنف حقیقت است و بس . تا آنجا که خود می گوید :

مقصود از علم کشف حقیقت است و غرض از هنر شکل دادن و مجسم کردن حقیقت است .

اقبال و استادان ادب پارسی :

در اینجا سخن خویش را در باره اقبال کوتاه کرده و سر رشته کلام را بدست سر رشته داران ادب پارسی می دهیم و از سخنان آنها مدد می جوئیم تا جهت شناساندن اقبال یاورمان باشند .

گوشه ای از نظر ادیب جلیل القدر آقای تقی زاده درباره اقبال :

عقیده و فعالیت اقبال ظاهراً " دارای سه جنبه بوده است . یکی فلسفه های مبتنی بر کمال روحانی و دیگری نوعی از عقیده اتحاد اسلامی برای تبلیغ مسلمین و سومی عقیده سیاسی نسبت به مملکت خود . این آخری بر همه معلوم است که در واقع وی موسس اصلی یا مبلغ شوق و همت آزادی سیاسی مسلمین هند و ایجاد پاکستان مستقل بود . شاید بیشتر شهرت و عظمت او در میان طبقه عامه



از هموطنان خودش این جنبه بوده و هست .

علامه فقید مرحوم استاد علی اکبر دهخدا از ارحمه‌الله علیه در باره اقبال چنین می‌گوید :

پس از استقلال پاکستان ایرانیان این داهی شرق یعنی مرحوم اقبال را تا حدی شناختند . ولی هنوز چنانکه شاید به شخصیت بزرگ او و خدماتی که برای استقلال پاکستان و نیز زبان پارسی انجام داده است پی نبرده‌اند . باید در نظر داشت که هندوستان تحت نفوذ فرهنگی و سیاسی و اقتصادی بیگانگان بود و اظهار علاقه مردم هندوستان در آن عصر به زبان فارسی کهنه پرستی و محافظه‌کاری شمرده می‌شد . اقبال قد برافراشت و توجه به چهارصد میلیون جمعیت هندوستان را به زبان فارسی و گویندگان بزرگ آن از مولوی و فردوسی و حافظ و سعدی تا بابا فغانی جلب کرد و نشان داد که رابطه مردم هندوستان به اصفهان و شیراز و تبریز پیش از آنان به پاریس و برلین و لندن است .

و از همه بالاتر اقبال بیش از هر کس درک کرد که رقیّت و بردگی فکری به مراتب خطرناکتر از بردگی اقتصادی و سیاسی است و گفت :

چون شود اندیشه قومی خراب  
ناسره گردد بدستش سیم ناب  
میرد اندر سینه‌اش قلب سلیم  
درنگاه او کج آید مستقیم  
پس نخستین بایدهش تطهیر فکر  
بعد از آن آسان شود تعمیر فکر

تمدن مادی فرنگ از مداوای فرنگیان عاجز است چگونه تواند شرقیان را به شاهراه مقصود هدایت کند .

از من ای باد صبا گوی بدانای فرنگ  
عقل تابال گشوده‌است گرفتار تراست  
عجب آن نیست که اعجاز مسیحاداری  
عجب این است که بیمار تو بیمار تراست

اقبال به اختلاف بین هندو و مسلمان پی برده و دانست که علاقه و ارتباط

این دو قوم سطحی است ولی اختلاف فکری آنان اساسی و عمیق است .  
فلسفه هندو مبتنی بر فرار از زندگی است ولی حکمت اسلامی مبتنی بر  
مبارزه است .

زندگی آن را سکون غار و کوه  
زندگی این را ز مرگ بآشکوه

این خودی را جستن از ترک بدن  
آن خودی را بر فسان حق زدن  
اقبال می‌دید که یگانگی سطحی دستاویزی برای بیگانگان است که هر  
زمان بخواهند یکی از این دو قوم را بر دیگری تحریک ، و قتل و غارت  
ایجاد میکنند . و چون به استقلال هر دو قوم علاقمند بود درک کرد که راه  
حلی جز این وجود ندارد که در نواحی که اکثریت با هندو است ملت و  
مملکتی هندو و در نواحی که اکثریت با مسلمانان است ملت و مملکتی اسلامی  
تشکیل شود . ملت در نظر اقومی نیست که از لحاظ جغرافیائی در جایی  
گرد آمده باشد بلکه

ملت از یکرنگی دل‌هاستی  
روشن‌ازیک جلوه‌این سیناستی

اهل حق را حجت و دعوی یکی است  
خیسمه‌های ماجدادل‌ها یکی است  
قسمتی از نظر شاعر شهیر و ادیب بزرگوار ایران مرحوم فقید محمد تقی ملک‌الشعرا بهار  
درباره اقبال :

من اقبال را خلاصه و نقاوه مجاهدات و مساعی جاویدان نهصد ساله غازیان و  
عالمان و ادبای اسلامی و میوه رسیده و کمال یافته این بوستان نهصد ساله  
می‌دانم .

و نیز شعری در باب اقبال چنین سروده است :

عصر حاضر خاصه اقبال گشت

واحدی کز صد هزاران بر گذشت  
هیکلی گشت از سخن‌گویی بیا  
گفت کل السعید فی جوف الفراء  
شاعران گشتند جیشی تار و مار  
و این مبارز کرد کار صد سوار

اختصار این سطور ما را به پوزش وامی‌دارد. چرا که سخن دربارهٔ اقبال بسیار است. لیک هیئات که این وجیز را بیش از این جای مقال نیست. امید است که جویندگان راه رستگاری و آنانی که بدنبال یافتن عشق و حقیقت دیارها را پشت سر می‌نهند، در کوله بار زاده رهی که بر دوش دارند جایی را برای اندیشه‌های اقبال منظور کرده باشند.

## موضوع

۳۵	..... بندگی نامه
۳۷	..... در بیان فنون لطیفه غلامان - موسیقی
۳۸	..... مصوری
۴۰	..... مذهب غلامان
۴۲	..... در فن تعمیر مردان آزاد
۴۴	..... زبور عجم
۴۴	..... بخوانندهء کتاب
۴۴	..... دعا
	من از فراق چه نالم که هجوم سرشک (قسمت اول حاوی پنجاه و شش شعر و
۴۵	..... غزل)
۵۰	..... آرزو
۶۲	..... زبور عجم قسمت دوم
	برخیز که آدم را هنگام نمود آمد (قسمت دوم حاوی هفتاد و پنج قطعه شعر
۶۲	..... و غزل)
۶۷	..... دگرآموز
۶۷	..... از خواب گران خیز
۷۱	..... خواجه و مزدور



۲۰ ..... اقبال لاهوری

- ۸۶ ..... اسرار خودی  
در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل حیات تعینات وجود
- ۹۰ ..... بر استحکام خودی انحصار دارد
- ۹۲ ..... در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است
- ۹۳ ..... در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می‌پذیرد
- ۹۵ ..... در بیان اینکه خودی از سؤال ضعیف می‌گردد
- در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم می‌گردد قوای ظاهره و
- ۹۷ ..... مخفیة نظام عالم را مسخر می‌سازد
- حکایت در این معنی که مسکه نفی خودی انسان است که باین طریق مخفی
- ۹۸ ..... اخلاق اقوام غالبه را ضعیف می‌سازد
- در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف و ادبیات اقوام اسلامیه از افکار او
- اثر عظیم پذیرفته بر مسلک گوسفندی رفته است و از تخیلات او احتراز
- ۱۰۰ ..... واجب است
- ۱۰۱ ..... در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامیه
- ۱۰۴ ..... در بیان اینکه تربیت خودی را سه مراحل است
- ۱۰۴ ..... مرحله اول اطاعت
- ۱۰۵ ..... مرحله دوم ضبط نفس
- ۱۰۶ ..... مرحله سوم نیابت الهی
- ۱۰۸ ..... در شرح اسرار اسمای علی مرتضی
- ۱۱۰ ..... حکایت نوجوانی از مرو پیش حضرت سید مخدوم علی هجویری
- ۱۱۲ ..... حکایت طایری که از تشنگی بی‌تاب
- ۱۱۳ ..... حکایت الماس و زغال
- حکایت شیخ و برهمن و مکالمه گنگ و هماله که تسلسل حیات ملیه از محکم
- ۱۱۴ ..... گرفتن روایات است
- در بیان اینکه مقصد حیات مسلم اعلای کلمه‌الله است و اگر محرک جهاد
- ۱۱۶ ..... جوع الارض باشد در اسلام حرام است
- اندر زمیر نجات نقشبند المعروف به بابای صحرائی که برای مسلمانان
- ۱۱۷ ..... هندوستان رقم فرموده است

فهرست	۲۱
الوقت سيف	۱۲۵
دعا	۱۲۳
رموز بيخودی	۱۲۶
پيشکش بحضور ملت اسلاميه	۱۲۶
تمهيد در معنی ربط فرد و ملت	۱۲۹
در معنی اينکه ملت از اختلاط افراد پيدا ميشود و تکميل تربيت او از نبوت است	۱۳۱
ارکان اساسی اسلاميه و رکن اول توحيد	۱۳۳
در معنی اينکه ياس و حزن و خوف ام الخبائث است و قاطع حیات و توحيد ازاله اين امراض خبيثه ميکند	۱۳۵
محاوره تير و شمشير	۱۳۶
حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر	۱۳۷
رکن دوم رسالت	۱۳۸
در معنی اينکه مقصود رسالت محمدیه تشکيل و تاءسيس حریت و مساوات و اخوت بنی نوع آدم است	۱۳۹
حکایت بوعبید و جابان در معنی اخوت اسلاميه	۱۴۰
حکایت سلطان مراد و معمار در معنی مساوات اسلاميه	۱۴۱
در معنی حریت اسلاميه و سر حادثه کربلا	۱۴۲
در معنی اينکه چون ملت محمدیه مؤسس بر توحيد و رسالت است نهايت مکانی ندارد	۱۴۴
در معنی وطن که اساس ملت نيست	۱۴۶
در معنی اينکه ملت محمدیه نهايت زمانی هم ندارد و دوام اين ملت موعود است	۱۴۷
در معنی اينکه نظام ملت غير از آئين صورت نبندد و آئين ملت محمدیه قرآن است	
در معنی اينکه در زمانه انحطاط تقليد از اجتهاد اوليتراست	۱۴۹
در معنی اينکه پختگی سیرت مليه از اتباع آئين الهیه است	۱۵۰
در معنی اينکه حسن سیرت مليه از تادب بآداب محمدیه است	۱۵۲
در معنی اينکه حیات مليه مرکز محسوس می خواهد و مرکز ملت اسلاميه	۱۵۴

۲۲	..... اقبال لاهوری
۱۵۶	..... بیت الحرام است
	در معنی اینکه جمعیت حقیقی از محکم گرفتن نصب العین ملیه است و
۱۵۸	..... نصب العین امت محمدیه حفظ و نشر توحید است
۱۶۰	..... در معنی اینکه توسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است
	در معنی اینکه کمال حیات ملیه این است که ملت مثل فرد احساس خودی
۱۶۲	..... پیدا کند و تولید این احساس از ضبط روایات ملیه ممکن گردد
۱۶۴	..... در معنی اینکه بقای نوع از امومت است و حفظ و احترام امومت اسلام است
۱۶۵	..... در معنی این که سیده النساء فاطمه الزهرا اسوهء کامله ایست برای نساء اسلام
۱۶۶	..... خطاب به مخدرات اسلام
۱۶۷	..... گلشن راز جدید
۱۶۷	..... تمهید
	سؤال اول تفکر چیست و شرط راه کدام است چرا گاهی اطاعت و گاهی گناه
۱۶۹	..... و جواب آن
	سؤال دوم از قعر بحری که علمش ساحل است چه گوهری حاصل آمد
۱۷۰	..... جواب آن
	سؤال سوم وصال ممکن و واجب، حدیث قرب و بعد، بیش و کم چیست
۱۷۲	..... جواب آن
۱۷۴	..... سؤال چهارم قدیم و محدث چیست و جواب آن
۱۷۵	..... سؤال پنجم من کیستم و سفر در خود کردن چه معنی دارد و جواب آن
۱۷۷	..... سؤال ششم طریق جستن جزوی که از کل افزون است و جواب آن
۱۷۸	..... سؤال هفتم مسافر چون بود رهرو کدام است و جواب آن
۱۸۰	..... سؤال هشتم انا الحق و جواب آن
۱۸۱	..... سؤال نهم سر وحدت و جواب آن
۱۸۲	..... غزل فنا را باده هر جام کردند
۱۸۳	..... خاتمه تو شمشیر ز کام خود برون آ
۱۸۴	..... خلاصهء مطالب مثنوی در تفسیر سورهء اخلاص (قل هو الله احد)
۱۸۵	..... الله صمد
۱۸۷	..... لم یلد ولم یولد

فهرست	۲۳
ولم یکن له کفوا " احد	۱۸۸
عرض حال مصنف بحضور رحمه اللعالمین	۱۸۹
پیام مشرق (پیشکش بحضور اعلی ..... ملکه و اجلاله)	۱۹۳
لاله طور ( محتوی شصت و سه دوبیتی )	۱۹۷
ساقی نامه ( در نشاط باغ کشمیر نوشته شد )	۲۱۵
شاهین و ماهی	۲۱۶
کرمک شبتاب	۲۱۶
تنهایی	۲۱۷
شبم	۲۱۷
عشق	۲۱۸
اگر خواهی حیات اندر خطر زی	۲۱۹
جهان عمل	۲۱۹
زندگی	۲۲۰
حکمت فرنگ	۲۲۰
حور و شاعر (در جواب نظم گوته موسوم به "حور و شاعر" )	۲۲۱
شاعر	۲۲۱
زندگی و عمل	۲۲۱
الملك الله	۲۲۲
جوی آب	۲۲۲
نالء عالمگیر بیکی از فرزندان که دعای مرگ پدر میکرد	۲۲۳
بهشت	۲۲۳
کشمیر	۲۲۴
عشق	۲۲۴
بندگی	۲۲۴
غلامی	۲۲۵
چیستان شمشیر	۲۲۵
جمهوریت	۲۲۵
به مبلغ اسلام در فرنگستان	۲۲۵

۲۴	..... اقبال لاهوری
۲۲۶	..... غنی کشمیری
۲۲۶	..... خطاب به مصطفی کمال پاشا ایده‌الله
۲۲۷	..... طیاره
۲۲۷	..... عشق
۲۲۷	..... تہذیب
۲۲۹	..... افکار (گل نخستین)
۲۲۹	..... دعا
۲۳۰	..... ہلال عید
۲۳۰	..... تسخیر فطرت (میلاد عالم)
۲۳۰	..... افکار ابلیس
۲۳۱	..... اغوای آدم
۲۳۱	..... آدم از بہشت بیرون آمدہ و می‌گوید
۲۳۲	..... صبح قیامت (آدم در حضور باری)
۲۳۲	..... بوی گل
۲۳۳	..... نوای وقت
۲۳۳	..... فصل بہار
۲۳۴	..... حیات جاوید
۲۳۵	..... افکار انجم
۲۳۵	..... زندگی
۲۳۵	..... محاورہ علم و عشق (علم)
۲۳۶	..... عشق
۲۳۶	..... سرود انجم
۲۳۷	..... نسیم صبح
۲۳۷	..... پند باز با بچہء خویش
۲۳۸	..... کرم کتابی
۲۳۸	..... کبر و ناز
۲۳۹	..... لالہ
۲۳۹	..... حکمت و شعر

۲۵	فهرست
۲۳۹	کرمک شبتاب
۲۴۰	حقیقت
۲۴۰	حدی (نغمه ساریان حجاز)
۲۴۱	قطره آب
۲۴۲	مجاوره مابین خدا و انسان - خدا
۲۴۲	انسان
۲۴۳	می باقی
۲۵۱	به یکی از صوفیه نوشته شد
۲۵۷	جمعیت الاقوام
۲۵۹	نقش فرنگ پیام
۲۶۰	شوپنهاور و نیچه
۲۶۰	فلسفه و سیاست
۲۶۰	تولستوی
۲۶۱	کارل مارکس
۲۶۱	هگل
۲۶۱	تولستوی
۲۶۲	مزدک
۲۶۲	کوهکن
۲۶۳	نیچه
۲۶۳	حکیم اینشتاین
۲۶۳	بایرن
۲۶۴	نیچه
۲۶۴	جلال و هگل
۲۶۴	پتوفی
۲۶۵	حکیم
۲۶۵	مرد مزدور
۲۶۶	هگل
۲۶۶	جلال و گوته



۲۶	..... اقبال لاهوری
۲۶۶	..... پیغام برگسن
۲۶۷	..... میخانه‌ی فرنگ
۲۶۷	..... لنین و قیصر - لنین
۲۶۸	..... قیصر
۲۶۸	..... حکما - لاک
۲۶۸	..... کانت
۲۶۹	..... برگسن
۲۶۹	..... شعرا - برونینگ
۲۶۹	..... بایرن
۲۶۹	..... غالب
۲۶۹	..... رومی
۲۶۹	..... خرابات فرنگ
۲۷۰	..... خطاب به انگلستان
۲۷۰	..... قسمت‌نامهٔ سرمایه‌دار و مزدور
۲۷۰	..... نوای مزدور
۲۷۱	..... آزادی بحر
۲۷۱	..... خرده
۲۷۴	..... مثنوی پس چه باید کرد ای اقوام شرق
۲۷۴	..... بخوانندهٔ کتاب
۲۷۴	..... تمهید
۲۷۶	..... خطاب به مهر عالم‌تاب
۲۷۷	..... حکمت کلیمی
۲۷۸	..... حکمت فرعون‌ی
۲۷۹	..... لا اله الا الله
۲۸۰	..... فقر
۲۸۳	..... مرد حر
۲۸۵	..... در اسرار شریعت
۲۸۷	..... اشکی چند بر افتراق هندیان

فهرست	۲۷
سیاسیات حاضره	۲۸۸
حرفی چند با امت عربیه	۲۹۰
پس چه باید کرد ای اقوام شرق	۲۹۱
در حضور رسالت مآب	۲۹۴
مثنوی مسافر	۲۹۸
خطاب به اقوام سرحد	۲۹۹
مسافر وارد می شود به شهر کابل و حاضر می شود بحضور اعلیحضرت شهید	۳۰۱
بر مزار شهنشاه بابر خلد آشیانی	۳۰۲
سفر به غزنی و زیارت مزار حکیم سنائی	۳۰۳
روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب میدهد	۳۰۳
بر مزار سلطان محمود علیه الرحمه	۳۰۵
مناجات مرد شوریده در ویرانهی غزنه	۳۰۵
قندهار و زیارت خرقة مبارک	۳۰۶
غزل	۳۰۷
بر مزار حضرت احمد شاه بابا علیه الرحمه مؤسس ملت افغانستانیه	۳۰۸
خطاب به پادشاه اسلام اعلیحضرت ظاهر شاه ایدة الله بنصره	۳۰۹
جاویدنامه مناجات	۳۱۳
تمهید آسمانی نخستین روز آفرینش نکوهش آسمان زمین را	۳۱۶
نغمه ملائک	۳۱۷
تمهید زمینی آشکارا می شود روح حضرت رومی و شرح میدهد اسرار معراج را	۳۱۸
غزل	۳۱۸
ز روان که روح زمان و مکان است مسافر ره به سیاحت عالم علوی می برد	۳۲۲
زمزمهء انجم	۳۲۳
فلک قمر	۳۲۵
عارف هندی که به یکی از غارهای قمر خلوت گرفته و اهل هند او را	
"جهان دوست" می گویند	۳۲۶
رومی	۳۲۷
جهان دوست	۳۲۸

۲۸ ..... اقبال لاهوری

۳۲۸	..... رومی
۳۲۸	..... جهان دوست
۳۲۹	..... نه تا سخن از عارف
۳۳۰	..... جلوهء سروش
۳۳۱	..... نوای سروش
۳۳۱	..... حرکت به وادی یرغمید که ملائکه او را وادی طوسین می نامند
۳۳۴	..... طاسین گوتم توبه آوردن زن رقاصهء عشوه فروش
۳۳۴	..... گوتم
۳۳۵	..... رقاصه
۳۳۵	..... اهریمن
۳۳۶	..... زرتشت
۳۳۷	..... طاسین مسیح رویای حکیم تولستوی
۳۳۸	..... طاسین محمد نوحه روح ابوجهل در حرم کعبه
۳۴۰	..... فلک عطارذ زیارت ارواح جمال الدین افغانی و سعید حلیم پاشا
۳۴۲	..... افغانی
۳۴۲	..... زنده رود
۳۴۲	..... افغانی (دین و وطن)
۳۴۳	..... اشتراک و ملوکیت
۳۴۴	..... سعید حلیم پاشا (شرق و غرب)
۳۴۵	..... زنده رود
۳۴۵	..... افغانی
۳۴۶	..... محکمت عالم قرآنی خلافت آدم
۳۴۷	..... حکومت الهی
۳۴۸	..... ارض ملک خداست
۳۴۹	..... حکمت خیر کثیر است
۳۵۰	..... زنده رود
۳۵۰	..... سعید حلیم پاشا
۳۵۰	..... افغانی

فهرست	۲۹
پیغام افغانی با ملت روسیه	۳۵۲
پیر رومی به زنده‌رود می‌گوید که شعری بیار	۳۵۴
غزل زنده‌رود	۳۵۴
فلک زهره	۳۵۵
مجلس خدایان اقوام قدیم	۳۵۶
نغمهٔ بعل	۳۵۷
فرو رفتن بدریای زهره و دیدن ارواح فرعون و کشنر را	۳۵۸
غزل	۳۵۸
رومی	۳۵۹
فرعون	۳۵۹
رومی	۳۶۰
ذوالخرطوم	۳۶۰
فرعون	۳۶۰
نمودار شدن درویش سودانی	۳۶۰
فلک مریخ اهل مریخ	۳۶۲
برآمدن انجم‌شناس مریخی از رصدگاه	۳۶۳
رومی	۳۶۴
حکیم مریخی	۳۶۴
گردش در شهر مرغدین	۳۶۵
حکیم مریخی	۳۶۵
زنده‌رود	۳۶۵
حکیم مریخی	۳۶۶
احوال دوشیزه مریخ که دعوی رسالت کرده	۳۶۷
تذکیر بنیهٔ مریخ	۳۶۸
رومی	۳۶۹
فلک مشتری (ارواح حلاج ..... جاودان گرائیدند)	۳۷۰
نوای حلاج	۳۷۱
نوای غالب	۳۷۲

۳۰	..... اقبال لاهوری
۳۷۲	..... نوای طاهره
۳۷۳	..... حلاج
۳۷۳	..... زنده‌رود
۳۷۴	..... حلاج
۳۷۴	..... زنده‌رود
۳۷۴	..... حلاج
۳۷۵	..... طاهره
۳۷۶	..... غالب
۳۷۷	..... زنده‌رود
۳۷۷	..... غالب
۳۸۱	..... نمودارشدن خواجهٔ اهل فراق ابلیس
۳۸۳	..... نالهٔ ابلیس
	..... فلک زحل ارواح رذیله که با ملک و ملت غداری کرده و دوزخ ایشان را
۳۸۵	..... قبول نکرده
۳۸۶	..... قلزم خونین
۳۸۶	..... آشکارا می‌شود روح هندوستان
۳۸۷	..... روح هندوستان ناله و فریاد می‌کند
۳۸۸	..... فریاد یکی از زورق‌نشینان قلزم خونین
۳۸۹	..... آن سوی افلاک مقام حکیم آلمانی نیچه
۳۹۱	..... حرکت بجنّت‌الفردوس
۳۹۲	..... قصر شرف‌النسا
۳۹۳	..... زیارت امیرکبیر حضرت سیدعلی همدانی و ملا طاهر غنی کشمیری
۳۹۴	..... در حضور شاه همدان
۳۹۴	..... زنده‌رود
۳۹۴	..... شاه همدان
۳۹۷	..... غنی
۳۹۸	..... زنده‌رود
۳۹۸	..... صحبت با شاعر هندی برتری هری

۳۱	..... فهرست
۳۹۹	..... زنده‌رود
۳۹۹	..... برتری هری
۳۹۹	..... زنده‌رود
۴۰۰	..... برتری هری
۴۰۰	..... حرکت به کاخ سلاطین مشرق - نادر، ابدالی، سلطان شهید
۴۰۱	..... نادر
۴۰۱	..... زنده‌رود
۴۰۲	..... نمودار می‌شود روح ناصر خسرو علوی و غزلی مستانه سرائیده غائب می‌شود ..
۴۰۲	..... ابدالی
۴۰۳	..... زنده‌رود
۴۰۳	..... ابدالی
۴۰۴	..... زنده‌رود
۴۰۴	..... ابدالی
۴۰۵	..... سلطان شهید
۴۰۵	..... زنده‌رود
۴۰۵	..... سلطان شهید
۴۰۶	..... زنده‌رود
۴۰۶	..... سلطان شهید
۴۰۶	..... پیغام سلطان شهید به رود کاویری - حقیقت حیات و مرگ و شهادت
۴۰۸	..... زنده‌رود رخصت می‌شود از فردوس برین و تقاضای حوران بهشتی
۴۰۸	..... زنده‌رود
۴۰۹	..... حوران بهشت
۴۰۹	..... غزل زنده‌رود
۴۰۹	..... حضور
۴۱۱	..... ندای جمال
۴۱۱	..... زنده‌رود
۴۱۱	..... ندای جمال
۴۱۲	..... زنده‌رود

۳۲	..... اقبال لاهوری
۴۱۲	..... ندای جمال
۴۱۳	..... زنده‌رود
۴۱۳	..... افتادن تجلی جلال
۴۱۴	..... خطاب به جاوید
۴۱۴	..... سخنی به نژاد نو
۴۲۰	..... ارمغان حجاز
۴۲۰	..... حضور حق
۴۲۵	..... حضور رسالت
۴۳۹	..... حضور ملت
۴۳۹	..... بحق دل‌بند و راه‌مصطفی‌رو "۱"
۴۴۱	..... خودی "۲"
۴۴۱	..... اناالحق "۳"
۴۴۱	..... صوفی و ملا "۴"
۴۴۳	..... رومی "۵"
۴۴۴	..... پیام فاروق "۶"
۴۴۵	..... شعرای عرب "۷"
۴۴۷	..... ای فرزند صحرا "۸"
۴۴۷	..... تو چه دانی که درین گرد سواری باشد "۹"
۴۴۸	..... خلافت و ملوکیت "۱۰"
۴۴۹	..... ترک عثمانی "۱۱"
۴۴۹	..... دختران ملت "۱۲"
۴۵۰	..... عصر حاضر "۱۳"
۴۵۱	..... برهمن "۱۴"
۴۵۲	..... تعلیم "۱۵"
۴۵۳	..... تلاش رزق "۱۶"
۴۵۴	..... نهنگ با بچهء خویش "۱۷"
۴۵۴	..... خاتمه "۱۸"
۴۵۵	..... حضور عالم انسانی

۳۳	.....	فهرست
۴۵۵	.....	تمهید
۴۵۸	.....	دل
۴۶۰	.....	خودی
۴۶۰	.....	جبر و اختیار
۴۶۱	.....	موت
۴۶۱	.....	بگو ابلیس را
۴۶۲	.....	ابلیس خاکی و ابلیس ناری
۴۶۳	.....	به یاران طریق
۴۶۹	.....	فرهنگ لغات



## بندگی نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

تاب من شب را کند مانند روز  
خفته بودم در ضمیر روزگار  
گردشی اندر نهاد من نبود  
نی بدریا از جمال من خروش  
وای زین تابانی و ذوق و نمود  
خاکدانی مرده‌ئی افروختم  
چهره‌ی او از غلامی داغ داغ  
آدمی یزدان کشی آدم پرست  
از طواف او خجل کردی مرا  
این جهان شایان مهر و ماه نیست  
رشته‌ی ما نوریان از وی گسل  
یا ز خاکش آدم دیگر بیار

گفت با یزدان مه گیتی فروز  
یاد ایامی که بی لیل و نهار  
کوکبی اندر سواد من نبود  
نی ز نورم دشت و در آئینه پوش  
آه زین نیرنگ و افسون وجود  
تافتن از آفتاب آموختم  
خاکدانی با فروغ و بی فراغ  
آدم او صورت ماهی به شست  
تا اسیر آب و گل کردی مرا  
این جهان از نور جان آگاه نیست  
در فضای نیلگون او را بهل  
یا مرا از خدمت او واگذار

چشم بیدارم کبود و کور به

ای خدا این خاکدان بی نور به

۳۶ ..... اقبال لاهوری

از غلامی روح گردد بار تن	از غلامی دل بمیرد در بدن
از غلامی شیرغاب افکنده ناب	از غلامی ضعف پیری در شباب
این و آن با این و آن اندر نبرد	از غلامی بزم ملت فرد فرد
کار و بارش چون صلوٰۃ بی‌امام	آن یکی اندر سجود این در قیام
هر زمان هر فرد را دردی دگر	درفتد هر فرد با فردی دگر
از غلامی گوهرش نارجمند	از غلامی مرد حق زناربند
نیست اندر جان او جز بیم مرگ	شاخ او بی‌مهرگان عریان ز برگ
مرده‌ئی بی‌مرگ و نعش خود بدوش	کورذوق و نیش را دانسته نوش
چون خران با گاه و جو در ساخته	آبروی زندگی درباخته
رفت و بود ماه و سال او نگر	ممکنش بنگر محال او نگر

روزها در ماتم یک دیگرند  
در خرام از ریگ ساعت کمترند

مور او اژدر گزو عقرب شکار	شوره بوم از نیش کژدم خارخار
زورق ابلیس را باد مراد	صرصر او آتش دوزخ نژاد
شعله‌ئی در شعله‌ئی پیچیده‌ئی	آتشی اندر هوا غلطیده‌ئی
آتشی تندرغو و دریاخروش	آتشی از دودپیچان تلخ‌پوش
مارها با کفچه‌های زهرریز	در کنارش مارها اندر ستیز
هولناک و زنده‌سوز و مرده‌نور	شعله‌اش گیرنده چون کلب عقور

در چنین دشت بلا صد روزگار  
خوشر از محکومی یکدم شمار

---

\* اقبال این اشعار را قبل از به استقلال رسیدن هند سروده است و در اینجا تمام ملت را به قیام علیه کمپانی هند شرقی فرا میخواند.

## در بیان فنون لطیفهٔ غلامان

### موسیقی ❖

من چگویم از فسون بندگی  
همچو سیل افتد بدیوار حیات  
پست چون طبعش نواهای غلام  
ذوق فردا لذت امروز رفت  
مرگ یک شهر است اندر ساز او  
از جهان بیزار می‌سازد ترا  
تا توانی بر نوای او مایست  
نیستی در کسوت صوت است و بس  
در بم و زیرش هلاک آدم است  
زهر اندر ساغر جم می‌دهد  
شعله‌ی ما را چراغ هوش کن  
آن غم دیگر که هر غم را خورد  
جان ما از صحبت او بی‌غم است  
بحر و در وی جمله موجودات غرق  
دل ازو گردد یم بی‌حاصلی  
زان غم دیگر سرود او تهی است

مرگ‌ها اندر فنون بندگی  
نغمه‌ی او خالی از نار حیات  
چون دل او تیره سیمای غلام  
از دل افسرده‌ی او سوز رفت  
از نی او آشکارا راز او  
ناتوان و زار می‌سازد ترا  
چشم او را اشک پیهم سرممایست  
الحذر این نغمه‌ی موت است و بس  
تشنه‌گامی این حرم بی‌زمزم است  
سوز دل از دل برد غم می‌دهد  
غم دو قسم است ای برادر گوش کن  
یک غم است آن غم که آدم را خورد  
آن غم دیگر که ما را همدم است  
اندرو هنگامه‌های غرب و شرق  
چون نشیمن می‌کند اندر دلی  
بندگی از سر جان ناآگهی است

من نمی‌گویم که آهنگش خطاست

بیوه‌زن را این چنین شیون رواست

تا برد از دل غمان را خیل‌خیل  
آتشی در خون دل حل کرده‌ئی  
خامشی را جزو او کردن توان

نغمه باید تندرو مانند سیل  
نغمه می‌باید جنون پرورده‌ئی  
از نم او شعله پروردن توان

---

❖ بنظر اقبال موسیقی که هم‌اکنون در شرق رایج است اثر تخدیرکننده و تخریبی بر فکر توده‌ها دارد و معتقد است در تمام شئون هنر باید بنیادی نو نهاد.

"گاندرو بی حرف می‌روید کلام"  
معنی او نقشبند صورت است  
صورتش پیدا و با ما آشناست  
سوز او از آتش افسرده‌ایست  
فکر من بر آستانش در سجود  
بی‌نیاز از نقش گرداند ترا  
مرد را بر نقش عاشق‌تر کند"

می‌شناسی؟ در سرود است آن مقام  
نغمه‌ی روشن چراغ فطرت است  
اصل معنی را ندانم از کجاست  
نغمه گر معنی ندارد مرده‌ایست  
راز معنی مرشد رومی گشود  
(معنی آن باشد که بستاند ترا  
معنی آن نبود که کور و کر کند

مطرب ما جلوه‌ی معنی ندید  
دل بصورت بست و از معنی رمید

### مصورى \*

نی براهیمی درو نی آزی  
دلبری با طایری اندر قفس  
مرد کوهستانی هیزم بدوش  
جوگئی در خلوت ویرانه‌ئی  
آنکه اندر دست او گل شد چراغ  
بلبلی نالید و تار او گسست  
کودکی بر گردن بابای پیر"

همچنان دیدم فن صورت گری  
"راهبی در حلقه‌ی دام هوس  
خسروی پیش فقیری خرقه‌پوش  
نازنینی در ره بتخانه‌ئی  
پیرکی از درد پیری داغ داغ  
مطربی از نغمه‌ی بیگانه مست  
نوجوانی از نگاهی خورده تیر

می‌چکد از خامه‌ها مضمون موت

هرکجا افسانه و افسون موت

شک بیفزود و یقین از دل ربود  
بی‌یقین را قوت تخلیق نیست  
نقش نو آوردن او را مشکل است

علم حاضر پیش آفل در سجود  
بی‌یقین را لذت تحقیق نیست  
بی‌یقین را رعشه‌ها اندر دل است

\* مصوری منظور نقاشی است که نوع رایج آن از نظر اقبال بی‌محتواست و از چیزهای واقعی گفتگو نمی‌کند و تمام نقشها را طرح‌های مرده‌ئی از زندگی می‌داند و عقیده دارد نقش را باید چشمی درون بین و دلی عاشق بنگارد.

از خودی دور است و رنجور است و بس  
حسن را دریوزه از فطرت کند  
حسن را از خود برون جستن خطاست  
نقشگر خود را چو با فطرت سپرد  
یک زمان از خویشتن رنگی نزد  
فطرت اندر طیلان هفت رنگ  
بی‌تپش پروانه‌ی کم‌سوز او  
از نگاهش رخنه در افلاک نیست  
خاکسار و بی‌حضور و شرمگین  
فکر او نادار و بی‌ذوق ستیز  
خویش را آدم اگر خالی شمرد  
چون کلیمی شد برون از خویشتن

رهبر او ذوق جمهور است و بس  
رهزن و راه تهی دستی زند  
آنچه میبایست پیش ما کجاست؟  
نقش او افکند و نقش خود سترد  
برزجاج ما گهی سنگی نزد  
مانده بر قرطاس او با پای لنگ  
عکس فردا نیست در امروز او  
زانکه اندر سینه دل بیباک نیست  
بی‌نصیب از صحبت روح‌الامین  
بانگ اسرافیل او بی‌رستخیز  
نور یزدان در ضمیر او بمرد  
دست او تاریک و چوب او رسن

زندگی بی قوت اعجاز نیست

هر کسی داننده‌ی این راز نیست

آن هنرمندی که بر فطرت فزود  
گرچه بحر او ندارد احتیاج  
چین رباید از بساط روزگار  
حور او از حور جنت خوشتر است  
آفریند کائنات دیگری  
بحر و موج خویش را بر خود زند  
زان فراولنی که اندر جان اوست  
فطرت پاکش عیار خوب و زشت  
عین ابراهیم و عین آزر است

راز خود را بر نگاه ما گشود  
می‌رسد از جوی ما او را خراج  
هر نگار از دست او گیرد عیار  
منکر لات و مناتش کافر است  
قلب را بخشد حیات دیگری  
پیش ماموجش گهر می‌افکند  
هر تهی را پر نمودن شائن اوست  
صنعتش آئینمدار خوب و زشت  
دست او هم بت‌شکن هم بت‌گر است

هر بنای کهنه را بر می‌کند

جمله موجودات را سوهان زند

در غلامی تن ز جان گردد تهی  
ذوق ایجاد و نمود از دل رود

از تن بی‌جان چه امید بهی  
آدمی از خویشتن غافل رود

<p>جبرئیلی را اگر سازی غلام کیش او تقلید و کارش آزرست تازگیها وهم و شک افزایش چشم او بر رفته از آینده کور گر هنر این است مگر آرزوست طایر دانا نمیگردد اسیر گر چه باشد دامی از تار حریر</p>	<p>برفتد از گنبد آئینه فام ندرت اندر مذهب او کافریست کهنه و فرسوده خوش می‌آیدش چون مجاور رزق او از خاک گور اندرونش زشت و بیرونش نکوست</p>
--	---

### مذهب غلامان

<p>در غلامی عشق و مذهب را فراق عاشقی؟ توحید را بر دل زدن درغلامی عشق جز گفتار نیست کاروان شوق بی ذوق رحیل بی یقین و بی سبیل و بی دلیل</p>	<p>انگبین زندگانی بد مذاق وانگهی خود را بهر مشکل زدن کار ما گفتار ما را یار نیست</p>
---	--

<p>دین و دانش را غلام ارزان دهد گرچه بر لب‌های او نام خداست طاقتی نامش دروغ با فروغ این صنم تا سجده‌اش کردی خداست آن خدا نانی دهد جانی دهد آن خدا یکتاست این صدپاره‌ایست آن خدا درمان آزار فراق بنده را با خویشتن خو گر کند چون بجان عبد خود راکب شود زنده و بی‌جان چه راز است این نگر مردن و هم زیستن ای نکته‌رس ماهیان را کوه و صحرا بی‌وجود مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی</p>	<p>تا بدن را زنده دارد جان دهد قبله‌ی او طاقت فرمانرواست از بطون او نزاید جز دروغ چون یکی اندر قیام آئی فناست این خدا جانی برد نانی دهد آن همه را چاره این بیچاره‌ایست این خدا اندر کلام او نفاق چشم و گوش و هوش را کافر کند جان به تن لیکن ز تن غائب شود با تو گویم معنی رنگین نگر این همه از اعتبارات است و بس بهر مرغان قعر دریا بی‌وجود لذت صوت و صدا را مرده‌ئی</p>
--	--

پیش چنگی مست و مسرور است کور  
روح با حق زنده و پاینده‌ایست  
آنکه حی لایموت آمد حق است  
هر که بی‌حق زیست جز مردار نیست  
از نگاهش دیدنی‌ها در حجاب  
سوز مشتاقی بکردارش کجا  
مذهب او تنگ چون آفاق او  
زندگی بار گران بر دوش او  
عشق را از صحبتش آزارها

پیش رنگی زنده در گوراست کور  
ورنه این را مرده آن را زنده‌ایست  
زیستن با حق حیات مطلق است  
گرچه کس در ماتم او زار نیست  
قلب او بی‌ذوق و شوق انقلاب  
نور آفاقی بگفتارش کجا  
از عشا تاریک‌تر اشراق\* او  
مرگ او پرورده‌ی آغوش او  
از دمش افسرده گردد نارها

نزد آن کرمی که از گل برنخاست

مهر و ماه و گنبد گردان کجاست

از غلامی ذوق دیداری مجوی  
دیده‌ای او محنت دیدن نبرد  
حکمران بگشایدش بندی اگر  
سازد آئینی گره اندر گره  
ریز پیز قهر و کین بنمایدش  
تا غلام از خویش گردد ناامید  
گاه او را خلعت زیبا دهد  
مهر را شاطر ز کف بیرون جهانند  
نعمت امروز را شیداش کرد  
تن ستبر از مستی مهر ملوک  
گردد ار زار و زبون یک جان پاک

از غلامی جان بیداری مجوی  
درجهان خورد و گران خوابید و مرد  
می‌نهد بر جان او بندی دگر  
گویدش می‌پوش ازین آئین زره  
بیم مرگ ناگهان افزایش  
آرزو از سینه گردد ناپدید  
هم زمام کار در دستش نهد  
ببذق خود را بفرزینی رساند  
تا بمعنی منکر فرداش کرد  
جان پاک از لاغری مانند دوک  
به که گردد قریه‌ی تن‌ها هلاک

بند بر پا نیست بر جان و دل است

مشکل اندر مشکل اندر مشکل است

### در فن تعمیر مردان آزاد

صنعت آزاد مردان هم به‌بین  
وانما چشمی اگر داری جگر  
این‌چنین خود را تماشا کرده‌اند  
روزگاری را بآنی بسته‌اند  
در جهان دیگر اندازد ترا  
از ضمیر او خبر می‌آورد  
در دل سنگ این دو لعل ارجمند  
بی‌خبر رو داد جان از تن می‌پرس  
از فرات زندگی ناخورده آب  
از مقام خویش دور افکنده‌ئی  
وای من شاخ یقینم بی‌نم است

در من آن نیروی الا الله نیست

سجده‌ام شایان این درگاه نیست

تاج را در زیر مهتابی نگر  
یک دم آنجا از ابد پاینده‌تر  
سنگ را با نوک مژگان سفته است  
می‌گشاید نغمه‌ها از سنگ و خشت  
حسن را هم پرده درهم پرده‌دار  
از جهان چند و چون بیرون گذشت

زانکه در گفتن نیاید آنچه دید

از ضمیر خود نقابی برکشید

ارج می‌گیرد ازو ناارجمند  
کار و بارش زشت و نامحکم همه  
جوهر آئینه بخشد سنگ را  
با هنرمندان ید بیضا دهد  
جمله عالم تلخ و او شاخ نبات

یک زمان با رفتگان صحبت گزین  
خیز و کار ایبک و سوری نگر  
خویش را از خود برون آورده‌اند  
سنگها با سنگها پیوسته‌اند  
دیدن او پخته‌تر سازد ترا  
نقش سوی نقشگر می‌آورد  
همت مردانه و طبع بلند  
سجده‌گاه کیست این از من می‌پرس  
وای من از خویشتن اندر حجاب  
وای من از بیخ و بن برکنده‌ئی  
محکمی‌ها از یقین محکم است

یک نظر آن گوهر نابی نگر  
مرمرش ز آب روان گردنده‌تر  
عشق مردان سر خود را گفته است  
عشق مردان پاک و رنگین چون بهشت  
عشق مردان نقد خوبان را عیار  
همت او آنسوی گردون گذشت

از محبت جذبه‌ها گردد بلند  
بی‌محبت زندگی ماتم همه  
عشق صیقل می‌زند فرهنگ را  
اهل دل را سینه‌ی سینا دهد  
پیش او هر ممکن و موجود مات



گرمی افکار ما از نار اوست	آفریدن جان دمیدن کار اوست
عشق مور و مرغ و آدم را بس است	عشق تنها هر دو عالم را بس است
دلبری بی‌قاهری جادوگری است	دلبری با قاهری پیغمبری است

هر دورا در کارها آمیخت عشق  
عالمی در عالمی انگیخت عشق

## زبور عجم

مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی بینی  
برهمن زاده‌ئی رمزآشنای روم و تبریز است

بخواننده کتاب

می‌شود پرده‌ی چشم پر گاهی گاهی	دیدهام هر دو جهان را بنگاهی گاهی
وادی عشق بسی دور و دراز است ولی	طی شود جاده‌ی صدساله با‌هی گاهی
در طلب کوش و مده دامن امید ز دست	دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

دعا

یارب درون سینه دل باخر بده	در باده نشئه را نگرم آن نظر بده
این بنده را که با نفس دیگران نزیست	یک آه خانه‌زاد مثال سحر بده
سیلم مرا بجوی تنگ‌مایه‌ئی میبچ	جولانگهی بوادی و کوه و کمر بده
سازی اگر حریف یم بیکران مرا	با اضطراب موج سکون گهر بده
شاهین من بصید پلنگان گذاشتی	همت بلند و چنگل ازین تیزتر بده
رفتم که طایران حرم را کنم شکار	تیری که نافکنده فتد کارگر بده
خاکم به نور نغمه‌ی داود برفروز	
هر ذره‌ی مرا پرو بال شرر بده	

## بسم الله الرحمن الرحيم

من ز فراق چه نالم که هجوم سرشک  
ز راه دیده، دلم پاره پاره می‌گذرد

درون سینه‌ی ما سوز آرزو ز کجاست؟	سبو زماست ولی باده در سبو ز کجاست؟
گرفتم این که جهان خاک و ما کف خاکیم	به ذره‌ذره‌ی ما درد جستجو ز کجاست؟
نگاه ما بگریبان کهکشان افتد	جنون ما ز کجا شورهای وهو ز کجاست؟

\*\*\*

غزل‌سرای و نواهای رفته باز آور	باین فسرده‌دلان حرف دل‌نواز آور
کنشت و کعبه و بتخانه و کلیسا را	هزار فتنه از آن چشم نیم‌باز آور
ز باده‌ئی که بخاک من آتشی آمیخت	پیاله‌ئی بجوانان نونیا ز آور
نئی که دل ز نوایش بسینه می‌رقصد	مئی که شیشه‌ی جان را دهد گداز آور

به نیستان عجم باد صبحدم تیز است

شراره‌ئی که فرو می‌چکد ز ساز آور

ای که ز من فزوده‌ئی گرمی آه و ناله را	زنده کن از صدای من خاک هزارساله را
با دل ما چها کنی تو که ببادی حیات	مستی شوق می‌دهی آب و گل پیاله را
غنچه‌ی دل گرفته را از نفسم گره گشای	تازه کن از نسیم من داغ درون لاله را

می‌گذرد خیال من از مه و مهر و مشتری      تو بکمین چه خفته‌ای صید کن این غزاله را  
خواجده‌ی من نگاه‌دار آبروی گدای خویش

آنکه ز جوی دیگران پر نکند پیاله را

از مشت غبار ما صد ناله برانگیزی      نزدیک‌تر از جانی باخوی کم آمیزی  
در مح صبا پنهان دزدیده بباغ آئی      در بوی گل آمیزی با غنچه درآویزی  
مغرب ز تو بیگانه مشرق همه افسانه      وقت است که در عالم نقش دگرانگیزی  
آنکس که بسر دارد سودای جهانگیری      تسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی  
من بنده‌ی بی‌قیدم شاید که گریزم باز      این طره‌ی پیچان را در گردنم آویزی

جز ناله نمی‌دانم گویند غزل خوانم

این چیست که چون شبنم بر سینه‌ی من ریزی

من اگرچه تیره خاکم دلکیست برگ‌وسازم      بنظاره‌ی جمالی چو ستاره دیده بازم  
به هوای زخمه‌ی تو همه ناله‌ی خموشم      تو باین گمان که شاید ز نوافتاده سازم  
بضمیرم آن‌چنان کن که ز شعله‌ی نوائی      دل خاکیان فروزم دل نوریان گدازم  
تب و تاب فطرت ما ز نیازمندی ما      تو خدای بی‌نیازی نرسی بسوز و سازم

بکسی عیان نکردم ز کسی نهان نکردم

غزل آنچنان سرودم که برون فتاد رازم

بصدای دردمندی بنوای دلپذیری      خم زندگی گشادم بجهان تشنه میری  
تو بروی بی‌نوائی در آن جهان گشادی      که هنوز آرزویش نهدمیده در ضمیری  
زنگاه سرمه‌سائی بدل و جگر رسیدی      چه نگاه سرمه‌سائی دو نشانه زد به تیری  
بنگاه نارسایم چه بهار جلوه دادی      که بباغ و راغ نالم چون تذرو نوصفیری

چه عجب اگر دو سلطان به ولایتی نه‌گنجند

عجب این که می‌نگنجد بدو عالمی فقیری

برسر کفرودین فشان رحمت عام خویش را      بند نقاب برگشا ماه تمام خویش را  
زمزمه‌ی کهن‌سرا گردش باده تیز کن      باز به بزم ما نگر آتش جام خویش را  
دام ز گیسوان بدوش زحمت گلستان بری      صید چرا نمی‌کنی طایر بام خویش را  
ریگ عراق منتظر کشت حجاز تشنه‌کام      خون حسین بازده کوفه و شام خویش را  
دوش براهبر زند راه یگانه طی کند      می‌ندهد بدست کس عشق زمام خویش را  
ناله بآستان دیر بیخبرانه می‌زدم      تا بحریم شناختم راه و مقام خویش را

قافله‌ی بهار را طایر پیش‌رس نگر

آنکه بخلوت قفس گفت پیام خویش را

نوی من از آن پرسوز و بیباک و غمانگیزست

بخاشاکم شرافتاد و باد صبحدم تیز است

ندارد عشق سامانی ولیکن تیشه‌ئی دارد

خراشد سینه‌ی کهسار و پاک از خون پرویز است

ما در دل خلید این نکته از مرد ادادانی

ز معشوقان نگه‌کاری‌تر از حرف دلاویز است

ببالینم بیا یکدم نشین کز درد مهجوری

تهی پیمانه‌ی بزم ترا پیمانه لبریز است

به بستان جلوه دادم آتش داغ جدائی را

نسیمش تیزتر می‌سازد و شبنم غلط‌ریز است

اشارتهای پنهان خانمان برهم زند لیکن

مرا آن غمزه می‌باید که بیباک است و خونریزست

نشیمن هردورا در آب و گل لیکن چه‌رازا است این

خرد را صحبت گل خوشتر آید دل کم‌آمیز است

مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی‌بینی

برهمن زاده‌ئی رمز‌آشنای روم و تبریز است

دل و دیده‌ئی که دارم همه لذت نظاره

تو بجلوه در نقابی که نگاه برنتابی

چه شود اگر خرامی بسرای کاروانی

غزلی زدم که شاید بنوا قرارم آید

دل زنده‌ئی که دادی به حجاب درن سازد

همه پاره‌ی دلم را ز سرور او نصیبی

نکشد سفینه‌ی کس به یمی بلند موجی

بشکوه بی‌نیازی ز خدایگان گذشتم

صفت مه تمامی که گذشت بر ستاره

گرچه شاهین خرد بر سر پروازی هست اندرین بادیه پنهان قدر اندازی هست

آنچه از کافر فرو بسته گره بگشاید	هست و در حوصله‌ی زمزمه‌پردازی هست
تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست	وای آن بنده که در سینه‌ی او رازی هست
گرچه صدگونه بصدسوز مرا سوخته‌اند	ای خوشا لذت آن سوز که هم‌سازی هست
مرده خاکیم و سزاوار دل زنده شدیم	این دل زنده و ما کار خداسازی هست
شعله‌ی سینه‌ی من خانه‌فروز است ولی	شعله‌ئی هست که هم خانه‌براندازی هست

تکیه بر عقل جهان‌بین فلاطون نکنم

درکنارم دلکی شوخ و نظربازی هست

این جهان چیست صنم‌خانه‌ی پندارمن است	جلوه‌ی او گرو دیده‌ی بیدار من است
همه آفاق که گیرم بنگاهی او را	حلقه‌ئی هست که از گردش پرگار من است
هستی و نیستی از دیدن و نادیدن من	چه زمان و چه مکان شوخی افکار من است
از فسون‌کاری دل سیر و سکون غیب و حضور	این که غماز و گشاینده‌ی اسرار من است
آن جهانی که درو کاشته را می‌دروند	نور و نارش همه از سبجه و زنار من است
ساز تقدیرم و صد نغمه‌ی پنهان دارم	هر کجا زخمه‌ی اندیشه رسد تار من است

ای من از فیض تو پاینده نشان تو کجاست؟

این دو گیتی اثر ماست جهان تو کجاست؟

فصل بهار این‌چنین بانگ هزار این‌چنین

چهره‌گشا، غزل سرا، باده بیار این‌چنین

اشک چکیدمام ببین هم به نگاه خود نگر

ریز به نیستان من برق و شرار این‌چنین

باد بهار را بگو پی بخیال من برد

وادی و دشت را دهد نقش و نگار این‌چنین

زاده‌ی باغ و راغ را از نفسم طراوتی

در چمن تو زیستم با گل و خار این‌چنین

عالم آب و خاک را بر محک دلم بسای

روشن و تار خویش را گیر عیار این‌چنین

دل بکسی نباخته با دو جهان نساخته

من بحضور تو رسم، روزشمار این‌چنین

فاخته‌ی کهن صفیر ناله‌ی من شنید و گفت

کس نه‌سرود در چمن نغمه‌ی پار این چنین

برون کشید ز پیچاک هست و بود مرا	چه عقده‌ها که مقام رضا گشود مرا
تپید عشق و درین کشت نابسامانی	هزار دانه فرو کرد تا درود مرا
ندانم اینکه نگاهش چه دید در خاکم	نفس نفس بعیار زمانه سود مرا
جهانی ازخس و خاشاک در میان انداخت	شراره‌ی دلکی داد و آزمود مرا

پیاله گیر ز دستم که رفت کار از دست

کرشمه بازی ساقی ز من ربود مرا

خیز و بخاک‌تشنه‌ئی باده‌ی زندگی فشان	آتش خود بلند کن آتش ما فرو نشان
میکده‌ی تهی‌سبو حلقه‌ی خودفرامشان	مدرسه‌ی بلند بانگ بزم فسرده‌آتشان
فکر گره‌گشا غلام دین بروایتی تمام	زانکه درون سینه‌ها دل هدفی است بی‌نشان
هر دو بمنزلی روان هر دو امیر کاروان	عقل بحیله می‌برد عشق برد کشان‌کشان

عشق ز پا درآورد خیمه‌ی شش جهات را

دست دراز می‌کند تا به طناب کهکشان

تو باین گمان که شاید سرآستانه دارم	بطواف خانه کاری بخدای خانه دارم
شرر پریده رنگم مگذر ز جلو‌هی من	که بتاب یک‌دو آنی تب جاودانه دارم
نکنم دگر نگاهی به رهی که طی نمودم	بسراغ صبح فردا روش زمانه دارم
یم عشق کشتی من یم عشق ساحل من	نه غم سفینه دارم نه سر کرانه دارم
شرری فشان ولیکن شرری که وانسوزد	که هنوز نونیازم غم آشیانه دارم
بامید این که روزی بشکار خواهی آمد	ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم

تو اگر کرم نمائی بمعاشران به بخشم

دوسه جام دلفروزی ز می شبانه دارم

نظر به راه‌نشینان سواره می‌گذرد	ما بگیر که کارم ز چاره می‌گذرد
بدیگران چه‌سخن گسترم ز جلو‌هی دوست	بیک نگاه مثال شراره می‌گذرد
رهی بمنزل آن ماه سخت دشوار است	چنانکه عشق بدوش ستاره می‌گذرد
ز پرده‌بندی گردون چه جای نومیدیست	که ناوک نظر ما ز خاره می‌گذرد
یمی است شب‌نم ما کهکشان کناره‌ی اوست	بیک شکستن موج از کناره می‌گذرد
بخلوتش چو رسیدی نظر باو مگشا	که آن‌دمیست که کار از نظاره می‌گذرد

من از فراق چه نالم که از هجوم سرشک

ز راه دیده دلم پاره پاره می‌گذرد

بر عقل فلک‌پیما ترکانه شبیخون به	یک ذره‌ی درد دل از علم فلاطون به
دی مغ‌بچه‌ئی با من اسرار محبت گفت	اشگی که فروخوردی از باده‌ی گلگون به
آن فقر که بی‌تیغی صد کشور دل گیرد	از شوکت دارا به، از فر فریدون به
در دیر مغان آئی مضمون بلند آور	در خانقه صوفی افسانه و افسون به
در جوی روان ما بی‌منت طوفانی	یک موج اگر خیزد آن موج ز جیحون به
سیلی که تو آوردی در شهر نمی‌گنجد	این خانه‌براندازی در خلوت هامون به

اقبال غزل‌خوان را کافر نتوان گفتن  
سودا بدماغش زد از مدرسه بیرون به

### آرزو

یا مسلمان را مده‌فرمان که جان برکف بنه      یا درین فرسوده پیکر تازه‌جانی آفرین  
یا چنانکن یا چنین

یا برهمن را بفرما نو خداوندی تراش      یا خوداندرسینه‌ی زناریان خلوت گزین  
یا چنانکن یا چنین

یاد گر آدم که از ابلیس باشد کمترک      یاد گر ابلیس بهر امتحان عقل و دین  
یا چنانکن یا چنین

یا جهانی تازه‌ئی یا امتحانی تازه‌ئی      می‌کنی تاچند با ما آنچه کردی پیش ازین  
یا چنانکن یا چنین

فقر بخشی با شکوه خسروپرویز بخش      یا عطا فرما خرد با فطرت روح‌الامین  
یا چنانکن یا چنین

یا بکش در سینه‌ی من آرزوی انقلاب      یا دگرگون کن نهاد این زمان و این زمین  
یا چنانکن یا چنین

\*\*\*

عقل هم عشق است و از ذوق نگه بیگانه نیست

لیکن این بیچاره را آن جرأت رندانه نیست



گرچه می‌دانم خیال منزل ایجاد من است

در سفر از پا نشستن همت مردانه نیست

هر زمان یک تازه جولانگاه می‌خواهم ازو

تا جنون فرمای من گوید دگر ویرانه نیست

با چنین زور جنون پاس گریبان داشتم

در جنون از خود نرفتن کار هر دیوانه نیست

سوز و گداز زندگی لذت جستجوی تو      راه چو مار می‌گزد گر نروم بسوی تو

سینه‌گشاده جبرئیل از بر عاشقان گذشت      تا شرری باو فتد آتش آرزوی تو

هم بهوای جلوه‌ئی پاره کنم حجاب را      هم بنگاه نارسا پرده کشم بروی تو

من بتلاش تو روم یابتلاش خود روم      عقل و دل و نظر همه گم‌شدگان کوی تو

از چمن تو رسته‌ام قطره‌ی شب‌نمی به‌بخش

خاطر غنچه‌اشود کم نشود ز جوی تو

درین محفل که کار او گذشت از باده و ساقی

ندیمی کو که در جامش فرو ریزم می باقی

کسی کو زهر شیرین می‌خورد از جام زرینی

می تلخ از سفال من کجا گیرد به تریاقی.

شرار از خاک من خیزد کجا ریزم کرا سوزم

غلط کردی که در جانم فکندی سوز مشتاقی

مکدر کرد مغرب چشمه‌های علم و عرفان را

جهان را تیره‌تر سازد چه مشائی چه اشراقی

دل گیتی اناالمسموم اناالمسموم فریادش

خرد نالان که ما عندی بتریاق ولاراقی

چه ملائی چه درویشی چه سلطانی چه درباری

فروغ کار می‌جوید بسالوسی و زراقی

ببازاری که چشم صیرفی شور است و کم‌نور است

نگینم خوارتر گردد چو افزایش به براقی

ساقیا بر جگرم شعله‌ی نمناک انداز      دگر آشوب قیامت بکف خاک انداز

او بیک دانه‌ی گندم بزمینم انداخت      تو بیک جرعه‌ی آب آنسوی افلاک انداز

۵۲ ..... اقبال لاهوری

عشق را باده‌ی مردافکن و پرزور بده      لای این باده به پیمانه‌ی ادراک انداز  
حکمت و فلسفه کرداست گران‌خیز مرا      خضر من از سرم این بار گران پاک انداز  
خرد از گرمی صهبا بگدازی نرسید      چاره‌ی کار بآن غمزه‌ی چالاک انداز  
بزم در کشمکش بیم و امید است هنوز      همه را بی‌خبر از گردش افلاک انداز  
میتوان ریخت در آغوش خزان لاله و گل  
خیز و بر شاخ کهن خون رگ تاک انداز

از آن آبی که در من لاله کاردساتگینی ده  
کف خاک مرا ساقی بباد فرودینی ده  
زمینائی که خوردم در فرنگ اندیشه تاریکاست  
سفر ورزیده‌ی خود را نگاه راه بینی ده  
چو خس از موج هر بادی که می‌آید ز جا رفتم  
دل من از گمانها در خروش آمد یقینی ده  
بجانم آرزوها بود و نابود شرر دارد  
شیم را کوکبی از آرزوی دل‌نشینی ده  
بدستم خامه‌ئی دادی که نقش خسروی بندد  
رقم‌کش این‌چنینم کرده‌ئی لوح جبینی ده  
ز هر نقشی که دل از دیده گیرد پاک می‌آیم  
گدای معنی پاکم تهی ادراک می‌آیم  
گهی رسم و ره فرزانی ذوق جنون بخشد  
من از درس خردمندان گریبان‌چاک می‌آیم  
گهی پیچد جهان بر من گهی من بر جهان پیچم  
بگردان باده تا بیرون ازین پیچاک می‌آیم  
نه اینجا چشمک ساقی نه آنجا حرف مشتاقی  
ز بزم صوفی و ملا بسی غمناک می‌آیم  
رسد وقتی که خاصان ترا با من فتد کاری  
که من صحرائیم پیش ملک بیبک می‌آیم  
دل بی‌قید من با نور ایمان کافری کرده  
حرم را سجده آورده بتان را چاکری کرده

زبور عجم ..... ۵۳

متاع طاعت خود را ترازوئی برافرازد

ببازار قیامت با خدا سوداگری کرده

زمین و آسمان را بر مراد خویش می‌خواهد

غبار راه و با تقدیر یزدان داوری کرده

گهی با حق درآمیزد گهی با حق درآویزد

زمانی حیدری کرده زمانی خیبری کرده

باین بی‌رنگی جوهر ازو نیرنگ می‌ریزد

کلیمی بین که هم پیغمبری هم ساحری کرده

نگاهش عقل دوراندیش را ذوق جنون داده

ولیکن با جنون فتنه سامان نشتری کرده

بخود کی می‌رسد این راه‌پیمای تن‌آسائی

هزاران سال منزل در مقام آزری کرده

ز شاعر ناله‌ی مستانه در محشر چه می‌خواهی

تو خود هنگامه‌ئی هنگامه‌ی دیگر چه می‌خواهی

به بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را

ز چاک سینمام دریاطلب گوهر چه می‌خواهی

نماز بی‌حضور از من نمی‌آید نمی‌آید

دلی آورده‌ام دیگر از این کافر چه می‌خواهی

نه در اندیشه‌ی من کارزار کفر و ایمانی

نه در جان غم اندوزم هوای باغ رضوانی

اگر کاوی درونم را خیال خویش را یابی

پریشان جلوه‌ئی چون ماهتاب اندر بیابانی

مرغ خوش‌لهجه و شاهین شکاری از تست

زندگی را روش نوری و ناری از تست

دل بیدار و کف‌خاک و تماشای جهان

سیر این ماه بشب گونه عماری از تست

همه افکار من از تست چه در دل چه بلب

گهر از بحر برآری نه برآری از تست

من همان مشت غبارم که بجائی نرسد

لاله از تست و نم ابر بهاری از تست

نقش‌پرداز توئی ما قلم افشانیم

حاضر آرائی و آینده نگاری از تست

گل‌ها داشتیم از دل بزبانم نرسید

مهر و بی‌مهری و عیاری و یاری از تست

گامی بطریق آشنائی

از محنت و کلفت خدائی

مائیم کجا و تو کجائی؟

تا کی بتعافل آزمائی

در ساز بداغ نارسائی

در مذهب عاشقان جدائی

خوشر ز هزار پارسائی

در سینه‌ی من دمی بیاسای

ما را ز مقام ما خبر کن

آن چشمک محرمانه یاد آر

دی ماه تمام گفت با من

خوش گفت ولی حرام کردند

پیش تو نهاده‌ام دل خویش

شاید که تو این گره گشائی

کشتن و سوختن و ساختنش را نگرید

با هزار آینه پرداختنش را نگرید

با فقیران دو جهان باختنش را نگرید

بر جهان دل من تاختنش را نگرید

روشن از پرتو آن ماه دلی نیست که نیست

آن یکدست برد ملک سلیمانی چند

آنکه شبخون بدل و دیده‌ی دانایان ریخت

پیش نادان سپر انداختنش را نگرید

که دل بقافله و رخت و منزل است هنوز

ما معامله با کشت و حاصل است هنوز

ز ترس موج نگاهم بساحل است هنوز

خوشا کسی که بدنبال محمل است هنوز

فریب خورده‌ی این نقش باطل است هنوز

کجا برم خلشی را که در دل است هنوز

حضور یار حکایت درازتر گردید

چنانکه این همه ناگفته در دل است هنوز

ما براه طلب بار در گل است هنوز

کجاست برق نگاهی که خانمان سوزد

یکی سفینه‌ی این خام را بطوفان ده

تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد

کسی که از دو جهان خویش را برون شناخت

نگاه شوق تسلی بجلوه‌ئی نشود

نواها زنده شد در شاخساران

زمستان را سرآمد روزگاران

گلان را رنگ و نم بخشد هواها	که می آید ز طرف جویباران
چراغ لاله اندر دشت و صحرا	شود روشن تر از باد بهاران
دلم افسردمتر در صحبت گل	گریزد این غزال از مرغزاران
دمی آسوده بادرد و غم خویش	دمی نالان چو جوی کوهساران

ز بیم این که ذوقش کم نگردد

نگویم حال دل با رازداران

هوای خانه و منزل ندارم	سر راهم غریب هر دیارم
سحر می گفت خاکستر صبا را	فسرد از باد این صحرا شرارم
گذر نرمک پریشانم مگردان	ز سوز کاروانی یادگارم
ز چشم اشک چون شبنم فرو ریخت	که من هم خاکم و در رهگذارم
بگوش من رسید از دل سرودی	که جوی روزگار از چشمه سارم
ازل تاب و تب پیشینه‌ی من	ابد از ذوق و شوق انتظارم

میندیش از کف خاکی میندیش

بجان تو که من پایان ندارم

از چشم ساقی مست شرابم	بی می خرابم بی می خرابم
شوقم فزون تر از بی حجابی	بینم نه بینم در پیچ و تابم
چون رشته‌ی شمع آتش بگیرد	از زخمی من تار ربابم
از من برون نیست منزلگه من	من بی نصیبم راهی نیابم

تا آفتابی خیزد ز خاور

مانند انجم بستند خوابم

شب من سحر نمودی که به طلعت آفتابی	تو بطلعت آفتابی سزد این که بی حجابی
تو بدرد من رسیدی بضمیرم آرمیدی	ز نگاه من رمیدی بچنین گران رکابی
تو عیار کم عیاران تو قرار بی قراران	تو دوی دل فکاران مگر این که دیریابی
غم عشق و لذت او اثر دوگونه دارد	که سوز و دردمندی که مستی و خرابی
ز حکایت دل من تو بگو که خوب دانی	دل من کجا که او را بکنار من نیابی

بجلال تو که در دل دگر آرزو ندارم

بجز این دعا که بخشی بکبوتران عقابی

درین میخانه ای ساقی ندارم محرمی دیگر      که من شاید نخستین آدمم از عالمی دیگر

۵۶ ..... اقبال لاهوری

دمی این پیکر فرسوده را سازی کفخاکی      فشانی آب و از خاک آتشانگیزی دمی دیگر  
 بیار آن دولت بیدار و آن جام جهان بین را  
 عجم را داده‌ئی هنگامی بزم جمی دیگر  
 بجهان دردمندان تو بگو چکار داری؟      تب و تاب ما شناسی دل بی‌قرار داری؟  
 چه خبر ترا ز اشکی که فروچکد ز چشمی      تو به برگ گل ز شبنم در شاهوار داری  
 چه بگویمت ز جانی که نفس‌نفس شمارد  
 دم مستعار داری غم روزگار داری؟  
 اگر نظاره از خود رفتگی آرد حجاب اولی  
 نگیرد با من این سوداها از بس گران خواهی  
 سخن بی‌پرده گو با ما شد آن روز کم‌آمیزی  
 که می‌گفتند تو ما را چنین خواهی چنان خواهی  
 نگاه بی‌ادب زد رخنه‌ها در چرخ مینائی  
 دگر عالم بنا کن گر حجابی در میان خواهی  
 چنان خود را نگه داری که با این بی‌نیازی‌ها  
 شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی  
 مقام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگر  
 زنوری سجده‌میخواهی زخاکی بیش از آن خواهی  
 مس‌خامی که دارم از محبت کیمیا سازم  
 که فردا چون رسم پیش تو از من ارمغان خواهی  
 نور تو وانمود سپید و سیاه را      دریا و کوه و دشت و در و مهر و ماه را  
 تو در هوای آنکه نگه‌آشنای اوست  
 من در تلاش آنکه نتابد نگاه را  
 بده آن دل که مستی‌های او از باده‌ی خویش است  
 بگیر آن دل که از خود رفته و بیگانماندیش است  
 بده آن دل بده آن دل که گیتی را فرا گیرد  
 بگیر این دل بگیر این دل که در بند کم‌وبیش است  
 مرا ای صید گیر از ترکش تقدیر بیرون کش  
 جگردوزی چه می‌آید از آن تیری که در کیش است

نگردد زندگانی خسته از کار جهان‌گیری  
 جهانی در گره بستم جهانی دیگری پیش است  
 کف خاک برگ و سازم برهی فشانم او را  
 بامید این که روزی بفلک رسانم او را  
 چه کنم چه چاره گیرم که ز شاخ علم و دانش  
 نهدمیده هیچ خاری که بدل نشانم او را  
 دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی  
 به همان نفس بمیرم که فرو نشانم او را  
 می عشق و مستی او نرود برون ز خونم  
 که دل آن‌چنان ندادم که دگر ستانم او را  
 تو بلوح ساده‌ی من همه مدعا نوشتی  
 دگر آن‌چنان ادب کن که غلط نخوانم او را  
 بحضور تو اگر کس غزلی ز من سراید  
 چه شود اگر نوازی به همین که دانم او را  
 این دل که مرا دادی لب‌ریز یقین بادا  
 این جام جهان‌بینم روشن‌تر ازین بادا  
 تلخی که فرو ریزد گردون بسفال من  
 در گام کهن رندی آنهم شکرین بادا  
 رمز عشق تو به ارباب هوس نتوان گفت  
 سخن از تاب و تب شعله به خس نتوان گفت  
 تو مرا ذوق بیان دادی و گفתי که بگوی  
 هست در سینه‌ی من آنچه بکس نتوان گفت  
 از نهان‌خانه‌ی دل خوش غزلی می‌خیزد  
 سرشاخی همه گویم به قفس نتوان گفت  
 شوق اگر زنده‌ی جاوید نباشد عجب است  
 که حدیث تو درین یک دونفس نتوان گفت  
 یاد ایامی که خوردم باده‌ها با چنگ و نی  
 جام می در دست من مینای می در دست وی

۵۸ ..... اقبال لاهوری

در کنار آئی خزان ما زند رنگ بهار

ور نیائی فرودین افسرده‌تر گردد ز دی

بی‌تو جان من چو آن سازی که تارش درگست

در حضور از سینه‌ی من نغمه خیزد پی به پی

آنچه من در بزم شوق آورده‌ام دانی که چیست

یک چمن گل یک نیستان ناله یک خمخانه می

زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او

بورپای رهنشینی درفتد با تخت کی

دوستان خرم که بر منزل رسید آواره‌ئی

من پریشان جاده‌های علم و دانش کرده‌طی

بیرون ز سپهر انداخت این ذوق نظر ما را

انجم بگریبان ریخت این دیده‌ی تر ما را

دانی که نمی‌زبید عمری چو شرر ما را

هرچند زمین سائیم برتر ز ثریائیم

دانی که نمی‌سازد این شام و سحر ما را

شام و سحر عالم از گردش ما خیزد

کم‌کاسه مشو ساقی مینای دگر ما را

این شیشه‌ی گردون را از باده‌تهی کردیم

شایان جنون ما پهنای دو گیتی نیست

این راه‌گذر ما را آن راه‌گذر ما را

از خویشتن گسسته و بی‌سوز آرزوست

خاور که آسمان به کمند خیال اوست

جولان موج را نگران از کنار جوست

در تیره خاک او تب و تاب حیات نیست

پیرمغان شراب هواخورده در سبوست

بت‌خانه و حرم همه افسرده آتشی

بینای کور و مست تماشای رنگ و بوست

فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود

از دست او بدامن ما چاک بی‌رفوست

گردنده‌تر ز چرخ و رباینده‌تر ز مرگ

عیار و بی‌مدار و کلان‌کار و توبتوست

خاکی نهاد و خو ز سپهر کهن گرفت

عالم تمام مرده و بی‌ذوق جستجوست

مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب

ساقی بیار باده و بزم شبانه ساز

ما را خراب یک نگه محرمانه ساز

یک دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قرار را

با مه و مهر داده‌ام تلخی انتظار را

از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من

عشق فریب می‌دهد جان امیدوار را

ذوق حضور در جهان رسم صنم‌گری‌نهاد



تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زخم باز به مرغزار ده طایر مرغزار را  
طبع بلند داده‌ئی بند ز پای من گشای تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را

تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست

عشق بدوش می‌کشد این همه کوهسار را

جانم درآویخت با روزگاران	جوی است نالان در کوهساران
پیدا ستیزد، پنهان ستیزد	ناپایداری با پایداران
این‌کوه و صحرا این دشت و دریا	نی رازداران نی غمگساران
بیگانه‌ی شوق بیگانه‌ی شوق	این جویباران این آبشاران
فریاد بی‌سوز فریاد بی‌سوز	بانگ هزاران در شاخساران
داغی که سوزد در سینه‌ی من	آن‌داغ کم‌سوخت در لاله‌زاران

محفل ندارد ساقی ندارد

تلخی که سازد با بیقراران

به تسلئی که دادی نگذاشت کار خود را	بتو بازمی‌سپارم دل بیقرار خود را
چه دلی که محنت او ز نفس‌شماری او	که بدست خود ندارد رگ روزگار خود را
بضمیرت آرمیدن تو بجوش خودنمائی	بکنار برفکندی در آبدار خود را
مه و انجم از تو دارد گله‌ها شنیده باشی	که بخاک تیره‌ی ما زده‌ی شرار خود را

خلشی بسینه‌ی ما ز خدنگ او غنیمت!

که اگر بپایش افتد نبرد شکار خود را

\*\*\*

بحرفی میتوان گفتن تمنای جهانی را	من از ذوق حضوری طول دادم داستانی را
ز مشتاقان اگر تاب سخن بردی نمیدانی	محبت میکند گویا نگاه بی‌زبانی را
کجا نوری که غیر از قاصدی چیزی نمیداند	کجا خاکی که در آغوش دارد آسمانی را
اگر یک‌ذره کم گردد ز انگیز وجود من	باین قیمت نمی‌گیرم حیات جاودانی را
من ای دریای بی‌پایان بوج تو در افتادم	نه گوهر آرزو دارم نه می‌جویم کرانی را

از آن معنی که چون شبنم بجان من فرو ریزی

جهانی تازه پیدا کرده‌ام عرض فغانی را

چند بروی خودکشی پرده‌ی صبح و شام را	چهره گشا تمام کن جلوه‌ی ناتمام را
سوزوگداز حالتی است باده ز من طلب کنی	پیش تو گر بیان کنم مستی این مقام را

من بسرود زندگی آتش او فزوده‌ام      تو نم شبمنی بده لاله‌ی تشنه‌کام را  
عقل ورق‌ورق بگشت عشق‌به‌نکته‌ئی رسید      طایر زیرکی برد دانه‌ی زیر دام را  
نغمه کجا و من کجا سازسخن بهانه‌ایست      سوی قطار می‌کشم ناقه‌ی بی‌زام را

وقت برهنه گفتن است من بکنایه گفتم

خود تو بگو کجا برم هم نفسان خام را

نفس شمار به پیچاک روزگار خودیم      مثال بحر خروشیم و در کنار خودیم  
اگرچه سطوت دریا امان بکس ندهد      بخلوت صدف او نگاهدار خودیم  
ز جوهری که نهان است در طبیعت ما      میرس صیرفیان را که ما عیار خودیم  
نه از خرابه‌ی ما کس خراج می‌خواهد      فقیر راه‌نشینیم و شهریار خودیم  
درون سینم‌ی ما دیگری؟ چه‌بوالعجبی است      کرا خبر که توئی یا که ما دوچار خودیم

گشای پرده ز تقدیر آدم خاکی

که ما به رهگذر تو در انتظار خودیم

به فغان نه لب گشودم که فغان اثر ندارد      غم دل نگفته بهتر همه‌کس جگر ندارد  
چه حرم. چه دیر هرجا سخنی ز آشنائی      مگر این که کس ز راز من و تو خبر ندارد  
چه ندیدنی است اینجا که شرر جهان ما را      نفسی نگاه دارد نفسی دگر ندارد  
تو ز راه دیده‌ی ما بضمیر ما گذشتی      مگر آنچنان گذشتی که نگه خبر ندارد  
کس ازین نگین‌شناسان نگذشت بر نگینم      بتو می‌سپارم او را که جهان نظر ندارد

قدح خرد فروزی که فرنگ داد ما را

همه آفتاب لیکن اثر سحر ندارد

ما که افتنده‌تر از پرتو ماه آمده‌ایم      کس چه‌داند که چسان اینهمه راه آمده‌ایم  
با رقیبان سخن از درد دل ما گفתי      شرمسار از اثر ناله و آه آمده‌ایم  
پرده از چهره برافکن که چو خورشید سحر      بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده‌ایم  
عزم ما را به‌یقین پخته ترک ساز که ما      اندرین معرکه بی‌خیل و سپاه آمده‌ایم

تو ندانی که نگاهی سر راهی چه کند

در حضور تو دعا گفته برآه آمده‌ایم

ای خدای مهر و مه خاک پریشانی نگر      ذره‌ئی در خود فرو پیچد بیابانی نگر  
حسن بی‌پایان درون سینه‌ی خلوت گرفت      آفتاب خویش را زیر گریبانی نگر  
بر دل آدم زدی عشق بلا انگیز را      آتش خود را باغوش نیستانی نگر

زبور عجم ..... ۶۱

شوید از دامان هستی داغهای کهنه را      سخت‌کوشی‌های این آلوده‌دامانی نگر  
خاک ما خیزد که سازد آسمانی دیگری  
ذره‌ی ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

## زبور عجم (قسمت دوم)

شاخ نهال سدرهئی خار و خس چمن مشو  
منکر او اگر شدی منکر خویشتن مشو

دو عالم را توان دیدن بمینائی که من دارم  
کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم  
دگر دیوانهئی آید که در شهر افکند هوئی  
دو صد هنگامه برخیزد ز سودائی که من دارم  
مخور نادان غم از تاریکی شبها که می آید  
که چون انجم درخشد داغ سیمائی که من دارم  
ندیم خویش می سازی مرا لیکن از آن ترسم  
نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم

بسم الله الرحمن الرحيم

برخیز که آدم را هنگام نمود آمد	این مشت غباری را انجم بسجود آمد
آن راز که پوشیده در سینهی هستی بود	از شوخی آب و گل در گفت و شنود آمد

\*\*\*

مه و ستاره که در راه شوق هم سفرند      کرشمه سنج و ادافهم و صاحب نظرند  
چه جلوه هاست که دیدند در کف خاکی      قفا بجانب افلاک سوی ما نگرند

\*\*\*

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد      بیک نفس گره غنچه وا توانی کرد  
حیات چیست جهان را اسیر جان کردن      تو خود اسیر جهانی کجا توانی کرد؟!  
مقدر است که مسجود مهر و مه باشی      ولی هنوز ندانی چها توانی کرد  
اگر ز میکدهی من پیالهئی گیری      ز مشت خاک جهانی بپا توانی کرد

چسان بسینه چراغی فروختی اقبال

بخویش آنچه توانی بما توانی کرد

اگر به بحر محبت کرانه می خواهی      هزار شعله دهی یک زبانه می خواهی  
ما ز لذت پرواز آشنا کردند      تو در فضای چمن آشیانه می خواهی  
یکی بدامن مردان آشنا آویز      زیار اگر نگه محرمانه می خواهی  
جنون نداری و هوئی فکندهئی در شهر      سبو شکستی و بزم شبانه می خواهی

تو هم بعشوه گری کوش و دلبری آموز

اگر ز ما غزل عاشقانه می خواهی

زمانه قاصد طیار آن دلارام است      چه قاصدی که وجودش تمام پیغام است  
گمان میرکه نصیب تونیست جلوهی دوست      درون سینه هنوز آرزوی تو خام است  
گرفتم این که چو شاهین بلند پروازی      بهوش باشد که صیاد ما کهن دام است  
باوج مشت غباری کجا رسد جبریل      بلندنامی او از بلندی بام است  
تو از شمار نفس زندهئی نمیدانی      که زندگی به شکست طلسم ایام است  
ز علم و دانش مغرب همین قدر گویم      خوش است آه و فغان تا نگاه ناکام است

من از هلال و چلیپا دگر نیندیشم

که فتنه ی دگری در ضمیر ایام است

دگر ز ساده دلیهای یار نتوان گفت      نشسته بر سر بالین من ز درمان گفت  
زبان اگرچه دلیر است و مدعا شیرین      سخن ز عشق چه گویم جز اینکه نتوان گفت  
خوشا کسی که فرو رفت در ضمیر وجود      سخن مثال گهر برکشید و آسان گفت  
خراب لذت آنم که چون شناخت مرا      عتاب زیرلپی کرد و خانه ویران گفت

۶۴ ..... اقبال لاهوری

غمین مشو که جهان را ز خود برون ندهد      که آنچه گل نتوانست مرغ نالان گفت  
پیام شوق که من بی حجاب می گویم      به لاله قطره‌ی شبنم رسید و پنهان گفت  
اگر سخن همه شوریده گفته‌ام چه عجب

که هر که گفت ز گیسوی او پریشان گفت

خرد از ذوق نظر گرم تماشا بود است      این که جوینده و یابنده‌ی هر موجود است  
جلوه‌ی پاک طلب از مه و خورشید گذر      زانکه هر جلوه درین دیر نگه‌آلود است

\*\*\*

غلام زنده‌دلانم که عاشق سرهاند      نه خانقاه‌نشینان که دل بکس ندهند  
بآن دلی که برنگ آشنا و بیرنگ است      عیار مسجد و میخانه و صنم‌کده‌ماند  
نگاه از مه و پروین بلندتر دارند      که آشیان بگریبان کهکشان نه‌نهند  
برون ز انجمنی در میان انجمنی      بخلوت‌اند ولی آنچنان که با هم‌ماند  
بچشم کم‌منگر عاشقان صادق را      که این شکسته‌بهایان متاع قافله‌ماند  
به بندگان خط آزادگی رقم کردند      چنانکه شیخ و برهمن شبان بی‌رماند

پیاله گیر که می را حلال می‌گویند

حدیث اگرچه غریب است راویان ثقیانند

لاله‌ی این چمن آلوده‌ی رنگ است هنوز      سپر از دست مینداز که جنگ است هنوز  
فتنه‌ئی را که دوصد فتنه به آغوش بود      دختری هست که در مهد فرنگ است هنوز  
ای که آسوده نشینی لب ساحل برخیز      که ترا کار بگرداب و نهنگ است هنوز  
از سر تیشه گذشتن ز خردمندی نیست      ای بسا لعل که اندر دل سنگ است هنوز  
باش تا پرده گشایم ز مقام دگری      چه دهم شرح نواها که بچنگ است هنوز \*

نقش‌پرداز جهان چون بجنونم نگریست

گفت ویرانه بسودای تو تنگ است هنوز

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند      کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند  
گاه باشد که ته خرقه زره می‌پوشند      عاشقان بنده‌ی حال‌اند و چنان نیز کنند  
چون جهان کهنه شود پاک بسوزند او را      وز همان آب و گل ایجاد جهان نیز کنند  
همه سرمایه‌ی خود را بنگاهی بدهند      این چه قومی است که سودا بزبان نیز کنند

آنچه از موج هوا با پر گاهی کردند      عجبی نیست که با کوه گران نیز کنند  
عشق مانند متاعی است بیازار حیات      گاه ارزان بفروشد و گران نیز کنند

تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ورنه

عشق کاری است که بی آموغان نیز کنند

چوموج مست خودی باش و سربطوفان کش      ترا که گفت که بنشین و پا بدامان کش  
بقصد صید پلنگ از چمن سرا برخیز      بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش  
به مهر و ماه کمند گلو فشار انداز      ستاره را ز فلک گیر و در گریبان کش

گرفتم این که شراب خودی بسی تلخ است

بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

خضر وقت از خلوت دشت حجاز آید برون      کاروان زین وادی دور و دراز آید برون  
من بسیمای غلامان فر سلطان دیده‌ام      شعله‌ی محمود از خاک ایاز آید برون  
عمرها در کعبه و بتخانه می‌نالد حیات      تا ز بزم عشق یک دانای راز آید برون  
طرح نو می‌افکند اندر ضمیر کائنات      ناله‌ها کز سینه‌ی اهل نیاز آید برون

چنگ را گیرید از دستم که کار از دست رفت

نغمه‌ام خون گشت و از رگهای ساز آید برون

ز سلطان کنم آرزوی نگاهی	مسلمانم از گل نه سازم الهی
دل بی‌نیازی که در سینه دارم	گدا را دهد شیوه‌ی پادشاهی
زگردون فتد آنچه بر لاله‌ی من	فرو ریزم او را به برگ گیاهی
چو پروین فرو ناید اندیشه‌ی من	بدریوزه‌ی پرتو مهر و ماهی
اگر آفتابی سوی من خرامد	بشوخی بگردانم او را ز راهی
به آن آب و تابی که فطرت به بخشد	درخشم چو برقی بابر سیاهی

ره و رسم فرمانروایان شناسم

خران بر سرهام و یوسف بجاهی

با نشئه درویشی درساز و دمامم زن      چون پخته‌شوی خود را بر سلطنت جم زن  
گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد      گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن  
در میکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست      بارستم دستان زن با مفیچه‌ها کم زن  
ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت      این داغ جگر تابی بر سینه‌ی آدم زن  
تو سوز درون او تو گرمی خون او      باور نکنی چاکي در پیکر عالم زن

۶۶ ..... اقبال لاهوری

عقل است چراغ تو در راهگذاری نه عشق است ایام تو با بنده‌ی محرم زن

لخت دل پرخونی از دیده فرو ریزم

لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

هوس هنوز تماشاگر جهان‌نداری است دگر چه فتنه پس پرده‌های زنگاری است

زمان زمان شکند آنچه می‌تراشد عقل بیا که عشق مسلمان و عقل زناری است

امیر قافله‌ئی سخت‌کوش و پیهم کوش که در قبیلہ‌ی ما حیدری ز کراری است

تو چشم‌بستی و گفتی که این جهان خوابست گشای چشم که این خواب خواب‌بیداریست

بخلوت انجمنی آفرین که فطرت عشق یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است

تپید یک دم و کردند زیب فتراکش خوشا نصیب غزالی که زخم اوکاری است

بباغ و راغ گهرهای نغمه می‌پاشم

گران متاع و چه ارزان ز کندبازاری است

فرشته گر چه برون از طلسم افلاک است نگاه او بتمشای این کف خاک است

گمان مبر که بیک شیوه عشق می‌بازند قبادوش گل و لاله بی‌جنون چاک است

حدیث شوق ادا می‌توان بخلوت دوست بناله‌ئی که ز آلایش نفس پاک است

توان گرفت ز چشم ستاره مردم را خرد بدست تو شاهین تند و چالاک است

گشای چهره که آنکس که لن‌ترانی گفت هنوز منتظر جلوه‌ی کف خاک است

درین چمن که سرود است و این نواز کجاست؟

که غنچه سر بگریبان و گل عرق‌ناک است

عرب که بازدهد محفل شبانه کجاست؟ عجم که زنده کندرود عاشقانه کجاست؟

بزیر خرقه‌ی پیران سبوجه‌ها خالی است فغان که کس نشناسد می‌جوانه کجاست

درین چمنکده هرکس نشیمنی سازد کسی که سازد و واسوزد آشیانه کجاست

هزار قافله بیگانه‌وار دید و گذشت دلی که دید بانداز محرمانه کجاست؟

چو موج خیز و به یم جاودانه می‌آویز کرانه می‌طلبی بی‌خبر کرانه کجاست؟

بیا که در رگ تاک تو خون تازه دوید دگر مگوی که آن باده‌ی مغانه کجاست؟

بیک نورد فرو پیچ روزگاران را

ز دیروزود گذشتی دگر زمانه کجاست؟



### دگر آموز

مانند صبا خیز و وزیدن دگر آموز      دامان گل و لاله کشیدن دگر آموز  
اندر دلک غنچه خزیدن دگر آموز  
موئینه به بر کردی و بی ذوق تپیدی      آن گونه تپیدی که بجائی نرسیدی  
در انجمن شوق تپیدن دگر آموز  
کافر دل آواره دگر باره باو بند      بر خویش گشادیده و از غیر فرو بند  
دیدن دگر آموز و ندیدن دگر آموز  
دم چیست پیام است، شنیدی؟ نشنیدی      در خاک تو یک جلوه‌ی عام است ندیدی  
دیدن دگر آموز و شنیدن دگر آموز  
ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم      چون مرغ سرالذت پرواز نداریم  
ای مرغ سرا خیز و پریدن دگر آموز  
تخت جم و دارا سر راهی نفروشد      این کوه گران است بکاهی نفروشد  
با خون دل خویش خریدن دگر آموز  
نالیدی و تقدیر همان است که بوداست      آن حلقه‌ی زنجیر همان است که بوداست  
نومید مشو ناله کشیدن دگر آموز  
واسوخته‌ئی؟ یک شرر از داغ جگر گیر      یک‌چند بخود پیچ و نیستان همه درگیر  
چون شعله بخاشاک دویدن دگر آموز

### از خواب گران خیز

ای غنچه‌ی خوابیده چو نرگس نگران خیز      کاشانه‌ی ما رفت بتاراج غمان خیز  
از ناله‌ی مرغ چمن از بانگ اذان خیز      از گرمی هنگامی آتش نفسان خیز  
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز  
از خواب گران خیز  
خورشید که پیرایه بسیماب سحر بست      آویزه بگوش سحر از خون جگر بست  
از دشت وجبل قافله‌ها رخت سفر بست      ای چشم جهان‌بین به تماشای جهان خیز  
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز  
از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهی است      یک ناله‌ی خاموش و اثرباخته آهی است  
هر ذره‌ی این خاک گره‌خورده نگاهی است      از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز  
از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز  
از خواب‌گران خیز

دریای نودریاست که آسوده چوصحراست      دریای تو دریاست که افزون نشد وکاست  
بیگانه‌ی آشوب و نهنگ است چه دریاست      از سینه‌ی چاکش صفت موج روان خیز  
از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز  
از خواب‌گران خیز

این نکته گشاینده‌ی اسرار نهان است      ملک است تن خاکی و دین روح روان است  
تن‌زنده و جان‌زنده ز ربط تن و جان است      با خرقة و سجاده و شمشیر و سنان خیز  
از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز  
از خواب‌گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی      دارای جهان را تو یساری تو یمینی  
ای بنده‌ی خاکی تو زمانی تو زمینی      صهبای یقین درکش و از دیر گمان خیز  
از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز  
از خواب‌گران خیز

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ      فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ \*  
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ      معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز  
از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز  
از خواب‌گران خیز

جهان ما همه خاک است و پی سپر گردد      ندانم این که نفسهای رفته برگردد  
شی‌ که گور غریبان نشیمن است او را      مه و ستاره ندارد چسان سحر گردد  
دلی که تاب و تب لایزال می‌طلبد      کرا خبر که شود برق یا شرر گردد  
نگاه شوق و خیال بلند و ذوق وجود      مترس این که همه خاک رهگذر گردد

---

\* تصویر زیبایی است از فرهنگ فاسد غرب که در ظاهر زیبا و فریبنده و در باطن چون چنگیز خونخوار و درنده .

چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ دوام

خدا ز کرده‌ی خود شرمسارتر گردد

هله برخیز که اندیشه دگر باید کرد	باز بر رفته و آینده نظر باید کرد
عاشقی؟ را حله از شام و سحر باید کرد	عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش
از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد	پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست
پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد	تو اگر ترک جهان کرده سر او داری

گفتمش در دل من لات و منات است بسی

گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد

بدوش ماه و به آغوش کهکشان بوداست	خیال من به تماشای آسمان بوداست
که هرستاره جهان است یا جهان بوداست	گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست
هزار نکته که از چشم ما نهان بوداست	بچشم مور فرومایه آشکار آید
غبار ماست که بر دوش او گران بوداست	زمین به پشت خود الوند و بیستون دارد

ز داغ لاله‌ی خونین پیاله می بینم

که این گسسته نفس صاحب فغان بوداست

پیش محفل جزیم وزیر و مقام و راه نیست	از نوا بر من قیامت رفت و کس آگاه نیست
ناتمام جاودانم کار من چون ماه نیست	در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند
عشق تا آهی کشد از جذب خویش آگاه نیست	لب فرو بند از فغان درساز با درد فراق
خاکیان را در حریم زندگانی راه نیست	شعله‌ئی می باش و خاشاکی که پیش آید بسوز
خیز و بال و پر گشا پرواز تو کوتاه نیست	جره شاهینی بمرغان سرا صحت مگیر
در پروبالش فروغی گاه هست و گاه نیست	کرم شب تاب است شاعر در شبستان وجود

در غزل اقبال احوال خودی را فاش گفت

زانکه این نوکافر از آئین دیر آگاه نیست

فشرده‌ی جگر من بشیشه‌ی عجم است	شراب میکده‌ی من نه یادگار جم است
هنوز تا به کمر در میانه‌ی عدم است	چو موج می تپد آدم بجستجوی وجود
که جز تو هرچه درین دیر دیده‌ام صنم است	بیا که مثل خلیل این طلسم در شکنیم
نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است	اگر بسینه‌ی این کائنات در نروی
خوشم که منزل ما دور و راه خم بخم است	غلط خرامی ما نیز لذتی دارد
تغافل است و به از التفات دمبدم است	تغافلی که مرا رخصت تماشا داد

مرا اگر چه به بتخانه پرورش دادند

چکید از لب من آنچه در دل حرم است

لاله‌ی صحرایم از طرف خیابانم برید	در هوای دشت و کهسار و بیابانم برید
روبهی آموختم از خویش دور افتاده‌ام	چاره‌پردازان به آغوش نیستانم برید
در میان سینه حرفی داشتم کم کرده‌ام	گرچه پیرم پیش ملای دبستانم برید
ساز خاموشم نوای دیگری دارم هنوز	آنکه بازم پرده گرداند پی آنم برید
درشب من آفتاب آن‌کهن داغی بس است	این چراغ زیر فانوس از شبستانم برید

من که رمز شهریاری با غلامان گفته‌ام

بنده‌ی تقصیردارم پیش سلطانم برید

سخن تازه زدم کس به سخن وانرسید	جلوه خون گشت و نگاهی بتماشا نرسید
سنگ می‌باش و درین کارگه شیشه گذر	وای سنگی که صنم گشت و به مینا نرسید
کهنه را درشکن و باز به تعمیر خرام	هرکه در ورطه‌ی "لا" ماند به "الا" نرسید
ای خوش آن جوی تنک‌مایه که از ذوق خودی	در دل خاک فرو رفت و بدریا نرسید
از کلیمی سبق آموز که دانای فرنگ	جگر بحر شکافید و به سینا نرسید

عشق انداز تپیدن ز دل ما آموخت

شرر ماست که برجست و به پروا نرسید

عاشق آن نیست که لب گرم فغانی دارد	عاشق آن است که برکف دوجھانی دارد
عاشق آن است که تعمیرکند عالم خویش	درنسازد بجهانی که کرانی دارد
دل بیدار ندادند به دانای فرنگ	این قدر هست که چشم نگرانی دارد
عشق ناپیدو خرد می‌گزدش صورت مار	گرچه در کاسه‌ی زر لعل روانی دارد

درد من گیر که در میکده‌ها پیدا نیست

پیر مردی که می‌تند و جوانی دارد

درین چمن دل مرغان زمان زمان دگراست	بشاخ گل دگراست و به آشیان دگراست
بخود نگر گله‌های جهان چه می‌گوئی	اگر نگاه تو دیگر شود جهان دگراست
به هر زمانه اگر چشم تو نکو نگرد	طریق میکده و شیوه‌ی مغان دگراست

به میر قافله از من دعا رسان و بگوی

اگرچه راه همان است کاروان دگراست

ما از خدای گم شده‌ایم او بجستجوست      چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست

زبور عجم ..... ۷۱

گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش      گاهی درون سینه‌ی مرغان به هایشوست  
در نرگس آرمید که ببندد جمال ما      چندان کرشمه‌دان که نگاهش به گفتگوست  
آهی سحرگهی که زند در فراق ما      بیرون و اندرون زبر و زیر و چارسوست  
هنگامه بست از پی دیدار خاکئی      نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست  
پنهان به ذره‌ذره و ناآشنا هنوز      پیدا چو ماهتاب و به آغوش کاخ و کوست  
در خاکدان ما گهر زندگی گم است  
این گوهری که گم شده مائیم یا که اوست؟

### خواجه و مزدور

خواجه از خون رگ مزدور سازد لعل ناب      از جفای ده‌خدا یان کشت دهقانان خراب  
انقلاب

انقلاب ای انقلاب

شیخ‌شهر از رشته‌ی تسبیح صدمه‌ء من بدام      کافران ساده‌دل را برهن ز نار تاب  
انقلاب

انقلاب ای انقلاب

واعظ اندر مسجد و فرزند او در مدرسه      آن به‌پیری کودکی این پیر در عهدشباب  
انقلاب

انقلاب ای انقلاب

میر و سلطان نردباز و کعبتین‌شان دغل      جان محکومان زتن بردند و محکومان بخواب  
انقلاب

انقلاب ای انقلاب

ای مسلمانان فغان از فتنه‌های علم و فن      اهرمن اندر جهان ارزان و یزدان دیریاب  
انقلاب

انقلاب ای انقلاب

شوخی باطل نگر اندر کمین حق نشست      شیر از کوری شبیخونی زند بر آفتاب  
انقلاب

انقلاب ای انقلاب

..... اقبال لاهوری

در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند      مصطفی از کعبه هجرت کرده \* با ام الکتاب  
انقلاب

انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه‌های عصر حاضر دیده‌ام      آنچنان زهری که از وی مارها در پیچ‌وتاب  
انقلاب

انقلاب ای انقلاب

با ضعیفان گاه نیروی پلنگان می‌دهند      شعله‌ئی شاید برون آید ز فانوس حباب  
انقلاب

انقلاب ای انقلاب

\*\*\*

گرچه می‌دانم که روزی بی‌نقاب آید برون      تا نه‌پنداری که جان از پیچ‌وتاب آید برون  
ضربتی باید که جان خفته برخیزد ز خاک      ناله کی بی‌زخمه از تار رباب آید برون  
تاک‌خویش از گریه‌های نیم‌شب سیراب‌دار      کز درون او شعاع آفتاب آید برون  
ذره‌ی بی‌مایه‌ئی ترسم که ناپیدا شوی      پخته‌تر کن خویش را تا آفتاب آید برون  
درگذر از خاک و خود را پیکر خاکی مگیر      چاک اگر در سینه ریزی ماهتاب آید برون

گر بروی تو حریم خویش را در بسته‌اند

سربسنگ آستان زن لعل ناب آید برون

گشاده روز خوش و ناخوش زمانه گذر      ز گلشن و قفس و دام و آشیانه گذر  
گرفتم این که غریبی و ره‌شناس نه‌ئی      بکوی دوست بانداز محرمانه گذر  
بهر نفس که برآری جهان دگرگون کن      درین رباط کهن صورت زمانه گذر

اگر عنان تو جبریل و حور می‌گیرند

کرشمه بر دل‌شان ریز و دلبران‌ه گذر

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است      در دل شعله فرورفتن و نگداختن است  
عشق ازین گنبد در بسته برون تاختن است      شیشه‌ی ماه ز طاق فلک انداختن است  
سلطنت نقد دل و دین ز کف انداختن است      بهیکی داو جهان بردن و جان باختن است  
حکمت و فلسفه را همت مردی باید      تیغ اندیشه بروی دو جهان آختن است

مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست  
از همین خاک جهان دگری ساختن است  
برون زین گنبد در بسته پیدا کردم راهی  
که از اندیشه برتر می پرد آه سحرگاهی  
تو ای شاهین نشین در چمن کردی از آن ترسم  
هوای او ببال تو دهد پرواز کوتاهی  
غباری گشته ای آسوده نتوان زیستن اینجا  
به باد صبحدم در پیچ و منشین بر سر راهی  
ز جوی کهکشان بگذر، ز نیل آسمان بگذر  
ز منزل دل بمیرد گرچه باشد منزل ماهی  
اگر زان برق بی پروا درون او تهی گردد  
بچشم کوه سینا می نیرزد با پر گاهی  
چسان آداب محفل را نگه دارند و میسوزند  
مپرس از ما شهیدان نگاهی بر سر راهی  
پس از من شعر من خوانند و دریابند و میگویند  
جهانی را دگرگون کرد یک مرد خودآگاهی  
گنهگار غیورم مزد بی خدمت نمی گیرم  
از آن داغم که بر تقدیر او بستند تقصیرم  
ز فیض عشق و مستی برده ام اندیشه را آنجا  
که از دنبال چشم مهر عالم تاب می گیرم  
من ز صبح نخستین نقشبند موج و گردابم  
چو بحر آسوده می گردد ز طوفان چاره برگیرم  
جهان را پیش از این صدار آتش زیر پا کردم  
سکون و عافیت را پاک می سوزد بم و زیرم  
از آن پیش بتان رقصیدم و زنار بر بستم  
که شیخ شهر مرد با خدا گردد ز تکفیرم  
زمانی رم کنند از من زمانی با من آمیزند  
درین صحرا نمی دانند صیادم که نخچیرم

دل بی سوز کم گیرد نصیب از صحبت مردی

مس تابیده‌ئی آور که گیرد در تو اکسیرم

جهان کورست و از آئینه دل غافل افتاده‌است

ولی چشمی که بینا شد نگاهش بر دل افتاداست

شب تاریک و راه پیچ‌پیچ و بی‌یقین راهی

دلیل کاروان را مشکل اندر مشکل افتاداست

رقیب خام سودا مست و عاشق مست و قاصد مست

که حرف دلبران دارای چندین محمل افتاداست

یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد

چه تدبیر ای مسلمانان که کارم با دل افتاداست

گاهی باشد که کار ناخدائی می‌کند طوفان

که از طغیان موجی کشتیم بر ساحل افتاداست

نمی‌دانم که داد این چشم بینا موج دریا را

گهر در سینه‌ی دریا خزف بر ساحل افتاداست

نصیبی نیست از سوز درونم مرز و بوم را

زدم اکسیر را بر خاک صحرا باطل افتاداست

اگر در دل جهانی تازه‌ئی داری برون آور

که افرونگ از جراحتهای پنهان بسمل افتاداست

نه‌یابی در جهان یاری که داند دلنوازی را

بخود گم شو نگه‌دار آبروی عشق‌بازی را

من از کارآفرین داغم که با این ذوق پیدائی

ز ما پوشیده دارد شیوه‌های کارسازی را

کسی این معنی نازک نداند جز ایاز اینجا

که مهر غزنوی افزون کند درد ایازی را

من آن علم و فراست با پر گاهی نمی‌گیرم

که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را

بهر نرخی که این کالا بگیری سودمند افتد

بزور بازوی حیدر بده ادراک رازی را



اگر یک قطره خون داری اگر مشت پری داری

بیا من با تو آموزم طریق شاهبازی را

اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی

دم شمشیر اندر سینه باید نی نوازی را

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست و اماندهی راهی هست آواری راهی نیست

آدم که ضمیر او نقش دو جهان ریزد با لذت آهی هست بی لذت آهی نیست

هرچند که عشق او آواری راهی کرد داغی که جگر سوزد در سینهی ماهی نیست

من چشم نه بردارم از روی نگارینش آن مست تغافل را توفیق نگاهی نیست

اقبال قبا پوشد در کار جهان کوشد

دریاب که درویشی با دلق و کلاهی نیست

چو خورشید سحر پیدا نگاهی می توان کردن

همین خاک سیه را جلوه گاهی می توان کردن

نگاه خویش را از نوک سوزن تیزتر گردان

چو جوهر در دل آئینه راهی می توان کردن

درین گلشن که بر مرغ چمن راه فغان تنگ است

بانداز گشود غنچه آهی می توان کردن

نه این عالم حجاب او را نه آن عالم نقاب او را

اگر تاب نظر داری نگاهی می توان کردن

"تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی"

به پرواز آ که صید مهر و ماهی می توان کردن

کشیدی باده ها در صحبت بیگانه پی در پی

بنور دیگران افروختی پیمانه پی در پی

ز دست ساقی خاور دو جام ارغوان درکش

که از خاک تو خیزد نالهی مستانه پی در پی

دلی کو ارتب و تاب تمنا آشنا گردد

زند بر شعله خود را صورت پروانه پی در پی

ز اشک صبحگاهی زندگی را برگ و ساز آور

شود کشت تو ویران تا نه ریزی دانه پی در پی

بگردان جام و از هنگامی افرنگ کمتر گوی  
هزاران کاروان بگذشت از این ویرانه پی در پی

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است  
جلوهی او آشکار از پردهی آب و گل است  
آفتاب و ماه و انجم می توان دادن ز دست  
در بهای آن کف خاکی که دارای دل است

\*\*\*

بیا که خاوریان نقش تازه‌ئی بستند      دگر مرو بطواف بتی که بشگستند  
چه جلوه‌ایست که دلها بلذت نگهی      ز خاک راه مثال شراره برجستند  
کجاست منزل تورانیان شهر آشوب      که سینه‌های خود از تیزی نفس خستند  
تو هم بدوق خودی رس که صاحبان طریق      بریده از همه عالم بخویش پیوستند  
بچشم مرده‌دلان کائنات زندانی است      دو جام باده کشیدند و از جهان رستند  
غلام همت بیدار آن سوارانم      ستاره را بسنان سفته در گره بستند  
فرشته را دگر آن فرصت سجود کجاست  
که نوریان بتماشای خاکیان مستند

عشق را نازم که بودش را غم نابود نی  
کفر او زنار دار حاضر و موجود نی  
عشق اگر فرمان دهد از جان شیرین هم گذر  
عشق محبوب است و مقصود است و جان مقصود نی  
کافری را پخته‌تر سازد شکست سومات  
گرمی بتخانه بی هنگامی محمود نی  
مسجد و میخانه و دیر و کلیسا و کنشت  
صد فسون از بهر دل بستند و دل خوشنود نی  
نغمه‌پردازی ز جوئی کوهسار آموختم  
در گلستان بوده‌ام یک ناله دردآلود نی  
پیش من آئی دم سردی دل گرمی بیار  
جنبش اندر تست اندر نغمی داود نی

عیب من کم جوی و از جامم عیار خویش گیر

لذت تلخاب من بی جان غم فرسودنی

بر دل بی تاب من ساقی می نابی زند	کیمیاساز است و اکسیری به سیمایی زند
من ندانم نور یا نار است اندر سینمام	این قدر دانم بیاض او به مهتابی زند
بر دل من فطرت خاموش می آرد هجوم	ساز از ذوق نوا خود را بمضربی زند
غم مخور نادان که گردون دربیابان کم آب	چشمه ها دارد که شبخونی به سیلابی زند

ای که نوشم خورده ئی از تیزی نیشم مرنج

نیش هم باید که آدم را رگ خوابی زند

فروغ خاکیان از نوریان افزون شود روزی

زمین از کوکب تقدیر ما گردون شود روزی

خیال ما که او را پرورش دادند طوفانها

ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی

یکی در معنی آدم نگر از من چه می پرسی

هنوز اندر طبیعت می خلد موزون شود روزی

چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی

که یزدان را دل از تاء ثیر او پر خون شود روزی

ز رسم و راه شریعت نکرده ام تحقیق	جرا اینکه منکر عشق است * کافر و زندیق
مقام آدم خاکی نهاد دریا بند	مسافران حرم را خدا دهد توفیق
من از طریق نه پرسم رفیق می جویم	که گفتماند نخستین رفیق و باز طریق
کند تلافی ذوق آن چنان حکیم فرنگ	فروغ باده فزون تر کند بجام عقیق
هزار بار نکوتر متاع بی بصری	ز دانشی که دل او را نمی کند تصدیق
به پیچ و تاب خرد گرچه لذت دگر است	یقین ساده دلان به ز نکته های دقیق
کلام و فلسفه از لوح دل فرو شستم	ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق

ز آستانه ی سلطان کناره می گیرم

نه کافر که پرستم خدای بی توفیق

---

\* مهمترین رکن در عرفان عاشق بودن است. اقبال منکران عشق را کافر و زندیق می خواند.

از همه کس کناره گیر صحبت آشنا طلب  
 از خلش کرشمه‌ئی کار نمی‌شود تمام  
 عشق بسرکشیدن است شیشه‌ی کائنات را  
 راهروان برهنه‌پا راه تمام خارزار  
 چون بکمال می‌رسد فقر دلیل خسروی است  
 پیش نگر که زندگی راه بعالمی برد  
 هم ز خدا خودی طلب هم ز خودی خدا طلب  
 عقل و دل و نگاه را جلوه جدا جدا طلب  
 جام جهان‌نما مجو دست جهان‌گشا طلب  
 تا بمقام خود رسی راحله از رضا طلب  
 مسند کیقباد را در ته بوریا طلب  
 از سر آنچه بود و رفت در گذر انتها طلب

ضربت روزگار اگر ناله چو نی دهد تو را

باده‌ی من ز کف بنه چاره ز مومیا طلب

بینی جهان را خود را نه بینی  
 نور قدیمی شب را برافروز  
 بیرون قدم نه از دور آفاق  
 از مرگ ترسی ای زنده جاوید  
 جانی که بخشند دیگر نگیرند  
 تا چند نادان غافل نشینی  
 دست کلیمی در آستینی  
 تو پیش ازینی تو بیش ازینی  
 مرگ است صیدی تو در کمینی  
 آدم بمیرد از بی یقینی

صورت‌گری را از من بیاموز

شاید که خود را باز آفرینی

من هیچ نمی‌ترسم از حادثه‌ی شب‌ها  
 شناخت مقام خویش افتاد بدام خویش  
 آهی که زدل خیزد از بهر جگرسوزی است  
 درمیکده باقی نیست از ساقی فطرت خواه  
 شبها که سحر گردد از گردش کوکب‌ها  
 عشقی که نمودی خواست از شورش یارب‌ها  
 در سینه شکن او را آلوده مکن لب‌ها  
 آن می که نمی‌گنجد در شیشه‌ی مشرب‌ها

آسوده نمی‌گردد آن دل که گسست از دوست

با قراءت مسجدها با دانش مکتب‌ها

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود  
 چگویمت که چه بودی چه کرده‌ئی چه شدی  
 تو آن نه‌ئی که مصلی \* از کهکشان میکرد  
 هزار چشم براه تو از ستاره گشود  
 که خون کند جگرم را ایازی محمود  
 شراب صوفی و شاعر ترا ز خویش ربود

\* اقبال در خود فرو رفتن صوفیانه و در خیالات غرق شدن و ناچیز دانستن حیات و خلاصه آن چیزهایی که باعث میشود انسان از زندگی و مبارزه دور شود را به هیچ می‌شمارد.

فرنگ اگرچه ز افکار تو گره بگشاد      بجرعه‌ی دگری نشئه‌ی ترا افزود  
سخن ز نامه و میزان درازتر گفתי      بحیرتم که نه‌بینی قیامت موجود  
خوشا کسی که حرم را درون سینه شناخت      دمی تپید و گذشت از مقام گفت و شنود

از آن بمکتب و میخانه اعتبارم نیست

که سجده‌ئی نبرم بر در جبین فرسود

دیار شوق که دردآشناست خاک آنجا      بذره‌ذره توان دید جان پاک آنجا  
می مغانه ز مغزادگان نمی‌گیرند      نگاه می‌شکند شیشه‌های تاک آنجا  
به ضبط جوش جنون کوش در مقام نیاز      بهوش باش و مرو با قبای چاک آنجا

\*\*\*

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست      پیش صاحب‌نظران حوروجنان چیزی نیست  
هرچه از محکم و پاینده‌شناسی گذرد      کوه و صحرا و بروبحر و کران چیزی نیست  
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان      همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست  
از خود اندیش و از این بادیه ترسان مگذر      که تو هستی و وجود دوجهان چیزی نیست

در طریقی که بنوک مژه کاویدم من

منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

قلندران که به تسخیر آب و گل کوشند      ز شاه باج ستانند و خرقه می‌پوشند  
بجلوت‌اند و کمندی به مهر و مه پیچند      بخلوت‌اند و زمان و مکان در آغوشند  
بروز بزم سراپا چو پرنیان و حریر      بروز رزم خودآگاه و تن‌فراموشند  
نظام تازه بچرخ دورنگ می‌بخشند      ستاره‌های کهن را جنازه بر دوشند  
زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب      معاشران همه سرمست باده‌ی دوشند

بلب رسید مرا آن سخن که نتوان گفت

بحیرتم که فقیهان شهر خاموشند

دودسته تیغم و گردون برهنه ساخت مرا      فسان کشید و بروی زمانه آخت مرا  
من آن جهان خیالم که فطرت ازلی      جهان بلبل و گل را شکست و ساخت مرا  
می جوان که به پیمانه‌ی تو می‌ریزم      ز رواقی است که جام و سبو گداخت مرا  
نفس به سینه گدازم که طایر حرم      توان ز گرمی آواز من شناخت مرا

شکست کشتی ادراک مرشدان کهن

خوشا کسی که بدریا سفینه ساخت مرا

..... اقبال لاهوری

مثل شرر ذره را تن به تپیدن دهم      تن به تپیدن دهم بال پریدن دهم  
سوز نوایم نگر ریزه‌ی الماس را      قطره‌ی شبنم کنم خوی چکیدن دهم  
چون ز مقام نمود نغمه‌ی شیرین زخم      نیم‌شبان صبح را میل دمیدن دهم  
یوسف گم‌گشته را باز گشودم نقاب      تا به تنک‌مایگان ذوق خریدن دهم

عشق شکیب‌آزما خاک ز خود رفته‌را

چشم تری داد و من لذت دیدن دهم

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی‌ها

تو ای دردآشنا بیگانه شو از آشنائی‌ها

بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره‌سائی‌ها

بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی‌ها

محبت از جوانمردی بجائی می‌رسد روزی

که افتد از نگاهش کار و بار دلربائی‌ها

چنان پیش حریم او کشیدم نغمه‌ی دردی

که دادم محرمان را لذت سوز جدائی‌ها

از آن بر خویش می‌بالم که چشم مشتری‌کورااست

متاع عشق نافر سوده ماند از کم‌روائی‌ها

بیا بر لاله پا کوبیم و بیباکانه می نوشیم

که عاشق را بجل کردند خون پارسائی‌ها

برون آ از مسلمانان گریز اندر مسلمانی

مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی‌ها

چون چراغ لاله‌سوزم در خیابان شما      ای جوانان عجم جان من و جان شما!

غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام      تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما

مهر و مه دیدم نگاهم برتراز پروین‌گذشت      ریختم طرح حرم در کافرستان شما

تا سنان‌ش تیزتر گردد فرو پیچیدمش      شعله‌ئی آشفته بود اندر بیابان شما

فکر رنگینم کند نذر تهی‌دستان شرق      پاره‌ی لعلی که دارم از بدخشان شما

می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشگند      دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل

آتش در سینه دارم از نیاکان شما

دم مرا صفت باد فرودین کردند	گیاه را ز سر شکم چو یاسمین کردند
نمود لاله‌ی صحرانشین ز خونابم	چنانکه باده‌ی لعلی بساتگین کردند
بلند بال چنانم که بر سپهر برین	هزار بار مرا نوریان کمین کردند
فروغ آدم خاکی ز تازه‌کاری‌هاست	مه و ستاره کنند آنچه پیش ازین کردند
چراغ خویش برافروختم که دست کلیم	درین زمانه نهان زیر آستین کردند

در آسجده و یاری ز خسروان مطلب

که روز فقر نیاگان ما چنین کردند

گذر از آنکه ندیدست و جز خبر ندهد	سخن دراز کند لذت نظر ندهد
شنیده‌ام سخن شاعر و فقیه و حکیم	اگر چه نخل بلند است برگ و بر ندهد
تجلئی که برو پیر دیر می‌نازد	هزار شب دهد و تاب یک سحر ندهد
هم از خدا گله دارم که بر زبان نرسد	متاع دل برد و یوسفی به بر ندهد

نه در حرم نه به بتخانه یابم آن ساقی

که شعله‌شعله به‌بخشد شرر شرر ندهد

در این صحرا گذر افتاد شاید کاروانی را	پس از مدت شنیدم نغمه‌های ساربان‌ی را
اگر یک‌یوسف از زندان فرعون‌ی برون آید	بفارت می‌توان دادن متاع کاروانی را

\*\*\*

ترا نادان امید غم‌گساریها ز افرنگ است

دل شاهین نسوزد بهر آن مرغی که در چنگ است

پشیمان شو اگر لعلی ز میراث پدر خواهی

کجا عیش برون آوردن لعلی که در سنگ است

سخن از بود و نابود جهان با من چه می‌گوئی

من این دانم که من هستم ندانم این چه نیرنگ است

هرین میخانه هر مینا ز بیم محتسب لرزد

مگر یک شیشه‌ی عاشق که از وی لرزه‌برسنگ است

خودی را پرده می‌گوئی بگو من با تو این گویم

مزن این پرده را چاکی که دامان نگه تنگ است

کهن شاخی که زیر سایه‌ی او بر برآوردی

چو برگش ریخت از وی آشیان برداشتن ننگ است

غزل ان گو که فطرت ساز خود را پرده گرداند

چه آید زان غزل خوانی که با فطرت هم آهنگ است

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو      که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو  
چون پر گاه که در رهگذر باد افتاد      رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو  
زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است      ای که در قافله‌ئی بی‌همه شو با همه رو  
تو فرزنده‌تر از مهر منیر آمده‌ئی      آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو  
آن نگینی که تو با اهرمان باخته‌ئی      هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو

از تنگ جامی ما میکده رسوا گردید

شیشه‌ئی گیر و حکیمانه بیا شام و برو

جهان رنگ و بو پیدا تو می‌گوئی که راز است این

یکی خود را بتارش زن که تو مضراب و ساز است این

نگاه جلوه بدمست از صفای جلوه می‌لغزد

تو می‌گوئی حجابست این نقابست این مجاز است این

بیا درکش طناب پرده‌های نیلگونش را

که مثل شعله عریان بر نگاه پاکباز است این

مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر

مقام ذوق و شوق است این حریم سوز و ساز است این

زمانی گم کنم خود را زمانی گم کنم او را

زمانی هر دورا یابم چه راز است این چه راز است این

از داغ فراق او در دل چمنی دارم      ای لاله‌ی صحرائی با تو سخنی دارم  
این آه جگرسوزی در خلوت صحرا به      لیکن چکنم کاری با انجمنی دارم

\*\*\*

به نگاه آشنائی چو درون لاله دیدم

همه ذوق و شوق دیدم همه آه و ناله دیدم

به بلند و پست عالم تپش حیات پیدا

چه دمن چه تل چه صحرا رم این غزاله دیدم

نه به ماست زندگانی نه ز ماست زندگانی

همه جاست زندگانی ز کجاست زندگانی





این هم جهانی آن هم جهانی	این بیکرانی آن بیکرانی
هر دو خیالی هر دو گمانی	از شعلهی من موج دخانی
این یک دوانی آن یک دوانی	من جاودانی من جاودانی
این کم‌عیاری آن کم‌عیاری	من پاک جانی نقد روانی
اینجا مقامی آنجا مقامی	اینجا زمانی آنجا زمانی
اینجا چه کارم آنجا چه کارم	آهی ففانی آهی ففانی
این رهزن من آن رهزن من	اینجا زیانی آنجا زیانی

هر دو فروزم هر دو بسوزم

این آشیانی آن آشیانی

بهار آمد نگه می‌غلطد اندر آتش لاله

هزاران ناله خیزد از دل پرکاله پرکاله

فشان یک جرعه بر خاک چمن از باده‌ی لعلی

که از بیم خزان بیگانه روید نرگس و لاله

جهان رنگ و بودانی ولی دل چیست میدانی؟

مهی کز حلقه‌ی آفاق سازد گرد خود هاله

صورت‌گری که پیکر روز و شب آفرید	از نقش این و آن به تماشای خود رسید
صوفی برون ز بنگه تاریک پا بنه	فطرت متاع خویش بسوداگری کشید
صبح و ستاره و شفق و ماه و آفتاب	بی‌پرده جلوه‌ها بنگاهی توان خرید



باز این عالم دیرینه جوان می‌بایست	برگ گاهش صفت کوه گران می‌بایست
کف خاکی که نگاه همه‌بین پیدا کرد	در ضمیرش جگر آلوده فغان می‌بایست
این مه و مهر کهن راه بجائی نه‌برند	انجم تازه به تعمیر جهان می‌بایست
هر نگاری که مرا پیش نظر می‌آید	خوش‌نگاریست ولی خوشتر از آن می‌بایست

گفت یزدان که چنین است و دگر هیچ مگو

گفت آدم که چنین است و چنان می‌بایست

لاله‌ی این گلستان داغ تمنائی نداشت	نرگس طناز او چشم تماشائی نداشت
خاک را موج نفس بود و دلی پیدا نبود	زندگانی کاروانی بود و کالائی نداشت

..... اقبال لاهوری

روزگار از های و هوی میکشان بیگانهئی  
برق سینا شکوه سنج از بی زبانی های شوق

عشق از فریاد ما هنگامه ها تعمیر کرد

ورنه این بزم خموشان هیچ غوغائی نداشت

هنگامه را که بست درین دیر دیرپای؟  
در بنگه فقیر و بکاشانه ای امیر  
زناریان او همه نالنده هم چو نای  
غمها که پشت را بجوانی کند دوتای  
دانش تمام حیل و نیرنگ و سیمیای  
هر دل هزار عربده دارد به ناخدای  
بی زور سیل کشتی آدم نمی رود  
از من حکایت سفر زندگی می پرس  
آمیختم نفس به نسیم سحرگهی  
گشتم درین چمن به گلان نانهاده پای

از کاخ و کو جدا و پریشان بکاخ و کوی

کردم بچشم ماه تماشای این سرای

ای لاله ای چراغ کهستان و باغ و راغ  
ما رنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم  
در من نگر که می دهم از زندگی سراغ  
مائیم آنچه می رود اندر دل و دماغ  
هرچند باده را نتوان خورد بی ایاغ  
خود را شناختن نتوان جز باین چراغ  
مستی ز باده می رسد و از ایاغ نیست  
داغی بسینه سوز که اندر شب وجود

ای موج شعله سینه بباد صبا گشای

شبم مجو که می دهد از سوختن فراغ

من بنده ای آزادم عشق است امام من  
عشق است امام من عقل است غلام من  
هنگامه ای این محفل از گردش جام من  
این کوکب شام من این ماه تمام من  
جان در عدم آسوده بی ذوق تمنا بود  
مستانه نواها زد در حلقه ای دام من  
ای عالم رنگ و بود این صحبت ما تا چند  
مرگ است دوام تو عشق است دوام من

بیدا بضمیرم او پنهان بضمیرم او

این است مقام او دریاب مقام من

کم سخن غنچه که در پرده ای دل رازی داشت

در هجوم گل و ریحان غم دم سازی داشت

محرمی خواست ز مرغ چمن و باد بهار

تکیه بر صحبت آن کرد که پروازی داشت

.....

خود را کنم سجودی دیر و حرم نمانده	این در عرب نمانده آن در عجم نمانده
در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده	در ناله‌های مرغان آن زیر و بم نمانده
در کارگاه گیتی نقش نوی نه‌بینم	شاید که نقش دیگر اندر عدم نمانده
سیاره‌های گردون بی‌ذوق انقلابی	شاید که روز و شب را توفیق رم نمانده
بی‌منزل آرمیدند پا از طلب کشیدند	شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده

یا در بیاض امکان یک برگ ساده‌ئی نیست

یا خامه‌ی قضا را تاب رقم نمانده

بسم الله الرحمن الرحيم

## اسرار خودی

تمهید

نیست در خشک و تر بیشه‌ی من کوتاهی  
چوب هر نخل که منبر نشود دار کنم  
"نظیری نیشابوری"

گریه‌ی من بر رخ گل آب زد  
سبزه از هنگامام بیدار رست  
مصرعی کارید و شمشیری درود  
تار افغانم بیود باغ رشت  
صد سحر اندر گریبان من است  
محرم از نازادهای عالم است

راه شب چون مهر عالمتاب زد  
اشک من از چشم‌نرگس خواب شست  
باغبان زور کلامم آزمود  
در چمن جز دانه‌ی اشکم نکشت  
ذره‌ام مهر منیر آن من است  
خاک من روشن‌تر از جام جم است

---

✽ نظیری نیشابوری از اساتید سبک هندی است .

فکرم آن آهو سر فتراک بست  
 سیزه ناروئیده زیب گلشنم  
 محفل رامشگری برهم زدم  
 بسکه عود فطرتم نادر نواست  
 در جهان خورشید نو زائیده‌ام  
 ره ندیده انجم از تابم هنوز  
 بحر از رقص ضیایم بی‌نصیب  
 خوگر من نیست چشم هست و بود  
 بامم از خاور رسید و شب شکست  
 انتظار صبح خیزان می‌کشم  
 نغمه‌ام از زخمه بی‌پرواستم  
 عصر من داننده‌ی اسرار نیست  
 نا امیداستم ز یاران قدیم  
 قلزم یاران چو شبنم بی‌خروش  
 نغمه‌ی من از جهان دیگر است  
 ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد  
 رخت ناز از نیستی بیرون کشید  
 کاروان‌ها گرچه زین صحرا گذشت  
 عاشقم فریاد ایمان من است  
 نغمه‌ام زاندازه‌ی تار است بیش  
 قطره از سیلاب من بیگانه به  
 در نمی‌گنجد بجو عمان من  
 غنچه کز بالیدگی گلشن نشد  
 برقها خوابیده در جان من است  
 پنجه کن با بحرم ار صحراستی  
 چشمه‌ی حیوان براتم کرده‌اند  
 ذره از سوز نوایم زنده گشت  
 هیچکس رازی که من گویم نگفت

کو هنوز از نیستی بیرون نجست  
 گل بشاخ اندر نهان در دامنم  
 زخمه بر تار رگ عالم زدم  
 هم‌نشین از نغمه‌ام ناآشناست  
 رسم و آئین فلک نادیده‌ام  
 هست ناآشفته سیمایم هنوز  
 کوه از رنگ حنایم بی‌نصیب  
 لرزه بر تن خیزم از بیم نمود  
 شبنم نو بر گل عالم نشست  
 ای خوشا زرتشتیان آتشم  
 من نوای شاعر فرداستم  
 یوسف من بهر این بازار نیست  
 طور من سوزد که می‌آید کلیم  
 شبنم من مثل یم طوفان بدوش  
 این جرس را کاروان دیگر است  
 چشم خود بربست و چشم ما گشاد  
 چون گل از خاک مزار خود دمید  
 مثل گام ناقه کم‌غوغا گذشت  
 شور حشر از پیش خیزان من است  
 من نترسم از شکست عود خویش  
 قلزم از آشوب او دیوانه به  
 بحرها باید پی طوفان من  
 در خور ابر بهار من نشد  
 کوه و صحرا باب جولان من است  
 برق من درگیر اگر سیناستی  
 محرم راز حیاتم کرده‌اند  
 پر گشود و کرمک تابنده گشت  
 همچو فکر من در معنی نه سفت

سر عیش جاودان خواهی بیا  
هم زمین هم آسمان خواهی بیا  
پیر گردون با من این اسرار گفت  
از ندیمان رازها نتوان نهفت

<p>محو از دل کاوش ایام کن گر گدا باشد پرستارش جم است دیده‌ی بیدار را بیدارتر قوت شیران دهد روباه را قطره را پهنای دریا میدهد پای کبک از خون باز احمر کند بر شب اندیشه‌ام مهتاب ریز ذوق بیتابی دهم نظاره را روشناس آرزوی نو شوم چون صدا در گوش عالم گم شوم آب چشم خویش در کالا کنم دفتر سربسته اسرار علوم من فروغ یک نفس مثل شرار باده شبخون ریخت بر پیمانه‌ام از غبارم جلوه‌ها تعمیر کرد تا شعاع آفتاب آرد بدست تا در تابنده‌ئی حاصل کنم</p>	<p>ساقیا برخیز و می در جام کن شعله‌ی آبی که اصلش زمزم است می‌کند اندیشه را هشیارتر اعتبار کوه بخشد کاه را خاک را اوج ثریا می‌دهد خامشی را شورش محشر کند خیز و در جام شراب ناب ریز تا سوی منزل کشم آواره را گرم رو از جستجوی نو شوم چشم اهل ذوق را مردم شوم قیمت جنس سخن بالا کنم باز برخوانم ز فیض پیر روم جان او از شعله‌ها سرمایه‌دار شمع سوزان تاخت بر پروانه‌ام پیر رومی خاک را اکسیر کرد ذره از خاک بیابان رخت بست موجم و در بحر او منزل کنم</p>
--	---

من که مستی‌ها ز صهبایش کنم

زندگانی از نفس‌هایش کنم

<p>خامشی از یارم آباد بود از تهی پیمانی نالان بدم بال و پر بشکست و آخر خواب شد</p>	<p>شب دل من مایل فریاد بود شکوه آشوب غم دوران بدم این قدر نظاره‌ام بیتاب شد</p>
--	---

روی خود بنمود پیر حق سرشت ❖  
گفت ای دیوانه‌ی ارباب عشق  
بر جگر هنگامه‌ی محشر بزن  
خنده را سرمایه‌ی صدساله ساز  
تا بکی چون غنچه می‌باشی خموش  
در گره هنگامه داری چون سپند  
چون جرس آخر ز هر جزو بدن  
آتش استی بزم عالم برفروز  
فاش گو اسرار پیر می‌فروش  
سنگ شو آئینه‌ی اندیشه را  
از نیستان همچو نی پیغام ده  
ناله را انداز نو ایجاد کن  
خیز و جان نو بده هر زنده را  
خیز و پا بر جاده‌ی دیگر بنه  
آشنای لذت گفتار شو  
زین سخن آتش به پیراهن شدم  
چون نوا از تار خود برخاستم

کو بحرف پهلوی قرآن نوشت  
جرعه‌ئی گیر از شراب ناب عشق  
شیشه بر سر دیده بر نشتر بزن  
اشک خونین را جگر پرکاله ساز  
نکبت خود را چو گل ارزان فروش  
محمل خود بر سر آتش به‌بند  
ناله‌ی خاموش را بیرون فکن  
دیگران را هم ز سوز خود بسوز  
موج می شو کسوت مینا بی‌پوش  
بر سر بازار بشکن شیشه را  
قیس را از قوم حی پیغام ده  
بزم را از های و هو آباد کن  
از قم خود زنده‌تر کن زنده را  
جوش سودای کهن از سر بنه  
ای درای کاروان بیدار شو  
مثل نی هنگامه آبستن شدم  
جنتی از بهر گوش آراستم

برگرفتم پرده از راز خودی

وانمودم سر اعجاز خودی

بود نقش هستیم انگاره‌ئی  
عشق سوهان زد مرا آدم شدم  
حرکت اعصاب گردون دیده‌ام  
بهر انسان چشم من شبها گریست  
از درون کارگاه ممکنات  
من که این شب را چو مه آراستم  
ملتی در باغ و راغ آوازهاش

ناقبولی ناکسی ناکاره‌ئی  
عالم کیف و کم عالم شدم  
در رگ مه گردش خون دیده‌ام  
تا دریدم پرده‌ی اسرار زیست  
برکشیدم سر تقویم حیات  
گردپای ملت بیضاستم  
آتش دلها سرود تازهاش

ذره گشت و آفتاب انبار کرد  
آه گرم رخت بر گردون کشم.  
خامه‌ام از همت فکر بلند  
خرمن از صد رومی و عطار ❖ کرد  
گر چه دودم از تبار آتشم  
راز این نه پرده در صحرا فکند

قطره تا همپایه‌ی دریا شود

ذره از بالیدگی صحرا شود

شاعری زین مثنوی مقصود نیست  
هندیم از پارسی بیگانه‌ام  
حسن انداز بیان از من مجو  
گرچه هندی در عذوبت شکر است  
فکر من از جلوه‌اش مسحور گشت  
پارسی از رفعت اندیشه‌ام  
بت‌پرستی بت‌گری مقصود نیست  
ماه نو باشم تهی پیمان‌ام  
خوانسار و اصفهان از من مجو  
طرز گفتار دری شیرین‌تر است  
خامه من شاخ نخل طور گشت  
در خورد با فطرت اندیشه‌ام

خرده بر مینا مگیر ای هوشمند

دل بذوق خرده‌ی مینا به‌بند

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل

حیات تعینات وجود بر استحکام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است  
خویشتن را چون خودی بیدار کرد  
صد جهان پوشیده اندر ذات او  
در جهان تخم خصومت کاشت است  
سازد از خود پیکر اغیار را  
میکشد از قوت بازوی خویش  
خودفریبی‌های او عین حیات  
بهر یک گل خون صد گلشن کند  
هرچه می‌بینی ز اسرار خودی است  
آشکارا عالم پندار کرد  
غیر او پیداست از اثبات او  
خویشتن را غیر خود پنداشت است  
تا فزاید لذت پیکار را  
تا شود آگاه از نیروی خویش  
همچو گل از خون وضو عین حیات  
از پی یک نغمه صد شیون کند



یک فلک را صد هلال آورده است  
عذر این اسراف و این سنگین دلی  
حسن شیرین عذر درد کوهکن  
سوز پیهیم قسمت پروانه‌ها  
خامی او نقش صد امروز بست  
شعله‌های او صد ابراهیم سوخت  
می‌شود از بهر اغراض عمل  
خیزد انگیزد پرد تابد رمد  
وسعت ایام جولانگاه او  
گل بجیب آفاق از گلکاریش  
شعلی خود در شرر تقسیم کرد  
خودشکن گردید و اجزا آفرید  
باز از آشفتنی بیزار شد  
وانمودن خویش را خوی خودی است

بهر حرفی صد مقال آورده است  
خلق و تکمیل جمال معنوی  
نافه‌ئی عذر صد آهوی ختن  
شمع عذر محنت پروانه‌ها  
تا بیارد صبح فردائی بدست  
تا چراغ یک محمد بفروخت  
عامل و معمول و اسباب و علل  
سوزد افروزد کشد میرد دمد  
آسمان موجی ز گرد راه او  
شب ز خوابش روز از بیداریش  
جز پرستی عقل را تعلیم کرد  
اندکی آشت و صحرا آفرید  
وز بهم پیوستگی کهسار شد  
خفته در هر ذره نیروی خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل

از عمل پابند اسباب عمل

چون حیات عالم از زور خودی است  
قطره چون حرف خودی از بر کند  
باده از ضعف خودی بی‌پیکر است  
گرچه پیکر می‌پذیرد جام می  
کوه چون از خود رود صحرا شود  
موج تا موج است در آغوش بحر  
حلقه‌ئی زد نور تا گردید چشم  
سبزه چون تاب دمید از خویش یافت  
شمع هم خود را بخود زنجیر کرد  
خودگذاری پیشه کرد از خود رمید  
گر بفطرت پخته‌تر بودی نگین

پس بقدر استواری زندگی است  
هستئی بی‌مایه را گوهر کند  
پیکرش منت‌پذیر ساغر است  
گردش از ما وام گیرد جام می  
شکوه‌سنگ \* جوشش دریا شود  
می‌کند خود را سوار دوش بحر  
از تلاش جلوه‌ها جنبید چشم  
همت او سینه‌ی گلشن شکافت  
خویش را از ذره‌ها تعمیر کرد  
هم‌چو اشک آخر ز چشم خود چکید  
از جراحت‌ها بیاسودی نگین

..... اقبال لاهوری

دوش او مجروح بار نام غیر  
ماه پابند طواف پیهم است  
پس زمین مسحور چشم خاور است  
مایه‌دار از سطوت او کوهسار  
اصل او یک دانه‌ی گردن‌کش است

می‌شود سرمایه‌دار نام غیر  
چون زمین برهستی خود محکم است  
هستی مهر از زمین محکم‌تر است  
جنبش از مژگان بردشان چنار  
تار و پود کسوت او آتش است

چون خودی آرد بهم نیروی زیست

می‌گشاید قلزمی از جوی زیست

در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

کاروانش را دراز مدعاست  
اصل او در آرزو پوشیده است  
تا نگردد مشت خاک تو مزار  
فطرت هرشی امین آرزوست  
سینه‌ها از تاب او آئینه‌ها  
خضر باشد موسی ادراک را  
غیر حق میرد چو او گیرد حیات  
شهرش بشکست و از پرواز ماند  
موج بیتابی ز دریای خودی  
دفتر افعال را شیرازه بند  
شعله را نقصان سوز افسرده کرد  
بست صورت لذت دیدار ما  
بلبل از سعی نوا منقار یافت  
نغمه از زندان او آزاد شد  
هیچ میدانی که این اعجاز چیست  
عقل از زائیدگان بطن اوست  
چیست راز تازگیهای علوم  
سر ز دل بیرون زد و صورت به‌بست  
فکر و تخیل و شعور و یاد و هوش

زندگانی را بقا از مدعاست  
زندگی در جستجو پوشیده است  
آرزو را در دل خود زنده دار  
آرزو جان جهان رنگ و بوست  
از تمنا رقص دل در سینه‌ها  
طاقت پرواز بخشد خاک را  
دل ز سوز آرزو گیرد حیات  
چون ز تخلیق تمنا باز ماند  
آرزو هنگامه آرای خودی  
آرزو صید مقاصد را کمند  
زنده را نفی تمنا مرده کرد  
چیست اصل دیده‌ی بیدار ما؟  
کبک پا از شوخی رفتار یافت  
نی برون از نیستان آباد شد  
عقل ندرت‌کوش و گردون‌تاز چیست  
زندگی سرمایه‌دار از آرزوست  
چیست نظم قوم و آئین و رسوم  
آرزوئی کو بزور خود شکست  
دست و دندان و دماغ و چشم و گوش

زندگی مرکب چو در جنگاه بخت	بهر حفظ خویش این آلات ساخت
آگهی از علم و فن مقصود نیست	غنچه و گل از چمن مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است	علم از اسباب تقویم خودی است
علم و فن از پیش‌خیزان حیات	علم و فن از خانم‌زادان حیات
ای ز راز زندگی بیگانه خیز	از شراب مقصدی مستانه خیز
مقصدی مثل سحر تابنده‌ئی	ماسوی را آتش سوزنده‌ئی
مقصدی از آسمان بالاتری	دلربائی دلستانی دلبری
باطل دیرینه را غارتگری	فتنه در جیبی سراپا محشری

ما ز تخلیق مقاصد زندهایم

از شعاع آرزو تابنده‌ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می‌پذیرد

نقطه‌ی نوری که نام او خودی است	زیر خاک ما شرار زندگی است
از محبت می‌شود پاینده‌تر	زنده‌تر سوزنده‌تر تابنده‌تر
از محبت اشتعال جوهرش	ارتقای ممکنات مضمورش.
فطرت او آتش اندوزد ز عشق	عالم افروزی بیاموزد ز عشق
عشق را از تیغ و خنجر باک نیست	اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
در جهان هم صلح و هم پیکار عشق	آب حیوان تیغ جوهردار عشق
از نگاه عشق خاراشق بود	عشق حق آخر سراپا حق بود
عاشقی آموز و محبوبی طلب	چشم نوحی قلب ایوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشتم گلی	بوسه زن بر آستان کاملی
شمع خود را همچو رومی برفروز	❖ روم را در آتش تبریز سوز
هست معشوقی نهان اندر دلت	چشم اگر داری بیا بنمایمت
عاشقان او ز خوبان خوب‌تر	خوشر و زیباتر و محبوب‌تر

---

❖ منظور مولانا جلال‌الدین بلخی است و شمس‌الحق تبریزی است که مولانا او را مولای خود میدانست.

دل ز عشق او توانا می‌شود  
 خاک نجدا از فیض او چالاک شد  
 در دل مسلم مقام مصطفی است  
 طور موجی از غبار خانه‌اش  
 کمتر از آنی ز اوقاتش ابد  
 بوریامنون خواب راحتش  
 در شبستان حرا خلوت گزید  
 ماند شبها چشم او محروم نوم  
 وقت هیجا تیغ او آهن‌گداز  
 در دعای نصرت آمین تیغ او  
 در جهان آئین نو آغاز کرد  
 از کلید دین در دنیا گشاد  
 در نگاه او یکی بالا و پست  
 در مصافی پیش آن گردون سریر  
 پای در زنجیر وهم بی‌پرده بود  
 دخترک را چون نبی بی‌پرده دید  
 ما از آن خاتون طی عریان‌تریم  
 روز محشر اعتبار ماست او  
 لطف و قهر او سراپا رحمتی  
 آن که بر اعدا در رحمت گشاد  
 ما که از قید وطن بی‌گانه‌ایم  
 از حجاز و چین و ایرانیم ما  
 مست چشم ساقی بطحاستیم  
 امتیازات نسب را پاک سوخت  
 چون گل صد برگ ما را بو یکیت  
 سر مکنون دل او ما بدیم  
 شور عشقش در نی خاموش من  
 من چه گویم از تولایش که چیست

خاک همدوش ثریا می‌شود  
 آمد اندر وجد و بر افلاک شد  
 آبروی ما ز نام مصطفی است  
 کعبه را بیت‌الحرم کاشانه‌اش  
 کاسب افزایش از ذاتش ابد  
 تاج کسری زیر پای امتش  
 قوم و آئین و حکومت آفرید  
 تا به تخت خسروی خوابید قوم  
 دیده‌ای او اشکبار اندر نماز  
 قاطع نسل سلاطین تیغ او  
 مسند اقوام پیشین در نورد  
 همچو او بطن ام گیتی نژاد  
 با غلام خویش بر یک خوان نشست  
 دختر سردار طی آمد اسیر  
 گردن از شرم و حیا خم کرده بود  
 چادر خود پیش روی او کشید  
 پیش اقوام جهان بی‌چادریم  
 در جهان هم پرده‌دار ماست او  
 آن بیاران این باعدا رحمتی  
 مکه را پیغام لاتشریب داد  
 چون نگه نور دوچشمیم و یکیم  
 شبنم یک صبح خندانیم ما  
 در جهان مثل می و میناستیم  
 آتش او این خس و خاشاک سوخت  
 اوست جان این نظام و او یکیت  
 نعره بی‌باکانه زد افشا شدیم  
 می‌تپد صد نغمه در آغوش من  
 خشک چوبی در فراق او گریست

<p>طورها بالد ز گرد راه او صبح من از آفتاب سینهاش گرم‌تر از صبح محشر شام من تاک من نمناک از باران او از تماشا حاصلی برداشتم ای خنک شهری که آنجا دلبر است نظم و نثر او علاج خامیم در ثنای خواجه گوهر سفته است</p>	<p>هستی مسلم تجلی‌گاه او پیکرم را آفرید آئینماش درتپید دمدم آرام من ابر آزار است و من بستان او چشم در کشت محبت کاشتم خاک یثرب از دو عالم خوشتر است کشته‌ی انداز ملا جامیم شعر لب‌ریز معانی گفته است</p>
--	---

(( نسخه‌ی کونین را دیباچه اوست ))

جمله عالم بندگان و خواجه اوست .

<p>هست هم تقلید از اسمای عشق اجتناب از خوردن خربوزه کرد تا کمند تو شود یزدان شکار ترک خود کن سوی حق هجرت گزین لات و عزای هوس را سر شکن جلوه‌گر شو بر سر فاران عشق</p>	<p>کیفیت‌ها خیزد از صهبای عشق کامل بسطام در تقلید فرد * عاشقی؟ محکم شو از تقلید یار اندکی اندر حرای دل نشین محکم از حق شو سوی خود گام زن لشکری پیدا کن از سلطان عشق</p>
---	---

تا خدای کعبه بنوازد تو را

شرح انی جاعل سازد ترا\*\*

در بیان اینکه خودی از سؤال ضعیف می‌گردد

<p>گشته‌ئی رو به مزاج از احتیاج اصل درد تو همین بیماری است می‌کشد شمع خیال ارجمند</p>	<p>ای فراهم کرده از شیران خراج خستگی‌های تو از ناداری است می‌رباید رفعت از فکر بلند</p>
---	---

\* منظور "بایزید بسطامی" عارف مشهور ایرانی است که خربوزه نمی‌خورد چون نمی‌دانست حضرت رسول چگونه خربزه می‌خورده است .

\*\* اشاره به آیه شریفه انی جاعل فی الارض خلیفه

از خم هستی می گلفام گیر  
 خود فرود آ از شتر مثل عمر \*  
 تا بکی دریوزهی منصب کنی  
 فطرتی کو بر فلک بندد نظر  
 از سؤال افلاس گردد خوارتر  
 از سؤال آشفته اجزای خودی  
 مشت خاک خویش را از هم میاش  
 گرچه باشی تنگروز و تنگبخت  
 رزق خویش از نعمت دیگر مجو  
 تا نباشی پیش پیغمبر خجل  
 ماه را روزی رسد از خوان مهر  
 همت از حق خواه و با گردون ستیز  
 آنکه خاشاک بتان از کعبه رفت  
 وای بر منت‌پذیر خوان غیر  
 خویش را از برق لطف غیر سوخت  
 ای خنک ، ن تشنه کاندرا آفتاب  
 ترجبین از خجلت سائل نشد  
 زیر گردون آن جوان ارجمند  
 در تهی‌دستی شود خوددارتر  
 قلم زنبیل سیل آتش است

نقد خود از کیسهی ایام گیر  
 الحذر از منت غیر الحذر  
 صورت طفلان زنی مرکب کنی  
 پست می‌گردد ز احسان دگر  
 از گدائی گدیه گر نادارتر  
 بی تجلی نخل سینای خودی  
 مثل مه رزق خود از پهلوتراش  
 در ره سیل بلا افکنده رخت  
 موج آب از چشمهی خاور مجو  
 روز فردائی که باشد جان گسل  
 داغ بر دل دارد از احسان مهر  
 آبروی ملت بیضا مریز  
 مرد کاسب را حبیب‌الله گفت \*  
 گردنش خم گشتهی احسان غیر  
 با پیشیزی مایهی غیرت فروخت  
 می نخواهد از خضر یک جام آب  
 شکل آدم ماند و مشت گل نشد  
 می‌رود مثل صنوبر سر بلند  
 بخت او خرابید و او بیدارتر  
 گرز دست خود رسد شبنم خوشست

چون حباب از غیرت مردانه باش

هم به بحر اندر نگون پیمانه باش

\* اشاره به داستانی که عمر خلیفه دوم مسلمین بر مرکب سوار بود و تازیانه‌اش به زمین افتاد با مناعت طبعی که داشت نگذاشت تازیانه‌اش را به او بدهند .

\*\* اشاره به حدیث نبوی - الکاسب حبیب‌الله .

در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم میگردد

آوای ظاهره و مخفیة نظام عالم را مسخر میسازد

قوتش فرمانده عالم شود  
 غنچه‌ها از شاخسار او شکست  
 ماه از انگشت او شق میشود  
 تابع فرمان او دارا و جم  
 در سواد هند نام او جلی  
 گفت با ما از گل رعنا سخن  
 از هوای دامنش مینو سواد  
 از شراب بوعلی سرشار رفت  
 هم‌رکاب او غلام و چوبدار  
 بر جلوداران عامل ره مبنده  
 غوطه زن اندر یم افکار خویش  
 بر سر درویش چوب خود شکست  
 دلگران و ناخوش و افسرده رفت  
 اشک از زندان چشم آزاد کرد  
 شیخ سیل آتش از گفتار ریخت  
 با دبیر خویش ارشادی نمود  
 از فقیری سوی سلطانی نویس  
 بر متاع جان خود اخگر زده است  
 ورنه بخشم ملک تو با دیگری  
 لرزه‌ها انداخت در اندام شاه  
 زرد مثل آفتاب شام گشت  
 از قلندر عفو این تقصیر جست  
 نغمه‌هایش از ضمیر کن فکان  
 گشت از بهر سفارت انتخاب

از محبت چون خودی محکم شود  
 پیر گردون کز کواکب نقش بست  
 پنجه‌ی او پنجه‌ی حق میشود  
 در خصومات جهان گردد حکم  
 با تو می‌گویم حدیث بوعلی  
 آن نوایرای گلزار کهن  
 خطه‌ی این جنت آتش‌نژاد  
 کوچک ابدالش سوی بازار رفت  
 عامل آن شهر می‌آمد سوار  
 پیشرو زد بانگ ای ناهوشمند  
 رفت آن درویش سرافکنده پیش  
 چوبدار از جام استکبار مست  
 از ره عامل فقیر آزرده رفت  
 در حضور بوعلی فریاد کرد  
 صورت برقی که بر کهسار ریخت  
 از رگ جان آتش دیگر گشود  
 خامه را برگیر و فرمانی نویس  
 بنده‌ام را عاملت بر سر زده است  
 بازگیر این عامل بد گوهری  
 نامه‌ی آن بنده‌ی حق دستگاه  
 پیکرش سرمایه‌ی آلام گشت  
 بهر عامل حلقه‌ی زنجیر جست  
 خسرو شیرین زبان رنگین بیان  
 فطرتش روشن مثال ماهتاب

چنگ را پیش قلندر چون نواخت  
از نوائی شیشه‌ی جانش گداخت  
شوکتی کو پخته چون کهسار بود  
قیمت یک نغمه‌ی گفتار بود  
نیشتر بر قلب درویشان مزین  
خویش را در آتش سوزان مزین

حکایت درین معنی که مسئله نفی خودی از مخترعات اقوام

مغلوبه، بنی نوع انسان است که باین طریق مخفی اخلاق اقوام

غالبه را ضعیف می‌سازند

گوسفندان در علفزاری مقیم  
فارغ از اندیشه‌ی اعدا بدند  
گشت از تیر بلائی سینه ریش  
بر علفزار بزبان شبخون زدند  
فتح راز آشکار قوت است  
میش را از حریت محروم ساخت  
سرخ شد از خون میش آن مرغزار  
کهنه‌سالی گرگ باران دیده‌ئی  
از ستمهای هژبران سینه ریش  
کار خود را محکم از تدبیر کرد  
حیله‌ها جوید ز عقل کاردان  
قوت تدبیر گردد تیزتر  
فتنه‌اندیشی کند عقل غلام  
قلزم غمهای ما بی‌ساحل است  
سیم ساعد ما و او پولاد دست  
خوی گرگی آفریند گوسفند  
غافلش از خویش کردن ممکن است

آن شنیدستی که در عهد قدیم  
از وفور گاه نسل افزا بدند  
آخر از ناسازی تقدیر میش  
شیرها از بیشه سر بیرون زدند  
جذب و استیلا شعار قوت است  
شیر نر کوس شهنشاهی نواخت  
بسکه از شیران نیاید جز شکار  
گوسفندی زیرکی فهمیده‌ئی  
تنگدل از روزگار قوم خویش  
شکوه‌ها از گردش تقدیر کرد  
بهر حفظ خویش مرد ناتوان  
در غلامی از پی دفع ضرر  
پخته چون گردد جنون انتقام  
گفت با خود عقده‌ی ما مشکل است  
میش نتواند بزور از شیر رست  
نیست ممکن کز کمال وعظ و پند  
شیر نر را میش کردن ممکن است



صاحب آوازه‌ی الهام گشت  
نعره زد ای قوم کذاب اشر  
مایه‌دار از قوت روحانیم  
دیده‌ی بی نور را نور آمدم  
توبه از اعمال نا محمود کن  
هر که باشد تند و زورآور شقی است  
روح نیکان از علف یابد غذا  
تیزی دندان ترا رسوا کند  
جنت از بهر ضعیفان است و بس  
جستجوی عظمت و سطوت شراست  
برق سوزان در کمین دانه نیست  
ذره شو صحرا شو گر عاقلی  
ای که می‌نازی بذبح گوسفند  
زندگی را می‌کند ناپایدار  
سبزه پامال است و روید باربار  
غافل از خود شو اگر فرزانه‌ئی  
چشم بند و گوش بند و لب به‌بند  
این علفزار جهان هیچ است هیچ  
خیل شیراز سخت‌کوشی خسته بود  
آمدش این پند خواب‌آور پسند  
آنکه کردی گوسفندان را شکار  
با پلنگان سازگار آمد علف  
از علف آن تیزی دندان نماند  
دل بتدریج از میان سینه رفت  
آن جنون کوشش کامل نماند

واعظ شیران خون‌آشام گشت  
بی‌خبر از یوم نحس مستمر  
بهر شیران مرسل یزدانیم  
صاحب دستور و ماء‌مور آمدم  
ای زیان‌اندیش فکر سود کن  
زندگی مستحکم از نفی خودی است  
تارک‌اللحم \* است مقبول خدا  
دیده‌ی ادراک را اعمی کند  
قوت از اسباب خسران است و بس  
تنگدستی از امارت خوشتر است  
دانه گر خرمن شود فرزانه نیست  
تا ز نور آفتابی برخوردار  
ذبح کن خود را که باشی ارجمند  
جبر و قهر و انتقام و اقتدار  
خواب مرگ از دیده شوید باربار  
گر ز خود غافل نه‌ئی دیوانه‌ئی  
تا رسد فکر تو بر چرخ بلند  
تو برین موهوم ای نادان مپیچ  
دل بذوق تن پرستی بسته بود  
خورد از خامی فسون گوسفند  
کرد دین گوسفندی اختیار  
گشت آخر گوهر شیری خرف  
هیبت چشم شرار افشان نماند  
جوهر آئینه از آئینه رفت  
آن تقاضای عمل در دل نماند

---

\* تارک‌اللحم - کسی که گوشت نمی‌خورد و تنها به گیاه بسنده می‌کند. این عقیده در بین هندوان و مخصوصاً "فرقه‌ای بنام کریشنا بسیار موسوم است.

اقتدار و عزم و استقلال رفت	اقبال لاهوری
پنجه‌های آهنین بی‌زور شد	
زور تن گاهید و خوف جان فزود	
صد مرض پیدا شد از بی‌همتای	
شیر بیدار از فسون میش خفت	
	اعتبار و عزت و اقبال رفت
	مرده شد دلها و تنها گور شد
	خوف جان سرمایه‌ی همت ربود
	کوته‌دستی بیدلی دون‌فطرتی
	انحطاط خویش را تهذیب گفت

در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف و ادبیات اقوام

اسلامیه از افکار او اثر عظیم پذیرفته بر مسلک گوسفندی

رفته است و از تخیلات او احتراز واجب است

راهب دیرینه افلاطون * حکیم	از گروه گوسفندان قدیم
رخش او در ظلمت معقول گم	در کهستان وجود افکنده سم
آنچنان افسون نامحسوس خورد	اعتبار از دست و چشم و گوش برد
گفت سر زندگی در مردن است	شمع را صد جلوه از افسردن است
بر تخیلهای ما فرمان رواست	جام او خواب‌آور و گیتی‌رباست
گوسفندی در لباس آدم است	حکم او بر جان صوفی محکم است
عقل خود را بر سر گردون رساند	عالم اسباب را افسانه خواند
کار او تحلیل اجزای حیات	قطع شاخ سرو رعنائ حیات
فکر افلاطون * زیان را سود گفت	حکمت او بود را نابود گفت
فطرتش خوابید و خوابی آفرید	چشم هوش او سرابی آفرید

\* تشبیه افلاطون به گوسفند . عموماً " مولانا اقبال افلاطون و تمام آن کسانی که عقل را بر محسوسات برتری می‌دهند و عشق و سایر محسوسات را به هیچ می‌شمارند گوسفند می‌خواند .

\* بعقیده مولانا اقبال بخشی از اندیشه اسلامی الهام گرفته از تتبعات افلاطون و ارسطو است مانند فارابی و حاج ملاهادی سبزواری است .

<p>بسه از ذوق عمل محروم بود منکر هنگامی موجود گشت زنده جان را عالم امکان خوش است آهوش بی بهره از لطف حرام شبشم از طاقت رم بی نصیب ذوق روئیدن ندارد دانه اش راهب ما چاره غیر از رم نداشت دل بسوز شعله ای افسرده بست از نشیمن سوی گردون پر گشود در خم گردون خیال او گم است</p>	<p>جان او وارفته ی معدوم بود خالق اعیان نامشهود گشت مرده دل را عالم اعیان خوش است لذت رفتار بر کبکش حرام طایرش را سینه از دم بی نصیب از طپیدن بی خبر پروانه اش طاقت غوغای این عالم نداشت نقش آن دنیای افیون خورده بست باز سوی آشیان آمد فرود من ندانم درد یا خشت خم است</p>
--	---

قومها از سکر او مسموم گشت  
خفت و از ذوق عمل محروم گشت

### در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامی

<p>گرم خون انسان ز داغ آرزو از تمنا می بجام آمد حیات زندگی مضمون تسخیر است و بس زندگی صیدافکن و دام آرزو از چه رو خیزد تمنا دمدم؟ هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل نقش او محکم نشیند در دلت حسن خلاق بهار آرزوست سینه ی شاعر تجلی زار حسن از نگاهش خوب گردد خوب تر از دمش بلبل نوا آموخت است سوز او اندر دل پروانه ها بحر و بر پوشیده در آب و گلش</p>	<p>آتش این خاک از چراغ آرزو گرم خیز و تیزگام آمد حیات آرزو افسون تسخیر است و بس حسن را از عشق پیغام آرزو این نوای زندگی را زیر و بم در بیابان طلب ما را دلیل آرزوها آفریند در دلت جلوه اش پروردگار آرزوست خیزد از سینای او انوار حسن فطرت از افسون او محبوب تر غازهاش رخسار گل افروخت است عشق را رنگین ازو افسانه ها صد جهان تازه مضم در دلش</p>
---	--

ناشنیده نغمه‌ها هم ناله‌ها  
 زشت را ناآشنا خوب آفرین  
 زنده‌تر از آب چشمش کائنات  
 در ره منزل ز پا افتاده‌ایم  
 حیلۀئی از بهر ما انداخت است  
 حلقه‌ی کامل شود قوس حیات  
 در پی آواز نایش گام زن  
 نرمک اندر لاله و گل می‌خزد  
 خودحساب و ناشکیبا زندگی

اهل عالم را صلا بر خوان کند

آتش خود را چو باد ارزان کند

شاعرش وابوسد از ذوق حیات \*  
 در جگر صد نشتر از نوشینه‌اش  
 ذوق پرواز از دل بلبل برد  
 زندگانی قیمت مضمون او  
 جره شاهین از دم سردش تذرو  
 چون بنات آشیان اندر یم است  
 کشتیش در قعر دریا افکند  
 مرگ را از سحر او دانی حیات  
 لعل عنابی ز کان تو برد  
 می‌کند مذموم هر محمود را  
 از عمل بیگانه می‌سازد ترا  
 انجمن از دور جامش خسته‌تر  
 یک سراب رنگ و بو بستان او  
 در یمش جز گوهر تفدار نیست

در دماغش نادیده لاله‌ها  
 فکر او با ماه و انجم همنشین  
 خضر و در ظلمات او آب حیات  
 ما گران‌سیریم و خام و ساده‌ایم  
 عندلیب او نوپرداخت است  
 تا کشد ما را بفردوس حیات  
 کاروانها از درایش گام زن  
 چون نسیمش در ریاض ما وزد  
 از فریب او خودافزا زندگی

وای قومی کز اجل گیرد برات  
 خوش نماید زشت را آئینه‌اش  
 بوسه‌ی او تازگی از گل برد  
 سست اعصاب تو از افیون او  
 می‌رباید ذوق رعنائی ز سرو  
 ماهی و از سینه تا سر آدم است  
 از نوا بر ناخدا افسون زند  
 نغمه‌هایش از دلت دزدد ثبات  
 دایه‌ی هستی ز جان تو برد  
 چون زیان پیرایه بندد سود را  
 در یم اندیشه اندازد ترا  
 خسته‌ی ما از کلامش خسته‌تر  
 جوی برقی نیست در نیسان او  
 حسن او را با صداقت کار نیست

---

\* مولانا اقبال برخلاف متصوفین اسلامی و ادبیات تصوف که تکامل را در فنا می‌بینند  
 او تکامل را در حیات ولی حیات پرمعنا و کوشنده و پربار می‌بیند .

خواب را خوشتر ز بیداری شمرد      آتش ما از نفسهایش فسرده  
 قلب مسموم از سرود بلبلیش      خفته ماری زیر انبار گلش  
 از خم مینا و جامش الحذر  
 از می آئینه فامش الحذر

ای ز پا افتاده‌ی صهبای او      صبح تو از مشرق مینای او  
 ای دلت از نغمه‌هایش سردجوش      زهر قاتل خورده‌ئی از راه گوش  
 ای دلیل انحطاط انداز تو      از نوا افتاد تار ساز تو  
 آن چنان زار از تن آسانی شدی      در جهان ننگ مسلمانی شدی  
 از رگ گل می‌توان بستی ترا      از نسیمی می‌توان خستن ترا  
 عشق رسوا گشته از فریاد تو      زشت‌رو تمثالش از بهزاد تو  
 زرد از آزار تو رخسار او      سردی تو برده‌سوز از نار او  
 خسته جان از خسته‌جانیهای تو      ناتوان از ناتوانیهای تو  
 گریه‌ی طفلانه در پیمانه‌اش      کلفت آهی متاع خانه‌اش  
 سرخوش از دریوزه‌ی میخانه‌ها      جلوه دزد روزن کاشانه‌ها  
 ناخوشی افسرده‌ئی آزرده‌ئی      از لکد کوب نگهبان مرده‌ئی  
 از غمان مانند نی گاهیده‌ئی      وز فلک صد شکوه بر لب چیده‌ئی  
 لابه و کین جوهر آئینه‌اش      ناتوانی همدم دیرینه‌اش  
 پست‌بخت و زیردست و دون‌نهاد      ناسزا و ناامید و نامراد  
 شیونش از جان تر سرمایه برد

وای بر عشقی که نار او فسرده

در حرم زائید و در بتخانه مرد

ای میان کیسه‌ات نقد سخن      بر عیار زندگی او را بزن  
 فکر روشن‌بین عمل را رهبر است      چون درخش برق پیش از تندر است  
 فکر صالح در ادب می‌بایدت      رجعتی سوی عرب می‌بایدت  
 دل به سلمای عرب باید سپرد      تا دمد صبح حجاز از شام کرد  
 از چمن‌زار عجم گل چیده‌ئی      نوبهار هند و ایران دیده‌ئی

۱۵۴ ..... اقبال لاهوری

اندکی از گرمی صحرا بخور	بادهی دیرینه از خرما بخور
سر یکی اندر بر گرمش بده	تن دمی با صرصر گرمش بده
مدتی غلطیدهئی اندر حریر	خوبه کریاس درشتی هم بگیر
قرنها بر لاله پا کوبیدهئی	عارض از شبنم چو گل شوئیدهئی
خویش را بر ریگ سوزان هم بزن	غوطه اندر چشمهی زمزم بزن
مثل بلبل ذوق شیون تا کجا	در چمنزاران نشیمن تا کجا
ای هما از یمن دامت ارجمند	آشیانی ساز بر کوه بلند
آشیانی برق و تندر در بری	از کنام جره بازان برتری
تا شوی در خورد پیکار حیات	
جسم و جانست سوزد از نار حیات	

در بیان این که تربیت خودی را سه مراحل است مرحلهء

اول را اطاعت و مرحلهء دوم را ضبط نفس و مرحلهء سوم

را نیابت الهی نامیده‌اند

مرحلهء اول اطاعت \*

خدمت و محنت شعار است	صبر و استقلال کار است
گام او در راه کم غوغاستی	کاروان را زورق صحراستی
نقش پایش قسمت هر بیشهئی	کم‌خور و کم‌خواب و محنت پیشهئی
مست زیر بار محمل می‌رود	پای‌کوبان سوی منزل می‌رود
سرخود از کیفیت رفتار خویش	در سفر صابرتر از اسوار خویش

---

\* منظور اقبال از اطاعت و بندگی همان کامل و درست انجام دادن دستورات الهی است که چنانچه عبد باشیم و کامل و درست انجام دهیم به اختیار می‌رسیم و این نیز اشاره‌ایست به درک عرفانی از خالق و مخلوق .

برخوری از عنده حسن‌المآب  
می‌شود از جبر پیدا اختیار  
آتش ار باشد ز طغیان خس شود  
خویش را زنجیری آئین کند  
قید بو را نافه‌ی آهو کند  
پیش آئینی سر تسلیم خم  
پایمال از ترک آن گردیده است  
برجهد اندر رگ او خون او  
ذره‌ها صحراست از آئین وصل  
تو چرا غافل از این سامان روی  
زینت پا کن همان زنجیر سیم

تو هم از بار فرائض سر متاب  
در اطاعت کوش ای غفلت شعار  
ناکس از فرمان‌پذیری کس شود  
هر که تسخیر مه و پروین کند  
باد را زندان گل خوشبو کند  
می‌زند اختر سوی منزل قدم  
سبزه بر دین نمو روئیده است  
لاله پیهم سوختن قانون او  
قطره‌ها دریاست از آئین وصل  
باطن هرشی ز آئینی قوی  
باز ای آزاد دستور قدیم

شکوه‌سنج سختی آئین مشو

از حدود مصطفی بیرون مرو

### مرحله دوم ضبط نفس

خودپرست و خودسوار و خودسرست  
تا شوی گوهر اگر باشی خزف  
می‌شود فرمان‌پذیر از دیگران  
با محبت خوف را آمیختند  
خوف آلام زمین و آسمان  
حب خویش و اقربا و حب زن  
کشته‌ی فحشا هلاک منکر است  
هر طلسم خوف را خواهی شکست  
خم نگردد پیش باطل گردنش  
خاطرش مرعوب غیر الله نیست  
فارغ از بند زن و اولاد شد

نفس تو مثل شتر خودپرور است  
مرد شو آور زمام او بکف  
هر که بر خود نیست فرمانش روان  
طرح تعمیر تو از گل ریختند  
خوف دنیا خوف عقبی خوف جان  
حب مال و دولت و حب وطن  
امتزاج ماوئین تن‌پرور است  
تا عصای لاله داری بدست  
هر که حق باشد چو جان اندر تنش  
خوف را در سینه‌ی او راه نیست  
هر که در اقلیم لا آباد شد

می‌نهد ساطور بر حلق پسر \*  
 جان بچشم او ز باد ارزان‌تر است  
 قلب مسلم را حج اصغر نماز  
 قاتل فحشا و بغی و منکر است  
 خیبر تن‌پروری را بشکند  
 هجرت \*\*\* آموز و وطن‌سوزست حج  
 ربط اوراق کتاب ملتی  
 هم مساوات آشنا سازد زکوة  
 زر فزاید الفت زر کم کند  
 پخته‌ی محکم اگر اسلام تست

می‌کند از ماسوی قطع نظر  
 با یکی مثل هجوم لبشر است  
 لاله باشد صدف گوهر نماز  
 در کف مسلم مثال خنجر است  
 روزه بر جوع و عطش شیخون زند  
 مؤمنان را فطرت افروز است حج  
 طاعتی سرمایه‌ی جمعیتی  
 حب دولت را فنا سازد زکوة  
 دل ز حتی تنفقوا \*\*\* محکم کند  
 این همه اسباب استحکام تست

اهل قوت شو ز ورد یا قوی  
 تا سوار اشتر خاکی شوی

### مرحله سوم نیابت الهی

زیب سر تاج سلیمانی کنی  
 تاجدار ملک لایبلی \*\*\* شوی  
 بر عناصر حکمران بودن خوشست  
 هستی او ظلم اسم اعظم است  
 در جهان قائم بامر اله بود  
 این بساط کهنه را بر هم زند  
 عالمی دیگر بیارد در وجود

گر شتربانی جهانبانی کند  
 تا جهان باشد جهان‌آرا شوی  
 نایب حق در جهان بودن خوش است  
 نایب حق همچو جان عالم است  
 از رموز جزو و کل آگه بود  
 خیمه چون در وسعت عالم زند  
 فطرتش معمور و می‌خواهد نمود

\* اشاره به داستان قربانی کردن ابراهیم پسرش اسماعیل است .

\*\* هجرت رسول‌خدا از ترس کفار نبود زیرا در دل رسول‌خدا جز ترس خدا وجود  
 نداشت و فلسفه اصلی هجرت دل‌کندن از وطن و زادگاه بود .

\*\*\* لن تنالوا البر حتی تنفقوا ( آیه شریفه )

\*\*\*\* مقصود کشوری است که حوادث زمان بر آن بی‌اثر است .



صد جهان مثل جهان جزو و کل  
 پخته سازد فطرت هر خام را  
 نغمه‌زا تار دل از مضراب او  
 شیب را آموزد آهنگ شباب  
 نوع انسان را بشیر و هم نذیر  
 مدعای علم الاسماستی  
 از عصا دست سفیدش \* محکم است  
 چون عنا گیرد بدست آن شهسوار  
 خشک سازد هیبت او نیل \* \* را  
 از قم او خیزد اندر گور تن  
 ذات او توجیه ذات عالم است  
 ذره خورشید آشنا از سایماش  
 زندگی بخشد ز اعجاز عمل  
 جلوه‌ها خیزد ز نقش پای او  
 زندگی را می‌کند تفسیر نو  
 هستی مکنون او راز حیات  
 طبع مضمون بند فطرت خون شود  
 مشّت خاک ما سر گردون رسید  
 خفته در خاکستر امروز ما  
 غنچه‌ی ما گلستان در دامن است  
 ای سوار اشهب دوران بیا  
 رونق هنگامی ایجاد شو  
 شورش اقوام را خاموش کن  
 خیز و قانون اخوت ساز ده  
 باز در عالم بیار ایام صلح  
 نوع انسان مزرع و تو حاصلی

روید از کشت خیال او چو گل  
 از حرم بیرون کند اصنام را  
 بهر حق بیداری او خواب او  
 می‌دهد هر چیز را رنگ شباب  
 هم سپاهی هم سپهگر هم امیر  
 سر سبحان الذی اسراستی  
 قدرت کامل بعلمش تواءم است  
 تیزتر گردد سمند روزگار  
 می‌برد از مصر اسرائیل را  
 مرده جانها چون صنوبر در چمن  
 از جلال او نجات عالم است  
 قیمت هستی گران از مایه‌اش  
 می‌کند تجدید انداز عمل  
 صد کلیم آوارهی سینیای او  
 می‌دهد این خواب را تعبیر نو  
 نغمه‌ی نشنیده‌ی ساز حیات  
 تا دو بیت ذات او موزون شود  
 زین غبار آن شهسوار آید پدید  
 شعله‌ی فردای عالم‌سوز ما  
 چشم ما از صبح فردا روشن است  
 ای فروغ دیده‌ی امکان بیا  
 در سواد دیده‌ها آباد شو  
 نغمه‌ی خود را بهشت گوش کن  
 جام صهبای محبت باز ده  
 جنگجویان را بده پیغام صلح  
 کاروان زندگی را منزلی

اقبال لاهوری .....

ریخت از جور خزان برگ شجر  
سجده‌های طفلک و برنا و پیر  
چون بهاران بر ریاض ما گذر  
از جبین شرمسار ما بگیر  
از وجود تو سرافرازیم ما  
پس بسوز این جهان سوزیم ما

### در شرح اسرار اسمای علی مرتضی

<p>عشق را سرمایه‌ی ایمان علی در جهان مثل گهر تابنده‌ام در خیابانش چو بو آواره‌ام می‌اگر ریزد ز تاک من ازوست می‌توان دیدن نوا در سینمام ملت حق از شکوهش فر گرفت کائنات آئین‌پذیر از دوده‌اش حق یداله خواند در ام‌الکتاب سر اسمای علی داند که چیست عقل از بیداد او در شیون است چشم کور و گوش ناشنوا ازو رهروان را دل برین رهزن شکست این گل تاریک را اکسیر کرد بوتراب * از فتح اقلیم تن است گوهرش را آبرو خودداری است بازگرداند ز مغرب آفتاب چون نگین بر خاتم دولت نشست دست او آنجا قسم کوثر است</p>	<p>مسلم اول شه مردان علی از ولای دودمانش زنده‌ام نرگسم وارفته‌ی نظاره‌ام زمزم از جوشد ز خاک من ازوست خاکم و از مهر او آئینه‌ام از رخ او فال پیغمبر گرفت قوت دین مبین فرموده‌اش مرسل حق کرده نامش بوتراب هر که دانای رموز زندگیست خاک تاریکی که نام او تن است فکر گردون رس زمین‌پیما ازو از هوس تیغ دو رو دارد بدست شیر حق این خاک را تسخیر کرد مرتضی کز تیغ او حق روشن است مرد کشورگیر از کراری است هر که در آفاق گردد بوتراب هر که زین بر مرکب تن تنگ بست زیر پاش اینجا شکوه خیبر است</p>
---	--

---

\* بوتراب کنیه‌ای بود که رسول اکرم (ص) بحضرت علی داد و علی بن ابیطالب (ع) به واسطه این مسئله از این کنیه بسیار خوشش می‌آمد.

از خودآگاهی یداللهی کند  
 ذات او دروازه‌ی شهر علوم  
 حکمران باید شدن بر خاک خویش  
 خاک گشتن مذهب پروانگیست  
 سنگ شو ای همچو گل نازک بدن  
 از گل خود آدمی تعمیر کن  
 گر بنا سازی نه دیوار و دری  
 ای ز جور چرخ ناهنجار تنگ  
 ناله و فریاد و ماتم تا کجا؟  
 در عمل پوشیده مضمون حیات  
 خیز و خلاق جهان تازه شو  
 با جهان نامساعد ساختن  
 مرد خودداری که باشد پخته‌کار  
 گر نه‌سازد با مزاج او جهان  
 بر کند بنیاد موجودات را  
 گردش ایام را بر هم زند  
 می‌کند از قوت خود آشکار  
 در جهان نتوان اگر مردانه زیست  
 آزماید صاحب قلب سلیم  
 عشق با دشوار ورزیدن خوش است  
 ممکنات قوت مردان کار  
 حربی دون‌همتان کین است و بس  
 زندگانی قوت بیداستی  
 عفو بیجا سردی خون حیات  
 هر که در قعر مذلت مانده است  
 ناتوانی زندگی را رهزن است  
 از مکارم اندرون او تهی است  
 هوشیار! ای صاحب عقل سلیم

از یداللهی شهنشاهی کند  
 زیر فرمانش حجاز و چین و روم  
 تا می روشن خوری از تاک خویش  
 خاک را اب‌شو که این مردانگیست  
 تا شوی بنیاد دیوار چمن  
 آدمی را عالمی تعمیر کن  
 خشت از خاک تو بندد دیگری  
 جام تو فریادی بیداد سنگ  
 سینه‌کوبیهای پیهم تا کجا؟  
 لذت تخلیق قانون حیات  
 شعله در بر کن خلیل آوازه شو  
 هست در میدان سپر انداختن  
 با مزاج او بسازد روزگار  
 می‌شود جنگ‌آزما با آسمان  
 می‌دهد ترکیب نو ذرات را  
 چرخ نیلی‌فام را بر هم زند  
 روزگار نو که باشد سازگار  
 همچو مردان جان سپردن زندگیست  
 زور خود را از مهمات عظیم  
 چون خلیل از شعله‌گلچیدن خوشست  
 گردد از مشکل‌پسندی آشکار  
 زندگی را این یک‌آئین است و بس  
 اصل او از ذوق استیلاستی  
 سکنه‌ئی در بیت موزون حیات  
 ناتوانی را قناعت خوانده است  
 بطنش از خوف و دروغ آبستن است  
 شیرش از بهر ذمائم فربهی است  
 در کمینها می‌نشیند این غنیم

گر خردمندی فریب او مخور  
 شکل او اهل نظر نشاخشند  
 گاه او را رحم و نرمی پرده دار  
 گاه او مستور در مجبوری است  
 چهره در شکل تن آسانی نمود  
 با توانائی صداقت تواءم است  
 زندگی کشت است و حاصل قوتست  
 مدعی گر مایه دار از قوت است  
 باطل از قوت پذیرد شان حق  
 از کن او زهر کوثر میشود  
 ای ز آداب امانت بی خبر  
 از رموز زندگی آگاه شو

مثل حربا هر زمان رنگش دگر  
 پرده‌ها بر روی او انداختند  
 گاه می پوشد ردای انکسار  
 گاه پنهان در ته معذوری است  
 دل ز دست صاحب قوت ربود  
 گر خود آگاهی همین جام جم است  
 شرح رمز حق و باطل قوت است  
 دعوی او بی نیاز از حجت است  
 خویش را حق داند از بطلان حق  
 خیر را گوید شری شر می شود  
 از دو عالم خویش را بهتر شمر  
 ظالم و جاهل ز غیر الله شو

چشم و گوش و لب گشا ای هوشمند  
 گر نبینی راه حق بر من بخند

حکایت نوجوانی از مرو که پیش حضرت سید مخدوم علی

هجویری رحمه الله علیه آمده از ستم اعدا فریاد کرد

سید هجویر مخدوم امم  
 بندهای کوهسار آسان گسیخت  
 عهد فاروق از جمالش تازه شد  
 پاسبان عزت ام الکتاب  
 خاک پنجاب از دم او زنده گشت  
 عاشق و هم قاصد طیار عشق  
 داستانی از کمالش سر کنم

مرقد او پیر سنجر \* را حرم  
 در زمین هند تخم سجده ریخت  
 حق ز حرف او بلند آوازه شد  
 از نگاهش خانه‌ی باطل خراب  
 صبح ما از مهر او تابنده گشت  
 از جبینش آشکار اسرار عشق  
 گلشنی در غنچه‌ئی مضمّر کنم

\* پیر سنجر منظور خواجه معین الدین چشتی رحمه الله علیه است .

نوجوانی قامتش بالا جو سرو  
رفت پیش سید والا جناب  
گفت محصور صف اعداستم  
با من آموز ای شه گردون مکان  
پیر دانائی که در ذاتش جمال  
گفت ای نامحرم از راز حیات  
فارغ از اندیشه‌ی اغیار شو  
سنگ چون بر خود گمان شیشه کرد  
ناتوان خود را اگر رهرو شمرد  
تا کجا خود را شماری ملاء وطن  
با عزیزان سرگران بودن چرا  
راست میگویم عدو هم یار تست  
هر که دانای مقامات خودی است  
کشت انسان را عدو باشد سحاب  
سنگ ره آب است اگر همت قویست  
سنگ ره گردد فسان تیغ عزم  
مثل حیوان خوردن آسودن چسود  
خویش را چون از خودی محکم کنی  
گر فنا خواهی ز خود آزاد شو  
چیست مردن از خودی غافل شدن  
در خودی کن صورت یوسف مقام  
از خودی اندیش و مرد کار شو  
شرح راز از داستانها می‌کنم

وارد لاهور شد از شهر مرو  
تا رباید ظلمتش را آفتاب  
در میان سنگها میناستم  
زندگی کردن میان دشمنان  
بسته پیمان محبت با جلال  
غافل از انجام و آغاز حیات  
قوت خوابیده‌ئی بیدار شو  
شیشه گردید و شکستن پیشه کرد  
نقد جان خویش با رهن سپرد  
از گل خود شعلهی طور آفرین  
شکوه‌سج دشمنان بودن چرا  
هستی او رونق بازار تست  
فضل حق داند اگر دشمن قوی است  
ممکناتش را برانگیزد ز خواب  
سیل را پست و بلند جاده چیست  
قطع منزل امتحان تیغ عزم  
گر بخود محکم نه‌ئی بودن چسود؟  
تو اگر خواهی جهان برهم کنی  
گر بقا خواهی بخود آباد شو  
تو چه پنداری فراق جان و تن؟  
از اسیری تا شهنشاهی خرام  
مرد حق شو حامل اسرار شو  
غنچه از زور نفس وا می‌کنم

"خوشر آن باشد که سر دلبران

گفته‌آید در حدیث دیگران" \*

### حکایت طایری که از تشنگی بیتاب بود

طایری از تشنگی بیتاب بود  
ریزه‌ی الماس در گلزار دید  
از فریب ریزه‌ی خورشید تاب  
مایه اندوز نم از گوهر نشد  
گفت الماس ای گرفتار هوس  
قطره‌ی آبی نیم ساقی نیم  
قصد آزارم کنی دیوانه‌ئی  
آب من منقار مرغان بشکند  
طایر از الماس کام دل نیافت  
حسرت اندر سینه‌اش آباد گشت  
قطره‌ی شبنم سر شاخ گلی  
تاب او محو سپاس آفتاب  
کوکب رم خوی گردون‌زاده‌ئی  
صد فریب از غنچه و گل خورده‌ئی  
مثل اشگ عاشق دل‌داده‌ئی  
مرغ مضطر زیر کاخ گل رسید  
ای که می‌خواهی ز دشمن جان بری  
چون ز سوز تشنگی طایر گداخت  
قطره سخندانم و گوهرخو نبود  
غافل از حفظ خودی یک دم مشو  
پخته فطرت صورت کهسار باش  
خویش را دریاب از ایجاب خویش

در تن او دم مثال موج دود  
تشنگی نظاره‌ی آب آفرید  
مرغ نادان سنگ را پنداشت آب  
زد برو منقار و گامش تر نشد  
تیز بر من کرده منقار هوس  
من برای دیگران باقی نیم  
از حیات خود نما بیگانه‌ئی  
آدمی را گوهر جان بشکند  
روی خویش از ریزه‌ی تابنده تافت  
در گلوی او نوا فریاد گشت  
تافت مثل اشگ چشم بلبلی  
لرزه بر تن از هراس آفتاب  
یکدم از ذوق نمود استاده‌ئی  
بهره‌ئی از زندگی نابرده‌ئی  
زیب مرگانی چکید آماده‌ئی  
در دهانش قطره‌ی شبنم چکید  
از تو پرسم فطره‌ئی یا گوهری؟  
از حیات دیگری سرمایه ساخت  
ریزه‌ی الماس بود و او نبود  
ریزه‌ی الماس شو شبنم مشو  
حامل صد ابر دریا بار باش  
سیم شو از بستن سیماب خویش

نغمه‌ئی پیدا کن از تار خودی

آشکارا ساز اسرار خودی

### حکایت الماس و زغال

با تو میگویم حدیث دیگری  
ای امین جلوه‌های لازوال  
در جهان اصل وجود ما یکیست  
تو سر تاج شهنشاهان رسی  
از جمال تو دل آئینه چاک  
پس کمال جوهرم خاکستر است  
بر متاع هستیم اخگر زند  
برگ و ساز هستیم دانی که چیست؟  
مایه‌دار یک شرار جسته‌ئی  
جلوها خیزد ز هر پهلوی تو  
گاه زیب دسته‌ی خنجر شوی  
تیره خاک از پختگی گردد نگین  
پخته ازو پیکار مثل سنگ شد  
سینهام از جلوه‌ها معمور شد  
سوختی از نرمی اندام خویش  
پخته مثل سنگ شو الماس باش  
هر که باشد سخت‌کوش و سختگیر  
کو سر از جیب حرم بیرون زداست  
بوسه‌گاه اسود و احمر شداست

از حقیقت باز بگشایم دری  
گفت با الماس در معدن زغال  
همدمیم و هست و بود ما یکیست  
من بکان میرم ز درد ناکسی  
قدر من از بدگلی کمتر ز خاک  
روشن از تاریکی من مجمر است  
پشت پا هرکس مرا بر سر زند  
بر سر و سامان من باید گریست  
موجه‌ی دودی بهم پیوسته‌ئی  
مثل انجم روی تو هم خوی تو  
گاه نور دیده‌ی قیصر شوی  
گفت الماس ای رفیق نکته‌بین  
تا به پیرامون خود در جنگ شد  
پیکرم از پختگی ذوالنور شد  
خوار گشتی از وجود خام خویش  
فارغ از خوف و غم و وسواس باش  
می‌شود از وی دو عالم مستنیر  
مشت خاکی اصل سنگ اسود است  
رتبماش از طور بالاتر شداست

در صلابت آبروی زندگی است  
ناتوانی ناکسی ناپختگی است

## حکایت شیخ و برهمن و مکالمه گنگ و هماله در معنی

اینکه تسلسل حیات ملیه از محکم گرفتن روایات

مخصوصه ملیه می باشد

سر فرو اندر یم بود و عدم  
با خداجویان ارادت داشتی  
با ثریا عقل او همدوش بود  
مهر و مه بر شعله‌ی فکرش سپند  
ساقی حکمت بجامش می نه‌بست  
چشم دامش طایر معنی ندید  
عقده‌ی بود و عدم نگشوده ماند  
چهره‌ی غماز دل حیران او  
آنکه اندر سینه پروردی دلی  
بر لب خود مهر خاموشی نهاد  
اندکی عهد وفا با خاک بند  
فکر بیباک تو از گردون گذشت  
در تلاش گوهر انجم مگرد  
کافری شایسته‌ی زنار شو  
پشت پا بر مسلک آبا مزن  
کفر هم سرمایه‌ی جمعیت است  
در خور طوف حریم دل نه‌ئی  
تو ز آزر من ز ابراهیم دور  
در جنون عاشقی کامل نشد

در بنارس برهمن‌دی محترم  
بهره‌ی وافر ز حکمت داشتی  
ذهن او گیرا و ندرت‌کوش بود  
آشیانش صورت عنقا بلند  
مدتی مینای او در خون نشست  
در ریاض علم و دانش دام چید  
ناخن فکرش بخون آلوده ماند  
آه بر لب شاهد حرمان او  
رفت روزی نزد شیخ کاملی  
گوش بر گفتار آن فرزانه داد  
گفت شیخ ای طائف چرخ بلند  
تا شدی آواره‌ی صحرا و دشت  
با زمین درساز ای گردون‌نورد  
من نگویم از بتان بیزار شو  
ای امانت‌دار تهذیب کهن  
گر ز جمعیت حیات ملت است  
تو که هم در کافری کامل نه‌ئی  
مانده‌ایم از جاده‌ی تسلیم دور  
قیس ما سودائی محمل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود

از خیال آسمان‌پیما چه سود



آب زد در دامن کهسار چنگ  
ای ز صبح آفرینش یخ بدوش  
حق ترا با آسمان همراز ساخت  
طاقت رفتار از پایت ربود  
زندگانی از خرام پیهم است  
کوه چون این طعنه از دریا شنید  
گفت ای پهنای تو آئینه‌ام  
این خرام ناز سامان فناست  
از مقام خود نداری آگهی  
ای ز بطن چرخ گردان زاده‌ئی  
هستی خود نذر قلزم ساختی  
همچو گل در گلستان خوددار شو  
زندگی بر جای خود بالیدن است  
قرنها بگذشت و من پا در گلم  
هستیم بالید و تا گردون رسید  
هستی تو بی‌نشان در قلزم است  
چشم من بینای اسرار فلک  
تا ز سوز سعی پیهم سوختم  
" در درونم سنگ و اندر سنگ نار  
قطره‌ئی؟ خود را بپای خود مریز  
آب گوهر خواه و گوهر ریزه شو  
یا خودافزا شو سبک‌رفتار شو  
از تو قلزم گدیبه‌ی طوفان کند

گفت روزی با هماله رود گنگ \*  
پیکرت از رودها زنار پوش  
پات محروم خرام ناز ساخت  
این وقار و رفعت و تمکین چه سود  
برگ و ساز هستی موج ازرم است  
هم‌چو بحر آتش از کین بردمید  
چون تو صد دریا درون سینه‌ام  
هرکه از خود رفت شایان فناست  
بر زیان خویش نازی ابلهی  
از تو بهتر ساحل افتاده‌ئی  
پیش رهن نقد جان انداختی  
بهر نشر بو پی گلچین مرو  
از خیابان خودی گلچیدن است  
تو گمان داری که دور از منزل  
زیر دامانم ثریا آرمید  
ذروه‌ی من سجده‌گاه انجم است  
آشنا گوشم ز پرواز ملک  
لعل و الماس و گهر اندوختم  
آب را بر نار من نبود گذار" \*\*  
در طلاطم گوش و با قلزم ستیز  
بهر گوش شاهده‌ی آویزه شو  
ابر برق انداز و دریا بار شو  
شکوه‌ها از تنگی دامان کند

---

\* رودی است در هندوستان که هندویان معتقدند که سرچشمه آن در آسمان‌هاست و هر ساله بنا بر یک رسم مذهبی صدها نفر خود را در آن می‌اندازند .  
\*\* این بیت نیز از مولانا جلال‌الدین بلخی است .

کمتر از موجی شمارد خویش را  
پیش پای تو گذارد خویش را

در بیان این که مقصد حیات مسلم اعلاى کلمةالله است

و جهاد اگر محرک آن جوع الارض باشد در مذهب

اسلام حرام است

عشق را ناموس و نام و ننگ ده  
مسلم ار عاشق نباشد کافر است  
خوردنش نوشیدنش خوابیدنش  
" این سخن کی باور مردم شود "  
در جهان شاهد علی الناس آمدست  
شاهدی صادق ترین شاهدان  
نور حق بر ظلمت اعمال زن  
دیده بیدار و خداوندیش زی  
تا ز تو گردد جلالش آشکار  
گر خدا باشد غرض جنگ است خیر  
جنگ باشد قوم را ناارجمند  
هر خفی از نور جان او جلی  
نغمه‌ی عشق و محبت را نئی  
مشعل نور هدایت بهر ما  
از مریدانش شه هندوستان  
قصد تسخیر ممالک داشتی  
تیغ را هل من مزید آموختی

قلب را از صبغةاله رنگ ده  
طبع مسلم از محبت قاهر است  
تابع حق دیدنش نادیدنش  
در رضایش مرضی حق گم شود  
خیمه در میدان الاله ز دست  
شاهد حالش نبی انس و جان  
قال را بگذار و باب حال زن  
در قبای خسروی درویش زی  
قرب حق از هر عمل مقصود دار  
صلح شر گردد چو مقصود است غیر  
گر نه گردد حق ز تیغ ما بلند  
حضرت شیخ میانمیر \* ولی  
بر طریق مصطفی محکم پئی  
تربتش ایمان خاک شهر ما  
بر در او جبهه فرسا آسمان  
شاه تخم حرص در دل کاشتی  
از هوس آتش بجان افروختی

لشکرش در عرصه‌ی پیکار بود  
تا بگیرد از دعا سرمایه‌ئی  
از دعا تدبیر را محکم کند  
بزم درویشان سراپا گوش ماند  
لب گشود و مهر خاموشی شکست.  
ای ز حق آوارگان را دستگیر  
تا گره زد درهمی را دامنم  
آنکه در پیراهن شاهی گداست  
شاه ما مفلس‌ترین مردم است  
آتش جوعش جهانی سوخت است  
عالمی ویرانه از تعمیر او  
از تهیدستی، ضعیف‌آزاریش  
نوع انسان کاروان او رهن است  
می‌کند تاراج را تسخیر نام  
هر دو از شمشیر جوع او دونیم  
جوع سلطان ملک و ملت را فناست

در دکن هنگامه‌ها بسیار بود  
رفت پیش شیخ گردون‌پایه‌ئی  
مسلم از دنیا سوی حق رم کند  
شیخ از گفتار شه خاموش ماند  
تا مریدی سکه‌ی سیمین بدست  
گفت این نذر حقیر از من پذیر  
غوطه‌ها زد در خوی محنت تنم  
گفت شیخ این زر حق سلطان ماست  
حکمران مهر و ماه و انجم است  
دیدن بر خوان اجانب دوخت است  
قحط و طاعون تابع شمشیر او  
خلق در فریاد از ناداریش  
سقوطش اهل جهان را دشمن است  
از خیال خود فریب و فکر خام  
عسکر شاهی و افواج غنیم  
آتش جان گدا جوع گداست

هرکه خنجر بهر غیر اله کشید

تیغ او در سینه‌ی او آرمید

اندر زمیر نجات نقشبندالمعروف به بابای صحرائی که برای

مسلمانان هندوستان رقم فرموده است

تو هم از بطن خودی زائیده‌ئی  
قطره‌ئی می‌باش و بحرآشام باش  
گر خودی محکم کنی پاینده‌ئی  
خواجگی از حفظ این کالاستی  
ای سرت کردم غلط فهمیده‌ئی

ای که مثل گل ز گل بالیده‌ئی  
از خودی مگذر بقا انجام باش  
تو که از نور خودی تابنده‌ئی  
سود در جیب همین سوداستی  
هستی و از نیستی ترسیده‌ئی

چون خبر دارم ز ساز زندگی  
 غوطه در خود صورت گوهر زدن  
 زیر خاکستر شرار اندوختن  
 خانه سوز محنت چل ساله شو  
 زندگی از طوف دیگر رستن است  
 پر زن و از جذب خاک آزاد باش  
 تو اگر طایر نهئی ای هوشمند  
 ای که باشی در پی کسب علوم  
 " علم را بر تن زنی ماری بود  
 آگهی از قصه ی آخوند روم  
 پای در زنجیر توجیهات عقل  
 موسی بیگانه ی سینای عشق  
 از تشکک \* گفت و از اشراق گفت  
 عقده های قول مشائین گشود  
 گردو پیشش بود انبار کتب  
 پیر تبریزی ز ارشاد کمال \*  
 گفت این غوغا و قیل و قال چیست  
 مولوی فرمود نادان لب به بند  
 پای خویش از مکتب بیرون گذار  
 قال ما از فهم تو بالاتر است  
 سوز شمس از گفته ی ملا فزود  
 بر زمین برق نگاه او فتاد  
 آتش دل خرمن ادراک سوخت  
 مولوی بیگانه از اعجاز عشق

با تو گویم چیست راز زندگی  
 پس ز خلوت گاه خود سر برزدن  
 شعله گردیدن نظرها سوختن  
 طوف خود کن شعله ی جواله شو  
 خویش را بیت الحرم دانستن است  
 همچو طایر ایمن از افتاد باش  
 بر سر غار آشیان خود میند  
 با تو میگویم پیام پیر روم  
 علم را بر دل زنی یاری بود  
 آنکه داد اندر حلب درس علوم  
 کشتیش طوفانی "ظلمات" عقل  
 بیخبر از عشق و از سودای عشق  
 وز حکم صد گوهر تابنده سفت  
 نور فکرش هر خفی را وانمود  
 بر لب او شرح اسرار کتب  
 جست راه مکتب ملا جلال  
 این قیاس و وهم و استدلال چیست  
 بر مقالات خردمندان مخند  
 قیل و قال است این ترا با وی چه کار  
 شیشه ی ادراک را روشنگر است  
 آتشی از جان تبریزی گشود  
 خاک از سوز دم او شعله زاد  
 دفتر آن فلسفی را پاک سوخت  
 ناشناس نغمه های ساز عشق

---

\* منظور دو مکتب اشراقی و شکاکی است که شیخ شهاب الدین سهروردی فیلسوف مشهور آن را جمع آوری کرد .

\*\* کمال منظور شیخ کمال جنیدی رحمه الله علیه استاده شمس تبریزی است .

<p>دفترا ارباب حکمت سوختی ذوق و حال است این ترا با وی چه کار شعلی ما کیمیای احمر است از سحاب فکر تو بارد تگرگ شعلئی تعمیر کن از خاک خویش معنی اسلام ترک آفل است</p>	<p>گفت این آتش چسان افروختی گفت شیخ ای مسلم زناردار *** حال ما از فکر تو بالاتر است ساختی از برف حکمت ساز و برگ آتشی افروز از خاشاک خویش علم مسلم کامل از سوز دل است</p>
---	--

چون ز بند آفل ابراهیم رست

در میان شعله‌ها نیکو نشست

<p>بهر نانی نقد دین درباختی واقف از چشم سیاه خود نهئی از دهان ازدها کوثر طلب نافهی مشک از سگ دیوانه خواه کیف حق از جام این کافر مجوی رازدان دانش نو *** بودهام محرم این گلستانم کرده‌اند چون گل کاغذ سراب نکه‌تی آشیان بر شاخ طوبی بستم بت‌پرست و بت‌فروش و بتگر است از حدود حس برون ناجسته‌ئی بر گلوی خویشتن خنجر نهاد شعلئی دارد مثال ژاله سرد در جهان جستجو ناشاد ماند به شود از نشترش سودای عقل سومنات عقل را محمود عشق</p>	<p>علم حق را در قفا انداختی گرم رو در جستجوی سرمه‌ئی آب حیوان از دم خنجر طلب سنگ اسود از در بتخانه خواه سوز عشق از دانش حاضر مجوی مدتی محو تک و دو بودهام باغبانان امتحانم کرده‌اند گلستانی لاله‌زار عبرتی تا ز بند این گلستان رستم دانش حاضر حجاب اکبر است پا بزندان مظاهر بسته‌ئی در صراط زندگی از پا فتاد آتشی دارد مثال لاله سرد فطرتش از سوز عشق آزاد ماند عشق افلاطون علت‌های عقل جمله عالم ساجد و مسجود عشق</p>
---	--

این می دیرینه در میناش نیست  
شوریارب، قسمت شبهاش نیست

\*\*\* اشاره به داستان ملاقات شمش‌الدین تبریزی و مولانا جلال‌الدین بلخی است .  
\*\*\* منظور اوقاتی است که اقبال در باب علوم و فنون مطالعه میفرموده .

قیمت شمشاد خود نشناختی  
 مثل نی خود را ز خود کردی تهی  
 ای گدای ریزه‌ئی از خوان غیر  
 بزم مسلم از چراغ غیر سوخت  
 از سواد کعبه چون آهو رمید  
 شد پریشان برگ‌گل چون بوی خویش  
 ای امین حکمت ام‌الکتاب  
 ما که دربان حصار ملتیم  
 ساقی دیرینه را ساغر شکست  
 کعبه آباد است از اصنام ما  
 شیخ در عشق بتان اسلام باخت  
 پیرها پیر از بیاض مو شدند  
 دل ز نقش لاله بیگانه‌ئی  
 می‌شود هر مودرازی خرقه‌پوش  
 با مریدان روز و شب اندر سفر  
 دیده‌ها بی‌نور مثل نرگس‌اند  
 واعظان هم صوفیان منصب‌پرست  
 واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت

سرو دیگر را بلند انداختی  
 بر نوای دیگران دل می‌نهی  
 جنس خود می‌جوئی از دکان غیر  
 مسجد او از شرار دیر سوخت  
 ناوک صیاد پهلویش درید  
 ای ز خود رم‌کرده باز آ سوی خویش  
 وحدت گمگشته‌ی خود بازیاب  
 کافر از ترک شعار ملتیم  
 بزم رندان حجازی بر شکست  
 خنده‌زن کفر است بر اسلام ما  
 رشته‌ی تسبیح از زنار ساخت  
 سخره بهر کودکان کو شدند  
 از صنم‌های هوس بتخانه‌ئی  
 آه ازین سوداگران دین‌فروش  
 از ضرورت‌های ملت بی‌خبر  
 سینه‌ها از دولت دل مفلساند  
 اختبار\* ملت بیضا شکست  
 مفتی دین مبین فتوی فروخت

چیست یاران بعد ازین تدبیر ما

رخ سوی میخانه دارد پیر ما

### الوقت سیف \*

عالمی سرخوش ز تاک شافعی  
 سیف بران وقت را نامیده است

سبز بادا خاک پاک شافعی  
 فکر او کوکب ز گردون چیده است

\* منظور یکی از تاءلیفات ابو عبد الله محمد بن شافعی مؤسس فرقه شافعی است .

\*\* اختبار بمعنای آزمودن است .

من چه گویم سر این شمشیر چیست  
صاحبش بالاتر از امید و بیم  
سنگ از یک ضربت او تر شود  
در کف موسی همین شمشیر بود  
سینه‌ی دریای احمر چاک کرد  
پنجه‌ی حیدر که خیبرگیر بود  
گردش گردون گردان دیدنی است  
ای اسیر دوش و فردا درنگر  
در گل خود تخم ظلمت کاشتی  
باز با پیمانه‌ی لیل و نهار  
ساختی این رشته را زنار دوش  
کیمیا بودی و مشت گل شدی  
مسلمی؟ آزاد این زنار باش  
تو که از اصل جهان آگه نه‌ئی  
تا کجا در روز و شب باشی اسیر  
این و آن پیداست از رفتار وقت  
اصل وقت از گردش خورشید نیست  
عیش و غم عاشور و هم عیداست وقت  
وقت را مثل مکان گسترده‌ئی  
ای چو بو رم کرده از بستان خویش  
وقت ما کو اول و آخر ندید  
زنده از عرفان اصلش زنده‌تر

آب او سرمایه‌دار از زندگیست  
دست او بیضاتر از دست کلیم  
بحر از محرومی نم بر شود  
کار او بالاتر از تدبیر بود  
قلزمی را خشک مثل خاک کرد  
قوت او از همین شمشیر بود  
انقلاب روز و شب فهمیدنی است  
در دل خود عالم دیگر نگر  
وقت را مثل خطی پنداشتی  
فکر تو پیمود طول روزگار  
گشته‌ئی مثل بتان باطل‌فروش  
سر حق زائیدی و باطل شدی  
شمع بزم ملت احرار باش  
از حیات جاودان آگه نه‌ئی  
رمز وقت از لی معاله یاد گیر  
زندگی سریست از اسرار وقت  
وقت جاوید است و خور جاوید نیست  
سر تاب ماه و خورشید است وقت  
امتیاز دوش و فردا کرده‌ئی  
ساختی از دست خود زندان خویش  
از خیابان ضمیر ما دمید  
هستی او از سحر تابنده‌تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است

لا تسبوا الدهر فرمان نبی است

نکته‌ئی می‌گویم روشن چودر  
عبد گردد یاوه در لیل و نهار  
عبد از ایام می‌بافد کفن  
مرد حر خود را ز گل برمیکند

تا شناسی امتیاز عبد و حر  
در دل حر یاوه گردد روزگار  
روز و شب را می‌تند بر خویشتن  
خویش را بر روزگاران می‌تند

عبد چون طایر بدام صبح و شام  
 سینه‌ی آزاده‌ی چابک نفس  
 عبد را تحصیل حاصل فطرت است  
 از گران‌خیزی مقام او همان  
 دمبدم نوآفرینی کار حر  
 فطرتش زحمت‌کش تکرار نیست  
 عبد را ایام زنجیر است و بس  
 همت حر با قضا گردد مشیر  
 رفته و آینده در موجود او  
 آمد از صوت و صدا پاک این سخن  
 گفتم و حرفم ز معنی شرمسار  
 زنده معنی چون به حرف آمد بمرد  
 نکته‌ی غیب و حضور اندر دل است

لذت پرواز بر جانش حرام  
 طایر ایام را گردد قفس  
 واردات جان او بی‌ندرت است  
 ناله‌های صبح و شام او همان  
 نغمه پیهم تازه ریزد تار حر  
 جاده‌ی او حلقه‌ی پرگار نیست  
 بر لب او حرف تقدیر است و بس  
 حادثات از دست او صورت‌پذیر  
 دیرها آسوده اندر زود او  
 در نمی‌آید به ادراک این سخن  
 شکوهی معنی که با حرفم چه‌کار  
 از نفس‌های تو نار او فسرده  
 رمز ایام و مرور اندر دل است

نغمه‌ی خاموش دارد ساز وقت

غوطه در دل زن که بینی راز وقت

یاد ایامی که سیف روزگار  
 تخم دین در کشت دلها کاشتیم  
 ناخن ما عقده‌ی دنیا گشاد  
 از خم حق باده‌ی گلگون زدیم  
 ای می دیرینه در مینای تو  
 از غرور و نخوت و کبر و منی  
 جام ما هم زیب محفل بوده است  
 عصر نو از جلوه‌ها آراسته  
 کشت حق سیراب گشت از خون ما  
 عالم از ما صاحب تکبیر شد \*

با توانادستی ما بود یار  
 پرده از رخسار حق برداشتیم  
 بخت این خاک از سجود ما گشاد  
 بر کهن میخانه‌ها شبخون زدیم  
 شیشه آب از گرمی صهبای تو  
 طعنه بر ناداری ما میزنی  
 سینه‌ی ما صاحب دل بوده است  
 از غبار پای ما برخاسته  
 حق پرستان جهان ممنون ما  
 از گل ما کعبه‌ها تعمیر شد



اسرار خودی ..... ۱۲۳

رِزق خویش از دست ما تقسیم کرد	حرف اقرا * حق بما تعلیم کرد
ما گدایان را بچشم کم مبین	گرچه رفت از دست ما تاج و نگین
کهنه پنداریم ما، خواریم ما	در نگاه تو زیان‌کاریم ما
هر دو عالم را نگه داریم ما	اعتبار از لاله داریم ما
با کسی عهد محبت بستیم	از غم امروز و فردا رسته‌ایم
وارث موسی و هارونیم ما	در دل حق سر مکنونیم ما
برقها دارد سحاب ما هنوز	مهر و مه روشن ز تاب ما هنوز

ذات ما آئینه ذات حق است

هستی مسلم ز آیات حق است

#### دعا

جان ما باشی و از ما می‌رمی	ای چو جان اندر وجود عالمی
موت در راه تو محسود حیات	نغمه از فیض تو در عود حیات
باز اندر سینه‌ها آباد شو	باز تسکین دل ناشاد شو
پخته‌تر کن عاشقان خام را	باز از ما خواه ننگ و نام را
نرخ تو بالا و ناداریم ما	از مقدر شکوه‌ها داریم ما
عشق سلمان و بلال ارزان‌فروش	از تهیدستان رخ زیبا می‌پوش
باز ما را فطرت سیماب ده	چشم بیخواب و دل بیتاب ده
تا شود اعناق اعدا خاضعین **	آیتی بنما ز آیات مبین
ز آتش ما سوز غیر الله را	کوه آتش خیز کن این گاه را
صد گره بر روی کار ما فتاد	رشته‌ی وحدت چو قوم از دست داد
همدم و بیگانه از یکدیگریم	ما پریشان در جهان چون اختریم
باز آئین محبت تازه کن	باز این اوراق را شیرازه کن
کار خود با عاشقان خود سپار	باز ما را بر همان خدمت گمار

\* اشاره به آیه شریفه اقراء بسم ربك الذی خلق است .

\*\* اشاره به آیه شریفه ان نشاتنزل علیهم من السماء آیه فضلت اعناقهم لها خاضعین

رهروان را منزل تسلیم بخش      قوت ایمان ابراهیم بخش

عشق را از شغل لا آگاه کن

آشنای رمز الا الله کن

منکه بهر دیگران سوزم چو شمع  
بارم آن اشکی که باشد دلفروز  
کارمش در باغ و روید آتشی  
دل بدوش و دیده بر فرداستم  
"هرکسی از ظن خود شد یار من  
در جهان یارب ندیم من کجاست  
ظالم بر خود ستم‌ها کرده‌ام  
شعله‌ئی غارت‌گر سامان هوش  
عقل را دیوانگی آموخته  
آفتاب از سوز او گردون مقام  
همچو شب‌نم دیده‌ی گریان شدم  
شمع را سوز عیان آموختم  
شعله‌ها آخر ز هر مویم دمید  
عندلیبیم از شررها دانه چید  
سینه‌ی عصر من از دل خالی است  
شمع را تنها تپه‌ن سهل نیست  
انتظار غمگساری تا کجا  
ای ز رویت ماه و انجم مستنیر  
این امانت بازگیر از سینه‌ام  
یا مرا یک همدم دیرینه ده  
موج در بحر است هم‌پهلوی موج  
بر فلک کوکب ندیم کوکبست  
روز پهلوی شب یلدا زند  
هستی جوئی بجوئی گم شود  
هست در هر گوشه‌ی ویرانه رقص

بزم خود را گریه آموزم چو شمع  
بیقرار و مضطر و آرام‌سوز  
از قبای لاله شوید آتشی  
در میان انجمن تنه‌استم  
از درون من نجست اسرار من  
نخل سینایم کلیم من کجاست  
شعله‌ئی را در بغل پرورده‌ام  
آتشی افکنده در دامان هوش  
علم را سامان هستی سوخته  
برق‌ها اندر طواف او مدام  
تا امین آتش پنهان شدم  
خود نهان از چشم عالم سوختم  
از رگ اندیش‌هام آتش چکید  
نغمه‌ی آتش مزاجی آفرید  
می‌تپد مجنون که محمل خالی است  
آه یک پروانه‌ی من اهل نیست  
جستجوی رازداری تا کجا  
آتش خود را ز جانم باز گیر  
خار جوهر برکش از آئینه‌ام  
عشق عالم‌سوز را آئینه ده  
هست با همدم تپیدن خوی موج  
ماه تابان سر بزبانوی شب است  
خویش را امروز بر فردا زند  
موجهی بادی ببوئی گم شود  
می‌کند دیوانه با دیوانه رقص

گرچه تو در ذات خود یکتاستی	عالمی از بهر خویش آراستی
من مثال لاله‌ی صحراستم	در میان محفلی تنهاستم
خواهم از لطف تو یاری همدمی	از رموز فطرت من محرمی
همدمی دیوانه‌ئی فرزانه‌ئی	از خیال این و آن بیگانه‌ئی
تا بجان او سپارم هوی خویش	بازبینم در دل او روی خویش

سازم از مشت گل خود پیکرش

هم صنم او را شوم هم آرزش

تمت

## رموز بیخودی

جهد کن در بیخودی خود را بیاب  
زودتر واللہ اعلم بالصواب  
(مولانای روم)

## پیشکش بحضور ملت اسلامیہ

منکر نتوان گشت اگر دم زخم از عشق  
این نشئه بمن نیست اگر بادگری هست  
(عرفی)

بر تو هر آغاز را انجام کرد  
همگر دلها جگر چاکان تو  
ای ز راه کعبه دور افتاده‌ئی

ای ترا حق خاتم اقوام کرد  
ای مثال انبیا پاکان تو  
ای نظر بر حسن ترسا زاده‌ئی

ای فلک مشّت غبار کوی تو  
 همچو موج آتش ته پا میروی  
 رمز سوز آموز از پروانه‌ئی  
 طرح عشق انداز اندر جان خویش  
 خاطرم از صحبت ترسا گرفت  
 هم‌نوا از جلوه‌ی اغیار گفت  
 بر در ساقی جبین فرسود او  
 من شهید تیغ ابروی توام  
 از ستایش گستری بالاترم  
 از سخن آئینه سازم کرده‌اند  
 بار احسان برنتابد گردنم  
 سخت کوشم مثل خنجر در جهان  
 گرچه بحرّم موج من بیتاب نیست  
 پرده‌ی رنگم شیمی نیستم  
 در شرار آباد هستی اخگرم  
 بر درت جانم نیاز آورده است  
 ز آسمان آبگون یم می‌چکد  
 من ز جو باریکتر می‌سازمش  
 زانکه تو محبوب یار ماستی  
 عشق تا طرح فغان در سینه ریخت  
 مثل گل از هم شکافم سینه را  
 تا نگاهی افکنی بر روی خویش

باز خوانم قصه‌ی پارینه‌ات

تازه سازم داغهای سینه‌ات

" ای تماشاگاه عالم روی تو"  
 " تو کجا بهر تماشا میروی"  
 در شرر تعمیر کن کاشانه‌ئی  
 تازه کن با مصطفی پیمان خویش  
 تا نقاب روی تو بالا گرفت  
 داستان گیسو و رخسار گفت  
 قصه‌ی مغ‌زادگان پیمود او  
 خاکم و آسوده‌ی کوی توام  
 پیش هر دیوان فرو ناید سرم  
 وز سکندر بی نیازم کرده‌اند  
 در گلستان غنچه گردد دامنم  
 آب خود می‌گیرم از سنگ گران  
 بر کف من کاسه‌ی گرداب نیست  
 صید هر موج نسیمی نیستم  
 خلعتی بخشد مرا خاکسترم  
 هدیه‌ی سوز و گداز آورده است  
 بر دل گرمم دمام می‌چکد  
 تا به صحن گلشنّت اندازمش  
 همچو دل اندر کنار ماستی  
 آتش او از دلم آئینه ریخت  
 پیش تو آویزم این آئینه را  
 می‌شوی زنجیری گیسوی خویش

خواستم از حق حیات محکمی  
 عالم اندر خواب و من گریان بدم  
 ورد من یاحی و یاقیوم بود  
 تا ز راه دیده بیرون کردم

از پی قوم ز خود نامحرّمی  
 در سکوت نیم شب نالان بدم  
 جانم از صبر و سکون محروم بود  
 آرزویی داشتم خون کردم

سوختن چون لاله پیهم تا کجا  
 اشک خود بر خویش میریزم چو شمع  
 جلوه را افزودم و خود کاستم  
 یک نفس فرصت ز سوز سینه نیست  
 جانم اندر پیکر فرسوده‌ئی  
 چون مرا صبح ازل حق آفرید  
 ناله‌ئی افشاگر اسرار عشق  
 فطرت آتش دهد خاشاک را  
 عشق را داغی مثال لاله بس  
 من همین یک گل بدستارت زنم

از سحر در یوز شب‌نم تا کجا  
 با شب یلدا در آویزم چو شمع  
 دیگران را محفلی آراستم  
 هفته‌ام شرمنده‌ی آدینه نیست  
 جلوه‌ی آهی است گردآلوده‌ئی  
 ناله در ابریشم عودم تپید  
 خونبهای حسرت گفتار عشق  
 شوخی پروانه بخشد خاک را  
 در گریبانش گل یک ناله بس  
 محشری بر خواب سرشارت زنم

تا ز خاکت لاله‌زار آید پدید

از دمت باد بهار آید پدید

بسم الله الرحمن الرحيم

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

جوهر او را کمال از ملت است  
رونق هنگامی احرار باش  
هست شیطان از جماعت دورتر  
سلک و گوهر کهکشان و اختراند  
ملت از افراد می‌یابد نظام  
قطره‌ی وسعت‌طلب قلزم شود  
رفته و آینده را آئینه او  
چون ابد لاینتها اوقات او  
احتساب کار او از ملت است  
ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم  
بر ره اسلاف پویا می‌شود  
تا بمعنی فرد هم ملت شود

فرد را ربط جماعت رحمت است  
تا توانی با جماعت یار باش  
حرز جان کن گفته‌ی خیرالبشر  
فرد و قوم آئینه‌ی یکدیگراند  
فرد می‌گیرد ز ملت احترام  
فرد تا اندر جماعت گم شود  
مایه‌دار سیرت دیرینه او  
وصل استقبال و ماضی ذات او  
در دلش ذوق نمو از ملت است  
پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم  
در زبان قوم گویا می‌شود  
پخته‌تر از گرمی صحبت شود

وحدت او مستقیم از کثرت است  
لفظ چون از بیت خود بیرون نشست  
برگ سبزی کز نهال خویش ریخت  
هر که آب از زمزم ملت نخورد  
فرد تنها از مقاصد غافل است  
قوم با ضبط آشنا گردانندش  
پا به گل مانند شمشادش کند

کثرت اندر وحدت او وحدت است  
گوهر مضمون بجیب خود شکست  
از بهاران تار امیدش گسیخت  
شعله‌های نغمه در عودش فسرد  
قوتش آشفته‌گی را مایل است  
نرم رو مثل صبا گردانندش  
دست و پا بندد که آزادش کند

چون اسیر حلقه‌ی آئین شود  
آهوی رم خوی او مشکین شود

تو خودی از بیخودی شناختی  
جوهر نوربست اندر خاک تو  
عیشت از عیشش غم تو از غمش  
واحدست و برنمی‌تابد دوئی  
خویشدار و خویش‌باز و خویش‌ساز  
آتشی از سوز او گردد بلند  
فطرتش آزاد و هم زنجیری است  
خوگر پیکار پیهم دیدمش  
چون ز خلوت خویش را بیرون دهد  
نقش گیراندر دلش " او " می‌شود  
جبر قطع اختیارش می‌کند  
ناز تا ناز است کم خیزد نیاز  
در جماعت خودشکن گردد خودی

خویش را اندر گمان انداختی  
یک شعاش جلوه‌ی ادراک تو  
زنده‌ئی از انقلاب هر دمش  
من ز تاب او من استم تو توئی  
نازها می‌پرورد اندر نیاز  
این شرر بر شعله اندازد کمند  
جزو او را قوت کل گیری است  
هم خودی هم زندگی نامیدمش  
پای در هنگامه‌ی جلوت نهد  
"من" ز هم می‌ریزد و "تو" می‌شود  
از محبت مایه‌دارش می‌کند  
نازها سازد بهم خیزد نیاز  
تا ز گلبرگی چمن گردد خودی

" نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز  
گر نمی‌فهمی ز پیش ما گریز " \*



در معنی اینکه ملت از اختلاط افراد پیدا میشود و تکمیل

### تربیت او از نبوت است

از چه رو بر بسته ربط مردم است  
در جماعت فرد را بینیم ما  
فطرتش وارفته یکتائی است  
سوزش در شاهراه زندگی  
مردمان خو گر بیکدیگر شوند  
در نبرد زندگی یار همند  
محفل انجم ز جذب با هم است  
خیمه‌گاه کاروان کوه و جبل  
سست و بیجان تار و پود کار او  
ساز برق آهنگ او ننواخته  
گوشمال جستجو ناخورده‌ئی  
نابسامان محفل نوزادهاش  
نودمیده سبزه‌ی خاکش هنوز  
منزل دیو و پری اندیش‌هاش  
تنگ میدان هستی خامش هنوز  
بیم جان سرمایه‌ی آب و گلش  
جان او از سخت‌کوشی رم زند  
هر چه از خود می‌دمد برداردش  
تا خدا صاحب‌دلی پیدا کند  
سازپردازی که از آوازه‌ئی  
ذره‌ی بی‌مایه ضو گیرد ازو  
زنده از یکدم دوصد پیکر کند  
دیده‌ی او می‌کشد لب جان دمد

رشته‌ی این داستان سر در گم است  
از چمن او را چو گل چینیم ما  
حفظ او از انجمن‌آرائی است  
آتش آورد گاه زندگی  
سفته در یک رشته چون گوهر شوند  
مثل همکاران گرفتار همند  
هستی کوکب ز کوکب محکمست  
مرغزار و دامن صحرا و تل  
ناگشوده غنچه‌ی پندار او  
نغمه‌اش در پرده ناپرداخته  
زخمه‌های آرزو ناخورده‌ئی  
می‌توان با پنبه چیدن بادهاش  
سرد خون اندر رگ تاکش هنوز  
از گمان خود رمیدن پیش‌هاش  
فکر او زیر لب بامش هنوز  
هم ز باد تند می‌لرزد دلش  
پنجه در دامن فطرت کم زند  
هر چه از بالا فتد برداردش  
کو ز حرفی دقت‌ری املا کند  
خاک را بخشد حیات تازه‌ئی  
هر متاعی ارج نو گیرد ازو  
محفلی رنگین ز یک ساغر کند  
تا دوئی میرد یکی پیدا شود

رشته‌اش کو بر فلک دارد سری  
تازه انداز نظر پیدا کند  
از تف او ملتی مثل سپند  
یک شرر می‌افکند اندر دلش  
نقش پایش خاک را بینا کند  
عقل عریان را دهد پیرایه‌ئی  
دامن خود میزند بر اخگرش  
بندها از پا گشاید بنده را  
گویدش تو بنده‌ئی دیگر نه‌ئی  
تا سوی یک مدعایش می‌کشد

پارهای زندگی را همگری  
گلستان در دشت و در پیدا کند  
برجهد شورا فکن و هنگامه‌بند  
شعله‌ی درگیر می‌گردد گلش  
ذره را چشمکزن سینا کند  
بخشد این بی‌مایه را سرمایه‌ئی  
هر چه غش باشد رباید از زرش  
از خداوندان رباید بنده را  
زین بتان بی‌زبان کمتر نه‌ئی  
حلقه‌ی آئین بپایش می‌کشد

نکته‌ی توحید باز آموزدش

رسم و آئین نیاز آموزدش

## ارکان اساسی ملیه اسلامیہ

### رکن اول

#### توحید

پی به منزل برد از توحید عقل  
کشتی ادراک را ساحل کجاست  
دراتی الرحمن عبدا " مضر است  
امتحانیش از عمل باید ترا  
زور ازو قوت ازو تمکین ازو  
عاشقان را بر عمل قدرت دهد  
خاک چون اکسیر گردد ارجمند  
نوع دیگر آفرینند بنده را  
گرم تر از جرق خون اندر رگش  
چشم می بیند ضمیر کائنات

در جهان کیف و کم گردید عقل  
ورنه این بیچاره را منزل کجاست  
اهل حق را رمز توحید از بر است  
تا ز اسرار تو بنماید ترا  
دین ازو حکمت ازو آئین ازو  
عالمان را جلوه اش حیرت دهد  
پست اندر سایماش گردد بلند  
قدرت او برگزیند بنده را  
در ره حق تیزتر گردد تکش  
بیم و شک میرد عمل گیرد حیات

چون مقام عبده محکم شود

کاسه‌ی دریوزه جام جم شود

ملت بیضا تن و جان لاله  
 لاله سرمایه اسرار ما  
 حرفش از لب چون بدل آید همی  
 نقش او گر سنگ گیرد دل شود  
 چون دل از سوز غمش افروختیم  
 آب دلها در میان سینه‌ها  
 شعله‌اش چون لاله در رگهای ما  
 اسود از توحید احمر می‌شود  
 دل مقام خویشی و بیگانگی است  
 ملت از یکرنگی دلهاستی  
 قوم را اندیشه‌ها باید یکی  
 جذبه باید در سرشت او یکی  
 گر نباشد سوز حق در ساز فکر  
 ما مسلمانیم و اولاد خلیل (ع)  
 با وطن وابسته تقدیر امم  
 اصل ملت در وطن دیدن که چه  
 بر نسب نازان شدن نادانی است  
 ملت ما را اساس دیگر است  
 حاضریم و دل بغایب بستمایم  
 رشته‌ی این قوم مثل انجم است  
 تیر خوش پیگان یک کیشیم ما  
 مدعای ما مآل ما یکیست

ساز ما را پرده گردان لاله  
 رشتهاش شیرازه‌ی افکار ما  
 زندگی را قوت افزاید همی  
 دل گر از یادش نسوزد گل شود  
 خرمن امکان ز آهی سوختیم  
 سوز او بگداخت این آئینه‌ها  
 نیست غیر از داغ او کالای ما  
 خویش فاروق \* و ابوذر \* می‌شود  
 شوق را مستی ز هم‌پیمانی است  
 روشن از یک جلوه این سیناستی  
 در ضمیرش مدعا باید یکی  
 هم عیار خوب و زشت او یکی  
 نیست ممکن این‌چنین انداز فکر  
 از ابیکم گیر اگر خواهی دلیل  
 بر نسب بنیاد تعمیر امم  
 باد و آب و گل پرستیدن که  
 حکم او اندر تن و تن فانی است  
 این اساس اندر دل ما مضر است  
 پس ز بند این و آن وارستهایم  
 چون نگه هم از نگاه ما گم است  
 یک نما یک بین یک اندیشیم ما  
 طرز و انداز خیال ما یکیست

ما ز نعمتهای او اخوان شدیم

یک‌زبان و یکدل و یکجان شدیم

\* فاروق مراد عمر خلیفه دوم مسلمین است .

\*\* مراد ابوذر غفاری است که یکی از صحابه پیغمبر اکرم بود که بدست عثمان به ربه تبعید شد ابوذر در اسلام یکی از مظاهر عدالت شمرده میشود .

در معنی این که یاء س و حزن و خوف ام الخبائث است و قاطع

حیات و توحید از اله این امراض خبیثه می کند

زندگانی محکم از لاتقنطو است  
نامیدی زندگانی را سم است  
گرچه الوندی ز پا می آردت  
نامرادی بستهی دامان او  
این دلیل سستی عنصر بود  
روز روشن را شب یلدا کند  
خشک گردد چشمهای زندگی  
غم رگ جان را مثال نشتر است  
از نبی تعلیم لاتحزن بگیر \*  
سرخوش از پیمانهی تحقیق کرد  
در ره هستی تبسم بر لب است

گر خدا داری ز غم آزاد شو

از خیال بیش و کم آزاد شو

ورد لاخوف علیهم \*\* بایدت  
قلب او لاتخف \*\*\* محکم شود  
کاروان زندگی را رهزن است  
همت عالی تاءمل کیش ازو  
زندگی از خودنمائی بازماند  
با دل لرزان و دست رعشه دار

مرگ را سامان ز قطع آرزوست  
تا امید از آرزوی پیهام است  
نامیدی همچو گور افشاردت  
ناتوانی بندهی احسان او  
زندگی را یاء س خواب آور بود  
چشم جان را سرمه اش اعمی کند  
از دمش میرد قوای زندگی  
خفته با غم در ته یک چادر است  
ای که در زندان غم باشی اسیر  
این سبق صدیق را صدیق کرد  
از رضا مسلم مثال کوکب است

قوت ایمان حیات افزایش  
چون کلیمی سوی فرعونی رود  
بیم غیراله عمل را دشمن است  
عزم محکم ممکنات اندیش ازو  
تخم او چون در گلت خود را نشاند  
فطرت او تنگ تاب و سازگار

\* اشاره به آیه شریفه لاتحزن الله معنا .

\*\* اشاره به آیه شریفه لاخوف علیهم ولا هم یخزنون .

\*\*\* اشاره به آیه شریفه قل لاتحف انک انت الاعلی .

می‌رباید از دماغ افکار را  
از خیابانت چو گل چید ترا  
هم نگاهش مثل خنجر می‌فتد  
ورنه صد سیل است در دریای ما  
نرم از بیم است تار چنگ تو  
بر فلک از ناله آرد رستخیز  
اندرونش تیره مثل میم مرگ  
گوش او بزرگوار اخبار حیات  
اصل او بیم است اگر بینی درست  
این همه از خوف می‌گیرد فروغ  
فتنه را آغوش مادر دامنش  
می‌شود خوشنود با ناسازگار

هر که رمز مصطفی فهمیده است

شرک را درخون مضمردیده است

دزد از پا طاقت رفتار را  
دشمنت ترسان اگر بیند ترا  
ضرب تیغ او قوی‌تر می‌فتد  
بیم چون بند است اندر پای ما  
بر نمی‌آید اگر آهنگ تو  
گوشتابش ده که گردد نغمه‌خیز  
بیم جاسوسی است از اقلیم مرگ  
چشم او برهمزن کار حیات  
هر شر پنهان که اندر قلب تست  
لابه و مکاری و کین و دروغ  
پرده‌ی زور و ریا پیراهنش  
زانکه از همت نباشد استوار

### محاورهٔ تیر و شمشیر

تیغ را در گرمی پیکار گفت  
ذوالفقار حیدر از اسلاف تو  
شام را بر سر شفق پاشیده‌ئی  
جنت الفردوس زیر سایهات  
هر کجا باشم سراپا آتشم  
نیک می‌بینم به توی سینه من  
فارغ از اندیشه‌های یأس و بیم  
نیمه‌ئی از موج خون پوشانمش  
ظاهرش روشن ز نور باطن است

سر حق تیر از لب سوفار گفت  
ای پریها جوهر اندر قاف تو  
قوت بازوی خالد \* دیده‌ئی  
آتش قهر خدا سرمایهات  
در هوایم یا میان ترکشم  
از کمان آیم چو سوی سینه من  
گر نباشد در میان قلب سلیم  
چاک‌چاک از نوک خود گردانمش  
ور صفای او ز قلب مؤمن است

---

\* اشاره به خالد سردار مشهور صدر اسلام است.

از تف او آب گردد جان من  
همچو شبنم می چکد پیکان من

### حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر رحمه الله علیه

اعتبار دودمان گورگان  
احترام شرع پیغمبر ازو  
ترکش ما را خدنگ آخرین  
باز اندر فطرت دارا دمید  
ملت ما از فساد ایمن نبود  
آن فقیر صاحب شمیر را  
بهر تجدید یقین ماءمور کرد  
شمع دین در محفل ما بفروخت  
وسعت ادراک او نشاخشند  
چون براهیم اندرین بتخانه بود

در صف شاهنشهان یکتاستی

فقر او از تربتش پیداستی

آن سپهدار و شهنشاه و فقیر  
با پرستاری وفا اندیشهئی  
طایران تسبیح خوان بر هر شجر  
خیمه برزد در حقیقت از مجاز  
از خروش او فلک لرزنده گشت  
پنجه عالمگیر را زد بر کمر  
شرزه شیری را شکم از هم درید  
شیر قالین کرد شیر بیشه را

شاه عالمگیر گردون آستان  
پایه‌ی اسلامیان برتر ازو  
در میان کارزار کفر و دین  
تخم الحادی که اکبر \* پرورید  
شمع دل در سینه‌ها روشن نبود  
حق گزید از هند عالمگیر را  
از پی احیای دین ماءمور کرد  
برق تیغش خرمن الحاد سوخت  
کورذوقان داستانها ساختند  
شعله‌ی توحید را پروانه بود

روزی آن زبینده‌ی تاج و سریر  
صبحگاهان شد به سیر بیشه‌ئی  
سرخوش از کیفیت باد سحر  
شاه رمز آگاه شد محو نماز  
شیر نر آمد پدید از طرف دشت  
بوی انسان دادش از انسان خبر  
دست شه نادیده خنجر برکشید  
دل بخود راهی نداد اندیشه را

---

\* اشاره است به اکبر پادشاه هند که سعی میکرد بین اسلام و هندوئیسم آشتی برقرار کند و از تلفیق این دو دینی تازه بسازد.

باز سوی حق رمید آن ناصبور  
این چنین دل خودنما و خودشکن  
بندهی حق پیش مولا لاستی  
تو هم ای نادان دلی آور بدست  
خویش را در باز و خود را بازگیر  
عشق را آتش زن اندیشه کن

بود معراجش نماز با حضور  
دارد اندر سینهی مؤمن وطن  
پیش باطل از نعم برجاستی  
شاهدی را محملی آور بدست  
دام گستر از نیاز و ناز گیر  
رو به حق باش و شیری پیشه کن

خوف حق عنوان ایمان است و بس  
خوف غیر از شرک پنهان است و بس

رکن دوم

### رسالت

تارک آفل براهیم خلیل  
آن خدای لم یزل را آیتی  
جوی اشک از چشم بیخوابش چکید  
بهر ما ویرانه‌ئی آباد کرد  
تا نهال تب علینا غنچه بست  
حق تعالی پیکر ما آفرید  
حرف بی‌صوت اندرین عالم بدیم  
از رسالت در جهان تکوین ما  
از رسالت صد هزار ما یک است  
آن که شائن اوست یهدی من یرید  
حلقه‌ی ملت محیط افزاستی  
ما ز حکم نسبت او ملتیم  
از میان بحر او خیزیم ما  
امتش در حرز دیوار حرم  
معنی حرفم کنی تحقیق اگر

انبیا را نقش پای او دلیل  
داشت در دل آرزوی ملتی  
تا پیام طهرابیتی \* شنید  
طائفان را خانه‌ئی بنیاد کرد  
صورت کار بهار ما نشست  
وز رسالت در تن ما جان دمید  
از رسالت مصرع موزون شدیم  
از رسالت دین ما آئین ما  
جزو ما از جزو ما لاینفک است  
از رسالت حلقه گرد ما کشید  
مرکز او وادی بطحاستی  
اهل عالم را پیام رحمتیم  
مثل موج از هم نمیریزم ما  
نعره‌زن مانند شیران در اجم  
بنگری با دیده‌ی تصدیق اگر

\* اشاره به آیه شریفه وعهدنا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرابیتی للطائفین والعاکفین  
والرکع السجود



قوت قلب وجگر گردد نبی  
 قلب مؤمن را کتابش قوت است  
 دامنش از دست دادن مردن است  
 زندگی قوم از دم او یافت است  
 فرد از حق ملت از وی زنده است  
 از رسالت هم‌نوا گشتیم ما  
 کثرت هم مدعا وحدت شود  
 زنده هر کثرت ز بند وحدت است  
 دین فطرت از نبی آموختیم  
 این گهر از بهر بی‌پایان اوست  
 تا نه این وحدت ز دست ما رود  
 پس خدا بر ما شریعت ختم کرد  
 رونق از ما محفل ایام را  
 خدمت ساقی‌گری با ما گذاشت  
 لانی بعدی ز احسان خداست  
 قوم را سرمایه‌ی قوت ازو  
 حق‌تعالی نقش هر دعوی شکست

از خدا محبوب‌تر گردد نبی  
 حکمتش حبل‌الورید ملت است  
 چون گل از باد خزان افسردنست  
 این سحر از آفتابش تافت است  
 از شعاع مهر او تابنده است  
 هم نفس هم مدعا گشتیم ما  
 پخته چون وحدت شود ملت شود  
 وحدت مسلم ز دین فطرت است  
 در ره حق مشعلی افروختیم  
 ما که یکجانب از احسان اوست  
 هستی ما با ابد همدم شود  
 بر رسول ما رسالت ختم کرد  
 او رسل را ختم و ما اقوام را  
 داد ما را آخرین جامی که داشت  
 پرده‌ی ناموس دین مصطفی است  
 حفظ سر وحدت ملت ازو  
 تا ابد اسلام را شیرازه بست

دل ز غیر اله مسلمان بر کند  
 نعره‌ی لاقوم بعدی می‌زند

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تاءسیس حریت

و مساوات و اخوت بنی‌نوع آدم است

ناکس و نابود مند و زیردست  
 بندها در دست و پا و گردنش  
 بهر یک نخچیر صد نخچیر گیر  
 باج بر کشت خراب او نوشت

بود انسان در جهان انسان‌پرست  
 سطوت کسری و قیصر رهزنش  
 کاهن و پاپا و سلطان و امیر  
 صاحب اورنگ و هم پیر کنشت

در کلیسا اسقف رضوان فروش  
 برهن گل از خیابانش ببرد  
 از غلامی فطرت او دون شده  
 تا امینی حق بحقداران سپرد  
 شعله‌ها از مرده خاکستر گشاد  
 اعتبار کار بندگان را فزود  
 قوت او هر کهن پیکر شکست  
 تازه جان اندر تن آدم دمید  
 زادن او مرگ دنیای کهن  
 حریت زاد از ضمیر پاک او  
 عصر نو کاین صد چراغ آورده است  
 نقش نو بر صفحه‌ی هستی کشید  
 امتی از ماسوا بیگانه‌ئی  
 امتی از گرمی حق سینه‌تاب  
 کائنات از کیف او رنگین شده  
 مرسلان و انبیا آبای او  
 کل مؤمن اخوه اندر دلش  
 ناشکیب امتیازات آمده  
 همچو سرو آزاد فرزندان او

بهر این صید زبون دامی بدوش  
 خرمش مغزاده با آتش سپرد  
 نغمه‌ها اندر نی او خون شده  
 بندگان را مسند خاقان سپرد  
 کوهکن را پایه‌ی پرویز داد  
 خواجگی از کارفرمایان ربود  
 نوع انسان را حصار تازه بست  
 بنده را باز از خداوندان خرید  
 مرگ آتشیخانه و دیر و شمن  
 این می نوشین چکید از تاک او  
 چشم در آغوش او وا کرده است  
 امتی گیتی‌گشائی آفرید  
 بر چراغ مصطفی پروانه‌ئی  
 ذره‌اش شمع حریم آفتاب  
 کعبه‌ها بت‌خانه‌های چین شده  
 اکرم \* او نزد حق اتقای او  
 حریت سرمایه‌ی آب و گلش  
 در نهاد او مساوات آمده  
 پخته از قالوا بلی پیمان او

سجده‌ی حق گل بسیمایش زده

ماه و انجم بوسه بر پایش زده

### حکایت بوعبید و جابان در معنی اخوت اسلامیہ

قائدی از قائدان یزدجرد \*\*

شد اسیر مسلمی اندر نبرد

\* اشاره به آیه شریفه ان اکرمکم عندالله اتقیکم .

\*\* اشاره به آخرین پادشاه ساسانی که بدست آسیابانی بقتل رسید .

حیله‌جو و پرفتن و مکار بود  
هم ز نام خود خبردارش نکرد  
چون مسلمانان امان بخشی مرا  
گفت خونت ریختن بر من حرام  
آتش اولاد ساسان خاک شد  
میر سربازان ایران است او  
از فریب او سخن آراستند  
در وغا عزمش ز لشکر بی‌نیاز  
تار چنگیم و یک آهنگیم ما  
گرچه از حلق بلال و قنبر است  
صلح و کینش صلح و کین ملت است  
عهد ملت می‌شود پیمان فرد  
مسلمی او را امان بخشوده است \*

گبر باران‌دیده و عیار بود  
از مقام خود خبردارش نکرد  
گفت می‌خواهم که جان بخشی مرا  
کرد مسلم تیغ را اندر نیام  
چون درفش کاویانی \* چاک شد  
آشکارا شد که جابان است او  
قتل او از میر عسکر خواستند  
بوعبید آن سید فوج حجاز  
گفت ای یاران مسلمانیم ما  
نعره‌ی حیدر نوای بوذر است  
هر یکی از ما امین ملت است  
ملت از گردد اساس جان فرد  
گرچه جابان دشمن ما بوده است

خوان اوای معشر خیرالانام  
بردم تیغ مسلمانان حرام

### حکایت سلطان مراد و معمار در معنی مساوات اسلامی

در فن تعمیر نام او بلند  
مسجدی از حکم سلطان مراد  
خشمگین گردید از تقصیر او  
دست آن بیچاره از خنجر برید

بود معماری ز اقلیم خجند  
ساخت آن صنعت‌گر فرهادزاد  
خوش نیامد شاه را تعمیر او  
آتش سوزنده از چشمش چکید

\* درفش کاویانی اشاره به داستانی از کتاب خداینامه و شاهنامه فردوسی است که کاوه آهنگر ضحاک ستمگر را از تخت بزر آورده و فریدون را بر تخت نشانید و از آن زمان درفش کاویانی یکی از علائم جنگی ایران شد .

\* اشاره به فرمان رسول اکرم در مدینه که فرمود هر مهاجر باید با یکی از انصار عهد اخوت و برادری ببندد و این بیشک عالیت‌ترین نشان برادری در اسلام است .

پیش قاضی ناتوان و زار رفت  
داستان جور سلطان باز گفت  
حفظ آئین محمد کار تو  
قطع کن از روی قرآن دعویم  
کرد شه را در حضور خود طلب  
پیش قاضی چون خطاکاران رسید  
عارض او لاله‌ها اندوخته  
یک طرف شاهنشہ گردون فری  
اعتراف از جرم خود آورده‌ام  
زندگی گیرد باین قانون ثبات  
خون شه رنگین‌تر از معمار نیست  
دست خویش از آستین بیرون کشید  
آیه بالعدل والاحسان خواند  
از برای مصطفی بخشیدمش  
سطوت آئین پیغمبر نگر

جوی خون از ساعد معمار رفت  
آن هنرمندی که دستش سنگ سفت  
گفت ای پیغام حق گفتار تو  
سفته گوش سطوت شاهان نیم  
قاضی عادل بدن‌دان خسته‌لب  
رنگ شه از هیبت قرآن پرید  
از خجالت دیده بر پا دوخته  
یک طرف فریادی دعوی‌گری  
گفت شه از کرده خجلت برده‌ام  
گفت قاضی فی‌القصاص آمد حیوه  
عبد مسلم کمتر از احرار نیست  
چون مراد این آیهی محکم شنید  
مدعی را تاب خاموشی نماند  
گفت از بهر خدا بخشیدمش  
یافت موری بر سلیمانی ظفر

پیش قرآن بنده و مولا یکی است

بوریا و مسند دیبا یکی است

### در معنی حریت اسلامیہ و سر حادثہ کربلا \*

گردنش از بند هر معبود رست  
عشق را ناممکن ما ممکن است  
پاک‌تر چالاک‌تر بیباک‌تر  
عشق چوگان باز میدان عمل  
عقل مکار است و دامی میزند  
عشق را عزم و یقین لاینفک است

هر که پیمان با هوالموجود بست  
مؤمن از عشق است و عشق از مؤمنست  
عقل سفاک است و او سفاک‌تر  
عقل در پیچاک اسباب و علل  
عشق صید از زور بازو افکند  
عقل را سرمایه از بیم و شک است

آن کند تعمیر تا ویران کند  
 عقل چون باد است ارزان در جهان  
 عقل محکم از اساس چون و چند  
 عقل می‌گوید که خود را پیش کن  
 عقل با غیر آشنا از اکتساب  
 عقل گوید شاد شو آباد شو  
 عقل را آرام جان حریت \* است  
 آن شنیدستی که هنگام نبرد  
 آن امام عاشقان پور بتول  
 اللهم الله بای بسم‌اله پدر  
 بهر آن شهزاده‌ی خیر الملل  
 سرخرو عشق غیور از خون او  
 در میان امت کیوان جناب  
 موسی و فرعون و شبیر و یزید  
 زنده حق از قوت شبیری است  
 چون خلافت رشته از قرآن گسیخت  
 خاست آن سر جلوه‌ی خیرالامم  
 بر زمین کربلا بارید و رفت  
 تا قیامت قطع استبداد کرد  
 بهر حق در خاک و خون گردیده‌است  
 مدعایش سلطنت بودی اگر  
 دشمنان چون ریگ صحرا لاتعد  
 سر ابراهیم و اسمعیل بود  
 عزم او چون کوهساران استوار

این کند ویران که آبادان کند  
 عشق کمیاب و بهای او گران  
 عشق عریان از لباس چون و چند  
 عشق گوید امتحان خویش کن  
 عشق از فضل است و با خود در حساب  
 عشق گوید بنده شو آزاد شو  
 ناقه‌اش را ساربان حریت است  
 عشق با عقل هوس‌پرور چک‌کرد  
 سرو آزادی ز بستان رسول  
 معنی ذبح عظیم آمد پسر  
 دوش ختم‌المرسلین نعم‌الجمل  
 شوخی این مصرع از مضمون او  
 همچو حرف قل هواله در کتاب  
 این دو قوت از حیات آید پدید  
 باطل آخر داغ حسرت میری است  
 حریت را زهر اندر گام ریخت  
 چون سحاب قبله باران در قدم  
 لاله در ویرانها کارید و رفت  
 موج خون او چمن ایجاد کرد  
 پس بنای لاله \* \* \* گردیده است  
 خود نکردی با چنین سامان سفر  
 دوستان او به یزدان هم‌عدد  
 یعنی آن اجمال را تفصیل بود  
 پایدار و تندسیر و کامکار

\* بیشترین چیزی که در این مورد میتوان گفت این است که این قیام برعلیه ستم و  
 بیای دین و آزادی بوده است .

\* \* \* اشاره به این سخن معروف خواجه معین‌الدین چشتی ("حقا که بنای لاله هست حسین")

مقصد او حفظ آئین است و بس  
پیش فرعونی بسرش افکنده نیست  
ملت خوابیده را بیدار کرد  
از رگ ارباب باطل خون کشید  
سطر عنوان نجات ما نوشت  
ز آتش او شعله‌ها اندوختیم  
سطوت غرناطه هم از یاد رفت  
تازه از تکبیر او ایمان هنوز

تیغ بهر عزت دین است و بس  
ماسواله را مسلمان بنده نیست  
خون او تفسیر این اسرار کرد  
تیغ لا چون از میان بیرون کشید  
نقش الاالله بر صحرا نوشت  
رمز قرآن از حسین آموختیم  
شوکت شام و فر بغداد رفت  
تار ما از زخم‌های لرزان هنوز

ای صبا ای پیک دورافتادگان  
اشک ما بر خاک پاک او رسان

در معنی این که چون ملت محمدیه مؤسس بر توحید و رسالت

است پس نهایت مکانی ندارد

باده‌ی تندش بجای بسته نیست  
رومی و شامی گل اندام ماست  
مرز بوم او بجز اسلام نیست  
هدیه‌ی آورد از بانست سعاد  
سیف مسلول از سیوف‌الهند گفت  
نامدش نسبت باقلیمی پسند  
حق‌پرستی جز براه حق مپو  
گرد پایش سرمه‌ی چشم رسل  
دوستدارم طاعت و طیب و نسا  
نکته‌ی پوشیده در حرف شماست

جوهر ما با مقامی بسته نیست  
هندی و چینی سفال جام ماست  
قلب ما از هند و روم و شام نیست  
پیش پیغمبر چو کعب پاک‌زاد  
در شنایش گوهر شبتاب سفت  
آن مقامش برتر از چرخ بلند  
گفت سیف من سیوف الله گو  
همچنان آن رازدان جزو و کل  
گفت با امت " ز دنیای شما \*  
گر ترا ذوق معانی رهنماست

\* اشاره به روایتی است از پیغمبر اکرم که فرمود ۳ چیز مرا خوش می‌آید - نماز - بوی

خوش - وزن .

یعنی آن شمع شبستان وجود  
جلوه‌ی او قدسیان را سینه‌سوز  
من ندانم مرز و بوم او کجاست  
این عناصر را جهان ما شمرد  
زانکه ما از سینه جان گم کرده‌ایم  
مسلم استی دل باقلیمی میند  
می‌نگنجد مسلم اندر مرز و بوم

بود در دنیا و از دنیا نبود  
بود اندر آب و گل آدم هنوز  
این قدر دانم که با ما آشناست  
خویشتن را میهمان ما شمرد  
خویش را در خاکدان گم کرده‌ایم  
گم مشو اندر جهان چون و چند  
در دل او یاوه گردد شام و روم

دل بدست آور که در پهنای دل

می‌شود گم این سرای آب و گل

عقده‌ی قومیت مسلم گشود  
حکمتش یک ملت گیتی‌نورد  
تا ز بخششهای آن سلطان دین  
آنکه در قرآن خدا او را ستود  
دشمنان بی‌دست و پا از هیبتش  
پس چرا از مسکن آبا گریخت  
قصه‌گویان حق ز ما پوشیده‌اند  
هجرت آئین حیات مسلم است  
معنی او از تنگ آبی رم است  
بگذر از گل گلستان مقصود تست  
مهر را آزاده رفتن آبروست  
همچو جو سرمایه از باران خواه  
بود بحر تلخ‌رو یک ساده دشت  
بایدت آهنگ تسخیر همه  
صورت ماهی به بحر آباد شو  
هر که از قید جهات آزاد شد  
بوی گل از ترک گل جولانگرت

از وطن آقای ما هجرت نمود  
بر اساس کلمه‌ئی تعمیر کرد  
مسجد ما شد همه روی زمین  
✽ آن که حفظ جان او موعود بود  
لرزه بر تن از شکوه فطرتش  
تو گمان داری که از اعدا گریخت  
معنی هجرت غلط فهمیده‌اند  
این ز اسباب ثبات مسلم است  
ترک شبنم بهر تسخیر یم است  
این زیان پیرایه بند سود تست  
عرصه‌ی آفاق زیر پای اوست  
بیکران شو در جهان پایان خواه  
ساحلی ورزید و از شرم آب گشت  
تا تو می‌باشی فرا گیر همه  
یعنی از قید مقام آزاد شو  
چون فلک در ششجهت آباد شد  
در فراخای چمن خودگسترست

ای که یک جا در چمن انداختی  
چون صبا بار قبول از دوش گیر  
مثل بلبل با گلی درساختی  
گلشن اندر حلقه‌ی آغوش گیر  
از فریب عصر نوهشیار باش  
ره فتد ای راهرو هشیار باش

در معنی این که وطن اساس ملت نیست

<p>آن چنان قطع اخوت کرده‌اند تا وطن را شمع محفل ساختند جنتی جستند در بئس‌القرار این شجر جنت ز عالم برده است مردمی اندر جهان افسانه شد روح از تن رفت و هفت اندام ماند سیاست مسند مذهب گرفت قصه‌ی دین مسیحائی فسرده اسقف از بی‌طاقتی درمانده‌ئی قوم عیسی بر کلیسا پا زده دهریت چون جامه‌ی مذهب درید آن فلارنساوی * باطل‌پرست نسخه‌ئی بهر شهنشاهان نوشت فطرت او سوی ظلمت برده رخت بتگری مانند آزر پیشه‌اش مملکت را دین او معبود ساخت بوسه تا بر پای این معبود زد باطل از تعلیم او بالیده است</p>	<p>بر وطن تعمیر ملت کرده‌اند نوع انسان را قبائل ساختند تا احلوا قومهم دارالبوار تلخی پیکار بار آورده است آدمی از آدمی بیگانه شد آدمیت گم شد و اقوام ماند این شجر در گلشن مغرب گرفت شعله‌ی شمع کلیسائی فسرده مهره‌ها از کف برون افشانده‌ئی نقد آئین چلیپا وازده مرسلی از حضرت شیطان رسید سرمه‌ی او دیده‌ی مردم شکست در گل ما دانه‌ی پیکار کشت حق ز تیغ خامه‌ی او لخت‌لخت بست نقش تازه‌ئی اندیشه‌اش فکر او مضموم را محمود ساخت نقد حق را بر عیار سود زد حیل‌اندازی فنی گردیده است</p>
---	---

---

\* منظور از مرد فلورانسی ماکیاول است که کتابی به‌نام ادیب شهریار که راه و رسم شهریاران را در آن باز می‌گوید و معتقد است هدف وسیله را توجیه می‌کند.



رموز بیخودی ..... ۱۴۷

طرح تدبیر زبون فرجام ریخت  
این خسک در جاده‌ی ایام ریخت  
شب بچشم اهل عالم چیده است  
مصلحت تزویر را نامیده است

در معنی اینکه ملت محمدیه نهایت زمانی هم ندارد که دوام این

ملت شریفه موعود است

رستخیز غنچه و گل دیده‌ئی  
از زمین یک شهر انجم خاسته  
از سرود آب جو خوابیده‌ئی  
گیردش باد نسیم اندر کنار  
از چمن مانند بو بیرون رود  
قطره‌ی شبنم رسید و بو رمید  
کم نسازد رونق فصل بهار  
محفل گلهای خندانش همان  
از گل و سرو و سمن باقی‌تر است  
کم نگردد از شکست گوهری  
جام صد روز از خم ایام رفت  
دوشها خون گشت و فردا باقی است  
هست تقویم امم پاینده‌تر  
فرد رهگیر است و ملت قائم است  
سنت مرگ و حیاتش دیگر است  
قوم زاید از دل صاحب دلی  
قوم را صد سال مثل یک نفس  
زنده قوم از حفظ ناموس کهن  
مرگ قوم از ترک مقصود حیات  
از اجل فرمان پذیرد مثل فرد

در بهاران جوش بلبل دیده‌ئی  
چون عروسان غنچه‌ها آراسته  
سبزه از اشک سحر شوئیده‌ئی  
غنچه‌ئی برمی‌دمد از شاخسار  
غنچه‌ئی از دست گلچین خون شود  
بست قمری آشیان بلبل پرید  
رخت صد لاله‌ی ناپایدار  
از زیان گنج فراوانش همان  
فصل گل از نسترن باقی‌تر است  
کان گوهرپروری گوهرگری  
صبح از مشرق ز مغرب شام رفت  
باده‌ها خوردند و صهبا باقی است  
همچنان از فردهای پی سپر  
در سفر یار است و صحبت قائم است  
ذات او دیگر صفاتش دیگر است  
فرد برمی‌خیزد از مشیت گلی  
فرد پور شصت و هفتاد است و بس  
زنده فرد از ارتباط جان و تن  
مرگ فرد از خشکی رود حیات  
گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد

امت مسلم ز آیات خداست  
 از اجل این قوم بی پرواستی  
 ذکر قائم از قیام ذاکر است  
 تا خدا ان یطفئوا فرموده است  
 امتی در حق پرستی کاملی  
 حق برون آورد این تیغ اصیل  
 تا صداقت زنده گردد از دمش  
 ما که توحید خدا را حجتیم  
 آسمان با ما سر پیکار داشت  
 بندها از پا گشود آن فتنه را  
 فتنه‌ئی پامال راهش محشری  
 خفته صد آشوب در آغوش او  
 سطوت مسلم بخاک و خون تپید \*  
 تو مگر از چرخ کج رفتار پرس  
 آتش تاتاریان گلزار کیست؟  
 زانکه ما را فطرت ابراهیمی است  
 از ته آتش براندازیم گل  
 شعله‌های انقلاب روزگار  
 رومیان را گرم بازاری نماند  
 شیشه‌ی ساسانیان در خون نشست  
 مصر هم در امتحان ناکام ماند  
 در جهان بانگ اذان بودست وهست  
 عشق آئین حیات عالم است  
 عشق از سوز دل ما زنده است

..... اقبال لاهوری  
 اصلش از هنگامه‌ی قالوا بلی‌ست  
 استوار از نحن نزلناستی  
 از دوام او دوام ذاکر است  
 از فسردن این چراغ آسوده است  
 امتی محبوب هر صاحب‌دلی  
 از نیام آرزوهای خلیل  
 غیر حق سوزد ز برق پیهمش  
 حافظ رمز کتاب و حکمتیم  
 در بغل یک فتنه‌ی تاتار داشت  
 بر سر ما آزمود آن فتنه را  
 کشته‌ی تیغ نگاهش محشری  
 صبح امروزی نزاید دوش او  
 دید بغداد آنچه رو ماهم ندید  
 زان نوآئین کهن‌پندار پرس  
 شعله‌های او گل دستار کیست؟  
 هم به مولا نسبت ابراهیمی است  
 نار هر نمرود را سازیم گل  
 چون بباغ ما رسد گردد بهار  
 آن جهانگیری جهان‌داری نماند  
 رونق خمخانه‌ی یونان شکست  
 استخوان او ته اهرام ماند  
 ملت اسلامیان بودست وهست  
 امتزاج سالمات عالم است  
 از شرار لاله تابنده است

گرچه مثل غنچه دلگیریم ما

گلستان میرد اگر میریم ما

## در معنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت نیندد و آئین

### ملت محمدیه قرآن است

ملتی را رفت چون آئین ز دست  
هستی مسلم ز آئین است و بس  
برگ گل شد چون ز آئین بسته شد  
نغمه از ضبط صدا پیداستی  
در گلوی ما نفس موج هواست  
تو همی دانی که آئین تو چیست؟  
آن کتاب زنده قرآن حکیم  
نسخه‌ی اسرار تکوین حیات  
حرف او را ریب نی تبدیل نی  
پخته‌تر سودای خام از زور او  
می‌برد پابند و آزاد آورد  
نوع انسان را پیام آخرین  
ارج می‌گیرد ازو ناارجمند  
رهزنان از حفظ او رهبر شدند  
دشت‌پیمایان ز تاب یک چراغ  
آنکه دوش کوه بارش برنتافت  
بنگر آن سرمایه‌ی آمال ما  
آن جگرتاب بیابان کم‌آب  
خوشر از آهو رم جمازماش  
رخت‌خواب افکنده در زیر نخیل  
دشت سیر از بام و در ناآشنا  
تا دلش از گرمی قرآن تپید  
خواند ز آیات مبین او سبق

مثل خاک اجزای او از هم شکست  
باطن دین نبی این است و بس  
گل ز آئین بسته شد گلدسته شد  
ضبط چون رفت از صدا غوغاستی  
چون هوا پابند نی گردد نواست  
زیر گردون سر تمکین تو چیست؟  
حکمت او لایزال است و قدیم  
بی‌ثبات از قوتش گیرد ثبات  
آیه‌اش شرمنده‌ی تاء و یل نی  
درفتند با سنگ جام از زور او  
صیدبندان را بفریاد آورد  
حامل او رحمه للعالمین  
بنده را از سجده می‌سازد سربلند  
از کتابی صاحب دفتر شدند  
صد تجلی از علوم اندر دماغ  
سطوت او زهره‌ی گردون شکافت  
گنجد اندر سینه‌ی اطفال ما  
چشم او احمر ز سوز آفتاب  
گرم چون آتش دم جمازماش  
صبحدم بیدار از بانگ رحیل  
هرزه گردد از حضر ناآشنا  
موج بیتابش چو گوهر آرمید  
بنده آمد خواجه رفت از پیش حق

مسند جم گشت پاننداز او  
صد چمن از یک گلش انگیختند  
شیوه‌های کافری زندان تو  
جاده‌پیمای الی شیء نکر \*  
نیست ممکن جز بقرآن زیستن  
از شراب نغمه‌ی قوال \*\* مست  
درنمی‌سازد بقرآن محفلش  
فقر او از خانقاهان باج‌گیر  
معنی او پست و حرف او بلند  
با ضعیف و شاذ و مرسل کار او

از جهانبانی نوازد ساز او  
شهرها از گرد پایش ریختند  
ای گرفتار رسوم ایمان تو  
قطع کردی امر خود را در زیر  
گر تو می‌خواهی مسلمان زیستن  
صوفی پشمینه‌پوش حال مست  
آتش از شعر عراقی در دلش  
از کلاه و بوریا تاج و سریر  
واعظ دستان‌زن افسانه‌بند  
از خطیب و دیلمی گفتار او

از تلاوت بر تو حق دارد کتاب  
توازو گامی که می‌خواهی بیاب

در معنی اینکه در زمانه انحطاط تقلید از اجتهاد اولیتر است

طبع ناپروای او آفت‌گر است  
شاخسار زندگی بی‌نم ازو  
ساز ما را از نوا بیگانه کرد  
نور و نار لاله از سینه برد  
ملت از تقلید می‌گیرد ثبات  
معنی تقلید ضبط ملت است  
از شجر مگسل بامید بهار  
حافظ جوی کم‌آب خویش باش  
باز در آغوش طوفان‌پروری

عهد حاضر فتنه‌ها زیر سر است  
بزم اقوام کهن بر هم ازو  
جلوه‌اش ما را ز ما بیگانه کرد  
از دل ما آتش دیرینه برد  
مضمحل گردد چو تقویم حیات  
راه آبا رو که این جمعیت است  
در خزان ای بی‌نصیب از برگ و بار  
بحر گم کردی زیان‌اندیش باش  
شاید از سیل قهستان برخوردار

\* اشاره به آیه شریفه یوم یدع‌الداع الی شیء منکر .

\*\* قوال مقصود کسی است که با رقص و سرودش مجلس را جلوه می‌بخشد و در بین صوفیان بسیار معمول است .

پیکرت دارد اگر جان بصیر  
گرم و سرد روزگار او نگر  
خون گران سیر است در رگهای او  
پنجه‌ی گردون چو انگورش فشرد  
از نوای آتشینش رفت سوز  
زانکه چون جمعیتش ازهم شکست  
ای پریشان محفل دیرینه‌ات  
نقش بر دل معنی توحید کن  
اجتهاد اندر زمان انحطاط  
زاجتهاد عالمان کم‌نظر  
عقل آبایت هوس فرسوده نیست  
فکرشان رسید همی باریک‌تر  
ذوق جعفر کاوش رازی نماند  
تنگ بر ما رهگذار دین شداست  
ای که از اسرار دین بیگانه‌ئی  
من شنیدستم ز نباض حیات  
از یک آئینی مسلمان زنده است  
ما همه خاک و دل آگاه اوست

عبرت از احوال اسرائیل گیر  
سختی جان نزار او نگر  
سنگ صد دهلیز و یک سیمای او  
یادگار موسی و هارون نمرد \*  
لیکن اندر سینه دم دارد هنوز  
جز براه رفتگان حمل نه‌بست  
مرد شمع زندگی در سینه‌ات  
چارهی کار خود از تقلید کن  
قوم را برهم همی پیچد بساط  
اقتدا بر رفتگان محفوظ‌تر  
کار پاگان از غرض آلوده نیست  
ورع‌شان با مصطفی نزدیک‌تر  
آبروی ملت تازی نماند  
هر لثیمی رازدار دین شداست  
با یک آئین ساز اگر فرزانه‌ئی  
اختلاف تست مقراض حیات  
پیکر ملت ز قرآن زنده‌است \*\*  
اعتصامش کن که حبل‌الله اوست

\* مولانا در این قسمت سرسختی و پایداری قوم یهود را در مقابل فرعون و حوادث زمانه می‌ستاید در اینجا دانشمند محترم آقای احمد سروش طوری از استقلال قوم یهود و کشورش صحبت می‌کند که خدای ناکرده اگر اقبال را شناسیم فکر می‌کنیم او از طرفداران بوجود آمدن اسرائیل است در حالیکه اقبال یکی از کسانیست که برعلیه زور و ستم قد برافراشت و یکی از کسانیست که در اوایل بوجود آمدن مسئله صهیونیسم با آن مخالفت می‌کرده است .

\*\* اشاره اقبال در اینجا وحدت و یکپارچگی مسلمانان است و کنار گذاشتن نفاق و ماءخذ و مبنا قرار دادن قرآن کریم .

چون گهر در رشته‌ی او سفته شو  
ورنه مانند غبار آشفته شو

در معنی این که پختگی سیرت ملیه از اتباع آئین الهیه است

غیر ضو در باطن گوهر مجو  
ظاهرش گوهر بطونش گوهر است  
اصل سنت جز محبت هیچ نیست  
پخته‌تر از وی مقامات یقین  
از نظام محکمی خیزد دوام  
هم عصا و هم ید بیضاستی  
شرع آغاز است و انجام است شرع  
با تو گویم نکته‌ی شرع مبین  
با مسلمان در ادای مستحب  
زندگی را عین قدرت دیدماند  
بر گمان صلح گردد بی‌خطر  
بشگند حصن و حصار خویش را  
تاختن بر کشورش آمد حرام  
زیستن اندر خطرها زندگیست  
شعله گردی واشکافی کام سنگ  
می‌نهد الوند \* پیش روی تو  
از تف خنجر گداز الوند را  
در خور سرپنجه‌ی شیر نری  
از شکار خود زبون‌تر می‌شود  
بهر تو این نسخه‌ی قدرت نوشت

در شریعت معنی دیگر مجو  
این گهر را خود خدا گوهرگر است  
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست  
فرد را شرع است مرقات یقین  
ملت از آئین حق گیرد نظام  
قدرت اندر علم او پیداستی  
با تو گویم سر اسلام است شرع  
ای که باشی حکمت دین را امین  
چون کسی گردد مزاحم بی‌سبب  
مستحب را فرض گردانیده‌اند  
روز هیجا لشکر اعدا اگر  
گیرد آسان روزگار خویش را  
تا نگیرد باز کار او نظام  
سراین فرمان حق دانی که چیست  
شرع می‌خواهد که چون آئی بجنگ  
آزماید قوت بازوی تو  
باز گوید سرمه‌ساز الوند را  
نیست میش ناتوانی لاغری  
باز چون با صعوه خوگر میشود  
شارع آئین‌شناس خوب و زشت

---

\* اقبال با اینکه به ایران نیامده ولی تمام ایران را می‌شناسد و در مقابل اورست با آن همه عظمت او الوند را شاهد می‌آورد .

از عمل آهن عصب می سازد  
خسته باشی استوارت می کند  
هست دین مصطفی دین حیات  
گر زمینی آسمان سازد ترا

صیقلش آئینه سازد سنگ را

از دل آهن رباید زنگ را

تا شعار مصطفی از دست رفت  
آن نهال سربلند و استوار  
پای تا در وادی بطحا گرفت  
آن چنان گاهید از باد عجم  
آنکه کشتی شیر را چون گوسفند  
آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت  
آنکه عزمش کوه را گاهی شمرد  
آنکه ضربش گردن اعدا شکست  
آنکه گامش نقش صد هنگامه بست  
آنکه فرمانش جهان راناگزیر  
کوشش او با قناعت ساز کرد  
شیخ احمد سید گردون جناب  
گل که می پوشد مزار پاک او  
با مریدی گفت ای جان پدر  
زانکه فکرش گرچه از گردون گذشت  
ای برادر این نصیحت گوش کن

جای خوبی در جهان اندازد  
پخته مثل کوهسارت می کند  
شرع او تفسیر آئین حیات  
آنچه حق می خواند آن سازد ترا

قوم را رمز بقا از دست رفت  
مسلم صحرائی اشترسوار  
تربیت از گرمی صحرا گرفت  
همچو نی گردید از باد عجم  
گشت از پامال موری دردمند  
از صغیر بلبل بیتاب گشت  
با توکل دست و پای خود سپرد  
قلب خویش از ضربهای سینه خست  
پای اندر گوشه‌ی عزلت شکست  
بر درش اسکندر و دارا فقیر  
تا به کشکول گدائی ناز کرد  
کاسب نور از ضمیرش آفتاب  
لاله گویان دمد از خاک او  
از خیالات عجم باید حذر  
از حد دین نبی بیرون گذشت  
پند آن آقای ملت گوش کن

قلب را زین حرف حق گردان قوی

با عرب درساز تا مسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت ملیه از تادب

بآداب محمدیه است

سائلی مثل قضای مبرمی  
از غضب چوبی شکستم بر سرش  
عقل در آغاز ایام شباب  
از مزاج من پدر آزرده گشت  
بر لبش آهی جگرتابی رسید  
کوکبی در چشم او گردید و ریخت  
همچو آن مرغی که در فصل خزان  
در تنم لرزید جان غافلم  
گفت فردا امت خیرالرسال  
غازیان ملت بیضای او  
هم شهیدانی که دین را حجت‌اند  
زاهدان و عاشقان دل‌فکار  
در میان انجمن گردد بلند  
ای صراطت مشکل از بی‌مرکی

بر در ما زد صدای پیهمی  
حاصل دریوزه افتاد از برش  
می نیندیشد صواب و ناصواب  
لاله‌زار چهارماش افسرده گشت  
در میان سینه‌ی او دل تپید  
بر سر مژگان دمی تابید و ریخت  
لرزد از باد سحر در آشیان  
رفت لیلای شکیب از محلم  
جمع گردد پیش آن مولای کل  
حافظان حکمت رعنای او  
مثل انجم در فضای ملت‌اند  
عالمان و عاصیان شرمسار  
ناله‌های این گدای دردمند  
من چه گویم چون مرا پرسد نبی

" حق جوانی مسلمی با تو سپرد

کو نصیبی از دبستانم نبرد

از تو این یک کار آسان هم نشد

یعنی آن انبار گل آدم نشد

در ملامت نرم‌گفتار آن کریم  
اندکی اندیش و یاد آر ای پسر  
باز این ریش سفید من نگر  
بر پدر این جور نازیبا مکن  
غنچه‌ئی از شاخسار مصطفی

من رهین خجلت و امید و بیم  
اجتماع امت خیر البشر  
لرزه‌ی بیم و امید من نگر  
پیش مولا بنده را رسوا مکن  
گل شو از باد بهار مصطفی



از بهارش رنگ و بو باید گرفت  
 مرشد رومی چه خوش فرموده است  
 "مگسل از ختم رسل ایام خویش  
 فطرت مسلم سراپا شفقت است  
 آنکه مهتاب از سر انگشتش دونیم  
 از مقام او اگر دور ایستی  
 تو که مرغ بوستان ماستی  
 نغمه‌ئی داری اگر تنها مزین  
 هر چه هست از زندگی سرمایه دار  
 بلبل استی در چمن پرواز کن  
 و ر عقاب استی ته دریا مزی

کوکبی؟ می‌تاب بر گردون خویش

با منه بیرون ز پیرامون خویش

در فضای بوستانش پروری  
 غنچه‌ی تنگش بگیرد در کنار  
 کز فسونش غنچه می‌بندد شجر  
 ذوق رم از سالمات مضطرش  
 سعی تو غیر از سرابی هیچ نیست  
 تاب او لرزد چو تاب اختری  
 نذر خاشاکی مثال شبنم است  
 آب و تابش از یم پیغمبر است  
 وز میان قلزمش گوهر برآ

قطره‌ی آبی گر از نیسان بری  
 تا مثال شبنم از فیض بهار  
 از شعاع آسمان تاب سحر  
 عنصر نم برکشی از جوهرش  
 گوهرت جز موج آبی هیچ نیست  
 در یم اندازش که گردد گوهری  
 قطره‌ی نیسان که مهجور از یم است  
 طینت پاک مسلمان گوهر است  
 آب نیسانی باغوشش درآ

در جهان روشن‌تر از خورشید شو

صاحب تابانی جاوید شو

در معنی اینکه حیات ملیه مرکز محسوس می‌خواهد

و مرکز ملت اسلامیة بیت‌الحرام است

می‌گشایم عقده از کار حیات  
چون خیال از خود رمیدن پیشه‌اش  
در جهان دیر و زود آید چسان؟  
گر نظر داری یکی بر خود نگر  
تا نماید تاب نامشهود خویش  
سیر او را تا سکون بیند نظر  
آتش او دم بخویش اندر کشید  
فکر خام تو گران‌خیز است و لنگ  
زندگی مرغ نشیمن ساز نیست  
در قفس وامانده و آزاد هم  
از پرش پرواز شوید دم‌بدم  
عقده‌ها خود می‌زند در کار خویش  
پا بگل گردد حیات تیز گام  
سازها خوابیده اندر سوز او  
دم‌بدم مشکل گرو آسان گذار  
گرچه مثل بو سراپایش رم است  
رشته‌های خویش را بر خود تند  
در گره چون دانه دارد برگ و بر  
خلعتی از آب و گل پیدا کند

سازمت آگاه اسرار حیات  
از جهت دامن کشیدن پیشه‌اش  
وقت او فردا و دی زاید چسان؟  
جز رم پیهم نه‌ئی ای بیخبر  
شعله‌ی او پرده‌بند از دود خویش  
موج جویش بسته آمد در گهر  
لاله گردید و ز شاخی بردمید  
تهمت گل بست بر پرواز رنگ  
طایر رنگ است و جز پرواز نیست  
با نواها می‌زند فریاد هم  
چاره‌ی خود کرده جوید دم‌بدم  
باز آسان می‌کند دشوار خویش  
تا دوبالا گرددش ذوق خرام  
دوش و فردا زاده‌ی امروز او  
دم‌بدم نوآفرین و تازه کار  
چون وطن درسینه‌ئی گیرد دم‌است  
تکمه‌ئی گردد گره بر خود زند  
چشم بر خود وا کند گردد شجر  
دست و پا و چشم و دل پیدا کند

خلوت اندر تن‌گزیند زندگی

انجمن‌ها آفریند زندگی

زندگی بر مرکزی آید بهم  
خط او در نقطه‌ی او مضر است

همچنان آئین میلاد امم  
حلقه را مرکز چو جان در پیکر است

قوم را ربط و نظام از مرکزی  
 رازدار و راز ما بیت‌الحرام  
 چون نفس در سینه‌ی او پروریم  
 تازه‌رو بستان ما از شبنمش  
 تاب‌دار از ذرمه‌هایش آفتاب  
 دعوی او را دلیل استیم ما  
 در جهان ما را بلند آوازه کرد  
 ملت بیضا ز طوفش هم‌نفس  
 از حساب او یکی بسیاریت  
 تو ز پیوند حریمی زنده‌ئی  
 در جهان جان امم جمعیت است  
 عبرتی ای مسلم روشن ضمیر  
 داد چون آن قوم مرکز را ز دست  
 آنکه بالید اندر آغوش رسل  
 دهر سیلی بر بناگوشش کشید  
 رفت نم از ریشه‌های تاک او  
 از گل غربت زبان گم کرده‌ئی  
 شمع مرد و نوحه‌خوان پروانه‌اش  
 ای ز تیغ جور گردون خسته‌تن  
 پیرهن را جامه‌ی احرام کن  
 مثل آبا غرق اندر سجده شو  
 مسلم پیشین نیازی آفرید

روزگارش را دوام از مرکزی  
 سوز ما هم ساز ما بیت‌الحرم  
 جان شیرین است او ما پیکریم  
 مزرع ما آب گیر از زمزمش  
 غوطه زن اندر فضایش آفتاب  
 از براهیم خلیل استیم ما  
 با حدوث ما قدم شیرازه کرد  
 همچو صبح آفتاب اندر قفس  
 پخته از بند یکی خودداریت  
 تا طواف او کنی پاینده‌ئی  
 درنگر سر حرم جمعیت است  
 از مال امت موسی بگیر  
 رشته‌ی جمعیت ملت شکست  
 جزو او داننده‌ی اسرار کل  
 زندگی خون گشت ازچشمش چکید  
 بید مجنون هم نروید خاک او  
 هم نوا هم آشیان گم کرده‌ئی  
 مشت خاکم لرزد از افسانه‌اش  
 ای اسیر التباس و وهم و ظن  
 صبح پیدا از غبار شام کن  
 آنچنان گم شو که یکسر سجده شو  
 تا به ناز عالم آشوبی رسید

در ره حق پا به نوک خار خست  
 گلستان در گوشهء دستار بست

درمعنی این که جمعیت حقیقی از محکم گرفتن نصب‌العین ملیه

است و نصب‌العین امت محمدیه حفظ و نشر توحید است

حرف و الفاظ است اعمال حیات  
زندگانی مطلع، برجسته شد  
همچو صرصر می‌رود شب‌دیز ما  
جمع سیما ب قوای زندگی  
ضابط اسباب این عالم شود  
بهر او چینه‌ها از منزل است  
طوف او گرد چراغ از ذوق سوز  
مدعایش محمل لیلاستی  
بر نمی‌خیزد ب صحرا پای ما  
کیف و کم از وی پذیرد هر عمل  
تیز از سعی حصول مدعاست  
آتشی چون لاله اندوزد حیات  
مرکزی کو جاذب هر قوت است  
یک نظر صد چشم را گرداند او  
طائف این شمع را پروانه شو  
زخمه‌ی معنی بر ابریشم زداست  
می‌شود پوشیده محمل از نظر

گر بقدر یک نفس غافل شدی

دور صد فرسنگ از منزل شدی

زامتراج امهات اندام اوست  
صد چمن خون کرد تا یک لاله رست  
تا به لوح زندگی نقش تو بست

با تو آموزم زبان کائنات  
چون ز ربط مدعائی بسته شد  
مدعا گردد اگر مهمیز ما  
مدعا راز بقای زندگی  
چون حیات از مقصدی محرم شود  
خویشتن را تابع مقصد کند  
ناخدا را یم روی از ساحل است  
بر دل پروانه داغ از ذوق سوز  
قیس اگر آواره در صحراستی  
تا بود شهرآشنا لیلای ما  
همچو جان مقصود پنهان در عمل  
گردش خونی که در رگهای ماست  
از تف او خویش را سوزد حیات  
مدعا مضراب ساز همت است  
دست و پای قوم را جنباند او  
شاهد مقصود را دیوانه شو  
خوشنوائی نغمه‌ساز قم‌زداست  
تا کشد خار از کف پاره سپر

این کهن‌پیکر که عالم نام اوست  
صد نیستان کاشت تا یک ناله رست  
نقشها آورد و افکند و شکست

نالها در کشت جان کاریده است  
مدتی پیکار با آحرار داشت  
تخم ایمان آخر اندر گل نشاند  
نقطه‌ی ادوار عالم لاله  
چرخ را از زور او گردندگی  
بحر گوهر آفرید از تاب او  
خاک از موج نسیمش گل شود  
شعله در رگهای تاک از سوز او  
نغمه‌هایش خفته در ساز وجود  
صد نوا داری چو خون در تن روان  
زانکه در تکبیر راز بودتست  
تا نه‌خیزد بانگ حق از عالمی  
می ندانی آیه‌ی ام‌الکتاب  
آب و تاب چهره‌ی ایام تو  
نکته‌سنگان را صلا‌ی عام ده  
امیی پاک از هوی گفتار او  
تا بدست آورد نبض کائنات  
از قبای لاله‌های این چمن  
در جهان وابسته‌ی دینش حیات  
ای که می‌داری کتابش در بفل  
فکر انسان بت‌پرستی بت‌گری  
باز طرح آذری انداخت است  
کاید از خون ریخت اندر طرب  
آدمیت کشته شد چون گوسفند  
ای که خوردستی ز مینای خلیل  
بر سر این باطل حق پیرهن

تا نوای یک اذان بالیده است  
با خداوندان باطل کار داشت  
با زبانت کلمه‌ی توحید خواند  
انتهای کار عالم لاله  
مهر را پابندگی رخسندگی  
موج در دریا تپید از تاب او  
مشت پر از سوز او بلبل شود  
خاک مینا تابناک از سوز او  
جویدت ای زخمه سوز ساز وجود  
خیز و مضربی به تار او رسان  
حفظ و نشر لاله مقصود تست  
گر مسلمانی نیاسائی دمی  
امت عادل ترا آمد خطاب  
در جهان شاهد علی‌الاقوام تو  
از علوم امئی \* پیغام ده  
شرح رمز ماغوی گفتار او  
وانمود اسرار تقویم حیات  
پاک شست آلودگیهای کهن  
نیست ممکن جز بآئینش حیات  
تیزتر نه پا به میدان عمل  
هر زمان در جستجوی پیکری  
تازه‌تر پروردگاری ساخت است  
نام اورنگ و هم ملک و نسب  
پیش پای این بت نارجمند  
گرمی خونت ز صهبای خلیل  
تیغ لا موجود الا هو بزن

جلوه در تاریکی ایام کن  
لرزم از شرم تو چون روزشمار  
آنچه بر تو کامل آمد عام کن  
پرسدت آن آبروی روزگار  
حرف حق از حضرت ما برده‌ئی  
بس چرا با دیگران نسپرده‌ئی

در معنی اینکه توسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است

همچو سیل از قید ساحل رسته‌ئی  
دل بغائب بند و با حاضر ستیز  
می‌شود دیباچه‌ی تسخیر غیب  
سینه‌ی او عرض‌هی تیر است و بس  
تا شود پیکان تو سندان گذار  
تا شود لطف گشودن را فره  
شبنمی؟ خورشید را تسخیر کن  
از دمی گرمی گداز این شیر برف  
عالمی از ذره‌ئی تعمیر کرد  
اول آدم را سر فتراک بست  
همت از تسخیر موجود آزمود  
تخته‌ی تعلیم ارباب نظر  
عالم اسباب را دون گفته‌ئی  
دون مخوان این عالم مجبور را  
امتحان ممکنات مسلم است  
تا به‌بینی هست خون اندر تنت  
امتحان استخوان خویش کن  
جلوه‌اش با دیده‌ی مؤمن سپرد  
نقد مؤمن را عیار است این جهان

ای که با نادیده پیمان بسته‌ئی  
چون نهال از خاک این گلزار خیز  
هستی حاضر کند تفسیر غیب  
ماسوا از بهر تسخیر است و بس  
ازکن حق ماسوا شد آشکار  
رشته‌ئی باید گره اندر گره  
غنچه‌ئی؟ از خود چمن تعبیر کن  
از تو می‌آید اگر کار شگرف  
هر که محسوسات را تسخیر کرد  
آنکه تیرش قدسیان را سینه خست  
عقده‌ی محسوس را اول گشود  
کوه و صحرا دشت و دریا بحر و بر  
ایکه از تاءثیر افیون خفته‌ئی  
خیز و واکن دیده‌ی مخمور را  
غایتش توسیع ذات مسلم است  
می‌زند شمشیر دوران بر تنت  
سینه را از سنگ روزی ریش کن  
حق جهان را قسمت نیکان شمرد  
کاروان را رهگذار است این جهان

گیر او را تا نه او گیرد ترا

همچو می‌اندر سبزو گیرد ترا

دل‌دل اندیشمات طوطی‌پرست  
 احتیاج زندگی میراندش  
 تا ز تسخیر قوای این نظام  
 نایب حق در جهان آدم شود  
 تنگیات پهنا پذیرد در جهان  
 خویش را بر پشت باداسوار کن  
 دست رنگین کن ز خون کوهسار  
 صدجهان در یک فضا پوشیدماند  
 از شعاعش دیده کن نادیده را  
 تابش از خورشید عالم‌تاب گیر  
 ثابت و سیاره‌ی گردون وطن  
 اینهمه، ای خواجه آغوش تواند  
 جستجو را محکم از تدبیر کن  
 چشم خود بگشا و در اشیا نگر  
 تا نصیب از حکمت اشیا برد  
 صورت هستی ز معنی ساده نیست  
 برق آهنگ است هشیارش زنند  
 تو که مقصود خطاب انظری  
 قطره‌ئی کز خودفروزی محرم است  
 چون بدریا در رود گوهر شود  
 چون صبا بر صورت گلها متن  
 آنکه بر اشیا کمند انداخت است  
 حرف چون طایر به پرواز آورد\*\*\*  
 ای خرت لنگ از ره دشوار زیست

آن که گامش آسمان پهناور است  
 بر زمین گردون سپر گرداندش  
 ذوفنونیهای تو گردد تمام  
 بر عناصر حکم او محکم شود  
 کار تو اندام گیرد در جهان  
 یعنی این جمازه را ماهر کن  
 جوی آب گوهر از دریا برآر  
 مهرها در ذرها پوشیدماند  
 وانما اسرار نافهمیده را  
 برق طاق افروز از سیلاب گیر  
 آن خداوندان اقوام کهن  
 پیش‌خیز\* و حلقه در گوش تواند  
 انفس و آفاق را تسخیر کن  
 نشئه زیر پرده‌ی صها نگر  
 ناتوان باج از توانایان خورد  
 این کهن‌ساز از نوا افتاده نیست  
 خویش را چون زخمه بر تارش زنند  
 پس چرا این راه چون کوران بری  
 باده اندر تاک و بر گل شبنم است  
 جوهرش تابنده چون اختر شود  
 غوطه اندر معنی گلزار زن  
 مرکب از برق و حرارات ساخت است  
 نغمه را بی‌زخمه از ساز آورد  
 غافل از هنگامی پیکار زیست

\* پیش‌خیز - مقصود خدمتکار است .

\*\* مضمون این شعر از میرزا غالب است .

میرزا غالب یکی از شعرای پارسیگوی و معروف هند است .

همرہانت پی بہ منزل بردہ اند  
تو بصرہا مثل قیس آوارہئی  
لیلی معنی ز محمل بردہ اند  
خستہئی واماندہئی بیچارہئی  
علم اسما اعتبار آدم است  
حکمت اشیا حصار آدم است

در معنی این کہ کمال حیات ملیہ این است کہ ملت مثل فرد

احساس خودی پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس

از ضبط روایات ملیہ ممکن گردد

<p>کو بود از معنی خود بی خبر ماہ را خواهد کہ برگیرد عنان گریہ مست و شیر مست و خواب مست نغمہ اش جز شورش زنجیر نیست چون گہر پاکیزہ گفتارش ہنوز از چرا چون کی کجا گفتار او غیرجوئی غیربینی پیشہ اش جان او آشفته می گردد بسی پرگشا مانند باز نوشکار باز سوی خویشتن می آردش گل فشاند زرچک پندار او دستی بر سینہ می کوبد کہ "من" حفظ ربط دوش و فردایش کند ہمچو گوہر از پی یکدیگرند "من ہمانستم کہ بودم" در دلش</p>	<p>کودکی را دیدی ای بالغ نظر ناشناس دور و نزدیک آنچنان از ہمہ بیگانہ آن مامک پرست زیر و بم را گوش او درگیر نیست سادہ و دوشیزہ افکارش ہنوز جستجو سرمایہی پندار او نقشگیر این و آن اندیشہ اش چشمش از دنبال اگر گیرد کسی فکر خامش در ہوای روزگار در پی نخجیرہا بگذارش تا ز آتشگیری افکار او چشم گیرایش فتد بر خویشتن یاد او با خود شناسایش کند سفتہ ایامش درین تار زرند گرچہ ہر دم گاہد افزاید گلش</p>
--	---

این "من" نوزادہ آغاز حیات

نغمہی بیداری ساز حیات



ملت نوزاده مثل طفلک است  
 طفلکی از خویشتن ناآگهی  
 بسته با امروز او فرداش نیست  
 چشم هستی را مثال مردم است  
 صد گره از رشته‌ی خود وا کند  
 گرم چون افتد بکار روزگار  
 نقشها بردارد و اندازد او  
 فرد چون پیوند ایامش گسیخت  
 قوم روشن از سواد سرگذشت  
 سرگذشت او گر از یادش رود  
 نسخه‌ی بود ترا ای هوشمند  
 ربط ایام است ما را پیرهن  
 چیست تاریخ ای ز خودبیگانه‌ئی  
 این ترا از خویشتن آگه کند  
 روح را سرمایه‌ی تاب است این  
 همچو خنجر بر فسانت می‌زند  
 وه چه ساز جان‌نگار و دلپذیر  
 شعله‌ی افسرده در سوزش نگر  
 شمع او بخت امم را کوکب است  
 چشم پرکاری که بیند رفته را  
 باده‌ی صدساله در مینای او  
 صیدگیری کو بدام اندر کشید  
 ضبط کن تاریخ را پاینده شو  
 دوش را پیوند با امروز کن  
 رشته‌ی ایام را آور بدست  
 سرزند از ماضی تو حال تو  
 مشکن از خواهی حیات لازوال

طفلکی کو در کنار مامک است  
 گوهر آلوده‌ئی خاک رهی  
 حلقه‌های روز و شب درپاش نیست  
 غیر را بیننده و از خود گم است  
 تا سر تار خودی پیدا کند  
 این شعور تازه گردد پایدار  
 سرگذشت خویش را می‌سازد او  
 شانه‌ی ادراک او دندان‌ه ریخت  
 خودشناس آمد زیاد سرگذشت  
 باز اندر نیستی گم می‌شود  
 ربط ایام آمده شیرازه بند  
 سوزنش حفظ روایات کهن  
 داستانی قصه‌ئی افسانه‌ئی؟  
 آشنای کار و مرد ره کند  
 جسم ملت را چو اعصاب است این  
 باز بر روی جهان‌ت می‌زند  
 نغمه‌های رفته در تارش اسیر  
 دوش در آغوش امروزش نگر  
 روشن از وی امشب وهم دیشب است  
 پیش تو باز آفریند رفته را  
 مستی پارینه در صهبای او  
 طایری کز بوستان ما پرید  
 از نفسهای رمیده زنده شو  
 زندگی را مرغ دست‌آموز کن  
 ورنه گردی روزگور و شب‌پرست  
 خیزد از حال تو استقبال تو  
 رشته‌ی ماضی ز استقبال و حال

موج ادراک تسلسل زندگی است  
 می‌کشان را شور غلغل زندگی است

در معنی اینکه یقای نوع از امومت است و حفظ و احترام

### امومت اسلام است

نغمه‌خیز از نغمه‌ی زن ساز مرد  
پوشش عریانی مردان زن است  
عشق حق‌پرورده‌ی آغوش او  
آنکه نازد بر وجودش کائنات  
مسلمی کو را پرستاری شمرد  
نیک اگر بینی امومت رحمت است  
شفقت او شفقت پیغمبر است  
از امومت پخته‌تر تعمیر ما  
هست اگر فرهنگ تو معنی رسی  
گفت آن مقصود حرف کن فکان  
ملت از تکریم ارحام است و بس  
از امومت گرم رفتار حیات  
از امومت پیچ و تاب جوی ما  
آن دخ رستاق زادی جاهلی  
ناتراشی پرورش ناداده‌ئی  
دل ز آلام امومت کرده خون  
ملت ار گیرد ز آغوش بدست  
هستی ما محکم از آلام اوست  
وان تهی آغوش نازک‌پیکری  
فکر او از تاب مغرب روشن است  
بندهای ملت بیضا گسیخت  
شوخ‌چشم و فتنه‌زا آزادیش

از نیاز او دو بالا ناز مرد  
حسن دلجو عشق را پیراهن است  
این نوا از زخمه‌ی خاموش او  
ذکر او فرمود با طیب و صلواة  
بهره‌ئی از حکمت قرآن نبرد  
زانکه او را با نبوت نسبت است  
سیرت اقوام را صورتگر است  
در خط سیمای او تقدیر ما  
حرف امت نکته‌ها دارد بسی  
زیر پای امهات آمد جنان  
ورنه کار زندگی خام است و بس  
از امومت کشف اسرار حیات  
موج و گرداب و حباب جوی ما  
پست بالای سطبری بدگلی  
کم نگاهی کم زبانی ساده‌ئی  
گرد چشمش حلقه‌های نیلگون  
یک مسلمان غیور و حق‌پرست  
صبح ما عالم‌فروز از شام اوست  
خانه پرورد نگاهش محشری  
ظاهرش زن باطن او نازن است  
تا ز چشمش عشو‌ها حل کرده ریخت  
از حیا ناآشنا آزادیش

علم او بار امومت برتنافت      بر سر شامش یکی اختر تنافت

این گل از بستان ما نارسته به

داغش از دامان ملت شسته به

لااله گویان چو انجم بی شمار	بسته چشم اندر ظلام روزگار
پانبرده از عدم بیرون هنوز	از سواد کیف و کم بیرون هنوز
مضر اندر ظلمت موجود ما	آن تجلی‌های نامشهود ما
شب نمی بر برگ گل ننشسته‌ئی	غنچه‌هایی از صبا ناخسته‌ئی
بر دمت این لال‌مزار ممکنات	از خیابان ریاض امهات
قوم را سرمایه ای صاحب‌نظر	نیست از نقد و قماش و سیم و زر
مال او فرزندهای تندرست	تردماغ و سخت‌کوش و چاق و چست

حافظ رمز اخوت مادران

قوت قرآن و ملت مادران

در معنی این که سیدة النساء فاطمة الزهراء اسوه کامله‌ایست

### برای نساء اسلام

مریم از یک نسبت عیسی عزیز	از سه نسبت حضرت زهرا عزیز
نور چشم رحمة للعالمین	آن امام اولین و آخرین
آنکه جان در پیکر گیتی دمید	روزگار تازه آئین آفرید
بانوی آن تاجدار هل اتی	مرتضی مشکل‌گشا شیرخدا
پادشاه و کلبه‌ئی ایوان او	یک حسام و یک زره سامان او
مادر آن مرکز پرگار عشق	مادر آن کاروان‌سالار عشق
آن یکی شمع شبستان حرم	حافظ جمعیت خیرالامم
تا نشیند آتش پیکار و کین	پشت پا زد بر سر تاج و نگین
وان دگر مولای ابرار جهان	قوت بازوی احرار جهان
در نوای زندگی‌سوز از حسین	اهل حق حریت‌آموز از حسین
سیرت فرزندها از امهات	جوهر صدق و صفا از امهات

<p>مادران را اسوهی کامل بتول با یهودی چادر خود را فروخت گم رضایش در رضای شوهرش آسیا گردان و لب قرآن سرا گوهر افشاندی بدامان نماز همچو شبنم ریخت بر عرش برین پاس فرمان جناب مصطفی است</p>	<p>مزرع تسلیم را حاصل بتول بهر محتاجی دلش آنگونه سوخت نوری و هم آتشی فرمانبرش آن ادب پروده‌ی صبر و رضا گریه‌های او ز بالین بی‌نیاز اشک او برچید جبریل از زمین رشته‌ی آئین حق زنجیر پاست</p>
--	---

ورنه گرد تربتش گردیدمی  
سجده‌ها بر خاک او پاشیدمی

### خطاب به مخدرات اسلام

<p>تاب تو سرمایه‌ی فانوس ما قوت دین و اساس ملت است لاله آموختی او را نخست فکر ما گفتار ما کردار ما بر جبل رخسید و در صحرا تپید در نفسهای تو سوز دین حق کاروانش نقد دین را رهزن است ناکسان زنجیری پیچاک او پنجه‌ی مژگان او گیراستی کشته‌ی او زنده داند خویش را حافظ سرمایه‌ی ملت توئی گام جز بر جاده‌ی آبا مزین گیر فرزندان خود را در کنار ز آشیان خویش دور افتاده‌اند چشم هوش از اسوه‌ی زهرا میند</p>	<p>ای ردایت پرده‌ی ناموس ما طینت پاک تو ما را رحمت است کودک ما چون لب از شیر تو شست می‌تراشد مهر تو اطوار ما برق ما کو در سحابت آرمید ای امین نعمت آئین حق دور حاضر ترفروش و پرفن است کور و یزدان ناشناس ادراک او چشم او بیباک و ناپرواستی صید او آزاد خواند خویش را آب بند نخل جمعیت توئی از سر سود و زیان سودا مزین هوشیار از دستبرد روزگار این چمن‌زادان که پر نگشاده‌اند فطرت تو جذبه‌ها دارد بلند</p>
---	--

تا حسینی شاخ تو بار آورد  
موسم پیشین بگلزار آورد

## گلشن راز جدید

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من  
بضمیر تو جهانی دگر آفریده‌ام من  
همه خاوران بخوابی که نهان ز چشم انجم  
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

بسم الله الرحمن الرحيم

تمهید

دمش واماند و جان او ز تن رفت  
نمی‌داند که ذوق زندگی چیست  
نی او از نوا بیگانه گردید  
جواب نامهی محمود \* گفتم  
نزد مردی بجان ما شاری

ز جان خاور آن سوز کهن رفت  
چو تصویری که بی‌تار نفس زیست  
دلش از مدعا بیگانه گردید  
بطرز دیگر از مقصود گفتم  
ز عهد، شیخ تا این روزگاری

---

\* منظور شیخ محمود شبستری علیه‌الرحمه مؤلف کتاب گلشن راز است .

کفن در بر بخاکی آرمیدیم  
گذشت از پیش آن دانای تبریز  
نگاهم انقلابی دیگری دید  
گشودم از رخ معنی نقابی  
نه‌پنداری که من بی باده مستم  
نه‌بینی خیر از آن مرد فرودست  
بکوی دلبران کاری ندارم  
نه خاک من غبار رهگذاری  
بجبریل امین همداستانم  
مرا با فقر سامان کلیم است  
اگر خاکم بصحرائی نه‌گنجم  
دل سنگ از زجاج من بلرزد  
نهان تقدیرها در پرده‌ی من  
دمی در خویشتن خلوت گزیدم

ولی یک فتنه‌ی محشر ندیدیم  
قیامت‌ها که رست از کشت چنگیز  
طلوع آفتابی دیگری دید  
بدست ذره دادم آفتابی  
مثال شاعران افسانه بستم  
که بر من تهمت شعر و سخن بست  
دل زاری غم یاری ندارم  
نه در خاکم دل بی اختیاری  
رقیب و قاصد و دربان ندانم  
فر شاهنشهی زیر گلیم است  
اگر آبم بدریائی نه‌گنجم  
یم افکار من ساحل نورزد  
قیامت‌ها بغل پرورده‌ی من  
جهانی لازوالی آفریدم

"مرا زین شاعری خود عار ناید"

که در صد قرن یک عطار ناید\*

بجانم رزم مرگ و زندگانی است  
ز جان خاک ترا بیگانه دیدم  
از آن ناری که دارم داغ داغ  
بخاک من دلی چون دانه کشتند  
مرا ذوق خودی چون انگبین است

نگاهم بر حیات جاودانی است  
باندام تو جان خود دمیدم  
شب خود را بی‌فروز از چراغ  
بلوح من خط دیگر نوشتند  
چگویم واردات من همین است

نخستین کیف او را آزمودم

دگر بر خاوران قسمت نمودم

اگر این نامه را جبریل خواند  
بنالد از مقام و منزل خویش  
تجلی را چنان عریان نخواهم

چو گرد آن نور ناب از خود فشاند  
به یزدان گوید از حال دل خویش  
نخواهم جز غم پنهان نخواهم

گذشتم از وصال جاودانی      که بینم لذت آه و فغانی  
مرا ناز و نیاز آدمی ده  
بجان من گداز آدمی ده"

### سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر      چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟  
کدامین فکر ما را شرط راه است      چرا که طاعت و گاهی گناه است

\*\*\*

### جواب

درون سینه‌ی آدم چه نور است  
من او را ثابت سیار دیدم  
گاهی نارش ز برهان و دلیل است  
چه نوری جان‌فروزی سینه‌تابی  
بخاک آلوده و پاک از مکان است  
شمار روزگارش از نفس نیست  
گاهی وامانده و ساحل مقامش  
همین دریا همین چوب کلیم است  
غزالی مرغزارش آسمانی  
زمین و آسمان او را مقامی  
ز احوالش جهان ظلمت و نور  
ازو ابلیس و آدم را نمودی  
نگه از جلوه‌ی او ناشکیب است  
بچشمی خلوت خود را به‌بیند  
اگر یک چشم بریندد گناهی است  
ز جوی خویش بحری آفریند

چه نور است این که غیب او حضور است  
من او را نور دیدم نار دیدم  
گاهی نورش ز جان جبرئیل است  
نیرزد با شعاعش آفتابی  
به بند روز و شب پاک از زمان است  
چنین جوینده و یابنده کس نیست  
گاهی دریای بی‌پایان بجامش  
که از وی سینه‌ی دریا دونیم است  
خورد آبی ز جوی کهکشانی  
میان کاروان تنها خرامی  
صدای صور و مرگ و جنت و حور  
ازو ابلیس و آدم را گشودی  
تجلی‌های او یزدان‌فریب است  
بچشمی جلوت خود را به‌بیند  
اگر با هر دو بیند شرط راهی است  
گهر گردد به قعر خود نشیند

همان دم صورت دیگر پذیرد      شود غواص و خود را بازگیرد  
درو هنگامه‌های بی‌خروش است      درو رنگ و صدا بی‌چشم و گوش است

درون شیشه‌ی او روزگار است

ولی بر ما بتدریج آشکار است

<p>شود صیاد هر پست و بلندی گلوی ماسوا را هم فشارد فتد اندر کمند تابدارش همه آفاق میرد تو نه‌میری نخستین گیر آن عالم که در تست خدا خواهی بخود نزدیک‌تر شو ترا آسان شود تسخیر آفاق شکافی سینه‌ی نه آسمان را برو پیچی کمند از موج دودی بتان را بر مراد خود تراشی مقام نور و صوت و رنگ و بو را دگرگون بر مراد خویش کردن طلسم نه سپهر او شکستن ندادن گندم خود با شعیرش</p>	<p>حیات از وی براندازد کمندی ازو خود را به بند خود درآرد دو عالم می‌شود روزی شکارش اگر این هر دو عالم را بگیری منه پا در بیابان طلب سست اگر زیری ز خود گیری زبر شو به تسخیر خود افتادی اگر طاق خنک روزی که گیری این جهان را گذارد ماه پیش تو سجودی درین دیر کهن آزاد باشی! بکف بردن جهان چارسو را فزونش کم‌کم او بیش کردن برنج و راحت او دل نه‌بستن فرو رفتن چو پیگان در ضمیرش</p>
---	--

شکوه خسروی این است این است

همین ملک است کو توام بدین است

### سؤال دوم

چه بحر است این که علمش ساحل آمد؟

ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟



### جواب

حیات پرنفس بحر روانی  
چه دریائی که ژرف و موجدار است  
میرس از موجهای بیقرارش  
گذشت از بحر و صحرا را نمی داد  
هر آن چیزی که آید در حضورش  
بخلوت مست و صحبت ناپذیر است  
نخستین می نماید مستنیرش  
شعورش با جهان نزدیکتر کرد  
خرد بند نقاب از رخ گشودش

نگنجد اندرین دیر مکافات

جهان او را مقامی از مقامات

شعور و آگهی او را کرانی  
هزاران کوه و صحرا بر کنار است  
که هر موجش برون جست از کنارش  
نگه را لذت کیف و کمی داد  
منور گردد از فیض شعورش  
ولی هرشی ز نورش مستنیر است  
کند آخر به آئینی اسیرش  
جهان او را ز راز او خبر کرد  
ولیکن نطق عریان تر نمودش

برون از خویش می بینی جهان را  
جهان رنگ و بو گلدستهی ما  
خودی او را بیک تار نگه بست  
دل ما را باو پوشیده راهی است  
گر او را کس نبیند زار گردد  
جهان را فربهی از دیدن ما  
حدیث ناظر و منظور رازی است  
تو ای شاهد مرا مشهود گردان  
کمال ذات شی موجود بودن  
ز دانش در حضور ما نبودن  
جهان غیر از تجلی های ما نیست  
تو هم از صحبتش یاری طلب کن

درو دشت و یم و صحرا و کان را  
ز ما آزاد و هم وابستهی ما  
زمین و آسمان و مهر و مه بست  
که هر موجود ممنون نگاهی است  
اگر بیند یم و کهسار گردد  
نهالش رسته از بالیدن ما  
دل هر ذره در عرض نیازی است  
ز فیض یک نظر موجود گردان  
برای شاهی مشهود بودن  
منور از شعور ما نبودن  
که بی ما جلوهی نور و صدا نیست  
نگه را از خم و پیچش ادب کن

"یقین می دان که شیران شکاری

درین ره خواستند از مور یاری"

بیاری‌های او از خود خبر گیر	تو جبریل امینی بال و پر گیر
به بسیاری گشا چشم خزد را	که دریایی تماشای احد را
نصیب خود ز بوی پیرهن گیر	به کنعان نکهت از مصر و یمن گیر
خودی صیاد و نخچیرش مه و مهر	اسیر بند تدبیرش مه و مهر

چو آتش خویش را اندر جهان زن  
شببخون بر مکان و لامکان زن

### سؤال سوم

وهال ممکن و واجب بهم چیست ؟  
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست ؟

### جواب

سپهلو این جهان چون و چند است	خرد کیف و کم او را کمند است
جهان طوسی و اقلیدس است این	پی عقل زمین فرسا بس است این
زمانش هم مکانش اعتباری است	زمین و آسمانش اعتباری است
کمان را زه کن و آماج دریاب	ز حرفم نکته‌ی معراج دریاب
مجو مطلق درین دیر مکافات	که مطلق نیست جز نورالسموات
حقیقت لازوال و لامکان است	مگو دیگر که عالم بی‌کران است
کران او درون است و برون نیست	درونش پست بالا کم فزون نیست
درونش خالی از بالا و زیر است	ولی بیرون او وسعت‌پذیر است
ابد را عقل ما ناسازگار است	یکی از گیر و دار او هزار است
چولنگ است او سکون را دوست دارد	نه‌ببند مغز و دل بر پوست دارد
حقیقت را چو ما صد پاره کردیم	تمیز ثابت و سیاره کردیم
خرد در لامکان طرح مکان بست	چو زناری زمان را بر میان بست
زمان را در ضمیر خود ندیدم	مه و سال و شب و روز آفریدم
مه و سالت نمی‌ارزد بیک جو	بحرف " کم لبثتم " غوطه‌زن شو

بخود رس از سر هنگامه برخیز

تو خود را در ضمیر خود فروریز

تن و جان را دوتا گفتن کلام است

بجان پوشیده رمز کائنات است

عروس معنی از صورت حنا بست

نن و جان را دوتا دیدن حرام است

بدن حالی ز احوال حیات است

نمود خویش را پیرایه‌ها بست

حقیقت روی خود را پرده‌باف است

که او را لذتی در انکشاف است

بدن را تا فرنگ از جان جدا دید

کلیسا سبحة‌ی پطرس شمارد

بکار حاکمی مکر و فنی بین

خرد را با دل خود همسفر کن

نگاهش ملک و دین را هم دوتا دید

که او با حاکمی کاری ندارد

تن بی‌جان و جان بی‌تنی بین

یکی بر ملت ترکان نظر کن

به تقلید فرنگ از خود رمیدند

میان ملک و دین ربطی ندیدند

"یکی" را آن چنان صدپاره دیدیم

کهن‌دیری که بینی مشت خاکست؟

حکیمان مرده را صورت نگارند

درین حکمت دلم چیزی ندیداست

من این گویم جهان در انقلاب است

ز اعداد و شمار خویش بگذر

در آن عالم که جزو از کل فزون است

زمانی با ارسطو آشنا باش

ولیکن از مقام‌شان گذر کن

بآن عقلی که داند بیش و کم را

جهان چند و چون زیر نگین کن

ولیکن حکمت دیگر بیاموز

مقام تو برون از روزگار است

طلب کن آن یمین کو بی‌سار است

### سؤال چهارم

قدیم و محدث از هم چون جدا شد  
که این عالم شد آن دیگر خدا شد  
اگر معروف و عارف ذات پاک است  
چه سودا در سر این مشت خاک است

### جواب

فراق عارف و معروف خیر است  
شمار ما طلسم روزگار است  
به هست و بود و باشد کار داریم  
تپیدن نارسیدن فطرت ماست  
نه او را بی‌وصال ما قراری  
فراق ما فراق اندر وصال است  
دهد سرمایه‌ی کوهی بگاهی  
جدائی عاشقان را سازگار است  
وگر پاینده‌ایم از دردمندی است  
من و او بر دوام ما گواهی است  
میان انجمن بودن حیات است  
محبت خود نگر بی‌انجمن نیست  
جهان ناپید و او پیدا است بنگر  
که اینجا هیچکس جز ما و او نیست  
گاهی ما را چو سازی می‌نوازد  
گاهی نادیده بر وی سجده پاشیم  
جمال یار بی‌باکانه دیدیم  
از این سودا درونش تابناکست

خودی را زندگی ایجاد غیر است  
قدیم و محدث ما از شمار است  
دمادم دوش و فردا می‌شماریم  
ازو خود را بریدن فطرت ماست  
نه ما را در فراق او عیاری  
نه او بی‌ما نه ما بی‌او چه حال است  
جدائی خاک را بخشد نگاهی  
جدائی عشق را آئینه‌دار است  
اگر ما زنده‌ایم از دردمندی است  
من و او چیست؟ اسرار الهی است  
بخلوت هم بخلوت نور ذات است  
محبت دیده ور بی‌انجمن نیست  
به بزم ما تجلی‌هاست بنگر  
در و دیوار و شهر و کاخ و کونیست  
گاهی خود را ز ما بیگانه سازد  
گاهی از سنگ تصویرش تراشیم  
گاهی هر پرده‌ی فطرت دریدیم  
چه سودا در سر این مشت خاکست

کلسر رار حدید ..... ۱۷۵

ولیکن هم ببالد از فراقش	چه خوش سودا که نالد از فراقش
که شام خویش را بر خود سحر کرد	فراق او چنان صاحب نظر کرد
غم دیرینه را عیش جوان ساخت	خودی را دردمند امتحان ساخت
ز نخل مائمی شیرین ثمر برد	کپرها سلک سلک از چشم تر برد
خودی را تنگ در آغوش کردن	

فنا را با بقا هم دوش کردن

محبت در گذشتن از نهایات	محبت در کره بسنن مقامات
طلوع صبح او شامی ندارد	محبت ذوق انجامی ندارد
جهانی در فروغ یکدمی هست	براهش چون خرد بیخ و خمی هست
بیایان کی رسد جولانگه ما	هزاران عالم افتد در ره ما
جهانی را که پیش آید فرا گیر	مسافر جاودان زی جاودان میر
اگر او را تو درگیری فنا نیست	به بحرش گم شدن انجام ما نیست

خودی اندر خودی گنجد محال است

خودی را عین خود بودن کمال است

### سؤال پنجم

که من باشم مرا از من خبر کن؟

چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

### جواب

نخستین پرتو ذاتش حیات است  
درویش چون یکی بسیار گردد  
نه ما را بی‌گشود او نمودی  
دل هر قطره موج بیقراری  
بجز افراد پیدائی ندارد  
چو انجم ثابت و اندر سفرها

خودی تعویذ حفظ کائنات است  
حیات از خواب خوش بیدار گردد  
نه او را بی‌نمود ما گشودی  
ضمیرش بحر ناپیدا کناری  
سر و برگ شکیبائی ندارد  
حیات آتش خودی‌ها چون شررها

ر خود نارفته بیرون غیربین است  
 یکی سنگر بخود پیچیدن او  
 نهان از دیده‌ها در های و هوئی  
 ر سوز اندرون در جست و خیز است  
 جهان را از ستیز او نظامی  
 نریزد جز خودی از پرتو او  
 خودی را پیکر خاکی حجاب است  
 درون سینه‌ی ما خاور او  
 تو می‌گوئی مرا از "من" خبر کن  
 ترا گفتم که ربط جان و ن چيست  
 سفر در خویش زادن بی‌اب و مام  
 ابد بردن بیک دم اضطرابی  
 ستردن نقش هر امید و بیمی  
 شکستن این طلسم بحر و بر را  
 چنان باز آمدن از لامکانش  
 ولی این راز را گفتن محال است  
 چه گویم از "من" و از توش و تابش  
 فلک را لرزه بر تن از فر او  
 نسیم را دل آدم نهاد است  
 جدا از غیر و هم وابسته‌ی غیر  
 حبال اندر کف خاکی چسان است  
 بزندان است و آزاد است این چیست؟  
 چراغی در میان سینه‌ی تست

میان انجمن خلوت‌نشین است  
 ز خاک پی سیر بالیدن او  
 دمدام جستجوی رنگ و بوئی  
 به آئینی که با خود در ستیز است  
 کف خاک از ستیز آئینه‌فامی  
 نخیزد جز گهر اندر زو او  
 طلوع او مثال آفتاب است  
 فروغ خاک ما از جوهر او  
 چه معنی دارد اندر خود سفر کن  
 سفر در خود کن و بنگر که من چیست  
 ثریا را گرفتن از لب بام  
 تماشا بی شعاع آفتابی  
 زدن جاکي بدريا چون کلیمی  
 ز انگشتی شکافیدن قمر را  
 درون سینه او در کف جهانش  
 که دیدن شیشه و گفتن سفال است  
 کند اناعرضنا بی نقابش  
 زمان و هم مکان اندر بر او  
 نصیب مژگن خاکی اوفتاد است  
 گم اندر خویش هم پیوسته‌ی غیر!  
 که سیرش بی‌مکان و بی‌زمان است  
 کمند و صید و صیاد است این چیست  
 چه نور است این که در آئینه‌ی تست؟

مشو غافل که نو او را امینی

چه نادانی که سوی خود نه‌بینی

پرسش ششم

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟  
طریق جستن آن جزو چون است؟

جواب

خودی زان کل که تو بینی فزونست  
به بحر روزگار افتد که خیزد  
به بی‌بالی چنان پروازگر کیست؟  
برون از جنت و حوری در آغوش  
ز قعر زندگی گوهر برآرد  
بچشم ظاهرش بینی زمانی است  
نمود خویش و حفظ این نمود است  
که تقدیر از نهاد او برون نیست  
برون مجبور و مختار اندرونش  
که ایمان در میان جبر و قدر است  
اسیر بند نزد و دورگوئی  
بچندین جلوه‌ها خلوت‌نشین است  
که جان بی‌فطرت آزاد جان نیست

شیخون بر جهان کیف و کم زد

ز مجبوری به مختاری قدم زد

جهان خویش را چون ناقه راند  
نه تابد اختری بی‌شفقت او  
بچشم خویش ببند جوهرش را  
پی دیدار او در انتظار است

خودی ز اندازه‌های ما فزون است  
ز گردن بار بار افتد که خیزد  
جز او در زیر گردون خودنگر کیست؟  
به ظلمت مانده و نوری در آغوش  
به آن نطقی دل آویزی که دارد  
ضمیر زندگانی جاودانی است  
بتقدیرش مقام هست و بود است  
چه می‌پرسی چه‌گون است چه‌گون نیست  
چه گویم از چگون و بی‌چگونش  
چنین فرموده‌ی سلطان بدر است  
تو هر مخلوق را مجبور گوئی  
ولی جان از دم جان‌آفرین است  
ز جبر او حدیثی در میان نیست

چو از خود گرد مجبوری فشاند  
نگردد آسمان بی‌رخصت او  
کند بی‌پرده روزی مضرش را  
قطار نوریان در رهگذار است

شراب افروخته از تاکش بگیرد

عیار خویش از خاکش بگیرد

چه پرسی از طریق جستجویش	فرو آرد مقام های و هوش
شب و روزی که داری بر ابد زن	فغان صبحگاهی بر خرد زن
خرد را از حواس آید متاعی	فغان از عشق می گیرد شعاعی
خرد جز را فغان کل را بگیرد	خرد میرد فغان هرگز نمیرد
خرد بهر ابد ظرفی ندارد	نفس چون سوزن ساعت شمارد
تراشد روزها شبها سحرها	نگیرد شعله و چینه شررها

فغان عاشقان انجام کاری است

نهان در یکدم او روزگاری است

خودی تا ممکناتش وانماید	گره از اندرون خود گشاید
از آن نوری که وابیند نداری	تو او را فانی و آنی شماری
از آن مرگی که می آید چه باک است	خودی چون پخته شد از مرگ پاک است
ز مرگ دیگری لرزد دل من	دل من جان من آب و گل من
ز کار عشق و مستی برفتادن	شرار خود بخاشاکی ندادن
بدست خود کفن بر خود بریدن	بچشم خویش مرگ خویش دیدن
ترا این مرگ هر دم در کمین است	بترس از وی که مرگ ما همین است

کند گور تو اندر پیکر تو

نکیر و منکر او در بر تو

### سؤال هفتم

مسافر چون بود رهرو کدام است؟

کرا گویم که او مرد تمام است؟

### جواب

اگر چشمی گشائی بر دل خویش	درون سینه بینی منزل خویش
سفر اندر حضر کردن چنین است	سفر از خود بخود کردن همین است
کسی اینجا نداند ما کجائیم	که در چشم مه و اختر نیائیم



مجو پایان که پایانی نداری  
نه ما را پخته پنداری که خامیم  
بپایان نازسیدن زندگانی است  
ز ماهی تا بمه جولانگه ما  
بخود پیچیم و بی تاب نمودیم  
دمادم خویش را اندر کمین باش  
تب و تاب محبت را فنا نیست  
کمال زندگی دیدار ذات است  
چنان با ذات حق خلوت گزینی  
منور شو ز نور من برانی  
بخود محکم گذر اندر حضورش  
نصیب ذره کن آن اضطرابی  
چنان در جلوه گاه یار می سوز

کسی کو دید عالم را امام است

من و تو ناتمامیم او تمام است

بپایان تا رسی جانی نداری  
بهر منزل تمام و ناتمامیم  
سفر ما را حیات جاودانی است  
مکان و هم زمان گرد ره ما  
که ما موجیم و از قعر وجودیم  
گریزان از گمان سوی یقین باش  
یقین و دید را نیز انتها نیست  
طریقش رستن از بند جهات است  
ترا او بیند و او را تو بینی  
مژه بر هم مزن تو خود نمایی  
مشو ناپید اندر بحر نورش  
که تابد در حریم آفتابی  
عیان خود را نهان او را برافروز

اگر او را نیابی در طلب خیز  
فقیه و شیخ و ملا را مده دست  
بکار ملک و دین او مرد راهی است  
مثال آفتاب صبحگاهی  
فرنگ آئین جمهوری نهادست  
نوا بی زخمه و سازی ندارد  
ز باغش کشت ویرانی نکوتر  
چو رهن کاروانی در تک و تاز  
روان خوابید و تن بیدار گردید  
خرد جز کافری کافرگری نیست  
گروهی را گروهی در کمین است  
ز من ده اهل مغرب را پیامی  
چه شمشیری که جانها می ستاند

اگر یابی بدامانش در آویز  
مرو مانند ماهی غافل از شست  
که ما کوریم و او صاحب نگاهی است  
دمد از هر بن مویش نگاهی  
رسن از گردن دیوی گشادست  
ابی طیاره پروازی ندارد  
ز شهر او بیابانی نکوتر  
شکها بهر نانی در تک و تاز  
هنر با دین و دانش خوار گردید  
فن افرنگ جز مردم دری نیست  
خدایش یار اگر کارش چنین است  
که جمهور است تیغ بی نیامی  
تمیز مسلم و کافر نداند

نه ماند در غلاف خود زمانی  
برد جان خود و جان جهانی

### سؤال هشتم

کدامی نکته را نطق است انا الحق  
چه گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

### جواب

من از رمز انا الحق باز گویم.	دگر با هند و ایران راز گویم
مغی در حلقه‌ی دیر این سخن گفت	"حیات از خود فریبی خورد و (من) گفت
خدا خفت و وجود ما ز خوابش	وجود ما نمود ما ز خوابش
مقام تحت و فوق و چارسو خواب	سکون و سیر و شوق و جستجو خواب
دل بیدار و عقل نکته‌بین خواب	گمان و فکر و تصدیق و یقین خواب
ترا این چشم بیداری بخواب است	ترا گفتار و کرداری بخواب است

چو او بیدار گردد دیگری نیست

متاع شوق را سوداگری نیست

فروغ دانش ما از قیاس است	قیاس ما ز تقدیر حواس است
چو حس دیگر شد این عالم دگر شد	سکون و سیر و کیف و کم دگر شد
توان گفتن جهان رنگ و بو نیست	زمین و آسمان و کاخ و کو نیست
توان گفتن که خوابی یا فسونی است	حجاب چهره‌ی آن بی‌چگونی است
توان گفتن همه نیرنگ هوش است	فریب پرده‌های چشم و گوش است
خودی از کائنات رنگ و بو نیست	حواس ما میان ما و او نیست
نگه رادر حریمش نیست راهی	کنی خود را تماشا بی‌نگاهی

حساب روزش از دور فلک نیست

بخود بینی ظن و تخمین و شک نیست

نمودش چون نمود این رآن است

اگر گوئی که (من) وهم و گمان است

یکی در خود نگر آن بی نشان کیست؟  
 نمی آید بفکر جبرئیلی  
 یکی اندیش و دریاب این چه رازست  
 خودی را کشت بی حاصل مپندار  
 فراق عاشقان عین وصالست  
 تپید لایزالی می توان داد  
 که او را این دوام از جستجو نیست  
 شود از عشق و مستی پایداری  
 جهان فانی، خودی باقی، دگر هیچ  
 خدا را هم براه خویشتن جوی

بگو با من که دارای گمان کیست؟  
 جهان پیدا و محتاج دلیلی  
 خودی پنهان ز حجت بی نیاز است  
 خودی را حق بدان باطل مپندار  
 خودی چون پخته گردد لازوالست  
 شرر را تیزبالی می توان داد  
 دوام حق جزای کار او نیست  
 دوام آن به که جان مستعاری  
 وجود کوهسار و دشت و در هیچ  
 دگر از شنکر \* و منصور \* کم گوی

بخود گم بهر تحقیق خودی شو  
 اناالحق گوی و صدیق خودی شو

### سؤال نهم

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟  
 شناسای چه آمد عارف آخر؟

### جواب

ولیکن مهر و ماهش زودمیر است  
 کواکب را کفن از ماهتابی  
 دگرگون می شود دریا بآنی  
 متاع کاروان از بیم جان است

ته گردون مقام دلپذیر است  
 بدوش شام نعش آفتابی  
 پرد کهسار چون ریگ روانی  
 گلان را در کمین باد خزان است

\* شنکر یکی از شخصیت‌های متفکر و فلسفی هندوست .

\*\* مراد حسین بن منصور حلاج عارف مشهور که اناالحق میزد و بدست خلفای آن دوران شهید شد .

ز شبنم لاله را گوهر نماند      دمی ماند دمی دیگر نماند  
نوا نشنیده در چنگی بمیرد      شرر ناجسته در سنگی بمیرد  
میرس از من ز عالمگیری مرگ  
من و تو از نفس زنجیری مرگ

### غزل

فنا را باده‌ی هر جام کردند      چه بیدردانه او را عام کردند  
تماشاگاه مرگ ناگهان را      جهان ماه و انجم نام کردند  
اگر یک ذره‌اش خوی رم آموخت      بافسون نگاهی رام کردند  
قرار از ما چه می‌جوئی که ما را      اسیر گردش ایام کردند  
خودی در سینه‌ی چاکی نگهدار  
ازین کوکب چراغ شام کردند

جهان یکسر مقام آفلین است      درین غربت سرا عرفان همین است  
دل ما در تلاش باطلی نیست      نصیب ما غم بی‌حاصلی نیست  
نگه دارند اینجا آرزو را      سرور ذوق و شوق جستجو را  
خودی را لازوالی می‌توان کرد      فراقی را وصالی می‌توان کرد  
چراغی از دم گرمی توان سوخت  
بسوزن چاک گردون می‌توان دوخت

خدای زنده بی‌ذوق سخن نیست      تجلی‌های او بی‌انجم نیست  
که برق جلوه‌ی او بر جگر زد؟      که خورد آن باده و ساغر بسر زد؟  
عیار حسن و خوبی از دل کیست؟      مه او در طواف منزل کیست؟  
الست از خلوت نازی که برخاست؟      بلی از پرده‌ی سازی که برخاست؟  
چه آتش عشق در خاکی برافروخت      هزاران پرده یک آواز ما سوخت  
اگر مائیم گردان جام ساقی است      ببزمش گرمی هنگامه باقی است  
مرا دل سوخت بر تنهائی او      کنم سامان بزم‌آرائی او

مثال دانه می‌کارم خودی را  
برای او نگهدارم خودی را

خاتمه

برون آ از نیام خود برون آ	تو شمشیری ز کام خود برون آ
مه و خورشید و انجم را به برگیر	نقاب از ممکنات خویش برگیر
ید بیضا برون از آستین کن	شب خود روشن از نور یقین کن
شراری کشت و پروینی درود است	کسی کو دیده را بر دل گشوداست
که من مانند رومی گرم خونم	شراری جسته‌ئی گیر از درونم
وگر نه آتش از تهذیب نوگیر	
برون خود بیفروز اندرون میر	

## خلاصه مطالب مثنوی

در تفسیر سورهٔ اخلاص

قل هو الله احد

گل ز خاک راه او چیدم بخواب  
آن کلیم اول سینای ما  
ثانی اسلام و غار و بدر و قبر  
عشق تو سرمطلع دیوان عشق  
چاره‌ئی فرما پی آزار ما  
آب و تاب از سوره‌ی اخلاص گیر  
سری از اسرار توحید است و بس  
در جهان عکس جمال او شوی  
از دوئی سوی یکی آورده است

من شبی صدیق \* را دیدم بخواب  
آن امن‌الناس \*\* بر مولای ما  
همت او کشت ملت را چو ابر  
گفتمش ای خاصی خاصان عشق  
پخته از دستت اساس کار ما  
گفت تا کی در هوس گردی اسیر  
اینکه در صد سینه پیچد یک نفس  
رنگ او برکن مثال او شوی  
آنکه نام تو مسلمان کرده است

---

\* منظور ابوبکر صدیق خلیفهٔ اول مسلمین است .

\*\* اشاره به حدیث - امن‌الناس علی فی صحبته اماله ابوبکر .

<p>وای بر تو آنچه بودی مانده‌ئی ساز با خم درگذر از جامها از درخت خویش خام‌افتاده‌ئی وحدت خود را مگردان لخت لخت تا کجا باشی سبق‌خوان دوئی در دل آور آنچه بر لب چیده‌ئی بر حصار خود شبیخون ریختی غائبش را از عمل موجود کن</p>	<p>خویشتن را ترک و افغان خوانده‌ئی وارهان نامیده را از نامها ای که تو رسوای نام افتاده‌ئی با یکی ساز از دوئی بردار رخت ای پرستار یکی گر نو توئی تو در خود را بخود پوشیده‌ئی صد ملل از ملت‌ی انگیختی یک شو و توحید را مشهود کن</p>
---	---

لذت ایمان فزاید در عمل

مرده آن ایمان که ناید در عمل

#### اللہ الصمد

<p>از حد اسباب بیرون جسته‌ئی زندگانی گردش دولاب نیست اهل عالم را سراپا خیر شو دست خویش از آستین بیرون مکن گردن مرحب شکن خیبر بگیر * نشر لا و نعم خوردن چرا یوسف استی خویش را ارزان مگیر حاجتی پیش سلیمانی مبر در جهان آزاد زی آزاد میر از تعش حرا" شوی سرمایه‌دار در جهان منعم شو و سائل مشو جرعه‌ئی آرم ز جام بوعلی سر بده از کف مده ناموس را"</p>	<p>گر به اللہ الصمد دل بسته‌ئی بنده‌ی حق بنده‌ی اسباب نیست مسلم استی بی‌نیاز از غیر شو پیش منعم شکوهی گردون مکن چون علی درساز با نان شعیر منت از اهل کرم بردن چرا رزق خود را از کف دونان مگیر گرچه باشی مور هم بی بال و پر راه دشوار است سامان کم بگیر سبحه اقلل من الدنيا شمار تا توانی کیمیا شو گل مشو ای شناسای مقام بوعلی پشت پا زن تخت کیکاوس را"</p>
---	--

خود بخود گردد در میخانه باز

بر تهی پیمانگان بی نیاز

آنکه نفور آب تیغ او چشید  
روشن از خاک درت سیمای قوم  
از تو خواهم درس اسرار حدیث  
خیز و در دارالخلافت خیمه زن  
ای خوشا حسن نظرسوز عراق  
مرهم زخم مسیحا خاک او  
نیست جز سودای او اندر سرم  
برنخیزم از حریم پاک او  
خوشر از روز عراق آمد شبم  
پادشاهان را بخدمت هم مگیر  
بندهی آزاد را مولا شوی  
خادم ملت نگردد چاکرت  
در میان حلقهی درسم نشین

قاید اسلامیان هارون رشید  
گفت مالک را که ای مولای قوم  
ای نوپرداز گلزار حدیث  
لعل تا کی پرده‌بند اندر یمن  
ای خوشا تابانی روز عراق  
میچکد آب خضر از تاک او  
گفت مالک مصطفی را چاکرم  
من که باشم بسته‌ی فتراک او  
زنده از تقبیل خاک یثربم  
عشق می‌گوید که فرمانم پذیر  
تو همی خواهی مرا آقا شوی  
بهر تعلیم تو آیم بر درت  
بهره‌ئی خواهی اگر از علم دین

بی‌نیازی نازها دارد بسی

ناز او اندازه‌ها دارد بسی

رنگ غیر از پیرهن شوئیدن است  
روی خویش از غازهاش افروختی  
من ندانم تو توئی یا دیگری  
وز گل و ریحان تهی آغوش گشت  
از سحابش گدیهی باران مکن  
در گلوی تو نفس از تار غیر  
در دل تو آرزوها مستعار  
سروهایت را قباها خواسته  
جام هم گیری بوام از دیگران  
سوی قوم خویش باز آید اگر

بی‌نیازی رنگ حق پوشیدن است  
علم غیر آموختی اندوختی  
ارجمندی از شعارش می‌بری  
از نسیمش خاک تو خاموش گشت  
کشت خود از دست خود ویران مکن  
عقل تو زنجیری افکار غیر  
بر زبانست گفتگوها مستعار  
قمریانت را نواها خواسته  
باده می‌گیری بجام از دیگران  
آن نگاهش سر مازاغ البصر\*



خلاصهء مطالب مثنوی ..... ۱۸۷  
می‌شناسد شمع او پروانه را نیک داند خویش و هم بیگانه را

"لست منی" گویدت مولای ما

وای ما ای وای ما ای وای ما

زندگانی مثل انجم تا کجا	هستی خود در سحر گم تا کجا
ریوی از صبح دروغی خورده‌ئی	رخت از پهنای گردون برده‌ئی
آفتاب استی یکی در خود نگر	از نجوم دیگران تابی مخر
بر دل خود نقش غیر انداختی	خاک بردی کیمیا درباختی
تا کجا رخی ز تاب دیگران	سر سبک ساز از شراب دیگران
تا کجا طوف چراغ محفلی	ز آتش خود سوز اگر داری دلی
چون نظر در پرده‌های خویش باش	می‌پر و اما بجای خویش باش
در جهان مثل حباب ای هوشمند	راه خلوت‌خانه بر اغیار بند
فرد فرد آمد که خود را وشناخت	قوم قوم آمد که جز با خود نساخت

از پیام مصطفی آگاه شو

فارغ از ارباب دون‌الله شو

لم یلد ولم یولد

قوم تو از رنگ و خون بالاتر است	قیمت یک اسودش صد احمر است
قطره‌ی آب وضوی قنبری	در بها برتر ز خون قیصری
فارغ از باب و ام و اعمام باش	همچو سلمان* زاده‌ی اسلام باش
نکته‌ئی ای همدم فرزانه بین	شهد را در خانه‌های لانه بین
قطره‌ئی از لاله‌ی حمراستی	قطره‌ئی از نرگس شهلایستی
این نمی‌گویند که من از عبهرم	آن نمی‌گویند من از نیلوفرم
ملت ماشان ابراهیمی است	شهد ما ایمان ابراهیمی است
گر نسب را جزو ملت کرده‌ئی	رخنه در کار اخوت کرده‌ئی

در زمین ما نگیرد ریشات

هست نامسلم هنوز اندیشهات

ابن مسعود آن چراغ افروز عشق جسم و جان او سراپا سوز عشق

اشاره به سلمان پارسی که از او پرسیدند شجره و نسب تو چیست گفت من سلمان بن اسلام .

<p>آب گردید از گداز آئینماش در غمش چون مادران شیون کشید یار من اندر دبستان نیاز" در ره عشق نبی همپای من"</p>	<p>سوخت از مرگ برادر سینه‌اش گریه‌های خویش را پایان ندید " ای دریغا آن سبق خوان نیاز آه آن سرو سهی بالای من</p>
--	---

" حیف او محروم در بار نبی

چشم من روشن ز دیدار نبی"

<p>نیست پابند نسب پیوند ما زین جهت با یکدگر پیوسته‌ایم چشم ما را کیف صهبایش بس است کهنه را آتش زد و نو آفرید همچو خون اندر عروق ملت است رشته‌ی عشق از نسب محکم‌تر است هم ز ایران و عرب باید گذشت هستی ما از وجودش مشتق است خلعت حق را چه حاجت تاروپود"</p>	<p>نیست از روم و عرب پیوند ما دل به محبوب حجازی * بسته‌ایم رشته‌ی ما یک تولایش بس است مستی او تا بخون ما دوید عشق او سرمایه‌ی جمعیت است عشق در جان و نسب در پیکر است عشق‌ورزی از نسب باید گذشت امت او مثل او نور حق است " نور حق را کس نجوید زاد و بود</p>
--	--

هر که پا در بند اقلیم وجد است

بی‌خبر از لم یلد لم یولد است

ولم یکن له کفوا " احد

<p>فطرت این دل بحق پیوسته چیست؟ گوشه‌ی دامان گلچینی ندید از نفس‌های نخستین سحر کوکب وامانده‌ئی پنداردش بوسدش اول شعاع آفتاب شب‌نم از چشمش بشوید گرد خواب</p>	<p>مسلم چشم از جهان بر بسته چیست؟ لاله‌ئی کو بر سر کوهی دمید آتش او شعله‌ئی گیرد به بر آسمان ز آغوش خود نگذاردش بوسدش اول شعاع آفتاب شب‌نم از چشمش بشوید گرد خواب</p>
--	---

رشته‌ئی بالم یکن باید قوی  
آنکه ذاتش واحد است ولاشریک  
مومن بالای هر بالاتری  
خرقه‌ی لاتخزنوا \* اندر برش  
می‌کشد بار دو عالم دوش او  
برغو تندر مدام افکنده گوش  
پیش باطل تیغ و پیش حق سپر  
در گره صد شعله دارد اخگرش  
در فضای این جهان های و هو  
عفو و عدل و بذل و احسانش عظیم  
ساز او در بزمها خاطرنواز  
در گلستان با عنادل\* هم‌صفیر  
زیر گردون می نیاساید دلش  
طایرش منقار بر اختر زند  
تو به پروازی پری نگشوده‌ئی  
خوار از مهجوری قرآن شدی  
ای چو شبنم بر زمین افتنده‌ئی

تا تو در اقوام بیهمتا شوی  
بنده‌اش هم در نسازد با شریک  
غیرت او برنتابد همسری  
انتم الاعلون تاجی بر سرش  
بحر و بر پرورده‌ی آغوش او  
برق اگر ریزد همی گیرد بدوش  
امر و نهی او عیار خیر و شر  
زندگی گیرد کمال از جوهرش  
نغمه پیدا نیست جز تکبیر او  
هم بقهر اندر مزاج او کریم  
سوز او در رزمها آهن گداز  
در بیابان جره باز صید گیر  
بر فلک گیرد قرار آب و گلش  
آنسوی این کهنه چنبر برزند  
کرمک استی زیر خاک آسوده‌ئی  
شکوه‌سج گردش دوران شدی  
در بغل داری کتاب زنده‌ئی

تا کجا در خاک می‌گیری وطن

رخت بردار و سرگردون فکن

عرض حال مصنف بحضور رحمۃ‌العالمین

ای ظهور تو شباب زندگی  
ای زمین از بارگاهت ارجمند  
ششجهت روشن ز تاب روی تو  
از تو بالا پایهی این کائنات

جلوه‌ات تعبیر خواب زندگی  
آسمان از بوسهی بامت بلند  
ترک و تاجیک و عرب هندوی تو  
فقر تو سرمایهی این کائنات

\* اشاره به آیه شریفه لاتخزنوا و انتم الاعلون الخ .

\*\* عنادل جمع عندلیب است به معنای مرغ خواشخوان .

در جهان شمع حیات افروختی  
 بی تو از نابودمندیها خجل  
 تا دم تو آتشی از گل گشود  
 ذره دامن گیر مهر و ماه شد  
 تا مرا افتاد بر رویت نظر  
 عشق در من آتشی افروخت است  
 ناله‌ئی مانند نی سامان من  
 از غم پنهان نگفتن مشکل است  
 مسلم از سر نبی بیگانه شد  
 از منات و لات و عزی و هبل  
 شیخ ما از برهمن کافرتر است  
 رخت هستی از عرب برجیده‌ئی  
 شل ز برفاب عجم اعضای او  
 همچو کافر از اجل ترسیده‌ئی  
 نعش از پیش طبیبان برده‌ام  
 مرده بود از آب حیوان گفتمش  
 داستانی گفتم از یاران نجد  
 محفل از شمع نوا افروختم  
 گفت بر ما بندد افسون فرنگ  
 ای بصیری را ردا بخشیده‌ئی  
 ذوق حق ده این خطا اندیش را  
 گر دلم آئینه‌ی بی‌جوهر است  
 ای فروغت صبح اعصار و دهور  
 پرده‌ی ناموس فکرم چاک کن  
 تنگ کن رخت حیات اندر برم  
 سبز کشت نابسامانم مکن  
 خشک گردان باده در انگور من  
 روز محشر خوار و رسوا کن مرا

بندگان را خواجگی آموختی  
 پیکران این سرای آب و گل  
 توده‌های خاک را آدم نمود  
 یعنی از نیروی خویش آگاه شد  
 از اب و ام گشته‌ئی محبوب‌تر  
 فرصتش بادا که جانم سوخت است  
 آن چراغ خانه‌ی ویران من  
 باده در مینا نهفتن مشکل است  
 باز این بیت‌الحرم بتخانه شد  
 هر یکی دارد بتی اندر بغل  
 زانکه او را سومات اندر سراسر  
 در خمستان عجم خوابیده‌ئی  
 سردتر از اشک او صهای او  
 سینماش فارغ ز قلب زنده‌ئی  
 در حضور مصطفی آورده‌ام  
 سری از اسرار قرآن گفتمش  
 نکه‌تی آوردم از بستان نجد  
 قوم را رمز حیات آموختم  
 هست غوغایش ز قانون فرنگ  
 بربط سلما مرا بخشیده‌ئی  
 اینکه شناسد متاع خویش را  
 و بر بحرغم غیر قرآن مضمر است  
 چشم تو بیننده‌ی مافی‌الصدور  
 این خیابان را ز خارم پاک کن  
 اهل ملت را نگهدار از شرم  
 بهره گیر از ابر نیسانم مکن  
 زهر ریز اندر می کافور من  
 بی‌نصیب از بوسه‌ی پا کن مرا

<p>با مسلمانان اگر حق گفتم یک دعایت مزد گفتارم بس است عشق من گردد هم آغوش عمل بهره‌ئی از علم دین بخشنده‌ئی</p>	<p>گر در اسرار قرآن سفتم ایکه از احسان تو ناکس کس است عرض کن پیش خدای عز و جل دولت جان حزین بخشنده‌ئی</p>
--	---

در عمل پاینده‌تر گردان مرا

آب نیسانم گهر گردان مرا

<p>آرزوی دیگری پرورده‌ام محرم از صبح حیاتم بوده است آتش این آرزو افروختم در قمار زندگی بازدم مرا این کهن صهبا گران‌تر می‌شود در شب تاب همین یک اختر است عشق با مرغولهمویان باختم بر چراغ عافیت دامان زدم رهزنان بردند کالای دلم این زر سارا ز دامانم نریخت نقش او در کشور جانم نشست از دماغ خشک من لاینفکی در گمان آباد حکمت مانده‌ئی شام از نور شفق بیگانه بود در صدف مثل گهر پوشیده ماند در ضمیر من نواها آفرید بر لبش آرم اگر فرمان دهی پس مرا این آرزو شایان نبود شفقت تو جرات افزاید مرا آرزو دارم که میرم در حجاز *</p>	<p>رخت جان تا در جهان آورده‌ام همچو دل در سینمام آسوده است از پدر تا نام تو آموختم تا فلک دیرینه‌تر سازد مرا آرزوی من جوان‌تر می‌شود این تمنا زیر خاکم گوهر است مدتی با لاله‌رویان ساختم بادها با ماه سیمایان زدم برقها رقصید گرد حاصلم این شراب از شیشه‌ی جانم نریخت عقل آذر پیشام زنار بست سالها بودم گرفتار شکی حرفی از علم‌الیقین ناخوانده‌ئی ظلمتم از تاب حق بیگانه بود این تمنا در دلم خوابیده ماند آخر از پیمانه‌ی چشمم چکید ای ز یاد غیر تو جانم تهی زندگی را از عمل سامان نبود شرم از اظهار او آید مرا هست شان رحمت گیتی‌نواز</p>
---	--

مسلمی از ماسوا بیگانه‌ئی  
حیف چون او را سرآید روزگار  
از درت خیزد اگر اجزای من  
فرخا شهری که تو بودی در آن  
" مسکن یار است و شهر شاه من  
کوکبم را دیده‌ی بیدار بخش  
تا بیاساید دل بی‌تاب من

تا کجا زناری بتخانه‌ئی  
پیکرش را دیر گیرد در کنار  
وای امروزم خوشا فردای من  
ای خنک خاکی که آسودی در آن  
پیش عاشق این بود حب‌الوطن  
مرقدی در سایه‌ی دیوار بخش  
بستگی پیدا کند سیماب من

با فلک گویم که آرامم نگر  
دیده‌ئی آغازم انجامم نگر

در جواب دیوان گوته شاعر آلمانی

### پیام مشرق

پیشکش بحضور اعلیٰ حضرت امیر امان‌الله خان فرمان‌روای دولت مستقله

افغانستان خلدالله ملکه و اجلاله

ای امیر کامگار ای شهریار	نوجوان و مثل پیران پخته‌کار
چشم تو از پردگیها محرم است	دل میان سینفات جام جم است
عزم تو پاینده چون کهسار تو	حزم تو آسان کند دشوار تو
همت تو چون خیال من بلند	ملت صدپاره را شیرازه‌بند
هدیه از شاهنشهان داری بسی	لعل و یاقوت گران داری بسی

ای امیر، ابن امیر، ابن امیر

هدیه‌ئی از بینوائی هم پذیر

تا مرا رمز حیات آموختند  
یک نوای سینه تاب آورده‌ام  
پیر مغرب شاعر آلمانوی \*  
بست نقش شاهدان شوخ و شنگ  
در جوابش گفتم‌ام پیغام شرق  
تا شناسای خودم خودبین نیم  
او ز افرنگی جوانان مثل برق  
او چمن زادی چمن پرورده‌ئی  
او چو بلبل در چمن "فردوس گوش"  
هر دو دانای ضمیر کائنات  
هر دو خنجر صبح‌خند، آئینه‌فام  
هر دو گوهر ارجمند و تاب‌دار  
او ز شوخی در ته قلمز تپید  
من به آغوش صدف تابم هنوز  
آشنای من ز من بیگانه رفت  
من شکوه خسروی او را دهم  
او حدیث دلبری خواهد ز من  
کم نظر بیتابی جانم ندید  
فطرت من عشق را در بر گرفت  
حق رموز ملک و دین بر من گشود  
برگ گل رنگین ز مضمون من است  
تا نه‌پنداری سخن دیوانگیست  
از هنر سرمایه‌دارم کرده‌اند  
لاله و گل از نوایم بی‌نصیب

آتشی در پیکرم افروختند  
عشق را عهد شباب آورده‌ام  
آن قتیل شیوه‌های پهلوی  
داد مشرق را سلامی از فرنگ  
ماه تابی ریختم بر شام شرق  
با تو گویم او که بود و من کیم  
شعله‌ی من از دم پیران شرق  
من دمیدم از زمین مرده‌ئی  
من بصرها چون جرس گرم خروش  
هر دو پیغام حیات اندر ممات  
او برهنه من هنوز اندر نیام  
زاده‌ی دریای ناپیدا کنار  
تا گریبان صدف را بردرید  
در ضمیر بحر نایابم هنوز  
از خمستانم تهی پیمانه رفت  
تخت کسری زیر پای او نهم  
رنگ و آب شاعری خواهد ز من  
آشکارم دید و پنهانم ندید  
صحبت خاشاک و آتش درگرفت  
نقش غیر از پرده‌ی چشم ربود  
مصرع من قطره‌ی خون من است  
در کمال این جنون فرزانیگست  
در دیار هند خوارم کرده‌اند  
طايرم در گلستان خود غریب!

بسکه گردون سفله و دون‌پرور است

وای بر مردی که صاحب‌جوهر است



آفتاب ما توارت بالحجاب  
از دم او سوز الا الله رفت  
سست‌رگ تورانیان ژنده‌پیل  
مشرق و مغرب ز خونش لاله‌زار  
خاک ایران ماند و ایرانی نماند  
آن کهن آتش فسرده اندر دلش  
خودفروشی، دل ز دین برکنده‌ئی

در مسلمان شان محبوبی نماند

خالد و فاروق و ایوبی نماند

از غم دین سینه‌ی صد چاک داد  
چون صبا بر لاله‌ی صحرا گذر  
در رگ او خون شیران موجزن  
چشم او چون جره‌بازان تیزبین  
کوکب تقدیر او ناتافته  
رستخیز زندگی نادیده‌ئی  
کوش در تهذیب افغان غیور

تا ز صدیقان این امت شوی

بهر دین سرمایه‌ی قوت شوی

جز بعلم انفس و آفاق نیست  
هر کجا این خیر را بینی بگیر  
پردگیها بر ضمیرش بیحجاب  
رب زدنی از زبان او چکید  
هم عصا و هم ید بیضاستی  
حکمت او ماست می‌بندد ز دوغ  
خاک ره جز ریزه‌ی الماس نیست  
علم و دولت اعتبار ملت است  
وان دگر از سینه‌ی کهسار گیر  
در شکم دارد گهر چو سومنات

دیده‌ئی ای خسرو کیوان جناب  
ابطحی در دشت خویش از راه رفت  
مصریان افتاده در گرداب نیل  
آل عثمان در شکنج روزگار  
عشق را آئین سلمانی نماند  
سوز و ساز زندگی رفت از گلش  
مسلم هندی شکم را بنده‌ئی

ای ترا فطرت ضمیر پاک داد  
تازه کن آئین صدیق و عمر  
ملت آواره‌ی کوه و دمن  
زیرک و روئین‌تن و روشن‌جبین  
قسمت خود از جهان نیافته  
در قهستان خلوتی ورزیده‌ئی  
جان تو بر محنت پیهم صبور

زندگی جهد است و استحقاق نیست  
گفت حکمت را خدا خیر کثیر  
سید کل، صاحب ام‌الکتاب  
گرچه عین ذات را بی‌پرده دید  
علم اشیا علم الاسماستی  
علم اشیا داد مغرب را فروغ  
جان ما را لذت احساس نیست  
علم و دولت نظم کار ملت است  
آن یکی از سینه‌ی احرار گیر  
دشنه زن در پیکر این کائنات

لعل ناب اندر بدخشان تو هست

برق سینا در قهستان توهست

دیده‌ی مردم‌شناسی بایدت  
ای بسا شیطان که ادریسی کند  
اندرون او چو داغ لاله دود  
ریمن و غدر و نفاق اندر بغل  
نیست هر سنگی که می‌تابد گهر  
سر مرگ و زندگی بر ما گشاد

کشور محکم اساسی بایدت  
ای بسا آدم که ابلیسی کند  
رنگ او نیرنگ و بود او نمود  
پاکباز و کعبتین او دغل  
درنگر ای خسرو صاحب نظر  
مرشد رومی حکیم پاک‌زاد

" هر هلاک امت پیشین که بود

زانکه بر جندل گمان بردند عود " \*

عدل فاروقی و فقر حیدری است  
با دل خود یک نفس خلوت گزین  
هیچ نخچیر از کمند او نجست  
دیده بیدار و خدااندیش زی  
تیغ او را برق و تندر خانه‌زاد  
اردشیری با روان بوذری  
در میان سینه دل موئینه‌پوش  
در شهنشاهی فقیری کرده‌اند  
مثل سلمان در مدائن بوده‌اند  
دست او جز تیغ و قرآنی نداشت  
بحر و بر در گوشه‌ی دامان اوست  
ذره‌ئی عشق نبی از حق طلب  
برگ و ساز کائنات از عشق اوست  
جوهر پنهان که بود اندر وجود  
عشق او روزیست کورا شام نیست

سروری در دین ما خدمت‌گری است  
در هجوم کارهای ملک و دین  
هر که یکدم در کمین خود نشست  
در قبای خسروی درویش‌زی  
قایم ملت شهنشاه مراد  
هم فقری هم شه‌گردون فری  
غرق بودش در زره بالا و دوش  
آن مسلمانان که میری کرده‌اند  
در امارت فقر را افزوده‌اند  
حکمرانی بود و سامانی نداشت  
هر که عشق مصطفی سامان اوست  
سوز صدیق و علی از حق طلب  
زانکه ملت را حیات از عشق اوست  
جلوه‌ی بی‌پرده‌ی او وانمود  
روح را جز عشق او آرام نیست

خیز و اندر گردش آور جام عشق  
در قهستان تازه کن پیغام عشق

بسم الله الرحمن الرحيم

## لاله طور

نیاز اندر نهاد هست و بود است  
بسیمای سحر داغ سجود است

جهان بین چشم من از اشک خون است  
کسی کو عشق را گوید جنون است

بر اغان غنچه چون پروین دهد عشق  
بماهی دیده‌ی ره‌بین دهد عشق

تذروان را ببازان سردهد عشق  
ولیکن از کمینش بر جهد عشق

بجان ما بلا انگیزی عشق  
درونش بنگری خونریزی عشق

نه با هر کس محبت سازگار است  
دل لعل بدخشان بی‌شرار است

نمی‌دانم چه می‌خواهم چه جویم  
شهید سوز و ساز آرزویم

شهید ناز او بزم وجود است  
نمی‌بینی که از مهر فلک‌تاب

دل من روشن از سوز درون است  
ز رمز زندگی بیگانه‌تر باد

بباغان باد فروردین دهد عشق  
شعاع مهر او قلزم شکاف است

عقابان را بهای کم نهد عشق  
نگه دارد دل ما خویشتن را

به برگ لاله رنگ‌آمیزی عشق  
اگر این خاکدان را واشکافی

نه هر کس از محبت مایه‌دار است  
بروید لاله با داغ جگر‌تاب

درین گلشن پریشان مثل بویم  
برآید آرزو یا برنیاید

جهان مشّت گل و دل حاصل اوست  
نگاه ما دوبین افتاد ورنه

همین یک قطره‌ی خون مشکل اوست  
جهان هر کسی اندر دل اوست

سحر می‌گفت بلبل باغبان را  
به پیری میرسد خار بیابان

درین گل جز نهال غم نگیرد  
ولی گل چون جوان گردد بمیرد

جهان ما که نابود است بودش  
کهن را نو کن و طرح دگر ریز

زیان توام همی زاید بسودش  
دل ما برنتابد دیر و زودش

نوای عشق را ساز است آدم  
جهان او آفرید این خوب‌تر ساخت

گشاید راز و خود راز است آدم  
مگر با ایزد انباز است آدم

نه من انجام و نی آغاز جویم  
گر از روی حقیقت پرده گیرند

همه رازم جهان راز جویم  
همان بوک و مگر را باز جویم

دلا نارائی پروانه تا کی  
یکی خود را بسوز خویشتن سوز

نگیری شیوه‌ی مردانه تا کی  
طواف آتش بیگانه تا کی

تنی پیدا کن از مشّت غباری  
درون او دل درد آشنائی

تنی محکم‌تر از سنگین حصار  
چو جوئی در کنار کوهساری

ز آب و گل خدا خوش‌پیکری ساخت  
ولی ساقی به آن آتش که دارد

جهانی از ارم زیباتری ساخت  
ز خاک من جهان دیگری ساخت

به یزدان روز محشر برهنم گفت  
ولیکن گر نرنجی با تو گویم

فروغ زندگی تاب شرر بود  
صنم از آدمی پاینده‌تر بود

گذشتی تیزگام ای اختر صبح

مگر از خواب ما بیزار رفتی

من از ناآگهی گم کرده راهم	تو بیدار آمدی بیدار رفتی
تهی از های و هو میخانه بودی نبودی عشق و این هنگامی عشق	گل ما از شرر بیگانه بودی اگر دل چون خرد فرزانه بودی
ترا ای نازه پرواز آفریدند هوس ما را گران پرواز دارد	سراپا لذت بال آزمائی تو از ذوق پریدن پر گشائی
چه لذت یارب اندر هست و بود است شکافد شاخ را چون غنچه‌ی گل	دل هر ذره در جوش نمود است تبسم ریز از ذوق وجود است
شنیدم در عدم پروانه می‌گفت پریشان کن سحر خاکسترم را	دمی از زندگی تاب و تبم بخش ولیکن سوز و ساز یک شبم بخش
مسلمانان مرا حرفی است در دل نهانش دارم از آذر نهادان	که روشن‌تر ز جان جبرئیل است که این سری ز اسرار خلیل است
به کویش ره سپاری ای دل ای دل دمادم آرزوها آفرینی	مرا تنها گذاری ای دل ای دل مگر کاری نه‌داری ای دل ای دل
رهی در سینه‌ی انجم گشائی یکی بر خود گشا چون دانه چشمی	ولی از خویشتن ناآشنائی که از زیر زمین نخلی برآئی
سحر در شاخسار بوستانی برآور هر چه اندر سینه داری	چه خوش می‌گفت مرغ نغمه‌خوانی سرودی ، ناله‌ئی آهی فغانی
ترا یک نکته‌ی سربسته گویم	اگر درس حیات از من بگیری

وگر جانی به تن داری نمیری *	بمیری گر به تن جانی نداری
حدیث سوز او آزار گوش است که جانش سخت‌کوش و شعله‌نوش است	بهل افسانه‌ی آن پا چراغی من آن پروانه را پروانه دانم
من آن آبی طربناکی ندارم چو گل جز سینه‌ی چاکی ندارم	ترا از خویشتن بیگانه سازد ببازارم مجو دیگر متاعی
اگر جانت شهید جستجو نیست بهار من طلسم رنگ و بو نیست	زیان بینی ز سیر بوستانم نمایم آنچه هست اندر رگ گل
فزون‌تر زین جهان کیف و کم شو چو ابراهیم معمار حرم شو	برون از ورطه‌ی بود وعدم شو خودی تعمیر کن در پیکر خویش
بشاخ آشیان تنها سرایم که خونم می‌تراود از نوایم	ز مرغان چمن ناآشنایم اگر نازک‌دلی از من کران گیر
همه رامست یک پیمانه کردی دل از دل، جان ز جان بیگانه‌کردی	جهان یارب چه خوش هنگامه دارد نگه را با نگه آمیز دادی
شریک سوز و ساز بحر و بر شو بمیر اندر نبرد و زنده‌تر شو *	سکندر با خضر خوش نکته‌ئی گفت تو این جنگ از کنار عرصه بینی
کلیسا و بتستان و حرم خاک نگاهم برتر از گردون، تنم خاک	سریر کیقباد، اکلیل جم خاک ولیکن من ندانم گوهرم چیست

دل صد پاره‌ی خونابه باری که از اشک تو روید لاله‌زاری	اگر در مشت خاک تو نهادند ز ابر نوبهاران گریه آموز
بیک صورت قرار زندگی نیست بخاک تو شرار زندگی نیست	دمادم نقشهای تازه ریزد اگر امروز تو تصویر دوش است
قیامت افکنم در محفل خویش جهان را گم کنم اندر دل خویش	چو ذوق نغمه‌ام در جلوت آرد چو می‌خواهم دمی خلوت بگیرم
خرد چون سوز پیدا کرد دل شد چو یک دم از تپش افتاد گل شد	چه می‌پرسی میان سینه دل چیست دل از ذوق تپش دل بود لیکن
نگاه شوق در امید و بیم است که در هر دل تمنای کلیم است	خرد گفت او بچشم اندر نگنجد نمی‌گردد کهن افسانه‌ی طور
جز این مشت گلی پیدا نکردی تو ای غافل دلی پیدا نکردی	کنشت و مسجد و بتخانه و دیر ز حکم غیر نتوان جز بدل رست
ز بند این و آن آزاده رفتم گلان را آب و رنگی داده رفتم	نه‌پیوستم درین بستان‌سرا دل چو باد صبح گردیدم دمی چند
می برنا که من در جام کردم ز چشم مست ساقی وا کردم *	بخود باز آورد رند کهن را من این می چون مغان دور پیشین
درون قطره‌ام پوشیده یم کرد	سفالم را می او جام جم کرد

---

\* اشاره بغزل فخرالدین عراقی عارف مشهور است .

نخستین بادد کاندرا جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

خرد اندر سرم بتخانه‌ئی ریخت	خلیل عشق دیرم را حرم کرد
خرد زنجیری امروز و دوش است صنم در آستین پوشیده دارد	پرستار بتان چشم و گوش است برهمن‌زاده‌ی زناپوش است
خرد اندر سر هر کس نهادند ولی این راز کس جز من نداند	تنم چون دیگران از خاک و خون است ضمیر خاک و خونم بیچگون است
گدائی جلوه رفتی بر سر طور قدم در جستجوی آدمی زن	که جان تو ز خود نامحرمی هست خدا هم در تلاش آدمی هست
بگو جبریل را از من پیامی ولی تاب و تب ما خاکیان بین	ما آن پیکر نوری ندادند بنوری ذوق مهجوری ندادند
همای علم تا افتد بدامت عمل خواهی؟ یقین را پخته‌تر کن	یقین کم کن، گرفتار شکی باش یکی جوی و یکی بین و یکی باش
خرد بر چهره‌ی تو پرده‌ها بافت درافتد هر زمان اندیشه با شوق	نگاهی تشنه‌ی دیدار دارم چه آشوب افکنی در جان زارم
دلت می‌لرزد از اندیشه‌ی مرگ بخود باز آ خودی را پخته‌تر گیر	ز بیمش زرد مانند زیری اگر گیری، پس از مردن نمیری
ز پیوند تن و جانم چه پرسی دم آشفته‌ام در پیچ و تابم	بدام چند و چون در می‌نیایم چو از آغوش نی خیزم نوایم
مرا فرمود پیر نکته‌دانی دل از خوبان بی‌پروا نگهدار	هر امروز تو از فردا پیام است حریمش جز باو دادن حرام است



ضمیر ما به آیاتش دلیل است  
همین تفسیر نمروود و خلیل است

اگر گویم که هستم خودپرستم  
کسی در سینه می‌گوید که هستم

چه سود از سوز اگر چون لاله سوزی  
نه شام دردمندی برفروزی

عیارش کرده‌ئی سود و زیان را  
بچشم دیگری بینم جهان را

جهان عشق را هم محشری هست  
نه او را مسلمی نی کافری هست

میان صد گهر یک دانه گردد  
که گلشن بر تو خلوت‌خانه گردد

خرد را فهم این معنی محال است  
که دل دشت غزالان خیال است

نوای زندگانی نرم‌خیز است  
حیات جاودان اندر ستیز است

نگاه حرف بافان برنتابم  
که خاک زنده‌ام در انقلابم

ز رازی معنی قرآن چه‌پرسی \*  
خرد آتش فروزد، دل بسوزد

من از بود و نبود خود خموشم  
ولیکن این نوای ساده‌ی کیست

ز من با شاعر رنگین بیان گوی  
نه خود را می‌گذاری زآتش خویش

ز خوب و زشت تو ناآشنایم  
درین محفل ز من تنها تری نیست

تو ای شیخ حرم شاید ندانی  
گناه و نامه و میزان ندارد

چو تاب از خود بگیرد قطره‌ی آب  
به بزم هم‌نویان آنچنان زی

من ای دانشوران در پیچ و تابم  
چسان در مشت خاکی تن زند دل

می‌ارا بزم بر ساحل که آنجا  
بدریا غلط و با موجش درآویز

سراپا معنی سربسته‌ام من  
نه مختارم توان گفتن نه مجبور

مگو از مدعای زندگانی  
من از ذوق سفر آنگونه مستم

ترا بر شیوه‌های او نگه نیست  
که منزل پیش من جز سنگ ره نیست

اگر کردی نگه بر پاره‌ی سنگ  
بزر خود را مسنج ای بنده‌ی زر

ز فیض آرزوی تو گهر شد  
که زر از گوشه‌ی چشم تو زر شد

وفا ناآشنا بیگانه‌خو بود  
چو دید او را پرید از سینه‌ی من

نگاهش بیقرار از جستجو بود  
ندانستم که دست‌آموز او بود

مپرس از عشق و از نیرنگی عشق  
درون سینه بیش از نقطه‌ئی نیست

بهر رنگی که خواهی سر برآرد  
چو آید بر زبان پایان ندارد

مشو ای غنچه‌ی نورسته دلگیر  
لب جو، بزم گل، مرغ چمن‌سیر

ازین بستان‌سرا دیگر چه خواهی  
صبا ، شبنم ، نوای صبحگاهی

مرا روزی گل افسرده‌ئی گفت  
دلم بر محنت نفش‌آفرین سوخت

نمود ما چو پرواز شرار است  
که نقش کلک او ناپایدار است

جهان ما که پایانی ندارد  
یکی بر دل نظر واکن که بینی

چو ماهی در یم ایام غرق است  
یم ایام در تک جام غرق است

بمرغان چمن همداستانم  
چو میرم با صبا خاکم بیامیز

زبان غنچه‌های بی زبانم  
که جز طوف گلان کاری ندانم

نماید آنچه هست این وادی گل  
بچشم ما چمن یک موج رنگ است

درون لاله‌ی آتش بجان چیست  
که می‌داند بچشم بلبلان چیست؟

تو خورشیدی و من سیاره‌ی تو

سراپا نورم از نظاره‌ی تو

ز آغوش تو دورم ناتمام	تو قرآنی و من سیپاری تو
خیال او درون دیده خوشتر مرا صاحب‌دلی این نکته آموخت	غمش افزوده جان گاهیده خوشتر ز منزل جاده‌ی پیچیده خوشتر
دماغ کافر زناردار است دلم را بین که نالد از غم عشق	بتان را بنده و پروردگار است ترا با دین و آئینم چه‌کار است
صنوبر بنده‌ی آزاده‌ی او حریمش آفتاب و ماه و انجم	فروغ روی گل از باده‌ی او دل آدم در نگشاده‌ی او
ز انجم تا به انجم صد جهان بود ولیکن چون بخود نگریستم من	خرد هر جا که پر زد آسمان بود کران بیکران در من نهان بود
بپای خود وزن زنجیر تقدیر اگر باور نداری، خیز و دریاب	ته این گنبد گردان رهی هست که چون پا واکنی جولانگهی هست
دل من در طلسم خود اسیر است مپرس از صبح و شام زآفتابی	جهان از پرتو او تاب‌گیر است که پیش روزگار من پریر است
نوا درساز جان از زخمی تو چراغم، با تو سوزم بی‌تو میرم	چسان در جانی و از جان برونی؟ تو ای بی‌چون من بی‌من چگونه؟
نفس آشفته‌ی موجی از یم اوست لب جوی ابد چون سبزه رستیم	نی ما نغمی ما از دم اوست رگ ما ریشه‌ی ما از نم اوست
ترا درد یکی در سینه پیچید دگر از عشق بیباکم چه رنجی	جهان رنگ و بو را آفریدی که خود این‌های و هو را آفریدی

کرا جوئی ، چرا در پیچ و تابی ؟  
تلاش او کنی جز خود نه بینی

که او پیدا است تو زیر نقابی  
تلاش خود کنی جز او نیابی

تو ای کودک منش خود را ادب کن  
برنگ احمر و خون و رگ و پوست

مسلمان زاده ئی ترک نسب کن  
عرب نازد اگر ترک عرب کن

نه افتانیم و نی ترک و تتاریم  
تمیز رنگ و بو بر ما حرام است

چمن زادیم و از یک شاخساریم  
که ما پرورده ی یک نوبهاریم

نهان در سینه ی ما عالمی هست  
از آن صہبا که جان ما برافروخت

بخاک ما دلی ، در دل غمی هست  
هنوز اندر سبوی ما نمی هست

دل من ای دل من ای دل من  
چو شبنم بر سر خاکم چکیدی ؟

یم من ، کشتی من ، ساحل من  
و یا چون غنچه رستی از گل من ؟

چه گویم نکته ی زشت و نکو چیست  
برون از شاخ بینی خار و گل را

زبان لرزد که معنی پیچدار است  
درون او نه گل پیدا نه خار است

کسی کو درد پنهانی ندارد  
اگر جانی هوس داری طلب کن

تنی دارد ولی جانی ندارد  
تب و تابی که پایانی ندارد

چه پرسى از کجایم چیستم من  
درین دریا چو موج بیقرارم

بخود پیچیده ام تا زیستم من  
اگر بر خود نه پیچم نیستم من

بچندین جلوه در زیر نقابی  
دوی در خون ما چون مستی می

نگاه شوق ما را برنتابی  
ولی بیگانه خوئی ، دیریابی

دل از منزل تهی کن پا بره دار

نگه را پاک مثل مهر و مه دار

متاع عقل و دین با دیگران بخش	غم عشق از بدست افتد نگه دار
بیا ای عشق، ای رمز دل ما کهن گشتند این خاکی نهادان	بیا ای کشت ما، ای حاصل ما دگر آدم بنا کن از گل ما
سخن درد و غم آرد، درد و غم به سکندر را ز عیش من خبر نیست	مرا این ناله‌های دمبدم به نوای دلکشی از ملک جم به
نه من بر مرکب ختلی * سوارم مرا ای همنشین دولت همین بس	نه از وابستگان شهریارم چو کاوم سینه را لعلی برآرم
کمال زندگی خواهی؟ بیاموز فرو بردن جهان را چون دم آب	گشادن چشم و جز بر خود نبستن طلسم زیر و بالا در شکستن
تو می‌گوئی که آدم خاک‌زاد است ولی فطرت ز اعجازی که دارد	اسیر عالم کون و فساد است بنای بحر بر جویش نهاد است
دل بیباک را ضرغام رنگ است اگر بیمی نداری بحر صحراست	دل ترسنده را آهو پلنگ است اگر ترسی بهر موجش نهنگ است
ندانم بادام یا ساغرم من چنان بینم چو بر دل دیده بندم	گهر در دامنم یا گوهرم من که جانم دیگر است و دیگرم من
تو گوئی طایر ما زیر دام است ز تن برجسته‌تر شد معنی جان	پریدن بر پر و بالش حرام است فسان خنجر ما از نیام است

---

\* ختلی ناحیه‌ایست در بدخشان یکی از ایالات افغانستان که لعل فراوان دارد و به همین سبب مشهور است .

چسان سوزد چراغ منزل ما	چسان زاید تمنا در دل ما
چسان گنجید دل اندر گل ما	بچشم ما که می‌بیند؟ چه بیند
بچشم این زمین و آسمان بود	چو در جنت خرامیدم پس از مرگ
جهان بود آن که تصویر جهان بود	شکی با جان حیرانم درآویخت
اسیر انقلاب صبح و شام است	جهان ما که جز انگاره‌ئی نیست
هنوز این پیکر گل ناتمام است	ز سوهان قضا هموار گردد
باین دوری بچشم من درآئی؟	چسان ای آفتاب آسمان گرد
تو ای مزگان گسل آخر کجائی؟	بخاکی واصل و از خاکدان دور!
براه دیگران رفتن عذاب است	تراش از تیشه‌ی خود جاده‌ی خویش
گناهی هم اگر باشد ثواب است	گر از دست تو کار نادر آید
بآب و آتش و گل درن سازد	بمنزل رهرو دل در ن سازد
که این دریا بساحل درن سازد	نه پنداری که در تن آرمید است
چرا در گوشه‌ی خلوت گزینی	بیا با شاهد فطرت نظر باز
که از نورش نگاهی آفرینی	ترا حق داد چشم پاک بینی
ز افلاطون و فارابی بریدم	میان آب و گل خلوت گزیدم
جهان را جز بچشم خود ندیدم	نکردم از کسی دریوزه‌ی چشم
خودی در حلقه‌ی شام و سحر نیست	ز آغاز خودی کس را خبر نیست
که بحر از موج خود دیرینه‌تر نیست	ز خضر این نکته‌ی نادر شنیدم
حقیقت در مجازش بی‌حجاب است	دلا رمز حیات از غنچه دریاب

ز خاک تیره می‌روید ولیکن	نگاهش بر شعاع آفتاب است
فروغ او به بزم باغ و راغ است شب کس در جهان تاریک نگذاشت	گل از صهبای او روشنایاغ است که در هر دل ز داغ او چراغ است
ز خاک نرگستان غنچه‌ئی رست خودی از بیخودی آمد پدیدار	که خواب از چشم او شبنم فرو شست جهان دریافت آخر آنچه می‌جست
جهان کز خود ندارد دستگاهی ز آغوش عدم دزدیده بگریخت	بکوی آرزو می‌جست راهی گرفت اندر دل آدم پناهی
دل من رازدان جسم و جان است چه غم گر یک جهان گم شد ز چشم	نه‌پنداری اجل بر من گران است هنوز اندر ضمیرم صد جهان است
گل رعنا چو من در مشکلی هست زبان برگ او گویا نگردد	گرفتار طلسم محفلی هست ولی در سینه‌ی چاکش دلی هست
مزاج لاله‌ی خودرو شناسم از آن دارد مرا مرغ چمن دوست	بشاح اندر گلان را بو شناسم مقام نغمه‌های او شناسم
جهان یک نغمه‌زار آرزوئی بچشم هر چه هست و بود و باشد	بم و زیرش ز تار آرزوئی دمی از روزگار آرزوئی
دل من بی‌قرار آرزوئی سخن ای همنشین از من چه خواهی	درون سینه‌ی من های و هوئی که من با خویش دارم گفتگوئی
دوام ما ز سوز ناتمام است مجو ساحل که در آغوش ساحل	چو ماهی جز تپش بر ما حرام است تپید یک دم و مرگ دوام است

مرنج از برهمن ای. واعظ شهر خدای ما که خود صورتگری کرد	گراز ما سجدهئی پیش بتان خواست بتی را سجدهئی از قدسیان خواست
حکیمان گرچه صد پیکر شکستند چسان افرشته و یزدان بگیرند	مقیم سومات بود و هستند هنوز آدم بفتراکی نه‌بستند
جهان‌ها روید از بشت گل من غلط کردی ره سر منزل دوست	بیا سرمایه گیر از حاصل من دمی گم شو بصرای دل من
هزاران سال با فطرت نشستم ولیکن سرگذشتم این دو حرف است	باو پیوستم و از خود گسستم تراشیدم، پرستیدم، شکستم
به پهنای ازل پر می‌گشودم بچشم تو بهای من بلند است	ز بند آب و گل بیگانه بودم که آوردی بازار وجودم
دروغم جلوه‌ی افکار این چیست بفرما ای حکیم نکته‌پرداز	برون من همه اسرار این چیست بدن آسوده جان سیار این چیست!
بخود نازم گدای بی‌نیازم ترا از نغمه در آتش نشاندم	تیم، سوزم، گدازم، نی‌نازم سکندر فطرتم، آئینه سازم
اگر آگاهی از کیف و کم خویش دلا دریوزهی مهتاب تا کی	یمی تعمیر کن از شبنم خویش * شب خود را برافروز از دم خویش
چه غم داری، حیات دل زدم نیست مخور ای کم‌نظر اندیشه‌ی مرگ	که دل در حلقه‌ی بود و عدم نیست اگر دم رفت دل باقی است غم نیست

---

\* در بیان اینکه انسان اگر نیروی خود را بشناسد می‌تواند از شبنم دریائی بسازد.



تو ای دل تا نشینی در کنارم  
درون سینهام باشی پس از مرگ

ز تشریف شهان خوشتر گلیم  
من از دست تو در امید و بیم

ز من گو صوفیان باصفا را  
غلام همت آن خودپرستم

خدا جویان معنی آشنا را  
که با نور خودی بیند خدا را

چو نرگس این چمن نادیده مگذر  
ترا حق دیده‌ی روشن‌تری داد

چو بو در غنچه‌ی پیچیده مگذر  
خرد بیدار و دل خوابیده مگذر

تراشیدم صنم بر صورت خویش  
مرا از خود برون رفتن محال است

بشکل خود خدا را نقش بستم  
بهر رنگی که هستم خودپرستم

به شب‌نم غنچه‌ی نورسته می‌گفت  
در آن پهنای که صد خورشید دارد

نگاه ما چمن‌زادان رسا نیست  
تمیز پست و بالا هست یا نیست؟

زمین را رازدان آسمان گیر  
پرد هر ذره سوی منزل دوست

مکان را شرح رمز لامکان گیر  
نشان راه از ریگ روان گیر

ضمیر کن‌فکان غیر از تو کس نیست  
قدم بیباک‌تر نه در ره زیست

نشان بی نشان غیر از تو کی نیست  
به پهنای جهان غیر از تو کس نیست

زمین خاک در میخانه‌ی ما  
حدیث سوز و ساز ما دراز است

فلک یک گردش پیمانه‌ی ما  
جهان دیباچه‌ی افسانه‌ی ما

سکندر رفت و شمشیر و علم رفت  
امم را از شهان پاینده‌تر دان

خراج شهر و گنج کان و یم رفت  
نمی‌بینی که ایران ماند و جم رفت

ربودی دل ز چاک سینه‌ی من

بفارت برده‌ئی گنجینه‌ی من

متاع آرزویم با که دادی؟	چه کردی باغم دیرپنهی من
ز پیش من جهان رنگ و بو رفت تو رفتی ای دل از هنگامی او؟	زمین و آسمان و چارسو رفت و یا از خلوت آباد تو او رفت
مرا از پرده‌ی ساز آگهی نیست سرودم آن چنان در شاخساران	ولی دلم نوای زندگی چیست گل از مرغ چمن پرسد که این کیست
نوا مستانه در محفل زدم من دل از نور خرد کردم ضیا گیر	شرار زندگی بر گل زدم من خرد را بر عیار دل زدم من
عجم از نغمه‌های من جوان شد هجومی بود ره گم کرده در دشت	ز سودایم متاع او گران شد ز آواز درایم کاروان شد
عجم از نغمه‌ام آتش بجان است حدی را تیزتر خوانم چو عرفی *	صدای من صدای کاروان است که ره خوابیده و محمل گران است
ز جان بیقرار آتش گشادم گل او شعله‌زار از ناله‌ی من	دلی در سینه‌ی مشرق نهادم چو برق اندر نهاد اوفتادم
مرا مثل نسیم آواره کردند نگاهم را که پیدا هم نه‌بیند	دلم مانند گل صد پاره کردند شهید لذت نظاره کردند
خرد کر پاس را زرینه سازد نوای شاعر جادو نگاری	کمالش سنگ را آئینه سازد ز نیش زندگی نوشینه سازد

\* اشاره به این بیت عرفی شیرازی :

نوا را تلخ‌تر می‌زن نغمه کم‌پایی      حدی را تیزتر می‌خوان چو محمل را

به راز زندگی پی برده‌ام من  
که پیغام بهار آورده‌ام من

چو مضمون غریبی آفریند  
که بر وی قطره‌ی شبنم نشیند

که در وی گوهر الماس رنگ است  
بدریائی که موجش بی‌نهنگ است

هر آن ما ابد را پرده‌دار است  
هنوز اندر ضمیر روزگار است

ولی بر گور و گنبد سجده پاشی  
ز سنگ راه مولائی تراشی

چو موران آشیان در خاک تا کی  
تلاش دانه در خاشاک تا کی

ز مرغ نغمه‌خوان درس فغان گیر  
نصیبی از شباب این جهان گیر

هوای جلوه این گل را ورو کرد  
بدن گردد چو با یک شیوه خو کرد

که در زیر زمین هم میتوان زیست  
کسی کو بر مراد دیگران زیست

پریشان جلوه‌ی نا پایداری

ز شاخ آرزو برخوردارده‌ام من  
بترس از باغبان ای ناوک‌انداز

خیالم کو گل از فردوس چیند  
دلم در سینه می‌لرزد چو برگ‌ی

عجم بحریست ناپیدا کناری  
ولیکن من نهرام کشتی خویش

مکو کار جهان نااستوار است  
بگیر امروز را محکم که فردا

رمیدی از حداوندان افرنگ  
به لالائی چنان عادت گرفتی

قبای زندگانی چاک تا کی  
به پرواز آ و شاهینی بیاموز

میان لاله و گل آشیان گیر  
اگر از ناتوانی گشته‌ئی پیر

بجان من که جان نقش‌تن انگیخت  
هزاران شیوه دارد جان بیتاب

بگوشم آمد از خاک مزاری  
نفس دارد ولیکن جان ندارد

مشو نومید ازین مشت غباری

چو فطرت می‌تراشد پیکری را

تمامش می‌کند در روزگاری

جهان رنگ و بو فهمیدنی هست  
ولی چشم از درون خود نه‌بندی

درین وادی بسی گل چیدنی هست  
که در جان تو چیزی دیدنی هست

تو می‌گوئی که من هستم خدا نیست  
هنوز این راز بر من ناگشود است

جهان آب و گل را انتها نیست  
که چشم آنچه بیند هست یا نیست

بساطم خالی از مرغ کباب است  
غزال من خورد برگ گیاهی

نه در جام می آئینه‌تاب است  
ولی خون دل او مشگ ناب است

رگ مسلم ز سوز من تپید است  
هنوز از محشر جانم نداند

ز چشمش اشک بیتابم چکید است  
جهان را با نگاه من ندید است

بحرف اندر نگیری لامکان را  
به تن جان آنچنان دارد نشیمن

درون خود نگر این نکته پیدا است  
که نتوان گفت اینجا نیست آنجاست

بهر دل عشق رنگ تازه بر کرد  
ترا از خود ربود و چشم تر داد

گاهی با سنگ گه با شیشه سر کرد  
مرا با خویشتن نزدیک‌تر کرد

هنوز از بند آب و گل نه‌رستی  
من اول آدم بی رنگ و بوم

تو گوئی رومی و افغانیم من  
از آن پس هندی و تورانیم من

مرا ذوق سخن خون در جگر کرد  
بگفتار محبت لب گشودم

غبار راه را مشت شرر کرد  
بیان این راز را پوشیده‌تر کرد

گریز آخر ز عقل ذوفنون کرد  
ز اقبال فلک پیما چه ترسی

دل خود کام را از عشق خون کرد  
حکیم نکته‌دان ما جنون کرد

## ساقی نامه

( در نشاط باغ کشمیر نوشته شد )

نجوم پرن رست از مرغزاری  
ز فواره الماس بار آبشاری  
نه غلظد هوا جز که بر سبزه‌زاری  
چه زیبانگاری، چه آئینه‌داری  
که می‌آید از خلوت شاخساری  
ز آواری ساری ز بانگ هزاری  
در آمیخت با نغمه‌ی جویباری  
نهاد است در دامن کوهساری  
رها سازد از محنت انتظاری  
شرابی، کتابی، ربابی، نگاری  
بیار از نیاگان ما یادگاری  
فروزد چو نوری بسوزد چو ناری  
بهشتی فرو چین بمشت غباری  
همان یک نوا بالد از هر دیاری

خوشا روزگاری خوشا نوبهاری  
زمین از بهاران چو بال تذروی  
نه پیچد نگه جز که در لاله و گل  
لب جو خود آرائی غنچه دیدی؟  
چه شیرین‌نوائی چه دلکش صدائی  
به تن جان بجان آرزو زنده گردد  
نواهای مرغ بلند آشیانی  
تو گوئی که یزدان بهشت برین را  
که تا رحمتش آدمی‌زادگان را  
چه خواهم درین گلستان گر بخواهم  
سرت گردم ای ساقی ماه سیما  
به ساغر فرو ریز آبی که جان را  
شقایق برویان ز خاک نژندم  
نه بینی که از کاشغر تا به کاشان

که تاء شیر او گل دماند ز خاری	ز چشم امم ریخت آن انک بایی
بتی می تراشد ز سنگ مزاری	کشیری که با بندگی خو گرفته
خودی ناشناسی ز خود شرمساری	ضمیرش بهی از خیال بلندی
نصبب تنش جامه‌ی تارتاری	بریشم قبا خواجه از محنت او
نه در سینه‌ی او دل بیقراری	نه در دیده‌ی او فروع نگاهی

از آن می‌فتان قطره‌ئی بر کشیری  
که خاکسترش آفریند شراری

### شاهین و ماهی

این سلسله‌ی موج که بینی همه دریاست	ماهی بچه‌ئی شوخ به شاهین بچه‌ئی گفت
در سینه‌ی او دیده و نادیده بلاهاست	دارای نهنگان خروشنده‌تر از میغ
با گوهر تابنده و با لولوی لالاست	با سیل گران‌سنگ و زمین‌گیر و سبک‌خیز
بالای سر ماست ته پاست همه جاست	بیرون ننوان رفت ز سیل همه‌گیرش
از گردش ایام نه افزون شد و نی کاست	هر لحظه جوان است و روان است و دوان است
شاهین بچه خندید و ز ساحل به هوا خاست	ماهی بچه را سوز سخن چهره برافروخت
صحراست که دریاست ته بال و پر ماست	زدبانک که شاهینم و کارم به زمین چیست

بگذر ز سرآب و به پهنای هوا ساز  
این نکته نه بیند مگر آن دیده که بیناست

### کرمک شب تاب

نه آن مورم که کس نالد ز نیشم	شنیدم کرمک شب تاب می‌گفت
نه پنداری که من پروانه‌کیشم	توان بی‌منت بیگانگان سوخت

اگر شب تیره‌تر از چشم آهوست  
خود افروزم چراغ راه خویشم

### تنهائی

به بحر رفتم و گفتم به موج بیتابی همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟  
 هزار لولوی لالاست در گریبانست درون سینه چو من گوهر دلی داری؟  
 تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت  
 بکوه رفتم و پرسیدم این چه بیدردی است رسد بگوش تو آه و فغان غم‌زده‌ئی  
 اگر به سنگ تو لعلی ز قطره‌ی خون است یکی در آبخن با من ستم زده‌ئی  
 بخود خیزید و نفس درکشید و هیچ نگفت  
 ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم سفر نصیب نصیب تو منزلی است که نیست  
 جهان ز پرتو سیمای تو سمن‌راری فروغ داغ تواز جلوه‌ی دلی است که نیست  
 سوی سناره رقیبانه دید و هیچ نگفت  
 شدم بحضرت یزدان گذشتم از مد و مهر که در جهان تو یک ذره آشنایم نیست  
 جهان تهی ز دل و مشتش خاک من همه دل چمن خوش است ولی در خور نوایم نیست  
 تبسمی به لب او رسید و هیچ نگفت

### شبنم

گفتند فرود آی ز اوج مه و پرویز  
 بر خود زن و با بحر پر آشوب بیامیز  
 با موج در آویز  
 نقش دگر انگیز  
 من عیش هم‌آغوشی دریا نخریدم  
 آن باده کداز خویش رباید نچشیدم  
 از خود نرمیدم  
 ز آفاق بریدم  
 بر لاله چکیدم ،  
 گل گفت که هنگامه‌ی مرغان سحر چیست؟  
 این انجمن آراسته بالای شجر چیست؟  
 این زیر و زبر چیست  
 پایان نظر چیست  
 خار گل تر چیست؟

تو کیستی و من کیم این صحبت ما چیست ؟  
 بر شاخ من این طایرک نغمه‌سرا چیست ؟  
 مقصود نوا چیست ،      مطلوب صبا چیست      این کهنه‌سرا چیست  
 گفتم که چمن رزم حیات همه‌جائی است  
 بزمی است که شیرازه‌ی او ذوق جدائی است  
 دم گرم نوائی است      جان چهره‌کشائی است      این راز خدائی است  
 من از فلک افتاده تو از خاک دمیدی  
 از ذوق نمود است دمیدی که چکیدی  
 در شاخ تپیدی      صد پرده دریدی      بر خویش رسیدی  
 نم در رگ ایام ز اشک سحر ماست  
 این زیر و زبر چیست فریب نظر ماست  
 انجم به بر ماست      لخت جگر ماست      نور بصر ماست  
 در پیرهن شاهد گل سوزن خار است  
 خار است ولیکن زندیمان نگار است  
 از عشق نزار است      در پهلوی یار است      این هم ز بیمار است  
 برخیز و دل از صحبت دیرینه به‌پرداز  
 با لاله‌ی خورشید جهان تاب نظر باز  
 با اهل نظر ساز      چون من بفلک تاز      داری سر پرواز ؟

### عشق

فکرم چو به جستجو قدم زد	در دیر شد و در حرم زد
در دشت طلب بسی دویدم	دامن چون گرد باد چیدم
پویان بی خضر سوی منزل	بر دوش خیال بسته محمل
جوای می و شکسته جامی	چون صبح بباد چیده دامی
پیچیده بخود چو موج دریا	آواره چو گرد باد صحرا
عشق تو دلم ربود ناگاه	از کار گره گشوده ناگاه
آگاه ز هستی و عدم ساخت	بتخانه‌ی عقل را حرم ساخت



ساقی‌نامه ..... ۲۱۹

چون برق بخرمنم گذر کرد	از لذت سوختن خبر کرد
سرمست شدم ز پا فتادم	چون عکس ز خود جدا فتادم
خاکم بفراز عرش بردی	زان راز که با دلم سپردی
واصل بکنار کشتیم شد	طوفان جمال زشتیم شد
جز عشق حکایتی ندارم	پروای ملامتی ندارم

از جلوه‌ی علم بی‌نیازم

سوزم گریم تیمم گدازم

### اگر خواهی حیات اندر خطر زی

غزالی با غزالی درد دل گفت	ازین پس در حرم گیرم کنای
بصحرا صید بندگان در کمین‌اند	بکام آهوان صبحی نه شامی

امان از فتنه‌ی صیاد خواهم

دلی زاندیشه‌ها آزاد خواهم

رفیقش گفت ای یار خردمند	اگر خواهی حیات اندر خطر زی
دمادم خویشتن را بر فسان زن	ز تیغ پاک گوهر تیزتر زی

خطر تاب و توان را امتحان است

عیار ممکنات جسم و جان است

### چنان عمل

هست این میکند و دعوت عام است اینجا	قسمت باده باندازه‌ی جام است اینجا
حرف آن راز که بیگانه‌ی صوت است هنوز	از لب جام چکیداست و کلام است اینجا
نشئه از حال بگیرند و گذشتند ز قال	نکته‌ی فلسفه درد ته جام است اینجا
ما درین ره نفس دهر برانداخته‌ایم	آفتاب سحر او لب بام است اینجا
ای که تو پاس غلط کرده‌ی خود می‌داری	آنچه پیش تو سکون است خرام است اینجا

ما که اندر طلب از خانه برون ناخته‌ایم

علم را جان بدمیدیم و عمل ساختهایم

### زندگی

پرسیدم از بلند نگاهی حیات چیست      گفتا مئی که تلختر او نکوتر است  
 گفتم که کرمک است وز گل سر برون زند      گفتا که شعله زاد مثال سمندر است  
 گفتم که شر بفطرت خامش نهاده‌اند      گفتا که خیر او شناسی همین شراست  
 گفتم که شوق سیر نبردش بمنزلی      گفتا که منزلش به همین شوق مضمر است  
 گفتم که خاکی است و بخاکش همی دهند  
 گفتا چو دانه خاک شکافد گل تر است

### حکمت فرنگ

شنیدم که در پارس مرد گزین      ادافهم رمزآشنا نکته‌بین  
 بسی سختی از جان‌کنی دید و مرد      برآشت و جان شکوه لبریز برد  
 بنالش درآمد به یزدان پاک      که دارم دلی از اجل چاک‌چاک  
 کمالی ندارد باین یک فنی      نداند فن تازه‌ی جان‌کنی  
 برد جان و ناپخته در کار مرگ      جهان نو شد و او همان کهنه‌برگ  
 فرنگ آفریند هنرها شگرف      برانگیزد از قطره‌ئی بحر ژرف  
 کشد گرد اندیشه پرگار مرگ      همه حکمت او پرستار مرگ  
 رود چون نهنگ آبدزدش به یم      ز طیاره‌ی او هوا خورده بم  
 نه‌بینی که چشم جهان‌بین هور      همی گردد از غاز او روز کور  
 تفنگش بکشتن چنان تیزدست      که افرشته‌ی مرگ را دم گسست  
 فرست این کهن ابله را در فرنگ  
 که گیرد فن کشتن بی‌درنگ

حور و شاعر

در جواب نظم گوته موسوم به " حور و شاعر "

حور:

نه به باده میل داری نه بمن نظرگشائی      عجب این که تو ندانی ره و رسم آشنائی  
همه ساز جستجوئی همه سوز آرزوئی      نفسی که می‌گذاری غزلی که می‌سرائی  
بنوای آفریدی چه جهان دلگشائی  
که ارم بچشم آید چو طلسم سیمیائی؟

شاعر:

دل رهروان فریبی به کلام نیش‌داری      مگر این که لذت او نرسد به نوک خاری  
چه کنم که فطرت من به مقام درن‌سازد      دل ناصبور دارم چو صبا به لال‌مزاری  
چو نظر قرار گیرد به نگار خوبروئی      تپد آن زمان دل من پی خوبتر نگاری  
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی      سر منزلی ندارم که بمیرم از قراری  
چو ر باده‌ی بهاری قدحی کشیده خیزم      غزلی دگر سرایم به هوای نوبهاری  
طلبم نهایت آن که نهایی ندارد      به نگاه ناشکیبی به دل امیدواری  
دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی  
نه نوای درد‌مندی نه غمی نه غمگساری

زندگی و عمل

( در جواب نظم هاینه \* موسوم به "سئالات" )

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم      هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم

۲۲۲ ..... اقبال لاهوری  
موج ز خود رفته‌ئی تیز خرامید و گفت : هستم اگر میروم گر نروم نیستم

### الملک‌الله

طارق چو بر کنار انده‌لس سینه سوخت گفتند کار تو به نگاه خرد خطاست  
دوریم از سواد وطن باز چوں رسیم ؟ ترک سبب ز روی تریعت کجا رواست  
خندید و دست به نمشیر برد و گفت  
هر ملک ملک ماست که ملک خدای ماست

### جوی آب \*

بنگر که جوی آب چه مستانه می‌رود مانند کپکسان بکریبان مرغزار  
در خواب ناز بود به گهواره‌ی سحاب وا کرد چسب نرق باغوش کوهسار  
از سنگریزه نغمه گشاید خرام او سیمای او چو آیند بی‌رنگ و بی‌غبار  
زی بحر بیکرانه چه مستانه می‌رود  
در خود یگانه از همه بیگانه می‌رود  
در راه او بهار پری‌خاند آفرید نرگس دمید و لاله دمید و سمن دمید  
گل عشوه داد و گفت یکی پیش ما بایست خندید غنچه و سر دامان او کشید  
ناآشنای جلوه فروشان سبزی‌وش صحرا برید و سینه‌ی کوه و کمر درید  
زی بحر بیکرانه چه مستانه می‌رود  
در خود یگانه از همه بیگانه می‌رود  
صدجوی دشت و مرغ و کهستان و باغ و راغ گفتند " ای بسیط زمین با تو سازگار  
ما را که راه از تنگ آبی نه‌برده‌ایم از دستبرد ریگ بیابان نگاه دار "  
واکرده سینه را به هواهای شرق و غرب در بر گرفته همسفران زبون و زار  
زی بحر بیکرانه چه مستانه می‌رود  
با صد هزار گوهر یکدانه می‌رود

دریای پرخروش ز بند و شکن گذشت      از تنگنای وادی و کوه و دمن گذشت  
 یکسان چو سیل کرده نشیب و فراز را      از کاخ شاه و باره و کشت و چمن گذشت  
 بیتاب و تند و تیز و جگرسوز و بیقرار      در هر زمان بتازه رسید از کهن گذشت  
 زی بحر بی کرانه چه مستانه می‌رود  
 در خود یگانه از همه بیگانه می‌رود

### نالهء عالمگیر

بیکی از فرزندان که دعای مرگ پدر میکرد

ندانی که یزدان دیرینه بود      بسی دید و سنجید و بست و گشود  
 ز ما سینه‌چاکان این تیره خاک      شنید است صد ناله‌ی دردناک  
 بسی همچو شبیر در خون نشست      نه یک ناله از سینه‌ی او گسست  
 نه از گریه‌ی پیر کنعان تپید      نه از درد ایوب آهی کشید  
 مپندار آن کهنه نخچیر گیر  
 بدام دعای تو گردد اسیر

### بهشت

کجا این روزگاری شیشه بازی      بهشت این گنبد گردون ندارد  
 ندیده درد زندان یوسف او      زلیخایش دل نالان ندارد  
 خلیل او حریف آتشی نیست      کلیمش یک شرر در حان ندارد  
 به صرصر درنیفتد زورق او      خطر از لطمه‌ی طوفان ندارد  
 یقین را در کمین بوک و مگر نیست      وصال اندیشه‌ی هجران ندارد  
 کجا آن لذت عقل غلط سیر      اگر منزل ره بیجان ندارد  
 مزی اندر جهانی کور ذوقی  
 که یزدان دارد و شیطان ندارد

### کشمیر

رخت به کاشمر گشا کوه و تل و دمن نگر	سبزه جهان جهان به بین لاله چمن چمن نگر
باد بهار موج موج مرغ بهار فوج فوج	صلصل و سار زوج زوج بر سر نارون نگر
تا نهفتند به زینتش چشم سپهر فتنه باز	بسته بچهره‌ی زمین برقع نسترن نگر
لاله ز خاک بردمید موج بآب جو تپید	خاک شرشر بین آب شکن شکن نگر
زخمه به تار ساز زن باده بسانگین بریز	قافله‌ی بهار را انجمن انجمن نگر

دخترکی برهمنی لاله‌رخ‌ی سمن‌بری  
چشم بروی او گشا باز بخویشتن نگر

### عشق

عقلی که جِذبان سوزد یک جلوه‌ی بیباکش	از عشق بیاموزد آئین جهانتابی
عشق است که در جانت هر کیفیت انگیزد	از تاب و تب رومی تا حیرت فارابی
این حرف نشاط‌آور، می‌گویم و می‌رقصم	از عشق دل آساید، با این همه بیتابی

هر معنی بیچیده در حرف نمی‌گنجد  
یک لحظه بدل در شو، شاید که تو دریابی

### بندگی

دوش در میکده ترسابعه‌ی باده‌فروش	گفت از من سخنی دار چو آویزه بگوش
مشرَب باده‌کساران کهن این بوده است	که تو از میکده خیزی همه‌مستی همه‌هوش
من نکویم که فروبند لب از نکته‌ی شوق	ادب از دست مده باده باندازه بنوش

کرد راهیم ولی ذوق طلب جوهر ماست  
بندگی با همه جبروت خدائی مفروش

### غلامی

آدم از بی‌بصری بندگی آدم کرد      کوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد  
یعنی از خوی غلامی ز سگان خوارتر است      من ندیدم که سکی بیش سکی سرخم کرد

### حیسان شمیر

آن سخت‌کوش چیست که کبرد زسنگ آب      محتاج خضر مثل سکندر نمی‌شود  
مثل نگاه دیده‌ی نمناک پاک‌رو      در جوی آب و دامن او تر نمی‌شود  
مضمون او بد مصرع برجسندی تمام  
مسندبیر مصرع دیگر نمی‌شود

### جمهوریت

متاع معنی بیگانه از دون‌فطریان جوئی      ز موران شوخی طبع سلیمانی نمی‌آید  
کریز از طرز جمهوری غلام پخته‌کاری شو      که از مغز دوصد خر فکر انسانی نمی‌آید

### به مبلغ اسلام در فرنگستان

زمانه باز برافروخت آتش نمرود      که آشکار شود جوهر مسلمانی  
بیا که پرده ز داغ جگر براندازیم      که آفتاب جهانگیر شد ز عریانی  
هزار نکته زدی پیش دلبران فرنک      گداختی صنمان را به علم برهانی  
خبر ز شهر سلمی بده حجازی را      شرار شوق فشان در ضمیر تورانی  
ره عراق و خراسان زن‌ای مقام شناس      به‌بزم اعجمیان تازه‌کن غزل‌خوانی  
بسی گذشت که درانتظار زخمه‌وریست      چهنغمه‌ها که نه‌خون شد به‌سازافغانی

حدیث عشق به اهل هوس چه می‌گوئی

بچشم مور مکش سرمه‌ی سلیمانی

### غنی کشمیری

<p>نواسنج کشمیر مینو نظیر چو رفت از سرا تخته را وا گذاشت عجب دارد از کار تو هر کسی فقیر و باقلیم معنی امیر درین خانه جز من متاعی کجاست متاعی گرانی است در خانه اش</p>	<p>غنی * آن سخنگوی بلبل صغیر چو اندر سرا بود در بسته داشت یکی گفتش ای شاعر دل‌رسی بیاسخ چه خوش گفت مرد فقیر زمن آنچه دیدند یاران رواست غنی تا نشیند به کاشانه اش</p>
---	--

چو آن محفل افروز در خانه نیست  
تهی ترازین هیچ کاشانه نیست

خطاب به مصطفی کمال پاشا ایده‌الله\*\*

(جولای سنه ۱۹۲۲)

<p>واقف از سر نهانخانه‌ی تقدیر شدیم نظری کرد که خورشید جهانگیر شدیم در جهان خوار باندازه‌ی تقصیر شدیم از نفسهای صبا غنچه‌ی دلگیر شدیم ناله گردید چو پابند بم و زیر شدیم در بغل تیر و کمان، کشته‌ی نخچیر شدیم!</p>	<p>امئی بود که ما از اثر حکمت او اصل ما یک شرر باخت‌رنگی بود است نکنه‌ی عشق فروشت ز دل پیر حرم باد صحراست که با فطرت ما درسازد آه آن غلغله کز گنبد افلاک گذشت ای بسا صید که بی‌دام بفتراک زدیم</p>
---	--

"هر کجا راه دهد اسپ بران تاز که ما

بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم"\*\*\*

---

\* منظور غنی کشمیری شاعر معروف است .

\*\* منظور مصطفی کمال پاشا مشهور به آتاتورک بانی ترکیه نوین است .

\*\*\* این بیت از سعدی است .



### طیاره

همی گفت با طایران دگر	سر شاخ گل طایری یک سحر
زمین گیر کردند این ساده را"	"ندادند بال آدمی زاده را
اگر حرف حق با تو گویم مرنج	بدو گفتم ای مرغک بادسنج
سوی آسمان رهگذر ساختیم	ز طیاره ما بال و پر ساختیم
پر او ز بال ملک تیزتر	چه طیاره آن مرغ گردون سپر
بچشمش ز لاهور تا فاریاب	به پرواز شاهین به نیرو عقاب
میان نشیمن چو ماهی خموش	بگردون خروشنده و تندجوش
زمین را بگردون دلیل آفرید"	"خرد ز آب و گل جبرئیل آفرید
مرا یک نظر آشنایانه دید	چو آن مرغ زیرک کلامم شنید
که من آنچه گوئی ندارم شگفت	پرش را بمنقار خارید و گفت
اسیر طلسم تو پست و بلند	مگر ای نگاه تو بر چون و چند

"تو کار زمین را نکو ساختی؟  
که با آسمان نیز پرداختی؟" ❊

### عشق

من فاش گویمت که شنید از کجا شنید:	آن حرف دل فروز که رازاست و رازنیست
بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید	دزدید ز آسمان و به گل گفت شبنمش

### تهذیب

خاک سیاه خویش چو آئینه وانمود	انسان که رخ زغازهی تهذیب بر فروخت
افسونی قلم شد و تیغ از کمر گشود	پوشید پنجه را ته دستانهی حریر

۲۲۸ ..... اقبال لاهوری

این بوالهوس صنم کدهی صلح عام ساخت      رقصید گرد او بنواهای چنگ و عود  
دیدم چو جنگ پردهی ناموس او درید  
جز "یسفک الدماء" ، خصیم مبین "نبود

\*\*\*

بسم الله الرحمن الرحيم

## افکار

### گل نخستین

هنوز همنفسی در چمن نمی بینم	بهار می رسد و من گل نخستینم
به آبجو نگرم خویش را نظاره کنم	باین بهانه مگر روی دیگری بینم
بخامه ئی که خط زندگی رقم زده است	نوشته اند پیامی به برگ رنگینم
دلم به دوش و نگاهم به عبرت امروز	شهید جلوه ی فردا و تازه آئینم

ز تیره خاک دمیدم قبا ی گل بستم  
و گرنه اختر و امانده ئی ز پروینم

### دعا

ای که از خمخانه ی فطرت بجامم ریختی	ز آتش صهبای من بگداز مینای مرا
عشق را سرمایه ساز از گرمی فریاد من	شعله ی بیپاک گردان خاک سینای مرا

چون بمیرم از غبار من چراغ لاله ساز  
تازه کن داغ مرا ، سوزان بصرای مرا

### هلال عید

نتوان ز چشم شوق رمید ای هلال عید      از صد نگه براه تو دامی نهاده‌اند  
بر خود نظر گشا ز تهی دامن‌ی مرنج      در سینه‌ی تو ماه تمامی نهاده‌اند

\*\*\*

### تسخیر فطرت

#### میلاد آدم

(۱)

نعره زد عشق که خونین‌جگری پیدا شد      حسن لرزید که صاحب‌نظری پیدا شد  
فطرت آشفست که از خاک جهان مجبور      خودگری خودشکنی خودنگری پیدا شد  
خبری رفت ز گردون به شبستان ازل      حذر ای پردگیان پرده‌دری پیدا شد  
آرزو بیخبر از خویش باغوش حیات      چشم واکرد و جهان دگری پیدا شد  
زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر  
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

#### انکار ابلیس

(۲)

نوری نادان نیم ، سجده به آدم برم      او به نهاد است خاک ، من به نژاد آذر  
می‌تپد از سوز من ، خون رگ کائنات      من به دو صرصرم ، من به غو تندر

افکار ..... ۲۳۱

رابطه‌ی سالمات، ضابطه‌ی امهات	سوزم و سازی دهم آتش میناگرم
ساخته‌ی خویش را، درشکم ریزریز	تا ز غبار کهن، پیکر نو آورم
از زو من موجهی چرخ سکون ناپذیر	نقش گر روزگار، تاب و تب جوهرم
پیکر انجم ز تو، گردش انجم ز من	جان بجهان اندرم، زندگی مضمرم
توبه‌بدن جان‌دهی، شور بجان من دهم	تو به سکون ره‌زنی، من به تپش ره‌برم
من ز تنگ‌مایگان گدیه نکردم سجود	قاهر بی‌دوزخم، داور بی محشرم

آدم خاکی نهاد، دون‌نظرو کم سواد  
زاد در آغوش تو پیر شود در برم

### اغوی آدم

(۳)

زندگی سوز و ساز، به ز سکون دوام	فاخته شاهین شود، از تپش زیر دام
هیچ نیاید ز تو، غیر سجود نیاز	خیز چو سرو بلند، ای بعمل نرم‌گام
کوثر و تسنیم برد، از تو نشاط عمل	گیر زمینای تاک باده‌ی آئینه فام
زشت و نکو زاده‌ی وهم خداوند تست	لذت کردار گیر، گام بنه، جوی گام
خیز که بنمایمت، مملکت تازه‌ئی	چشم جهان‌بین گشا، بهر تماشا خرام
قطره‌ی بی‌مایه‌ئی، گوهر تابنده شو	از سر گردون بیفت، گیر بدریا مقام
تیغ درخشنده‌ئی، جان جهانی گسل	جوهر خود را نما، آی برون از نیام
بازوی شاهین‌گشا، خون تذروان بریز	مرگ بود باز را، زیستن اندر کنام

تو نه‌شناسی هنوز شوق بمیرد ز وصل  
چیست حیات دوام؟ سوختن ناتمام

آدم از بهشت بیرون آمده می‌گوید :

(۴)

چه خوش است زندگی راهمه سوزوساز کردن      دل کوه ودشت و صحرا به‌دمی گدازکردن

۲۳۲ ..... اقبال لاهوری

ز قفس دری گشادن به فضای گلستانی      ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن  
بگدازهای پنهان، به نیازهای پیدا      نظری اداسناسی بحریم ناز کردن  
گهی جز یکی ندیدن به هجوم لاله‌زاری      گهی خار نیشزن را ز گل امتیاز کردن  
همه سوز ناتمام، همه درد آرزویم  
بگمان دهم یقین را که شهید جستجویم

### صبح قیامت

(آدم در حضور باری)

(۵)

ای که ز خورشید تو کوکب جان مستنیر      از دلم افروختی شمع جهان ضریر  
ریخت هنرهای من بحر بیک نای آب      تیشه‌ی من آورد از جگر خار شیر  
زهره گرفتار من، ماه پرستار من      عقل کلان کار من بهر جان دار و گیر  
من به زمین در شدم، من بفلک برشدم      بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر  
گر چه فسونش مرا برد ز راه صواب      از غلطم درگذر عذر گناهم پذیر  
رام نگردد جهان تا نه فسونش خوریم      جز بکمند نیاز نار نگردد اسیر  
تا شود از آه گرم این بت سنگین گداز      بستن زنار<sup>۱</sup> او<sup>۲</sup> شود مرا ناگزیر  
عقل بدام آورد فطرت چالاک را  
اهرمن شعله‌زاد سجده کند خاک را

### بوی گل

حوری بکنج گلشن جنت تنید و گفت      ما را کسی زآن سوی گردون خبر نداد  
ناید بفهم من سحر و شام و روز و شب      عقلم ربود این که بگویند مرد و زاد  
گردید موج نکه‌ت و از شاخ گل دمید      پا اینچنین بعالم فردا و دی نهاد  
واکرد چشم و غنچه‌شد و خنده زد دمی      گل گشت و برگ‌برگ شد و برزمین فتاد

زان نازنین که بند ز پایش گشاده‌اند  
آهی است یادگار که بو نام داده‌اند

### نوای وقت

خورشید به دامانم ، انجم به گریبانم      در من نگری هیچم ، در خود نگری جانم  
در شهر و بیابانم در کاخ و شبستانم      من دردم و درمانم ، من عیش فراوانم  
من تیغ جهان سوزم ، من چشمه‌ی حیوانم  
چنگیزی و تیموری ، مشتی ز غبار من      هنگامه‌ی افرنگی ، یک جسته شرار من  
انسان و جهان او ، از نقش و نگار من      خون جگر مردان ، سامان بهار من  
من آتش سوزانم ، من روضه‌ی رضوانم  
آسوده و سیارم ، این طرفه تماشا بین      در باده‌ی امروزم ، کیفیت فردا بین  
پنهان به ضمیر من ، صد عالم رعنا بین      صد کوب غلطان بین ، صد گنبد خرابین  
من کسوت انسانم ، پیراهن یزدانم  
تقدیر فسون من ، تدبیر فسون تو      تو عاشق لیلائی ، من دشت جنون تو  
چون روح روان پاکم ، از چند و چگون تو      تو راز درون من ، من راز درون تو  
از جان تو پیدایم ، در جان تو پنهانم  
من رهرو و تو منزل ، من مزرع و تو حاصل      تو ساز صدا هنگی ، تو گرمی این محفل  
آواره‌ی آب و گل ، دریاب مقام دل      گنجیده به جامی بین این قلزم بی ساحل  
از موج بلند تو ، سر برزده طوفانم

### فصل بهار

خیز که در کوه و دشت خیمه زد ابر بهار  
مست ترنم هزار ، طوطی و دراج و سار ، بر طرف جویبار ، کشت گل و لاله زار ، چشم تماشا بیار  
خیز که در کوه و دشت ، خیمه زد ابر بهار

\*\*\*

خیز که در باغ و راغ ، قافله‌ی گل رسید

۲۳۴ ..... اقبال لاهوری

باد بهاراں وزید ، مرغ نوا آفرید ، لاله کریباں درید ، حسن گل تازه چید ، عشق غم نو خرید  
خیز که در باغ و راغ قافله ی گل رسید

\*\*\*

بلبلکان در صفیر صلصلاگان در خروش  
خون چمن گرم جوش ، ای که نشینی خموش ، در شکن آئین هوش ، باده ی معنی بنوش ، نغمه سرا گل بیوش  
بلبلکان در صفیر صلصلاگان در خروش

\*\*\*

حجره نشینی گذار گوشه ی صحرا گزین  
بر لب جوئی نشین ، آبروان را به بین ، ترکس ناز آفرین ، لخت دل فرو دین ، بوسه زنش برجبین  
حجره نشینی گذار گوشه ی صحرا گزین

\*\*\*

دیده ی معنی کشا ای زعیان بیخبر  
لاله کمر در کمر ، نیمه ی آتش به بر ، می حکدش بر جگر ، شبنم اشک سحر ، در شفق انجم نگر  
دیده ی معنی کشا ، ای زعیان بیخبر

\*\*\*

خاک چمن وانمود راز دل کائنات  
بود و نبود صفات ، جلوه کریهای ذات ، آنچه تودانی حیات ، آنچه تو خوانی ممات ، هیچ ندارد ثبات  
خاک چمن وانمود راز دل کائنات

### حیات جاوید

گمان مبر که بپایان رسید کار مغان      هزار باده ی ناخورده در رگ تاک است  
چمن خوشست ولیکن چو غنچه نتوان زیست      قبا ی زندگیش از دم صبا چاک است  
اگر ز رمز حیات آگهی مجوی و مگیر      دلی که از خلش خار آرزو پاک است  
بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی  
چو خس مزی که هوا تیز و شعله بیباک است



## افکار انجم

(۱)

شنیدم کوکبی با کوکبی گفت  
سفر اندر سرشت ما نهادند  
که در بحریم و پیدا ساحلی نیست  
ولی این کاروان را منزلی نیست

(۲)

اگر انجم همانستی که بوداست  
گرفتار کمند روزگاریم  
ازین دیرینه تابیها، چه سود است  
خوشا آنکس که محروم وجود است

(۳)

کس این بار گران را برنتابد  
فضای نیلگونم خوش نیاید  
ز بود ما نبود جاودان به  
ز اوجش پستی آن خاکدان به

(۴)

خنک انسان که جانش بیقرار است  
قبای زندگی بر قامتش راست  
سوار راهوار روزگار است  
که او نوآفرین و تازه کار است

## زندگی

شی زار نالید ابر بهار  
درخشید برق سبکسیر و گفت  
که این زندگی گریهی پیهم است  
خطا کرده ئی خنده ی یکدم است

ندانم به گلشن که برد این خبر  
سخنها میان گل و شبنم است

## محاوره علم و عشق

علم :

نگاهم رازدار هفت و چار است  
گرفتار کمندم روزگار است

۲۳۶ ..... اقبال لاهوری

جهان بینم باین سو باز کردند  
مرا با آنسوی گردون چه کار است  
چکد صد نغمه از سازی که دارم  
ببازار افکنم رازی که دارم

### عشق :

ز افسون تو دریا شعله زار است  
چو با من یار بودی نور بودی  
هوا آتشگذار و زهردار است  
بریدی از من و نور تو نار است  
بخلوت خانه‌ی لاهوت زادی  
ولیکن در نخ شیطان فتادی  
بیا این خاکدان را گلستان ساز  
بیا یک‌دره از درد دلم گیر  
جهان پیر را دیگر جوان ساز  
ته گردون بهشت جاودان ساز  
ز روز آفرینش همدم استیم  
همان یک‌نغمه را زیروم استیم

### سرود انجم

هستی ما نظام ما ،      مستی ما خرام ما ،      گردش بی‌مقام ما ،      زندگی دوام ما  
دور فلک بکام ما می‌نگریم و می‌رویم  
جلوه‌گه شهود را ،      بتکده‌ی نمود را ،      رزم نبود و بود را ،      کشمکش وجود را  
عالم دیر و زود را می‌نگریم و می‌رویم  
گرمی کارزارها ،      خامی پخته‌کارها ،      تاج و سریر و دارها ،      خواری شهریارها  
بازی روزگارها می‌نگریم و می‌رویم  
خواجه ز سروری گذشت ،      بنده‌ز چاکری گذشت ،      زاری و قیصری گذشت ،      دورسکندری گذشت  
شیوه‌ی بت‌گری گذشت می‌نگریم و می‌رویم  
خاک خموش و درخروش ،      سست‌نهاد و سخت‌کوش ،      گاه به‌بزم ناونوش ،      گاه جنازه‌ئی به‌دوش  
میرجهان و سفته‌گوش می‌نگریم و می‌رویم  
توبه‌طلبم چون و چند      عقل تودرگشادوبند      مثل غزاله درکمند      زار و زبون و دردمند

ما به نشیمن بلند می‌نگریم و می‌رویم  
 پرده چراطه و رچیست؟ اصل ظلام و نور چیست؟ چشم و دل و شعور چیست ، فطرت ناصبور چیست ؟  
 این همه نزد و دور چیست می‌نگریم و می‌رویم  
 بیش تو نزد ما کمی ، سال تو پیش ما نمی ، ای بکنار تو یمی ، ساخته‌ئی به شب نمی  
 ما بتلاش عالمی می‌نگریم و می‌رویم

### نسیم صبح

ز روی بحر و سر کوهسار می‌آیم  
 دهم به غمزده طایر پیام فصل بهار  
 به سبزه غلطم و بر شاخ لاله می‌پیچم  
 خمیده تا نشود شاخ او ز گردش من  
 چو شاعری ز غم عشق در خروش آید  
 نفس نفس به نواهای او درآمیزم

### پند باز با بچه خویشت

تو دانی که بازان ز یک جوهرند  
 نکو شیوه و پخته تدبیر باش  
 میامیز با کبک و تورنگ و سار  
 چه قومی فرومایه‌ی ترسناک!  
 شد آن باشه نخچیرنخچیز خویشت  
 بسا شکره افتاد بر روی خاک  
 نگه دار خود را و خورسند زی  
 تن نرم و نازک به تیهو گذار  
 نصیب جهان آنچه از خرمی است  
 چه خوش گفت فرزند خود را عقاب  
 مجو انجمن مثل آهو و میش  
 دل شیر دارند و مشتش پرند  
 جسور و غیور و کلان‌گیر باش  
 مگر این که داری هوای شکار  
 کند پاک منقار خود را بخاک!  
 که گیرد ز صید خو آئین و کیش  
 شد از صحبت دانه‌چینان هلاک  
 دلیر و درشت و تنومند زی  
 رگ سخت چون شاخ آهو بیار  
 ز سنگینی و محنت و پردمی است  
 که یک قطره خون بهتر از لعل ناب  
 بخلوت گرا چون نیاکان خویشت

<p>نشین بشاخ درختی مگیر          که داریم در کوه و صحرا بهشت          که پهنای گردون خداداد ماست          ز مرغ سرا سفلتر بوده است          که بر سنگ رفتن کند تیز چنگ          بگوهر چو سیمرغ والاستی          برد مردمک را ز چشم پلنگ          به رگهای تو خون کافوریان          بخور آنچه گیری ز نرم و درشت</p>	<p>چنین یاد دارم ز بازان پیر          کنامی نگیریم در باغ و کشت          ز روی زمین دانه چیدن خطاست          نجیبی که پا بر زمین سوده است          پی شاهبازان بساط است سنگ          تو از زردچشان صحراستی          جوانی اصیلی که در روز جنگ          به پرواز تو سطوت نوریان          ته چرخ گردندهی کوزیشت</p>
--	---

ز دست کسی طعمهی خود مگیر  
 نکو باش و پند نکویان پذیر

### کرم کتابی

<p>به پروانه می‌گفت کرم کتابی          بسی دیدم از نسخه‌ی فاریابی          همان تیره روزم ز بی آفتابی          که این نکته را در کتابی نیابی</p>	<p>شنیدم شبی در کتب خانهای من          باوراق سینا نشیمن گرفتم          نفهمیده‌ام حکمت زندگی را          نکو گفت پروانه‌ی نیم سوزی</p>
--	---

تپش می‌کند زنده‌تر زندگی را  
 تپش می‌دهد بال و پر زندگی را

### کبر و ناز

<p>ما را ز مویه‌ی تو شود تلخ روزگار          هر سال شوخ دیده و آواره‌تر ز پار          خود را مگوی دخترک ابر کوهسار          راه دگر بگیر و برو سوی مرغزار          بر خویشتن مناز و نهال منی مکار</p>	<p>یخ، جوی کوه را ز ره کبر و ناز          گستاخ می‌سرائی و بی‌باک می‌روی          شایان دودمان کهستانیان نه‌ئی          گردنده و فتنده و غلطنده‌ئی بخاک          گفت آجیو چنین سخن دل‌شکن مگوی</p>
--	--

من می‌روم که درخور این دودمان نیم  
تو خویش را ز مهر درخشان نگاه دار

### لاله

آن شعله‌ام که صبح ازل در کنار عشق	پیش از نمود بلبل و پروانه می‌تپید
افزون‌ترم ز مهر و بهر ذره تن زخم	گردون شرار خویش ز تاب من آفرید
در سینه‌ی چمن چو نفس کردم آشیان	یک شاخ نازک از ته خاکم چو نم کشید
سوزم ربود و گفت یکی در برم بایست	لیکن دل ستم‌زده‌ی من نیارمید
در تنگنای شاخ بسی پیچ و تاب خورد	تا جوهرم به جلوه‌گه رنگ و بو رسید
شبم براه من گهر آبدار ریخت	خندید صبح و باد صبا گرد من وزید
بلبل ز گل شنید که سوزم ربوده‌اند	نالید و گفت جامه‌ی هستی گران خرید!

واکرده سینه منت خورشید می‌کشم  
آیا بود که باز برانگیزد آتشم

### حکمت و شعر

بوعلی اندر غبار ناقه گم	دست رومی پرده‌ی محمل گرفت
این فروتر رفت و تا گوهر رسید	آن بگردابی چو خس منزل گرفت

حق اگر سوزی ندارد حکمت است  
شعر می‌گردد چو سوز از دل گرفت

### کرمک شب‌تاب

یک‌ذره‌ی بی‌مایه متاع نفس اندوخت	شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت
وامانده شاعری که گره خورد و شرر شد	از سوز حیات است که کارش همه زر شد

پهنای شب افروخت  
دارای نظر شد

۲۴۰ ..... اقبال لاهوری

پروانه‌ی بی‌تاب که هرسو تک و پو کرد      برشمع چنان سوخت که خود را همه او کرد  
ترک من و تو کرد

یا اختر کی ماه مبینی بکمی      نزدیک‌تر آمد بتماشای زمینی  
از چرخ برینی

یا ماه تنگ‌ضو که بیک جلوه تمام است      ماهی که برد منت خورشید حرام است  
آزاد مقام است

ای کرمک شب‌تاب سراپای تو نور است      پرواز تو یک سلسله‌ی غیب و حضور است  
آئین ظهور است

در تیره‌شبان مشعل مرغان شب استی      آن سوز چه سوز است که درتاب و تباستی  
گرم طلب استی

مائیم که مانند تو از خاک دمیدیم      دیدیم تپیدیم ، ندیدیم تپیدیم  
جائی نرسیدیم !

گویم سخن پخته و پرورده و تهدار      از منزل گم‌گشته مگو. پای بره دار  
این جلوه نگهدار

#### حقیقت

عقاب دوربین جوئینه را گفت      نگاهم آنچه می‌بیند سراب است  
جوابش داد آن مرغ حق‌اندیش      تو می‌بینی و من دانم که آب است

صدای ماهی آمد از ته بحر  
که چیزی هست وهم در پیچ و تاب است

#### حدی

(نغمه ساربان حجاز)

ناقه‌ی سیارمن ، آهوی تاتارمن ، درهم و دینارمن ، اندک و بسیارمن ، دولت‌بیدارمن  
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

افکار ..... ۲۴۱

دلکش و زیباستی ، شاهدور عناستی ، روکش حوراستی ، غیرت لیلیاستی ، دختر صحرایستی  
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

در تیش آفتاب ، غوطه زنی در سراب ، هم به شب ماهتاب ، تندروی چون شهاب ، چشم تونادیده خواب  
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

لکهای ابرروان ، کشتی بی بادبان ، مثل خضر راه دان ، برتوسبک هرگران ، لخت دل ساربان  
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

سوز توان در زمام ، ساز توان در خرام ، بی خورشو تشنه گام ، پایه سفر صبح و شام ، خسته شوی از مقام  
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

شام توان در یمن ، صبح توان در قرن ، ریک درشت وطن ، پای ترا یاسمن ، ای چو غزال ختن  
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

مهز سفر پاکشید ، در پس تل آرמיד ، صبح زمشرق دمید ، جامه ی شب بردرید ، باد بیابان وزید  
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

نغمه ی من دلگشای ، زیروبم ش جانفزای ، قافله هارادرای ، فتنه ربا فتنه زای ، ای به حرم چهره سای  
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

### قطره آب

مرا معنی تازه ئی مدعاست

اگر گفته را باز گویم رواست

خجل شد چو پهنای دریا بدید

گر او هست حقا که من نیستم"

"یکی قطره باران ز ابری چکید

که جایی که دریاست من کیستم

\*\*\*

ز شرم تنگ مایگی رو می پوش

چمن دیده ئی دشت و در دیده ئی

درخشیدی از پرتو آفتاب

گاهی محرم سینه چاکان باغ

گاهی خفته در خاک و بی سوز و ساز

ز من زاده ئی در من افتاده ئی

ولیکن ز دریا برآمد خروش

تماشای شام و سحر دیده ئی

به برگ گیاهی بدوش سحاب

گاهی همدم تشنه گامان راغ

گاهی خفته در تاک و طاقت گداز

ز موج سبک سیر من زاده ئی

بیاسای در خلوت سینهام	چو جوهر درخش اندر آئینهام
گهر شو در آغوش قلزم بزی	فروزان‌تر از ماه و انجم بزی

### محاورة مابین خدا و انسان

#### خدا

جهان را ز یک آب و گل آفریدم	تو ایران و تاتار و زنگ آفریدی
من از خاک پولاد ناب آفریدم	تو شمیر و تیر و تفنگ آفریدی
تیر آفریدی نهال چمن را	
قفس ساختی طایر نغمه‌زن را	

#### انسان

تو شب آفریدی چراغ آفریدم	سفال آفریدی ایاغ آفریدم
بیابان و کهسار و راغ آفریدی	خیابان و گلزار و باغ آفریدم
من آنم که از سنگ آئینه سازم	
من آنم که از زهر نوشینه سازم	



بسم الله الرحمن الرحيم

## هی باقی

نواى بلبل شوریده چشم غنچه گشود	بهار نا بگلستان کشید بزم سرود
که ما هنوز خیالیم در ضمیر وجود	گمان مبر که سرشتند در ازل گل ما
فقیه شهر گریبان و آستین آلود	به علم غره مشو کار می‌کشی دگر است
نگاه ماست که بر لاله و رنگ آب افزود	بهار برک پراکنده را بهم بریست
دگر سخن نه‌سراید ز غایب و موجود	نظر بخویش فرو بسته را نشان این است
به هر زمانه خلیل است و آتش نمرود	شبى به میکده خوش گفت پیر زنده‌دلی
چه رفتنی که نه‌رفت و چه بودنی که نبود	چه نقشها که نه‌بستم بکارگاه حیات
بنای بتکده افکند در دل محمود	بدیریان سخن نرم گو که عشق غیور

بخاک هند نواى حیات بی‌اثر است

که مرده زنده نگردد ز نغمه‌ی داود

دلبران، زهره‌وشان، گلبدنان سیم‌بران	حلقه بستند سر تربت من نوحه‌گران
از کجا آمده‌اند این همه خونین‌جگران	در چمن قافله‌ی لاله و گل رخت گشود
نخرد باده کس از کارگه شیشه‌گران	ای که در مدرسه جوئی ادب و دانش و ذوق
سینه افروخت مرا صبحت صاحب‌نظران	خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ

برکش آن نغمه که سرمایه‌ی آب‌وگل تست ای ز خود رفته تهی شو ز نوای دگران  
کس ندانست که من نیز بهائی دارم  
آن متاعم که شود دست زد بی‌بصران

می‌تراشد فکر ما هر دم خداوندی دگر رست از یک بند تا افتاد در بندی دگر  
بر سر بام آ، نقاب از چهره بیباکانه کش نیست در کوی تو چون من آرزومندی دگر  
بسکه غیرت میبرم از دیده‌ی بینای خویش از نگه باقم به رخسار تو روبندی دگر  
یک‌نگه یک‌خنده‌ی دزدیده یک‌تابنده‌اشک بهر پیمان محبت نیست سوگندی دگر  
عشق را نازم که از بی‌تایی روز فراق جان ما را بست با درد تو پیوندی دگر  
تا شوی بیباک‌تر در ناله ای مرغ بهار آتشی گیر از حریم سینه‌ام چندی دگر  
چنک‌تیموری شکست آهنگ‌تیموری بجاست سر برون می‌آرد از ساز سمرقندی دگر  
ره مده در کعبه ای پیر حرم اقبال را  
هر زمان در آستین دارد خداوندی دگر

ما ز دیده‌ی بینا شکایت دگر است که چون جلوه‌درآئی حجاب من نظر است  
به نوریان ز من پایه‌گل پیامی گوی حذر ز مشت غباری که خویشتن‌نگر است  
نوازنیم و به بزم بهار می‌سوزیم شرر به مشت پر ما ز ناله‌ی سحر است  
ز خودرمیده چه‌داند نوای من ز کجاست جهان او دگر است و جهان من دگر است  
مثال لاله فتادم بگوشتی چمنی مرا ز تیر نگاهی نشانه بر جگر است  
به کیش زنده‌دلان زندگی جفاطلبی است سفر بکعبه نکردم که راه بی‌خطر است  
هزار انجمن آراستند و برچیدند درین سراچه که روشن ز مشعل قمر است  
ز خاک خویش به تعمیر آدمی برخیز که فرصت تو بقدر تبسم شرر است  
اگر نه بوالهوسی با تو نکته‌ئی گویم که عشق پخته‌تر از ناله‌های بی‌اثر است

نوای من به عجم آتش کهن افروخت

عرب ز نغمه‌ی شوقم هنوز بی‌خبر است

باین بهانه درین بزم محرمی جویم غزل سرایم و پیغام آشنا گویم  
بخلوتی که سخن می‌شود حجاب آنجا حدیث دل بزبان نگاه می‌گویم  
پی نظاره‌ی روی تو می‌کنم پاکش نگاه شوق به جوی سرشک می‌شویم  
چو غنچه گر چه بکارم گره زنند ولی ز شوق جلوه‌گه آفتاب می‌رویم  
چو موج ساز وجودم ز سیل بی‌پرواست گمان مبر که درین بحر ساحلی جویم

می بافی ..... ۲۴۵

میانه‌ی من و او ربط دیده و نظر است      که در نهایت دوری همیشه با اویم  
کشید نقش جهانی به پرده‌ی چشم      ز دست شعبده‌بازی اسیر جادویم  
درون گنبد درسته‌اش نگنجیدم      من آسمان کهن را چو خار پهلویم

به آشیان نه‌نشینم ز لذت پرواز

کهی به شاخ گلم گاه بر لب جویم

خیز و نقاب برگشا پردگیان ساز را      نغمه‌ی تازه یاد ده مرغ نوا طراز را  
جاده زخون رهروان تخته‌ی لاله در بهار      ناز که راه می‌زند قافله‌ی نیاز را؟  
دیده‌ی خوابناک او گر به چمن گشوده‌ئی      رخصت یک نظر بده، نرگس نیم‌باز را  
"حرف نگفته‌ی شما بر لب کودکان رسید"      از من بی‌زبان بگو خلوتیان راز را  
سجده‌ی تو برآورد از دل کافران خروش      ای که درازتر کنی، پیش کسان نماز را  
گرچه مناع عشق را، عقل بهای کم نهد      من ندهم به تخت جم، آه جگرگداز را

برهمنی به غزنوی گفت کرامتم نگر

تو که صنم شکسته‌ئی بنده شدی ایاز را

بملازمان سلطان خبری دهم ز رازی      که جهان توان گرفتن بنوای دل‌گذاری  
بمتاع خود چمن‌بازی که بشهر دردمندان      دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی  
همه ناز بی‌نیازی همه ساز بی‌نوائی      دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی‌نیازی  
ز مقام من چه پرسی به طلسم دل اسیرم      نه نشیب من نشیبی نه فراز من فرازی  
ره عاقلی رها کن که باو توان رسیدن      بدل نیازمندی به نگاه پاک‌بازی  
به ره تو ناتمام ز تغافل تو خام      من و جان نیم‌سوزی تو و چشم نیم‌بازی  
ره دیر تخته‌ی گل ز جبین سجده ریزم      که نیاز من نگنجد بدو رکعت نمازی

ز ستیز آشنایان چه نیاز و ناز خیزد

دلکی بهانه‌سوزی نگهی بهانه‌سازی

بیا که ساقی گل‌چهره دست‌برچنگ‌است      چمن ز باد بهاران جواب ارژنگ است  
حنا ز خون دل نوبهار می‌بندد      عروس لاله چه اندازه تشنه‌ئی رنگ است  
نگاه می‌رسد از نغمه‌ی دل‌افروزی      بمعنی که برو جامه‌ی سخن تنگ است  
بچشم عشق نگر تا سراغ او گیری      جهان بچشم خرد سیمیا و نیرنگ است  
ز عشق درس عمل گیر و هرچه خواهی کن      که عشق جوهره‌وش است و جان‌فرهنگ‌است  
بلندتر ز سپهر است منزل من و تو      براه قافله خورشید میل فرسنگ است

ز خود گذشته‌ئی ای قطره‌ی محال‌اندیش      شدن به بحر و گهر برنخاستن ننگ است  
تو قدر خویشتن ندانی بها ز تو گیرد  
وگرنه لعل درخشنده پاره‌ی سنگ است

صورت نه‌پرسنم من بتخانه شکسّم من      آن سیل سبک‌سیرم هر بند گسستم من  
در بود و نبود من اندیشه گمان‌پا داشت      از عشق هویدا شد این نکته که هستم من  
در دیر نیاز من در کعبه نماز من      ز نار بدوشم من تسبیح بدستم من  
سرمایه‌ی درد تو غارت نتوان کردن      اشکی که ز دل خیزد در دیده شکستم من  
فرزانه بگفتارم دیوانه بکردارم  
از باده‌ی شوق تو هشیارم و مستم من

هوای فرودین در گلستان میخانه می‌سازد  
سبو از غنچه می‌ریزد ز گل پیمانه می‌سازد  
محبت چون تمام افتد رقابت از میان خیزد  
به طوف شعله‌ئی پروانه با پروانه می‌سازد  
به ساز زندگی سوزی به سوز زندگی سازی  
چه بیدردانه می‌سوزد چه بیتابانه می‌سازد  
تنش از سایه‌ی بال تذروی لرزه می‌گیرد

چو شاهین‌زاده‌ی اندر قفس با دانه می‌سازد  
بگو اقبال را ای باغبان رخت از چمن بندد  
که ابر جادونوا ما را ز کل بیگانه می‌سازد

از ما بگو سلامی آن ترک تندخو را      کاتش زد از نگاهی یک شهر آرزو را  
این نکته را شناسد آن دل که دردمند است      من گرچه توبه گفتم نشکسته‌ام سبو را  
ای بلبل از وفایش صد بار با تو گفتم      تو در کنار گیری باز این رمیده‌بو را  
رمز حیات جوئی جز در تپش نیایی      در قلمز آرمیدن ننگ است آب جو را  
شادم که عاشقان را سوز دوام دادی      درمان نیافریدی آزار جستجو را  
گفتی مجو وصالم بالاتر از خیالم      عذر نو آفریدی اشک بهانه‌جو را

از ناله بر گلستان آشوب محشر آور  
تا دم به سینه پیچد مگذار های و هورا  
آشنا هر خار را از قصه‌ی ما ساختی      در بیابان جنون بردی و رسوا ساختی

می باقی ..... ۲۴۷

جرم ما از دانه‌ئی تقصیر او از سجده‌ئی  
صدجهان میروید از کشت خیال ما چو گل  
پرتو حسن تو می‌افتد برون مانند رنگ  
صورت می پرده از دیوار مینا ساختی  
نی به آن بیچاره می سازی نه با ما ساختی  
یک جهان و آن هم از خون تمنا ساختی  
طرح نوافکن که ما جدت پسند افتاده‌ایم

این چه حیرت‌خانه‌ئی امروز و فردا ساختی  
خوش آنکه رخت خرد را به شعله‌ی می سوخت  
تو هم ز ساغر می چهره را گلستان کن  
مثال لاله متاعی ز آتشی اندوخت  
دلم تپید ز محرومی فقیهه حرم  
بهار خرقة فروشی به صوفیان آموخت  
مسنج قدر سرود از نوای بی‌اثرم  
که پیر میکده جامی بفتوئی نفروخت  
ز برق نغمه توان حاصل سکندر سوخت  
صبا بگلشن ویمیر \* سلام ما برسان

که چشم نکته‌وران خاک آن دیار افروخت  
بیار باده که گردون بگام ما گردید  
خورم بیاد تنگ‌نوشی امام حرم  
مثال غنچه نواها ز شاخسار دید  
فزون قبیلہ‌ی آن پخته‌کار باد که گفت  
که جز به صحبت یاران رازدان نجشید  
نواز حوصله‌ی دوستان بلندتر است  
چراغ راه حیات است جلوه‌ی امید  
غزل‌سرا شدم آنجا که هیچکس نشنید  
عیار معرفت مشتری است جنس سخن  
خوشم از آنکه متاع مرا کسی نخرید

ز شعر دلکش اقبال می‌توان دریافت  
که درس فلسفه میداد و عاشقی ورزید  
تیر و سنان و خنجر و شمشیرم آرزوست  
با من میا که مسلک شبیرم \* آرزوست  
از بهر آشیانه خس اندوزیم نگر  
باز این نگر که شعله‌ی درگیرم آرزوست  
گفتند لب به‌بند و ز اسرار ما مگو  
گفتم که خیر نعره‌ی تکبیرم آرزوست  
گفتند هر چه در دلت آید ز ماه بخواه  
گفتم که بی‌حجابی تقدیرم آرزوست  
از روزگار خویش ندانم جز این قدر  
خوابم زیاد رفته و تعبیرم آرزوست

کو آن نگاه ناز که اول دلم ربود  
عمرت دراز باد همان تیرم آرزوست

---

\* وایمار - شهری است در آلمان مورد علاقه گوته .

\*\* یکی از نام‌های امام حسین (ع) .

دانه‌ی سیحه به زنار کشیدن آموز  
 پا زخلوت‌کده‌ی غنچه برون زن چو شمیم  
 آفریدند اگر شبنم بی‌مایه ترا  
 اگر ت خار گل نازهرسی ساخته‌اند  
 باغبان گر ز خیابان تو برکند ترا  
 تا تو سوزنده‌تر و تلخ‌تر آئی بیرون  
 تا کجا در ته بال دگران می‌باشی  
 در بتخانه زدم مغ‌بچگانم گفتند

آتشی در حرم افروز و تپیدن آموز

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست  
 بملک جم ندهم مصرع نظیری \* را  
 اگرچه عقل فسون‌پیشه لشگری انگیخت  
 تو ره‌شناس نه‌ئی وز مقام بی‌خبری  
 نظربخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست  
 بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم  
 ز قید و صید نهنگان حکایتی آور  
 مریدهمت آن رهروم که پا نگذاشت  
 شریک حلقه‌ی رندان باده‌پیما باش

برهنه حرف نه‌گفتن کمال گویائیست

حدیث خلوتیان جز به رمز و ایما نیست

موج را از سینه‌ی دریا گسستن می‌توان  
 از نوائی می‌توان یک‌شهر دل درخون‌نشانند  
 می‌توان جبریل را گنجشک دست‌آموز کرد  
 ای سکندر سلطنت نازک‌تر از جام‌جم است  
 بحر بی‌پایان به‌جوی خویش بستن می‌توان  
 یک‌چمن گل از نسیمی سینه‌خستن می‌توان  
 شهپرش با موی آتش دیده‌بستن می‌توان  
 یک‌جهان آئینه از سنگی شکستن می‌توان  
 مثل گوهر در دل دریان‌شستن می‌توان  
 گر بخود محکم شوی سیل بلا انگیز چیست

من فقیر بی نیازم مشربم این است و بس

مومیائی خواستن نتوان شکستن می توان

صد ناله‌ی شبگیری صدصبح بلاخیزی	صدآه شررریزی یک شعر دل‌آویزی
درعشق وهوسناکی دانی که تفاوت چیست	آن تیشه‌ی فرهادی این حیلہ‌ی پرویزی
با پردگیان برگو کاین مشّت غبار من	گردیست نظربازی خاکيست بلاخیزی
هوشم برد ای مطرب مستم کند ای ساقی	گلبنک دل‌آویزی از مرغ سحرخیزی
از خاک سمرقندی ترسم که دگر خیزد	آشوب هلاکوئی، هنگامه‌ی چنگیزی

مطرب غزلی بیتی از مرشد روم آور

تا غوطه زند جانم در آتش تبریزی

باز به سرمه‌تاب ده چشم کرشمه‌زای را	ذوق جنون دوچند کن شوق غزل‌سرای را
نقش دگر طراز ده آدم پخته‌تر بیار	لبعت خاک ساختن می نه‌سزد خدای را
قصه‌ی دل‌نگفتنی است درد دگر نه‌فتنی است	خلوتیان کجا برم لذت های‌های را
آه درونه‌تاب کو اشک جگرگداز کو	شیشه بسنگ می‌زنم عقل گره‌گشای را
بزم به‌باغ‌وراغ کش زخمه به‌تارچنگ زن	باده بخور، غزل سرای بندگان قبا‌ی را
صبح دمید و کاروان کرد نماز و رخت بست	تو نشنیده‌ئی مگر زمزمه‌ی درای را

ناز شهان نمی‌کشم زخم کرم نمی‌خورم

درنگر ای هوس‌فریب همت این‌گدای را

فریب کشمکش عقل دیدنی دارد	که میر قافله و ذوق رهزنی دارد
نشان راه ز عقل هزار حیلہ می‌رس	بیا که عشق کمالی ز یک فنی دارد
فرنگ گرچه سخن با ستاره می‌گوید	حذر که شیوه‌ی او رنگ جوزنی دارد
ز مرگ‌وزیست چه پرسی درین رباط‌کهن	که زیست کاهش جان مرگ جانکنی دارد
سر مزار شهیدان یکی عنان درکش	که بی‌زبانی ما حرف گفتنی دارد
دگر بدشت عرب خیمه زن که بزم عجم	می گذشته و جام شکستنی دارد

نه شیخ شهر نه شاعر نه خرّقه‌پوش اقبال

فقیر راه‌نشین است و دل غنی دارد

حسرت جلوه‌ی آن ماه تمامی دارم	دست بر سینه نظر بر لب بامی دارم
حسن می‌گفت که شامی نپذیرد سحرم	عشق می‌گفت تب و تاب دوامی دارم
نه بامروز اسیرم نه بفردا نه به دوش	نه نشیبی نه فرازی نه مقامی دارم

باده‌ی رازم و پیمانه گساری جویم      در خرابات مغان گردش جامی دارم  
بی‌نیازانه ز شوریده نوایم مگذر      مرغ لاهوتم و از دوست پیامی دارم  
پرده برگیرم و در پرده سخن می‌گویم

تیغ خون ریزم و خود را به نیامی دارم

بشاخ زندگی ما نمی ز تشنه‌لیی است      تلاش چشمه‌ی حیوان دلیل کم‌طلبی است  
حدیث دل بکه گویم چه راه برگیرم      که آه بی‌اثر است و نگاه بی‌ادبی است  
غزل بزمزمه خوان پرده پست‌تر گردان      هنوز ناله‌ی مرغان نوای زیرلیی است  
متاع قافله‌ی ما حجازیان بردند      ولی زبان نگشائی که یار ما عربی است  
نهال ترک ز برق فرنگ بار آورد      ظهور مصطفوی را بهانه بولهبی است  
مسنج معنی من درعیار هند و عجم      که اصل این گهر از گریه‌های نیم‌شیی است

بیا که من ز خم پیر روم آوردم

می سخن که جوان‌تر ز باده‌ی عنبی است

فرقی نهنهد عاشق در کعبه و بتخانه      این خلوت جانانه آن خلوت جانانه  
شادم که مزار من در کوی حرم بستند      راهی ز مژه کاوم از کعبه به بتخانه  
از بزم جهان خوشتر از حور و جنان خوشتر      یک همدم فرزانه وز باده دو پیمانه  
هرکس نگهی دارد هرکس سخنی دارد      در بزم تو می‌خیزد افسانه ز افسانه  
این کیست که بر دلها آورده شبیخونی      صد شهر تمنا را یغما زده ترکانه  
دردشت جنون من جبریل زبون‌صیدی      یزدان به کمند آور ای همت مردانه

اقبال به منبر زد رازی که نباید گفت

ناپخته برون آمد از خلوت می‌خانه

بی‌تو از خواب عدم دیده‌گشودن نتوان      بی‌تو بودن نتوان با تو نبودن نتوان  
در جهان است دل ما که جهان درد دل ما است      لب فرو بند که این عقده‌گشودن نتوان  
دل یاران ز نواهای پریشانم سوخت      من از آن نغمه‌تپیدم که سرودن نتوان  
ای صبا از تنگ‌افشانی شبنم چه شود      تب و تاب از جگر لاله ربودن نتوان

دل بحق بند و گشادی ز سلاطین مطلب

که جبین بر در این بتکده سودن نتوان

این گنبد مینائی این پستی و بالائی      در شد بدل عاشق با این همه پهنائی  
اسرار ازل جوئی؟ بر خود نظری واکن      یکتائی و بسیاری پنهانی و پیدائی



می باقی ..... ۲۵۱

ای جان گرفتارم دیدی که محبت چیست	در سینه نیاسائی از دیده برون آئی
برخیز که فروردین افروخت چراغ گل	برخیز و دمی بنشین با لاله‌ی صحرائی
عشق است و هزار افسون حسن است هزار آئین	نی من به شمار آیم نی تو بشمار آئی
صد ره بفلک برشد صد ره به زمین درشد	خاقانی و فغفوری جمشیدی و دارائی

هم با خود و هم با او هجران که وصال است این؟  
ای عقل چه می‌گوئی ای عشق چه فرمائی

به یکی از صوفیه نوشته شد

هوس منزل لیلی نه تو داری و نه من	جگر گرمی صحرا نه تو داری و نه من
من جوان ساقی و تو پیر کهن میکده‌ئی	بزم ما تشنه و صهبا نه تو داری و نه من
دل و دین در گرو زهره‌وشان عجمی	آتش شوق سلیمی نه تو داری و نه من
خزفی بود که از ساحل دریا چیدیم	دانه‌ی گوهر یکتا نه تو داری و نه من
دگر از یوسف گم‌گشته سخن نتوان گفت	تپش خون زلیخا نه تو داری و نه من

به که با نور چراغ ته دامن سازیم

طاقت جلوه‌ی سینا نه تو داری و نه من

دلیل منزل شوقم بدامنم آویز	شرر ز آتش نابم ب خاک خویش آمیز
عروس لاله برون آمد از سراچه‌ی ناز	بیا که جان تو سوزم ز حرف شوق‌انگیز
بهر زمانه به اسلوب تازه می‌گویند	حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز

اگر چه زاده‌ی هندم فروغ چشم من است

ز خاک پاک بخارا و کابل و تبریز

در جهان دل ما دور قمر پیدا نیست	انقلابیست ولی شام و سحر پیدا نیست
وای آن قافله کز دونی همت میخواست	رهگذاری که درو هیچ خطر پیدا نیست
بگذر از عقل و درآویز بموج یم عشق	که در آن جوی تنگ‌مایه گهر پیدا نیست

آنچه مقصود تک و تاز خیال من و تست

هست در دیده و مانند نظر پیدا نیست

گریهی ما بی‌اثر ناله‌ی ما نارسا است	حاصل این سوز و سازیک دل خونین‌نواست
در طلبش دل تپید دیر و حرم آفرید	ما به تمنای او او بتماشای ماست

پردگیان بی حجاب من به خودی درشدم      عشق غیورم نگر میل تماشاگر است  
مطرب میخانه دوش نکته‌ئی دلکش سرود      باده‌چشیدن خطاست باده‌کشیدن رواست  
زندگی رهروان در تک و تاز است و بس      قافله‌ی موج را جاده و منزل کجاست

شعله‌ی درگیر زد بر خس و خاشاک من

مرشد "رومی" که گفت "منزل ماکبریاست"

سوز سخن ز ناله‌ی مستانه‌ی دل است      این شمع را فروغ ز پروانه‌ی دل است  
مشت گلیم و ذوق فعانی نداشتیم      غوغای ما ز گردش پیمانه‌ی دل است  
این تیره خاکدان که جهان نام کرده‌ئی      فرسوده پیکری ز صنم‌خانه‌ی دل است  
اندر رصد نشسته حکیم ستاره بین      در جستجوی سرحد ویرانه‌ی دل است  
لاهوریان اسیر کمند نگاه او      صوفی هلاک شیوه‌ی ترکانه‌ی دل است  
محمود غزنوی که صنم‌خانه‌ها شکست      زناری بتان صنم‌خانه‌ی دل است

غافل‌تری ز مرد مسلمان ندیده‌ام

دل در میان سینه و بیگانه‌ی دل است

سطوت از کوه ستانند و بکاهی بخشند      کله جم بگدای سر راهی بخشند  
در ره عشق فلان ابن‌فلان چیزی نیست      ید بیضای کلیمی بسیاهی بخشند  
گاه شاهی بجگرگوشه‌ی سلطان ندهند      گاه باشد که بزندانی چاهی بخشند  
فقر را نیز جهانبان و جهانگیر کنند      که باین راه‌نشین تیغ نگاهی بخشند

عشق پامال خرد گشت و جهان دیگر شد

بود آیا که مرا رخصت آهی بخشند

نه تو اندر حرم گنجی نه در بتخانه می‌آئی

ولیکن سوی مشتاقان چه مشتاقانه می‌آئی

قدم بیباک‌تر نه در حریم جان مشتاقان

تو صاحب‌خانه‌ئی آخر چرا دزدانه می‌آئی

بغارت می‌بری سرمایه‌ی تسبیح‌خوانان را

بشبخون دل زناریان ترکانه می‌آئی

گپی صد لشکر انگیزی که خون دوستان ریزی

گاهی در انجمن با شیشه و پیمانه می‌آئی

تو بر نخل کلیمی بی محابا شعله می ریزی

نو بر شمع یتیمی صورت پروانه می آئی

بیا (اقبال) جامی از خمستان خودی درکش

تو از میخانه‌ی مغرب ز خود بیگانه می آئی

تب و تاب بتکده‌ی عجم نرسد بسوز و گداز من

که بیک نگاه محمد عربی گرفت حجاز من

چه کنم که عقل بهانه‌جو گره‌ی بروی گره زند

نظریکه گردش چشم تو شکند طلسم مجاز من

نرسد فسون‌گری خرد به تپیدن دل زنده‌ئی

ز کشت فلسفیان در آبحریم سوز و گداز من

مثل آئینه شو محو جمال دگران . از دل و دیده فرو شوی خیال دگران

آتش از ناله‌ی مرغان حرم گیر و بسوز آشیانی که نهادی به نهال دگران

در جهان بال و پر خویش گشودن آموز که پریدن نتوان با پر و بال دگران

مرد آزادم و آن‌گونه غیورم که مرا می‌توان کشت بیک جام زلال دگران

ای که نزدیک‌تر از جانی و پنهان ز نگه

هجر تو خوشترم آید ز وصال دگران

چنان عشق نه میری نه سروری داند همین بس است که آئین چاکری داند

نه هر که طوف بتی کرد و بست زناری صنم‌پرستی و آداب کافری داند

هزار خیبر و صدکونه ازدر است اینجا نه هر که نان جوین خورد حیدری داند

بچشم اهل نظر از سکندر افزون است گداگری که مآل سکندری داند

بعشوه‌های جوانان ماه‌سیما چیست درآ بقلقه‌ی پیری که دلبری داند

فرنک شیشه‌گری کرد و جام مینا ریخت بحیرتم که همین شیشه را پری داند

چه گویمت ز مسلمان نامسلمانی جز این که پور خلیل است و آذری داند

یکی به غمکده‌ی من گذر کن و بنگر ستاره سوخته‌ئی کیمیا گری داند

بیا بمجلس اقبال و یک دو ساغر کش

اگر چه سر نتراشد قلندری داند

خواجه‌ای نیست که چون بنده پرستارش نیست

بنده‌ئی نیست که چون خواجه خریدارش نیست

گرچه از طور کلیم است بیان واعظ

تاب آن جلوه به آئینه‌ی گفتارش نیست

بیر ما مصلحتاً رو بمحار آورد است

ورنه با زهره‌وشان هیچ سر و کارش نیست

دل باو بند و ازیر خرقه‌فروشان بگریز

شوی صید غزالی که ز تاتارش نیست

نغمه‌ی عافیت از سرط مر می‌طلبی

از کجا برکت آن نغمه که در تارش نیست

دل ما صند رد و برهمی کرد ولی

آن چنار کرد که شایسته‌ی زنارش نیست

عشق در صحنه میخانه بگفتار آید

رانکه در دیر و حرم محرم اسرارش نیست

عروس لاله سراپا کرشمه و ناز است

بیا که لعل سوخته نغمه‌پرداز است

نه از گلوی غزل‌خوان نه از رگ سار است

نوا ز پرددی غیب است ای مقام‌سناس

ز من بگیر که آن بنده محرم راز است

کسی که زخمه رساند سار سار حباب

ولی ربای نگشایم که چرخ کج‌باز است

ما ز پردگیان جهان خیر دادند

که صحنه من و تو در چنان خدا ساز است

سخن درشت مگو در طریق یاری کوس

که هرچه هست چو ریکروان به پرواز است

کجاست منزل این خاکدان تیره‌بند

بنم گلی ز خیابان جنت کشمیر

دل از حریم حجاز و نواز شیراز است

در نیلگون یمی بتلاش کناره‌ایم

خاکیم و تندسیر مثال ستاره‌ایم

از لذت خودی چو شرر پاره‌پاره‌ایم

بود و نبود ماست ز یک شعله‌ی حیات

ما خاکیان بدوش ثریا سواره‌ایم

با نوریان بگو که ز عقل بلند دست

در کار زندگی صفت سنگ‌خواره‌ایم

در عشق غنجه‌ایم که لرزد ز باد صبح

چشم آفریده‌ایم چو نرگس درین چمن

رو بند برگشا که سراپا نظاره‌ایم

عجم رمیده بو را نفسم بهار بادا

عرب از سرشک خونم همه لاله‌زار بادا

همه ذره‌های خاکم دل بیقرار بادا

تپش است زندگانی تپش است جاودانی

بی بافی ..... ۲۵۵

نه به جاده ئی قرارش نه بمنزلی مقامش	دل من مسافر من که خداهش یار بادا
حذر از خرد که بندد همه نقش نامرادی	دل ما برد بسازی که گسسته تار بادا
تو جوان خام سوزی سخنم تمام سوزی	غزلی که می سرایم بتو سازگار بادا
چو بجان من در آئی دگر آرزو نبینی	مگر این که شبنم تو، یم بی کنار بادا

نشود نصیب جانت که دمی قرار گیرد

تب و تاب زندگانی بتو آشکار بادا

نظر تو همه تقصیر و خرد کوتاهی	نرسی جز به تقاضای کلیم الهی
راه کور است بخود غوطه زن ای سالک راه	جاده را گم نکند در ته دریا ماهی
حاجتی پیش سلاطین نبرد مرد غیور	چه توان کرد که از کوه نیاید گاهی
مگذر از نغمه ی شوقم که بیابی در وی	رمز درویشی و سرمایه ی شاهنشاهی
نفسم با تو کند آنچه به گل کرد نسیم	اگر از لذت آه سحری آگاهی

ای فلک چشم تو بیباک و بلا جوست هنوز

می شناسم که تماشای دگر می خواهی

سرخوش از باده ی تو خم شکنی نیست که نیست

مست لعلین تو شیرین سخنی نیست که نیست

در قبای عربی خوشترک آئی به نگاه

راست بر قامت تو پیرهنی نیست که نیست

گرچه لعل تو خموش است ولی چشم ترا

با دل خون شده ی ما سخنی نیست که نیست

تا حدیث تو کنم بزم سخن می سازم

ورنه در خلوت من انجمنی نیست که نیست

ای مسلمان دگر اعجاز سلیمان آموز

دیده بر خاتم تو اهرمنی نیست که نیست

اگرچه زیب سرش افسر و کلاهی نیست	گدای کوی تو کمتر ز پادشاهی نیست
بخواب رفته جوانان و مرده دل پیران	نصیب سینه ی کس آه صبحگاهی نیست
باین بهانه بدشت طلب ز پا منشین	که در زمانه ی ما آشنای راهی نیست
ز وقت خویش چه غافل نشسته ئی دریاب	زمانه ئی که حسابش ز سال و ماهی نیست
درین رباط کهن چشم عافیت داری؟	ترا بکشمکش زندگی رگاهی نیست

۲۵۶ ..... اقبال لاهوری

گناه ما چه نویسند کاتبان عمل نصیب ما ز جهان تو جز نگاهی نیست

بیا که دامن اقبال را بدست آریم

که او ز خرقة فروشان خانقاهی نیست

شعله در آغوش دارد عشق بی پروای من

برنخیزد یک شرار از حکمت نازای من

چون تمام افتد سراپا ناز می گردد نیاز

قیس را لیلی همی نامند در صحرای من

بهر دهلیز تو از هندوستان آورده ام

سجدهی شوقی که خون گردید در سیمای من

تیغ لا در پنجهی این کافر دیرینه ده

باز بنگر در جهان هنگامی الای من

گردشی باید که گردون از ضمیر روزگار

دوش من باز آرد اندر کسوت فردای من

از سپهر بارگاہت یک جهان وافر نصیب

جلوهئی داری دریغ از وادی سینای من

با خدا در پرده گویم با تو گویم آشکار

یا رسول الله او پنهان و تو پیدای من

بنان تازه تراشیدهئی دریغ از تو درون خویش نه کاویدهئی دریغ از تو

چنان گداختهئی از حرارت افرنگ ز چشم خویش تراویدهئی دریغ از تو

بکوچهئی که دهد خاک را بهای بلند به نیم غمزه نیرزیدهئی دریغ از تو

گرفتم این که کتاب خرد فرو خواندی حدیث شوق نفهمیدهئی دریغ از تو

طواف کعبه زدی گرد دیر گردیدی

نگه بخویش نه پیچیدهئی دریغ از تو

می باقی ..... ۲۵۷

افسر پادشهی رفت و به یغمائی رفت      نی اسکندری و نغمه‌ی دارائی رفت  
کوهکن تیشه بدست آمد و برویزی خواست      عشرت خواجگی و محنت لالائی رفت  
یوسفی را ز اسیری به عزیزی بردند      همه افسانه و افسون زلیخائی رفت  
رازهائی که نهان بود بیازار افتاد      آن سخن سازی و آن انجمن آرائی رفت  
چشم بکشی اگر چشم تو صاحب نظر است

زندگی در پی تعمیر جهان دگر است

من درین خاک کهی گوهر جان می بینم      چشم هر ذره چو انجم نگران می بینم  
دانه‌ئی را که باغوش زمین است هنوز      شاخ در شاخ و برومند و جوان می بینم  
کوه را مثل پر گاه سبک می یابم      پر گاهی صفت کوه گران می بینم  
انفلایی که نکنجد به ضمیر افلاک      بینم و هیچ ندانم که چسان می بینم  
خرم آن کس که درین گرد سواری بیند

جوهر نغمه ز لرزیدن تاری بیند

زندگی جوی روان است و روان خواهد بود

این می کهنه جوان است و جوان خواهد بود  
آنچه بود است و نباید ز میان خواهد رفت  
آنچه بایست و نبود است همان خواهد بود  
عشق از لذت دیدار سراپا نظر است  
حسن مشتاق نمود است و عیان خواهد بود  
آن زمینی که برو گریه‌ی خونین زده‌ام

اشک من در جگرش لعل گران خواهد بود

"مژده‌ی صبح درین تیر شبانم دادند"

شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند"

### جمعیت الاقوام

برفتد تا روش رزم درین بزم کهن      دردمندان جهان طرح نو انداخته‌اند  
من ازین بیش ندانم که کفن دزدی چند      بهر تقسیم قبور انجمنی ساخته‌اند

عقل چون پای درین راه خم اندر خم زد      شعله در آب دوانید و جهان برهم زد  
 کیمیا سازی او ریک روان را زر کرد      بر دل سوخته اکسیر محبت کم زد  
 وای بر سادگی ما که فسونش خوردیم      رهنی بود کمین کرد و ره آدم زد  
 هنرش خاک برآورد ز تهذیب فرنگ      باز آن خاک بچشم پسر مریم زد

شرری کاشتن و شعله درودن تا کی

عقده بر دل زدن و باز گشودن تا کی

عقل خود بین دگر و عقل جهان بین دگر است

بال بلبل دگر و بازوی شاهین دگر است

دگر است آن که برد دانه‌ی افتاده ز خاک

آن که گیرد خورش از دانه‌ی پروین دگر است

دگر است آن که زند سیر چمن مثل نسیم

آن که در شد به ضمیر گل و نسرین دگر است

دگر است آنسوی نه پرده گشادن نظری

این سوی پرده گمان و ظن و تخمین دگر است

ای خوش آن عقل که پهنای دو عالم با اوست

نور افرشته و سوز دل آدم با اوست

ما ز خلوت کده‌ی عشق برون تاخته‌ایم      خاک پا را صفت آینه پرداخته‌ایم  
 درنگر همت ما را که به داوی فکنیم      دوجهان را که نهان برده عیان باخته‌ایم  
 پیش ما میگذرد سلسله‌ی شام و سحر      بر لب جوی روان خیمه برافراخته‌ایم  
 در دل ما که برین دیرکهن شبخون ریخت      آتشی بود که در خشک و تر انداخته‌ایم

شعله بودیم شکستیم و شرر گردیدیم

صاحب ذوق و تمنا و نظر گردیدیم

عشق گردید هوس پیشه و هر بند گسست      آدم از فتنه‌ی او صورت ماهی درشت

رزم بر بزم پسندید و سپاهی آراست      تیغ او جزیره سر و سینه‌ی یاران نه‌نشست

رهنی را که بنا کرد جهان بانی گفت      ستم خواجگی او کمر بنده شکست

بی حجابانه ببانگ دف و نی می‌رقصد      جامی از خون عزیزان تنگ‌مایه بدست

وقت آن است که آئین دگر تازه کنیم

لوح دل پاک بشوئیم و ز سر تازه کنیم



بسم الله الرحمن الرحيم

## نقش فرنگ

### پیام

از من ای باد صبا گوی بدانای فرنگ	عقل تا بال گشود است گرفتارتر است
برق را این بجگر می زند آن رام کند	عشق از عقل فسون پیشه جگردارتر است
چشم جز رنگ گل و لاله نه بیند ورنه	آنچه در پرده ی رنگ است پدیدارتر است
عجب آن نیست که اعجاز مسیحا داری	عجب این است که بیمار تو بیمارتر است

دانش اندوخته ئی دل ز کف انداخته ئی

آه زان نقد گران مایه که درباخته ئی

حکمت و فلسفه کاری است که پایانش نیست	سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست
بیشتر راه دل مردم بیدار زند	فتنه ئی نیست که در چشم سخندانش نیست
دل ز نار خنک او به تپیدن نرسد	لذتی در خلش غمزه ی پنهانش نیست
دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت	طوف گلشن زد و یکگل بگریبانش نیست

چاره این است که از عشق گشادی طلبیم

پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

### شوپنهاور \* و نیچه \*\*\*

مرغی ز آشیانه بسیر چمن پرید      خاری ز شاخ گل به تن نازکش خلید  
 بد گفت فطرت چمن روزگار را      از درد خویش و، هم ز غم دیگران تپید  
 گفت اندرین سرا که بنایش فتاده کج      صبحی کجا که چرخ درو شامها نهچید  
 نالید تا بحوصله‌ی آن نواطر از      خون‌گشت‌نغمه و زد و چشمش فروچکید  
 سوز فغان او بدل هدهدی گرفت      با نوک خویش خار ز اندام او کشید  
 گفتش که سودخویش زجیب زیان برآر      گل از شکاف سینه زر ناب آفرید  
 درمان ز درد ساز اگر خسته‌تن شوی  
 خوگر به خار شو که سراپا چمن شوی

### فلسفه و سیاست

فلسفی را با سیاست‌دان بیک میزان مسنج  
 چشم آن خورشید کوری دیده‌ی این بی‌نمی  
 آن تراشد قول حق را حجت ناستوار  
 وین تراشد قول باطل را دلیل محکمی

### صحبت رفتگان در عالم بالا

### تولستوی \*\*\*

بارکش اهرمن لشکری شهریار      از پی نان جوین تیغ ستم برکشید

\* شوپنهاور فیلسوف مشهور آلمانی .

\*\*\* فریدریش نیچه فیلسوف مشهور آلمانی و بانی مکتب نیهیلیسم است . او در عقایدش منکر اخلاق و مذهب است .

\*\*\* تولستوی از نوابغ ادبیات روسیه بود که در نوشته‌هایش گذشته از نثر دلاویزش بر اربابان بیداد و تزاریسیم و زمین‌داران بزرگ و سرمایه‌داران میتازید او منشاء تمام بدی‌ها را در مالکیت می‌دید . از آثار بزرگ او - جنگ و صلح - آناکارنینا می‌باشد .

نقش فرگ ..... ۲۶۱

زشت به چشمش نکوست مفرز نداند ز پوست      مردک بیگانه دوست سینه‌ی خویشان درید  
داروی بیهوشی است تاج، کلیسا، وطن      جان خداداد را خواجه بجامی خرید

### کارل مارکس \*

رازدان جزو و کل از خویش نامحرم شد است  
آدم از سرمایه‌داری قاتل آدم شد است

### هگل \*\*

جلوه دهد باغ و راغ معنی مستور را      عین حقیقت نگر حنظل و انگور را  
فطرت اضداد خیز لذت پیکار داد      خواجه و مزدور را آمر و مامور را

### تولستوی

عقل دورو آفرید فلسفه‌ی خودپرست      درس رضا می‌دهی بنده‌ی مزدور را

---

\* کارل مارکس بیانگذار فلسفه کمونیسم و یکی از بزرگترین اقتصاددانان و فیلسوفان قرن اخیر می‌باشد که کتاب معروف او سرمایه‌داری مشهور است او به همراه دوستش فردریک انگلس مانیفست کمونیسم را تدوین کردند.

\*\* فیلسوف و متفکر آلمانی و اولین کسی که اقدام به جمع‌آوری و تنظیم نظریه دیالکتیک کرد و به دنیا عرضه داشت.

### مزدک \*

دانه‌ی ایران ز کشت زار و قیصر بردمید  
مرگ نو می‌رقصد اندر قصر سلطان و امیر  
مدتی در آتش نمرود می‌سوزد خلیل  
تا تهی گردد حریمش از خداوندان پیر  
دور پرویزی گذشت ای کشته‌ی پرویز خیز  
نعمت گم‌گشته‌ی خود را ز خسرو بازگیر

### کوهکن \*

نگار من که بسی ساده و کم‌آمیز است  
ستیزه‌کش و ستم‌کوش و فتنه‌انگیز است  
برون او همه بزم و درون او همه رزم  
زبان او ز مسیح و دلش ز چنگیز است  
گسست عقل و جنون رنگ بست و دیده گداخت  
در آجلوه که جانم ز شوق لبریز است  
اگرچه تیشه‌ی من کوه را ز پا آورد  
هنوز گردش گردون بکام پرویز است  
ز خاک تا به فلک هرچه هست ره‌پیماست  
قدم گشای که رفتار کاروان تیز است

---

\* مزدک که خود از معاف بود بر علیه ظلم و ستم بپا حاست و کیش اشتراکی را بنا نهاد در مدنی که قباد پادشاه بود افکار او رواج داشت ولی بعداً "بدست همان قباد او و یارانش قتل رسیدند .

### نیچه

از سستی عناصر انسان دلش تپید      فکر حکیم پیکر محکم‌تر آفرید  
افکند در فرنگ صد آشوب تازه‌ئی      دیوانه‌ئی بکارگه شیشه‌گر رسید

### حکیم انیشتاین \*

جلوه‌ئی می‌خواست مانند کلیم ناصبور      تا ضمیر مستنیر او گشود اسرار نور  
از فراز آسمان تا چشم آدم یک‌نفس      زودپروازی که پروازش نیاید در شعور  
خلوت او در زغال تیره‌فام اندر مفاک      جلوتش سوزد درختی را چو خس بالای‌طور  
بی‌تغییر در طلسم چون‌وچند و بیش و کم      برتر از پست و بلند و دیر و زود و نزد و دور  
در نهادش تاروشید و سوز و ساز مرگ و زیست      اهرمن از سوز او و ساز او جبریل و حور

من چه گویم از مقام آن حکیم نکته‌سنج  
کرده زردشتی ز نسل موسی و هارون ظهور

### بایرن \*\*

مثال لاله و گل شعله از زمین روید      اگر بخاک گلستان تراود از چامش  
نبود درخور طبعش هوای سرد فرنگ      تپید بیک محبت ز سوز پیغامش  
خیال او چه پریخانه‌ئی بنا کرد است      تباب غش کند از جلوه‌ی لب بامش  
گذاشت طایر معنی نشیمن خود را  
که سازگارتر افتاد حلقه‌ی دامش

\* آلبرت اینشتین فیزیکدان یهودی‌الاصل آلمانی که بواسطه هسه ام را سکافد و نظریه نسبیت او معروف است .

\*\* لرد بایرن شاعر معروف و آزادخواه انگلیسی که در حکمهای استقلال سوآن کشته شد .

### نیچه

گر نوا خواهی ز پیش او گریز  
نیشتر اندر دل مغرب فشرد  
آنکه بر طرح حرم بتخانه ساخت  
خویش را در نار آن نمرود سوز  
دستش از خون چلیپا احمر است  
قلب او مؤمن دماغش کافر است  
زانکه بستان خلیل از آزر است

### جلال و هگل

می‌گشودم شبی بناخن فکر  
آنکه اندیشه‌اش برهنه نمود  
پیش عرض خیال او گیتی  
چون بدریای او فرو رفتم  
خواب بر من دمید افسونی  
نگه شوق تیزتر گردید  
آفتابی که از تجلی او  
شعله‌اش در جهان تیره نهاد  
معنی از حرف او همی روید  
گفت با من چه خفته‌ئی برخیز  
عقده‌های حکیم آلمانی  
ابدی را ز کسوت آنی  
خجل آمد ز تنگدامانی  
کشتی عقل گشت طوفانی  
چشم بستم ز باقی و فانی  
چهره بنمود پیر یزدانی  
افق روم و شام نورانی  
به بیابان چراغ رهبانی  
صفت لاله‌های نعمانی  
به سرابی سفینه می‌رانی  
" به خرد راه عشق می‌پوئی؟  
به چراغ آفتاب می‌جوئی؟

### پتوفی \*

نفسی درین گلستان ز عروس کل سرودی      بدلی غمی فزودی ز دلی غمی ربودی

\* شاندر پتوفی شاعر معروف و مبارز مشهور محارسان اس که در راه وطن حاش را  
از دست داد .

نقش مرنگ ..... ۲۶۵

تو بخون خویش بستی کف لاله را نگاری      تو بآه صبحگاهی دل غنچه را کسودی  
بنوای خود کم استی سخن تو مرفد سو  
به زمین نه بازرفنی که نو از زمین بهبودی

محاوره مابین حکیم فرانسوی اوگوست کنت \* و مرد مزدور

حکیم :

"بنی آدم اعضای یکدیگراند"  
دماغ ار خردزاست از فطرت است  
یکی کارفرما یکی کارساز  
همان نخل را شاخ و برگ و براند  
اگر پا زمین ساست از فطرت است  
نیاید ز محمود کار ایاز  
نه بینی که از قسمت کارزیست  
سراپا چمن می شود خارزیست

مرد مزدور :

فریبی بحکمت مرا ای حکیم  
مس خام را از زر اندوددئی  
کند بحر را آب نایم اسیر  
حق کوهکن دادی ای نکته سنج  
خطا را بحکمت مگردان صواب  
بدوش زمین بار سرمایه دار  
جهان راست بهروزی از دست مزد  
که نتوان شکست این طلسم قدیم  
مرا خوی تسلیم فرمودهئی؟  
ز خارا برد تیشهام جوی شیر  
به پرویز پرگار و نابرده رنج؟  
خضر را نگیری بدام سراب  
ندارد گذشت از خور و خواب و کار  
ندانی که این هیچ کار است دزد  
پی جرم او پوزش آوردهئی؟  
باین عقل و دانش فسون خوردهئی؟

---

\* اوگوست کنت از فضلای معروف فرانسد که در طبقه بندی علوم بسزائی دارد . او علوم را طبقه بندی و ریاضیات را در صدر همه علوم کار گرفت .

## هگل

حکمتش معقول و با محسوس در خلوت نرفت  
 گرچه بکر فکر او پیرایه پوشد چون عروس  
 طایر عقل فلک پرواز او دانی که چیست؟  
 "ماکیان کز زور مستی خایه گیرد بی خروس"

## جلال و گوته \*

نکته‌دان المنی را در ارم	صحبتی افتاد با پیر عجم
شاعری کو همچو آن عالی‌جناب	نیست پیغمبر ولی دارد کتاب
خواند بر دانای اسرار قدیم	قصه‌ی پیمان ابلیس و حکیم
گفت رومی ای سخن را جان‌نگار	تو ملک صیداستی و یزدان شکار
فکر تو در کنج دل خلوت گزید	این جهان کهنه را باز آفرید
سوز و ساز جان به پیکر دیده‌ئی	در صدف تعمیر گوهر دیده‌ئی
هرکسی از رمز عشق آگاه نیست	هرکسی شایان این درگاه نیست

"داند آن کو نیکبخت و محرم است  
 زیرکی زابلیس و عشق از آدم است"

## پیغام برگسن \*\*\*

تا بر تو آشکار شود راز زندگی      خود را جدا ز شعله مثال شرر مکن  
 بهر نظاره جز نگه آشنا میار      در مرز و بوم خود چو غریبان گذر مکن

\* گوته نیز مانند مولانا جلال‌الدین بلخی و اقبال عشق را بر عقل ترجیح میداد.  
 مشهورترین و گویاترین اثر او فاوست است.  
 \*\*\* منظور هانری برگسن، فیلسوف فرانسوی است.



نقشی که بسه‌ئی همه اوهام باطل است  
عقلی بهم‌رسان که ادب‌خورده‌ی دل است

### میخانه‌ی فرنگ

یاد ایامی که بودم در خمستان فرنگ  
جام او روشن‌تر از آئینه‌ی اسکندر است  
چشم مست می‌فروزش باده را پرودگار  
باده‌خواران را نگاه ساقی‌اش پیغمبر است  
جلوه‌ی او بی‌کلیم و شعله‌ی او بی‌خلیل  
عقل ناپروا مناع عشق را غارتگر است  
در هوایش گرمی یک آه بیتابانه نیست  
رند این میخانه را یک لغزش مستانه نیست

### لنین و قیصر

#### لنین \*

بسی گذشت که آدم درین سرای کهن      مثال دانه ته سنگ آسیا بودست  
فریب زاری و افسون قیصری خورد است      اسیر حلقه‌ی دام کلیسیا بودست  
غلام گرسنه دیدی که بردرید آخر      قمیص خواجه که رنگین زخون ما بودست  
شرار آتش جمهور کهنه سامان سوخت  
ردای پیر کلیسا قبا‌ی سلطان سوخت

---

\* ولادیمیر ایلیچ اولیانوف معروف به لنین پیشوای انقلاب روسیه و بنیانگذار اتحاد شوروی است. او اولین کسی بود که بعد از کمون پاریس عدالت را در کشورش مستقر ساخت و سرمایه‌داری را از بین برد. او حامل اندیشه‌های کارل مارکس بود.

### قیصر

طواف اندر سرشت برهن هست	گناه عشوه و ناز بتان چیست
که بیزار از خدایان کهن هست	دمادم نو خداوندان تراشد
متاع خویش راخود راهزن هست	ز جور رهنان کم گو که رهرو
همان هنگامه‌ها در انجمن هست	اگر تاج کئی جمهور پوشد
همان آتش میان مرزغن هست	هوس اندر دل آدم نهمیرد
همان پیچاک زلف پرشکن هست	عروس اقتدار سحر فن را

"نماند ناز شیرین بی‌خردار  
اگر خسرو نباشد کوهکن هست"

### حکما

لاک: \*

ساغرش را سحر از باده‌ی خورشید افروخت  
ورنه در محفل گل لاله تهی جام آمد

کانت: \*\*

فطرتش ذوق می آیینه‌فامی آورد از شبستان ازل کوکب جامی آورد

\* جان لاک فیلسوف مشهور انگلیسی .

\*\* امانوئل کانت که دیدی جدید در فلسفه ایده‌آلیسم گشود . او و پیروانش را ایده‌آلیستهای عینی می‌خوانند .

برگسن :

نه مٹی از ازل آورد نه جامی آورد      لاله از داغ جگرسوز دوامی آورد

شعرا

برونینگ : \*

بی‌پشت بود باده‌ی سرجوش زندگی      آب از خضر بگیرم و در ساغر افکنم

بایرن :

از منت خضر نتوان کرد سینه داغ      آب از جگر بگیرم و در ساغر افکنم

غالب :

" تا باده تلخ‌تر شود و سینه ریش‌تر      بگدازم آب‌گینه و در ساغر افکنم "

رومی :

آمیزشی کجا گهر پاک او کجا      از تاک باده گیرم و در ساغر افکنم

خرابات فرنگ

دوش رفتم به تماشای خرابات فرنگ      شوخ گفتاری رندی دلم از دست ربود

---

\* برونینگ شاعری است انگلیسی و دارای طبعی لطیف و عاشقانه .

گفت این نیست کلیسا که بیابی در وی	صحبت دخترک زهره‌وش و نای و سرود
این خرابات فرنگ است وز تاء ثیر میش	آنچه مذموم شمارند نماید محمود
نیک و بد را بترازی دگر سنجیدیم	چشمه‌ئی داشت ترازوی نصاری و یهود
خوب زشت است اگر پنجه‌ی گیرات شکست	زشت خوب است اگر تاب و توان تو فزود
تو اگر درنگری جز به‌ریا نیست حیات	هر که اندر گرو صدق و صفا بود نبود
دعوی صدق و صفا پرده‌ی ناموس ریاست	پیر ما گفت مس از سیم ببايد اندود

فاش گفتم بتو اسرار نهانخانه‌ی زیست

بکسی باز مگو تا که بیابی مقصود

### خطاب به انگلستان

مشرقی باده چشیده است ز مینای فرنگ	عجبی نیست اگر توبه‌ی دیرینه شکست
فکر نوزاده‌ی او شیوه‌ی تدبیر آموخت	جوش زد خون به رگ بنده‌ی تقدیر پرست
ساقیا تنگ‌دل از شورش مستان نشوی	خود توان صاف بده این همه هنگامه که بست؟

"بوی گل خود به چمن راه‌نما شد ز نخست  
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزاری هست"

### قسمت نامه سرمایه‌دار و مزدور

غوغای کار خانه‌ی آهنگری ز من	گل‌بانگ ارغندین کلیسا از آن تو
نخلی که شه خراج برو می‌نهد ز من	باغ بهشت و سدره و طوبا از آن تو
تلخابه‌ئی که دردسر آرد از آن من	صهبای پاک آدم و حوا از آن تو
مرغابی و تذور و کبوتر از آن من	ظل هما و شهپر عنقا از آن تو

این خاک و آنچه در شکم او از آن من  
وز خاک تا بعرش معلا از آن تو

نوای مزدور

ز مزد بنده‌ی کرباس‌پوش و محنت‌کش      نصیب خواجه‌ی ناکرده کار رخت حریر

نقش‌فرنگ ..... ۲۷۱

ز خوی فشانی من لعل خاتم والی      ز اشک کودک من گوهر ستام امیر  
ز خون من چو زلو فربهی کلیسا را      بزور بازوی من دست سلطنت همه‌گیر  
خرابه رشک گلستان ز گریه‌ی سحرم  
شباب لاله و گل از طراوت جگرم  
بیا که تازه نوا می‌تراود از رگ ساز      مئی که شیشه گدازد بساغر اندازیم  
مغان و دیرمغان را نظام تازه دهیم      بنای میکده‌های کهن براندازیم  
ز رهنان چمن انتقام لاله کشیم      به بزم غنچه و گل طرح دیگر اندازیم  
بطوف شمع چو پروانه زیستن تا کی  
ز خویش این همه بیگانه زیستن تا کی

### آزادی بحر

بطی می‌گفت بحر آزاد گردید      چنین فرمان ز دیوان خضر رفت  
نهنگی گفت رو هر جا که خواهی      ولی از ما نباید بیخبر رفت

### خرده

می‌خورد هر ذره‌ی ما پیچ و تاب      محشری در هر دم ما مضمراست  
با سکندر خضر در ظلمات گفت      مرگ مشکل زندگی مشکل‌تر است  
دردانه ادانشاس دریاست      از گردش آسیا چه داند

\*\*\*

کلک را ناله از تهی مغزی است      قلم سرمه را صریری نیست

\*\*\*

منم که طوف حرم کرده‌ام بتی به کنار      منم که پیش بتان نعره‌های هو زده‌ام  
دلم هنوز تقاضای جستجو دارد      قدم بجاده‌های باریک‌تر ز مو زده‌ام

---

■ اشاره به یکی از اشعار حافظ.

\*\*\*

گل گفت که عیش نوبهاری خوشتر      یک صبح چمن ز روزگاری خوشتر  
زان پیش که کس ترا بدستار زند      مردن بکنار شاخساری خوشتر

\*\*\*

سخنگو طفلک و برنا و پیر است      سخن را سالی و ماهی نباشد

\*\*\*

چشم را بینائی افزایش سه چیز      سبزه و آب روان و روی خوش  
کالبد را فربهی می‌آورد      جامه‌ی قز، جان بی‌غم، بوی خوش

\*\*\*

ای برادر من ترا از زندگی دادم نشان      خواب را مرگ سبک‌دان مرگ را خواب‌گران

\*\*\*

طاقت عفو در تو نیست اگر      خیز و با دشمنان درآ به ستیز  
سینه را کارگاه سینه مساز      سرکه در انگبین خویش مریز

\*\*\*

از نزاکت‌های طبع موشکاف او مپرس      کز دم بادی زجاج شاعر ما بشکند  
کی تواند گفت شرح کارزار زندگی      "می‌پرد رنگش حبابی چون بدریا بشکند"

\*\*\*

در جهان مانند جوی کوهسار      از نشیب و هم فراز آگاه شو  
یا مثال سیل بی‌زنهار خیز      فارغ از پست و بلند راه شو

\*\*\*

ای که گل چیدی منال از نیش خار      خار هم می‌روید از باد بهار

\*\*\*

مزن و سمه بر ریش و ابروی خویش      جوانی ز دزدیدن سال نیست

\*\*\*

ندارد کار با دون‌همتان عشق      تذرو مرده را شاهین نگیرد

\*\*\*

نقد شاعر در خور بازار نیست      نان بسیم نسترن نتوان خرید

\*\*\*

نقش فرنگ ..... ۲۷۲

چه خوش بودی اگر مرد نکوئی	ز بند پا ستان آزاد رفتی
اگر تقلید بودی شیوهی خوب	همبر هم ره اجداد رفتی

■ ■ ■

مثنوی

## پس چه باید کرد ای اقوام شرق

بخوانندهء کتاب

که در حرم خطری از بغاوت خرد است  
جنون قابست که موزون بقامت خرد است  
طواف بام و درمن سعادت خرد است  
نگاه بندهی مومن قیامت خرد است

سپاه تازه برانگیزم از ولایت عشق  
زمانه هیچ نداند حقیقت او را  
بآن مقام رسیدم چو در برش کردم  
گمان مبر که خرد را حساب و میزان نیست

بسم الله الرحمن الرحيم

تمهید

کاروان عشق و مستی را امیر

پیر رومی مرشد روشن ضمیر

---

✽ سال انتشار این مثنوی سال ۱۹۳۴ است .



منزلش برتر ز ماه و آفتاب  
نور قرآن در میان سینه‌اش  
از نی آن نی‌نواز پاک‌زاد  
گفت جانها محرم اسرار شد  
جذب‌های تازه او را داده‌اند  
جز تو ای دانای اسرار فرنگ  
باش مانند خلیل‌الله مست  
امتان را زندگی جذب درون  
هیچ قومی زیر چرخ لاجورد  
مومن از عزم و توکل قاهر است  
خیر را او باز میداند ز شر  
کوهسار از ضربت او ریز ریز  
تا می از میاخانه‌ی من خورده‌ئی  
در چمن زی مثل بو مستور و فاش  
عصر تو از رمز جان آگاه نیست  
فلسفی این رمز کم فهمیده است  
دیده از قندیل دل روشن نکرد

ای خوش‌آن مردی که دل با کس نداد

بند غیر‌الله را از پا گشاد

جز به شیران کم بگو اسرار خویش  
گرچه باشد پادشاه روم و ری  
به که مردی ناکسی او را خرد  
بوریا بافان اطلس ناشناس  
سوزد از تاثیر او جان در وجود

سرشیری را نه‌فهمد گاو و میش  
با حریف سفله نتوان خورد می  
یوسف ما را اگر گرگی برد  
اهل دنیا بی‌تخیل بی‌قیاس  
اعجمی مردی چه خوش شعری سرود

"ناله‌ی عاشق بگوش مردم دنیا

بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است

اهل حق را زین دو حکمت بازگوی  
زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

معنی دین و سیاست بازگوی  
غم خور و نان غم افزایان مخور

خرقه خود بار است بر دوش فقیر      چون صبا جز بوی گل سامان مگیر

قلزمی؟ با دشت و در پیهم ستیز

شبمنی؟ خود را به گلبرگی بریز

سرحق بر مرد حق پوشیده نیست      روح مومن هیچ میدانی که چیست

قطره‌ی شبنم که از ذوق نمود      عقده‌ی خود را بدست خود گشود

از خودی اندر ضمیر خود نشست      رخت خویش از خلوت افلاک بست

رخ سوی دریای بی‌پایان نکرد      خویشان را در صدف پنهان نکرد

اندر آغوش سحر یک دم تپید

تا بگام غنچه‌ی نورس چکید

#### خطاب به مهر عالمتاب

ای امیر خاور ای مهر منیر      می‌کنی هر ذره را روشن ضمیر

از تو این سوز و سرور اندر وجود      از تو هر پوشیده را ذوق نمود

می‌رود روشن‌تر از دست کلیم      زورق زرین تو در جوی سیم

پرتو تو ماه را مهتاب داد      لعل را ندر دل سنگ آب داد

لاله را سوز درون از فیض تست      در رگ او موج خون از فیض تست

نرگسان صد پرده را بر می‌درد      تا نصیبی از شعاع تو برد

خوش بیا صبح مراد آورده‌ئی      هر شجر را نخل سینا کرده‌ئی

تو فروغ صبح و من پایان روز      در ضمیر من چراغی برفروز

تیره خاکم را سراپا نور کن      در تجلی‌های خود مستور کن

تا بروز آرم شب افکار شرق      بر فروزم سینه‌ی احرار شرق

از نوائی پخته سازم خام را      گردش دیگر دهم ایام را

فکرش شرق آزاد گردد از فرنگ      از سرود من بگیرد آب و رنگ

زندگی از گرمی ذکر است و بس      حریت از عفت فکر است و بس

چون شود اندیشه‌ی قومی خراب      ناسره گردد بدستش سیم‌ناب

میرد اندر سینه‌اش قلب سلیم      در نگاه او کج آید مستقیم

بر کران از حرب و ضرت کائنات      چشم او اندر سکون بیند حیات

موج از دریاش کم گردد بلند      گوهر او چون خرف نا ارجمند

پس نخستین بایدش تطهیر فکر  
بعد از آن آسان شود تعمیر فکر

### حکمت کلیمی

پشت پا بر حکم سلطان می‌زند  
غیرت او بر نتابد حکم غیر  
تازه غوغائی دهد ایام را  
تا نیفتد مرد حق در بند کس  
در کف خاک از دم او جان پاک  
فطرة اله را نگهبان است او  
از ضمیرش امتی آید برون  
بی‌کلاه و بی‌سپاه و بی‌خراج  
درد هر خم تلخ‌تر گردد ز می  
تازه از صبح نمودش کائنات  
در نگاه او پیام انقلاب  
تا دلی در سینه‌ی آدم نهد  
در جهان مثل چراغ افروزدش  
روح را در تن دگرگون می‌کند  
حکمت او هر تهی را پر کند  
هر کهن معبود را کن ریز ریز  
از دو حرف ربی الا علی شکن  
عافیت در حال و نی در جاه و مال  
نی‌زر و سیم و قماش سرخ و زرد  
طوف خود کن گرد ایوانی مگرد  
کر کسی کم کن که شاهین زاده‌ئی  
بر مراد خویش بندد آشیان  
خویش را از مرغی کمتر مگیر

تا نبوت حکم حق جاری کند  
در نگاهش قصر سلطان کهنه دیر  
پخته سازد صحبتش هر خام را  
درس او الله بس باقی هوس  
از نم او آتش اندر شاخ تاک  
معنی جبریل و قرآن است او  
حکمتش برتر ز عقل ذو فنون  
حکمرانی بی‌نیاز از تخت و تاج  
از نگاهش فرودین خیزد زدی  
اندر آه صبحگاه او حیات  
بحر و بر از زور طوفانش خراب  
درس لاخوف علیهم می‌دهد  
عزم و تسلیم و رضا آموزدش  
من نمی‌دانم چه افسون می‌کند  
صحبت او هر خرف را در کند  
بنده‌ی درمانده را گوید که خیز  
مرد حق! افسون این دیر کهن  
فقر خواهی از تهی دستی منال  
صدق و اخلاص و نیاز و سوز و درد  
بگذر از کاوس و کی ای زنده مرد  
از مقام خویش دور افتاده‌ئی  
مرغک اندر شاخسار بوستان  
تو که داری فکرت گردون مسیر

بر مراد خود جهان تعمیر کن  
بنده‌ی مومن قضای حق شود  
از ضمیر پاک او آید برون  
گوهر خود را برون آر از صدف  
چشم خود روشن کن از نور سرشت  
هم نیایی از جمال حق نصیب  
انتهای عشق و مستی دلبری است  
او وجود و غیر او هرشی نمود

گر بگیرد سوز و تاب از لاله

جز بگام او نه‌گردد مهر و مه

دیگر این نه آسمان تعمیر کن  
چون فنا اندر رضای حق شود  
چار سوی با فضای نیلگون  
در رضای حق فنا شو چون سلف  
در ظلام این جهان سنگ و خشت  
تا نه گیری از جلال حق نصیب  
ابتدای عشق و مستی قاهری است  
مرد مومن از کمالات وجود

#### حکمت فرعون‌ی

حکمت ارباب کین را هم بدان  
مکروفن؟ تخریب جان تعمیر تن!  
از مقام شوق دور افتاده‌ئی  
تا بگام خواجه اندیشد غلام  
بر مراد او کند تجدید دین  
کس حریفش نیست جز چوب کلیم  
کار او تخریب خود تعمیر غیر  
از وجود خود نگردد باخبر!  
در ضمیرش آرزوها زاد و مرد  
جان به تن چون مرده‌ئی در خاک گور  
نوجوانان چون زنان مشغول تن  
مرده زاینند از بطون امهات  
شوخ چشم و خودنما و خرده‌گیر  
ابروان مثل دو تیغ آخته  
سینه‌ی ماهی به موج اندر نگر

حکم ارباب دین کردم عیان  
حکمت ارباب کین مکر است و فن  
حکمتی از بند دین آزاده‌ئی  
مکتب از تدبیر او گیرد نظام  
شیخ ملت با حدیث دلنشین  
از دم او وحدت قومی دو نیم  
وای قومی‌کشته‌ی تدبیر غیر  
می‌شود در علم و فن صاحب نظر  
نقش حق را از نگین خود سترد  
بی‌نصیب آمد ز اولاد غیور  
از حیا بیگانه پیران کهن  
در دل‌شان آرزوها بی‌ثبات  
دختران او بزلف خود اسیر  
ساخته پرداخته دل باخته  
ساعد سیمین شان عیش نظر

<p>صبح او از شام او تاریکتر کار او فکر معاش و ترس مرگ غافل از مفزاند و اندر بند پوست در زیان دین و ایمان سود او روزگارش نقش یک فردانه بست الامان از گفته‌های بی‌عمل یعنی از خشت حرم تعمیر دیر</p>	<p>ملتی خاکستر او بی‌شرر هر زمان اندر تلاش ساز و برگ منعمان او بخیل و عیش دوست قوت فرمان روا معبود او از حد امروز خود بیرون نجست از نیاگان دفتری اندر بغل دین او عهد وفا بستن بغیر</p>
---	--

آه قومی دل ز حق پرداخته

مرد و مرگ خویش را شناخته

### لاله الاله

<p>امتان را لاجلال الا جمال لا و الا فتح باب کائنات حرکت از لا زاید از الاسکون بند غیرالله را نتوان شکست این نخستین منزل مرد خداست از گل خود خویش را باز آفرید تازه از هنگامی او کائنات در خور این شعله هر خاشاک نیست می‌کند صد ره نشین را ره‌نورد تخم لا در مشت خاک او بریز هولش از هول قیامت بیشتر این غورعد است نی آواز نی</p>	<p>نکته‌ئی می‌گویم از مردان حال لا و الا احتساب کائنات هر دو تقدیر جهان کاف و نون تا نه رمز لا اله آید بدست در جهان آغاز کار از حرف لاست ملتی کز سوز او یکدم تپید پیش غیر الله لا گفتن حیات از جنونش هر گریبان چاک نیست جذبه‌ی او در دل یک زنده مرد بنده را با خواجه خواهی در ستیز؟ هر کرا این سوز باشد در جگر لامقام ضرب‌های پی به پی</p>
---	--

ضرب او هر بود را سازد نبود

تا برون آئی ز گرداب وجود

<p>تا بدانی پخته و خام عرب در جهات آزاد از بند جهات</p>	<p>با تو می‌گویم ز ایام عرب ریز ریز از ضرب اولات و منات</p>
---	---

هر فبای کهنه چاک از دست او  
 گاه دست از برق و بارانش بدرد  
 عالمی در آتش او مثل خس  
 اندرین دیر کهن بیهم تپید  
 بانک حق از صبح خیزیهای اوست  
 اینک شمع لاله روشن کرده‌اند

لوح دل از نقش غیرالله شست

از کف خاکش دوصد هنگامه‌رست

هم‌چنان بینی که در دور فرنگ  
 روس را قلب و جگر گردیده خون  
 آن نظام کهنه را بر هم زداست  
 کرده‌ام اندر مقاماتش نگه  
 فکر او در تند باد لا بماند  
 آیدش روزی که از زور جنون  
 در مقام لا نیاساید حیات  
 لا و الا ساز و برگ امتان  
 در محبت پخته کی گردد خلیل  
 ای که اندر حجره‌ها سازی سخن  
 این که می‌بینی نیرزد با دوجو

بندگی با خواجگی آمد بجنگ  
 از ضمیرش حرف لا آمد برون  
 تیز نیشی بر رگ عالم زداست  
 لاسلاطین، لاکلیسا، لاله  
 مرکب خود را سوی الا نراند  
 خویش را زین تندباد آرد برون  
 سوی الا می‌خرامد کائنات  
 نفی بی‌اثبات مرگ امتان  
 تا نگردد لا سوی الا دلیل  
 نعره‌ی لا پیش نمرودی بزن  
 از جلال لا اله آگاه شو

هر که اندر دست او شمشیر لاست

جمله موجودات را فرمانرواست

### فقر

چیست فقر ای بندگان آب و گل  
 فقر کار خویش را سنجیدن است  
 فقر خیبرگیر با نان شعیر  
 فقر ذوق و شوق و تسلیم و رضا است

یک نگاه راه‌بین، یک زنده‌دل  
 بر دو حرف لاله پیچیدن است  
 بسته‌ی فتراک او سلطان و میر  
 ما امینیم این متاع مصطفی است

ففر بر کروبیان شبخون زند  
 بر مقام دیگر اندازد ترا  
 برگ و ساز او ز قرآن عظیم  
 گرچه اندر بزم کم گوید سخن  
 بی‌پران را ذوق پروازی دهد  
 با سلاطین درفتد، مرد فقیر  
 از جنون می‌افکند هوئی به شهر  
 می‌نگیرد جز بآن صحرا مقام  
 قلب او را قوت از جذب و سلوک  
 آتش ما سوزناک از خاک او  
 برنیفتد ملتی اندر نبرد  
 آبروی ما ز استغنائی اوست  
 خویشتن را اندر این آئینه بین

بر نوامیس جهان شبخون زند  
 از زجاج الماس می‌سازد ترا  
 مرد درویشی نه‌گنجد در گلیم  
 یک دم او گرمی صد انجمن  
 پشه را تمکین شهبازی دهد  
 از شکوه بوریا لرزد سریر  
 وارهاوند خلق را از جبر و قهر  
 کاندرو شاهین گریزد از حمام  
 پیش سلطان نعره‌ی او لاملوک  
 شعله ترسد از خس و خاشاک او  
 تا درو باقیست یک درویش مرد  
 سوز ما از شوق بی‌پروای اوست  
 تا ترا بخشند سلطان مبین

حکمت دین دل‌نوازی‌های فقر

قوت دین بی‌نیازی‌های فقر

مؤمنان را گفت آن سلطان دین  
 الامان از گردش نه آسمان  
 سخت کوشد بنده‌ی پاکیزه‌کیش  
 ای که از ترک جهان گوئی مگو  
 راکبش بودن ازو وارستن است  
 صید مؤمن این جهان آب و گل  
 حل نشد این معنی مشکل مرا  
 وای آن شاهین که شاهینی نکرد

"مسجد من این همه روی زمین" \*  
 مسجد مؤمن بدست دیگران  
 تا بگیرد مسجد مولای خویش  
 ترک این دیر کهن تسخیر او  
 از مقام آب و گل برجستن است  
 باز را گوئی که صید خود بهل؟  
 شاهین از افلاک بگیرد چرا  
 مرغی از چنگ او نامد بدرد

در کنامی ماند زار و سرنگون

پرنه‌زد اندر فضای نیلگون

\* اشاره به حدیث نبوی که حضرت رسول (ص) فرمودند: تمام دنیا مسجد من است.

نی رباب و مستی و رقص و سرود  
بنده از تاءثیر او مولا صفات  
فقر مؤمن لرزه‌ی بحر و بر است!  
زندگی این راز مرگ باشکوه!  
این خودی را بر فسان حق زدن  
این خودی را چون چراغ افروختن  
از نهیب او بلرزد ماه و مهر  
فقر عریان بانگ تکبیر حسین

فقر قرآن احتساب هست و بود\*  
فقر مؤمن چیست؟ تسخیر جهات  
فقر کافر خلوت دشت و در است  
زندگی آن را سکون غار و کوه  
آن خدا را جستن از ترک بدن  
آن خودی را کشتن و واسوختن  
فقر چون عریان شود زیر سپهر  
فقر عریان گرمی بدر و حنین

فقر را تا ذوق عریانی نماند

آن جلال اندر مسلمانی نماند

تیغ لا در کف نه تو داری نه من  
این جهان کهنه در باز ای جوان  
ای مسلمان مردن است این زیستن  
جز به نور حق نبیند خویش را

وای ما ای وای این دیر کهن  
دل ز غیراله به‌پرداز ای جوان  
تا کجا بی‌غیرت دین زیستن  
مرد حق باز آفریند خویش را

بر عیار مصطفی خود را زند

تا جهانی دیگری پیدا کند

میر و سلطان زاد و درویشی نژاد  
چون بگویم آنچه ناید در سخن  
این قیامت اندرون سینه به  
عمرها شد با خدا مردی ندید  
کاروان خویش را خود رهزن است  
زنده بی‌سوز و سرور اندرون  
مکتب و ملای او محروم شوق  
افتراق او را ز خود بیزار کرد  
مرد ذوق انقلاب اندر دلش

آه زان قومی که از پا برفتاد  
داستان او می‌رس از من که من  
در گلویم گریه‌ها گردد گره  
مسلم این کشور از خود ناامید  
لاجرم از قوت دین بدظن است  
از سه قرن این امت خوار و زبون  
پست‌فکر و دون‌نهاد و کورد ذوق  
زشتی اندیشه او را خوار کرد  
تا نداند از مقام و منزلش

---

\* مولانا اقبال فقر واقعی یا به خویش رسیدن را در جهاد علیه زور و ستم و مبارزه در  
راه خدا و دین می‌داند نه گوشه خانقاه نشستن و درس‌ماع شدن .



<p>خسته و افسرده و حق‌ناپذیر مفلس و قلاش و بی‌پرواست او نی بدل نوری که شیطانی برد گرچه گوید از مقام بایزید زندگانی از خودی محرومی است</p>	<p>طبع او بی صحبت مرد خبیر بنده‌ی رد کرده‌ی مولاست او نی بکف مالی که سلطانی برد شیخ او لرد فرنگی را مرید گفت دین را رونق از محکومی است</p>
---	--

دولت اغیار را رحمت شمرد

رقص‌ها گرد کلیسا کرد و مرد

<p>می‌شناسی عصر ما با ما چه کرد! از جمال مصطفی بیگانه کرد جوهر آئینه از آئینه رفت داو اول خویش را درباختی آرزوی زنده‌ئی در دل نژاد یک دو دم از غیر خود بیگانه شو اندر این کشور مقام خود شناس برنگون شاخ آشیان خود مبند جنس خود بشناس و با زاغان میر باز خود را در کف تقدیر ده پیش او کوه گران مانند گاه یک نفس آسودنش نابودن است نی مرا از فقر و درویشی خبر پخته‌ی من خام و کارم ناتمام یک گره از صد گره بگشاده‌اند</p>	<p>ای تهی از ذوق و شوق و سوز و درد عصر ما را ز ما بیگانه کرد سوز او تا از میان سینه رفت باطن این عصر را نشناختی تا دماغ تو به پیچاکش فتاد احتساب خویش کن از خود مرو تا کجا این خوف و وسواس و هراس این چمن دارد بسی شاخ بلند نغمه داری در گلو ای بی‌خبر خویشتن را تیزی شمشیر ده اندرون تست سیل بی‌پناه سیل را تمکین ز ناآسودن است من نه ملا، نی فقیه نکته‌ور در ره دین تیزبین و سست‌گام تا دل پراضطرابم داده‌اند</p>
---	---

از تب و تابم نصیب خود بگیر

بعدازین ناید چو من مرد فقیر

مرد حر

ما بمیدان سر بجیب، او سر بکف

مرد حر محکم زورد لاتخف

مرد حر از لا اله روشن ضمیر  
 مرد حر چون اشتران باری برد  
 پای خود را آنچنان محکم نهد  
 جان او پاینده‌تر گردد ز موت  
 هر که سنگ راه را داند زجاج  
 گرمی طبع تو از صهبای اوست  
 پادشاهان در قباهای حریر  
 سر دین ما را خبر او را نظر  
 ما کلیسا دوست ما مسجدفروش  
 نی مفان را بنده نی ساغر بدست  
 چهره‌ی گل از نم او احمر است  
 دارد اندر سینه تکبیر امم  
 قبله‌ی ما گه کلیسا گاه دیر  
 ما همه عبد فرنگ او عبد هو  
 صبح و شام ما بفکر ساز و برگ  
 در جهان بی‌ثبات او را ثبات  
 اهل دل از صحبت ما مضمحل  
 کار ما وابسته‌ی تخمین و ظن  
 ما گدایان کوچه‌گرد و فاقه‌مست  
 ما پر گاهی اسیر گردباد  
 محرم او شو ز ما بیگانه شو  
 شکوه کم کن از سپهر گردگرد  
 صحبت از علم کتابی خوشتر است  
 مرد حر دریای ژرف و بیکران  
 سینه‌ی این مرد می‌جوشد چو دیگ  
 روز صلح آن برگ و ساز انجمن  
 روز کین آن محرم تقدیر خویش  
 ای سرت گردم گریز از ما چو تیر

می نه‌گردد بنده‌ی سلطان و میر  
 مرد حر باری برد خاری خورد  
 نبض ره از سوز او برمی‌جهد  
 بانگ تکبیرش برون از حرف و صوت  
 گیرد آن درویش از سلطان خراج  
 جوی تو پرورده‌ی دریای اوست  
 زرد رو از سهم آن عریان فقیر  
 او درون خانه ما بیرون در  
 او ز دست مصطفی پیمانه‌نوش  
 ما تهی‌پیمانه او مست الست  
 ز آتش ما دود او روشن‌تر است!  
 در جبین اوست تقدیر امم  
 او نخواهد رزق خویش از دست غیر  
 او نه‌گنجد در جهان رنگ و بو  
 آخر ما چیست؟ تلخیهای مرگ!  
 مرگ او را از مقامات حیات!  
 گل ز فیض صحبتش دارای دل  
 او همه کردار و کم گوید سخن  
 فقر او از لاله تیغی بدست  
 ضربش از کوه گران‌جوئی گشاد  
 خانه ویران باش و صاحب‌خانه شو  
 زنده شو از صحبت آن زنده‌مرد  
 صحبت مردان حر آدم‌گر است  
 آب‌گیر از بحر و نی از ناودان  
 پیش او کوه گران یک توده ریگ!  
 هم‌چو باد فرودین اندر چمن  
 گور خود می‌کند از شمشیر خویش  
 دامن او گیر و بی‌تابانه گیر

می نهروید تخم دل از آب و گل      بی‌نگاهی از خداوندان دل  
اندر این عالم نیرزی با خسی  
تا نیاویزی بدامان کسی

### در اسرار شریعت

<p>نکته‌ها از پیر روم آموختم مال را گر بهر دین باشی حمل گر نداری اندر این حکمت نظر از تهی‌دستان گشاد امتان جدت اندر چشم او خوار است و بس در نگاهش ناصواب آمد صواب خواجه نان بنده‌ی مزدور خورد در حضورش بنده می‌نالد چو نی نی بجامش باده و نی در سبوست</p>	<p>خویش را در حرف او واسوختم نعم مال صالح گوید رسول تو غلام و خواجه‌ی تو سیم و زر از چنین منعم فساد امتان کهنگی را او خریدار است و بس ترسد از هنگامه‌های انقلاب آبروی دختر مزدور برد بر لب او ناله‌های پی به پی کاخ‌ها تعمیر کرد و خود بکوست</p>
---	--

ای خوش آن منعم که چون درویش زیست

در چنین عصری خداوندیش زیست

<p>تا ندانی نکته‌ی اکل حلال آه یورپ زین مقام آگاه نیست او نداند از حلال و از حرام امتی بر امتی دیگر چرد از ضعیفان نان ربودن حکمت است شیوه‌ی تهذیب نو آدم‌دري است این بنوک این فکر چالاک یهود</p>	<p>بر جماعت زیستن گردد وبال چشم او یبظر بنورالله نیست حکمتش خام است و کارش ناتمام دانه این می‌گارد آن حاصل برد از تن‌شان جان ربودن حکمت است پردہ‌ی آدم‌دري سوداگری است نور حق از سینه‌ی آدم ربود</p>
--	--

تا ته و بالا نه‌گردد این نظام

دانش و تهذیب و دین سودای خام

<p>آدمی اندر جهان خیر و شر کس نداند زشت و خوب کار چیست</p>	<p>کم شناسد نفع خود را از ضرر جاده‌ی هموار و ناهموار چیست</p>
--	---

شرع برخیزد ز اعماق حیات  
گر جهان داند حرامش را حرام  
نیست این کار فقیهان ای پسر  
حکمش از عدل است و تسلیم و رضا است  
از فراق است آرزوها سینه تاب  
از جدائی گرچه جان آید بلب  
مصطفی داد از رضای او خبر  
تخت جم پوشیده زیر بوریا است  
حکم سلطان گیر و از حکمش منال  
تا توانی گردن از حکمش مپیچ

روشن از نورش ظلام کائنات  
تا قیامت پخته ماند این نظام  
با نگاهی دیگری او را نگر  
بیخ او اندر ضمیر مصطفی است  
تو نمائی چون شود "او" بی حجاب  
وصل "او" کم جورضای "او" طلب  
نیست در احکام دین چیزی دگر  
فقر و شاهی از مقامات رضا است  
روز میدان نیست روز قیل و قال  
تا نه پیچد گردن از حکم تو هیچ

از شریعت احسن التقویم شو

وارث ایمان ابراهیم شو

پس طریقت چیست ای والاصفات  
فاش می خواهی اگر اسرار دین  
گر نه بینی، دین تو مجبوری است  
بنده تا حق را نبیند آشکار  
تو یکی در فطرت خود غوطه زن  
تا به بینی زشت و خوب کار چیست  
هر که از سر نبی گیرد نصیب  
ای که می نازی به قرآن عظیم  
در جهان اسرار دین را فاش کن  
کس نه گردد در جهان محتاج کس  
مکتب و ملا سخن ها ساختند  
زنده قومی بود از تاءویل مرد  
صوفیان با صفا را دیدم  
عصر من پیغمبری هم آفید  
هر یک، دانای قرآن و خبر  
عقل و نقل افتاده در بند هوس

شرع را دیدن به اعماق حیات  
جز به اعماق ضمیر خود مبین  
این چنین دین از خدا مهجوری است  
بر نمی آید ز جبر و اختیار  
مرد حق شو بر ظن و تخمین متن  
اندر این نه پرده ای اسرار چیست  
هم به جبریل امین گردد قریب  
تا کجا در حجره می باشی، مقیم  
نکته ای شرع مبین را فاش کن  
نکته ای شرع مبین این است وبس  
مؤمنان این نکته را شناختند  
آتش او در ضمیر او فسرده  
شیخ مکتب را نکو سنجیدهام  
آنکه در قرآن بغیر از خود ندید  
در شریعت کم سواد و کم نظر  
منبرشان منبر کاک است وبس

زین کلیمان نیست امید گشود      آستین‌ها بی‌دبیضا چه سود؟  
کار اقوام و ملل ناید درست  
از عمل بنما که حق در دست تست

### اشکی چند بر افتراق هندیان ❖

<p>زیستن تا کی چنان بی آب و رنگ نوجوانان از محبت بی‌نصیب خشت ما سرمایه‌ی تعمیر غیر جاودان مرگ است نه خواب گدان تخم او می‌بالد از اعماق جان نی هجوم دوستان از نزد و دور دوزخ او آن سوی افلاک نیست هست در امروز او فردای او پیش حق آن بنده را بردن چه سود نقش او را فطرت از گیتی سترد سخت چون سنگ این زجاج از سحری است کافری از کفر و دینداری ز دین فتنه‌های کهنه باز انگیختند ثالث آمد در نزاع کفر و دین</p>	<p>ای هماله ای اطک ای رود گنگ پیرمردان از فراست بی‌نصیب شرق و غرب آزاد و ما نخچیر غیر زندگانی بر مراد دیگران نیست این مرگی که آید ز آسمان صید او نی مرده‌شو خواهد نه گور جامه‌ی کس در غم او چاک نیست در هجوم روز حشر او را مجو هر که اینجا دانه کشت اینجا درود امتی کز آرزو نیش، نخورد اعتبار تخت و تاج از سحری است درگذشت از حکم این سحر مبین هندیان با یک دگر آویختند تا فرنگی قومی از مغرب زمین</p>
---	--

کس نداند جلوه‌ی آب از سراب

انقلاب ای انقلاب ای انقلاب

<p>از حضور حق طلب یک زنده‌دل نه فلک سرگشته‌ی این یک دل است از بلندی‌های افلاک است او از قبای لاله گیرد بوی دوست</p>	<p>ای ترا هر لحظه فکر آب و گل آشیانش گرچه در آب و گل است تا نه‌پنداری که از خاک است او این جهان او را حریم کوی دوست</p>
---	---

---

❖ مولانا اقبال جمیع هندیان را به انقلاب میخواند و از افتراق بسیار افسوس میخورد .

هر نفس با روزگار اندر ستیز	سنگ ره از ضربت او ریزریز
آشنای منبر و داراست او	آتش خود را نگهدار است او
آبجوی و بحرها دارد ببر	می‌دهد موجش ز طوفانی خبر
زنده و پاینده بی نان تنور	میرد آن ساعت که گردد بی‌حضور
چون چراغ اندر شبستان بدن	روشن از وی خلوت و هم انجمن
این‌چنین دل خود نگر، الله مست	جز به درویشی نمی‌آید بدست

ای جوان دامان او محکم بگیر  
در غلامی زاده‌ئی آزاد میر

### سیاسیات حاضره

می‌کند بند غلامان سخت‌تر	حریت می‌خواند او را بی‌بصر
گرمی هنگامی جمهور دید	پرده بر روی ملوکیت کشید
سلطنت را جامع اقوام گفت	کار خود را پخته کرد و خام گفت
در فضایش بال و پر نتوان گشود	با کلیدش هیچ در نتوان گشود
گفت با مرغ قفس ای دردمند	آشیان در خانه‌ی صیاد بند
هر که سازد آشیان در دشت و مرغ	او نباشد ایمن از شاهین و چرغ
از فسونش مرغ زیرک دانه مست	ناله‌ها اندر گلوی خود شکست
حریت خواهی به پیچاکش میفت	تشنه میر و بر نم تاکش میفت
الحذر از گرمی گفتار او	الحذر از حرف پهلودار او
چشم‌ها از سرمه‌اش بی‌نورتر	بنده‌ی مجبور ازو مجبورتر
از شراب ساتگینش الحذر	از قمار بدنشینش الحذر
از خودی غافل نه‌گردد مرد حر	حفظ خود کن حب افیونش مخور

پیش فرعونان بگو حرف کلیم

تا کند ضرب تو دریا را دونیم

داغم از رسوائی این کاروان	در امیر او ندیدم نور جان
تن‌پرست و جاه‌مست و کم‌نگه	اندرونش بی‌نصیب از لاله
در حرم زاد و کلیسا را مرید	پرده‌ی ناموس ما را بردرید

سینه‌ی او از دل روشن تهی است  
 صید آهو با سگ کوری نکرد  
 دل به غیرالله داد، از خود گسست  
 کوه گاهی کرد و باد او را ببرد  
 از بطون او مسلمانی نژاد  
 آنکه لرزد از سجود او زمین  
 آنکه از خونش بروید لاله  
 در حرم صاحب‌دلی باقی نماند  
 تا کجا باشی به بند اهرمن  
 کس نیاید بی‌نیاز نیم‌شب

دامن او را گرفتن ابلهی است  
 اندرین ره تکیه بر خود کن که مرد  
 آه از قومی که چشم از خویش بست  
 تا خودی در سینه‌ی ملت ببرد  
 گرچه دارد لا اله اندر نهاد  
 آنکه بخشد بی‌یقینان را یقین  
 آنکه زیر تیغ گوید لاله  
 آن سرور آن سوز مشتاقی نماند  
 ای مسلمان اندرین دیر کهن  
 جهد با توفیق و لذت در طلب

زیستن تا کی به بحر اندر چو خس

سخت شو چون کوه از ضبط نفس

از تو درد خویش نتوانم نهفت  
 ز آستان کعبه دور افتاده‌ام  
 از خجالت آب می‌گردد وجود  
 سینه‌ی تو از بتان مانند دیر

گرچه دانا حال دل با کس نگفت  
 تا غلامم در غلامی زاده‌ام  
 چون بنام مصطفی خوانم درود  
 عشق می‌گوید که "ای محکوم غیر

تا نداری از محمد رنگ و بو

از درود خود میالا نام او

از سجود بی‌سرور من میرس  
 قسمت مردان آزاد است و بس  
 در طوافش گرم رو چرخ کبود  
 از جمال لازوالش بی‌خبر  
 گرچه باشد حافظ قرآن، مجو  
 دین و عرفانش سراپا کافری است  
 هست معراج مسلمان در صلوات ❖  
 سجده‌ی تو نیست جز رسم کهن

از قیام بی‌حضور من میرس  
 جلوه‌ی حق گرچه باشد یک نفس  
 مردی آزادی چو آید در سجود  
 ما غلامان از جلالش بی‌خبر  
 از غلامی لذت ایمان مجو  
 مؤمن است و پیشه‌ی او آزاری است  
 در بدن داری اگر سوز حیات  
 و نداری خون گرم اندر بدن

عید آزادان شکوه ملک و دین

عید محکومان هجوم مؤمنین

حرفی چند با امت عربیه

ای در و دشت تو باقی تا ابد  
در جهان نزد و دور و دیر و زود  
رمز الاله کرا آموختند؟  
علم و حکمت ریزه‌ئی از خوان کیست؟  
از دم سیراب آن امی لقب  
حریت پرورده‌ی آغوش اوست  
او دلی در پیکر آدم نهاد  
هر خداوند کهن را او شکست  
گرمی هنگامه‌ی بدر و حنین  
سطوت بانگ صلوات اندر نبرد  
تیغ ایوبی \*\*\* نگاه بایزید \*\*\*  
عقل و دل را مستی از یک جام می  
علم و حکمت، شرع و دین، نظم‌امور  
حسن عالم‌سوز الحمرا و تاج  
این همه یک لحظه از اوقات اوست  
ظاهرش این جلوه‌های دلفروز

نعره‌ی لاقیصر و کسری که زد؟  
اولین خواننده‌ی قرآن که بود؟  
این چراغ اول کجا افروختند؟  
آیه‌ی فاصبحتم \* اندر شآن کیست؟  
لاله رست از ریگ صحرای عرب  
یعنی امروز امم از دوش اوست  
او نقاب از طلعت آدم گشاد  
هر کهن شاخ از نم او غنچه بست  
حیدر و صدیق و فاروق و حسین  
قراءت‌الصفات اندر نبرد  
گنجهای هر دو عالم را کلید  
اختلاط ذکر و فکر روم و روی \*\*\*\*  
اندرون سینه دل‌ها ناصبور  
آنکه از قدوسیان گیرد خراج  
یک تجلی از تجلیات اوست  
باطنش از عارفان پنهان هنوز

"حمد ببجد مر رسول پاک را

آن که ایمان داد مشت خاک را"

\*\*\* اشاره به آیه شریفه فاصبحتم بنعمه اخوانا .

\*\*\* اشاره به سلطان صلاح‌الدین ایوبی رحمه‌الله علیه سردار مسلمین در جنگهای صلیبی .

\*\*\* منظور بایزید بسطامی مشهور به سلطان العارفین است .

\*\*\*\* روم‌وری یعنی مولانا جلال‌الدین بلخی و امام فخر رازی است .



حق ترا بران‌تر از شمشیر کرد  
بانگ تکبیر و صلوت و حرب و ضرب  
ای خوش آن مجذوبی و دل‌بردگی  
کار خود را امتان بردند پیش  
امت، بودی امم گردیده‌ئی،  
هر که از بند خودی وارست، مرد  
آنچه تو با خویش کردی کس نکرد  
ای ز افسون فرنگی بی‌خبر  
از فریب او اگر خواهی، امان  
حکمتش هر قوم را بی‌چاره کرد  
تا عرب در حلقه‌ی دامش فناد  
عصر خود را بنگر ای صاحب‌نظر  
قوت از جمعیت دین مبین  
تا ضمیرش رازدان فطرت است  
ساده و طبعش عیار زشت و خوب  
بگذر از دشت و در و کوه و دمن  
طبع از باد بیابان کرده تیز  
عصر حاضر زاده‌ی ایام تست  
شارح اسرار او تو بوده‌ئی  
تا به فرزندی گرفت او را فرنگ  
گرچه شیرین است و نوشین است او

ساربان را راکب تقدیر کرد  
اندران غوغا گشاد شرق و غرب  
آه زین دل‌گیری و افسردگی  
تو ندانی قیمت صحرای خویش  
بزم خود را خود ز هم پاشیده‌ئی  
هر که با بیگانگان پیوست، مرد  
روح پاک مصطفی آمد بدرد  
فتنه‌ها در آستین او نگر  
اشترانش را ز حوض خود بران  
وحدت اعرابیان صد پاره کرد  
آسمان یک دم امان او را نداد  
در بدن بازآفرین روح عمر  
دین همه‌عزم‌است و اخلاص و یقین  
مرد صحرا پاسبان فطرت است  
از طلوعش صد هزار انجم غروب  
خیمه را اندر وجود خویش زن  
ناقه را سرده بمیدان ستیز  
ستی او از می گلفام تست  
اولین معمار او تو بوده‌ئی  
شاهدی گردید بی‌ناموس و ننگ  
کج‌خرام و شوخ و بی‌دین است او

مرد صحرا پخته‌تر کن خام را

بر عیار خود بزن ایام را

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

آدمیت زار نالید از فرنگ  
پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟

زندگی هنگامه برچید از فرنگ  
باز روشن می‌شود ایام شرق

در ضمیرش انقلاب آمد پدید  
یورپ ار شمشیر خود بسمل فتاد  
گرگی اندر پوستین برهئی  
مشکلات حضرت انسان ازوست

شب گذشت و آفتاب آمد پدید  
زیر گردون رسم لا دینی نهاد  
هر زمان اندر کمین برهئی  
آدمیت را غم پنهان ازوست

در نگاهش آدمی آب و گل است

کاروان زندگی بی منزل است

هر چه می بینی ز انوار حق است  
هر که آیات خدا بیند حر است  
بندهی مؤمن ازو بهروزتر  
علم چون روشن کند آب و گلش  
علم اشیا خاک ما را کیمیاست  
عقل و فکرش بی عیار خوب و زشت  
علم ازو رسواست اندر شهر و دشت  
دانش افرنگیان تیغی بدوش  
باخسان اندر جهان خیر و شر  
آه از افرنگ و از آئین او  
علم حق را ساحری آموختند  
هر طرف صدفتنه می آرد نفیر \*  
ای که جان را باز می دانی ز تن  
روح شرق اندر تنش باید دمید

حکمت اشیا ز اسرار حق است  
اصل این حکمت ز حکم انظراست \*  
هم به حال دیگران دل سوزتر  
از خدا ترسند تر گردد دلش  
آه! در افرنگ تاءثیرش جداست  
چشم او بی نم، دل او سنگ و خشت  
جبرئیل از صحبتش ابلیس گشت  
در هلاک نوع انسان سخت کوش  
درن سازد مستی علم و هنر  
آه از اندیشهی لادین او  
ساحری نی، کافری آموختند  
تیغ را از پنجهی رهن بگیری  
سحر این تهذیب لادینی شکن  
تا بگردد قفل معنی را کلید

عقل اندر حکم دل یزدانی است

چون ز دل آزاد شد شیطانی است

زندگانی هر زمان در کشمکش  
شرع یورپ بی نزاع قیل و قال  
نقش نو اندر جهان باید نهاد

عبرت آموز است احوال حبش  
بره را کرداست بر گرگان حلال  
از کفن دزدان، چه امید گشاد

در جینوا ❖ چیست غیر از مکر و فن      صید تو این میش و آن نخچیر من

نکته‌ها کومی نه‌گنجد در سخن

یک جهان آشوب و یک گیتی فتن!

ای اسیر رنگ پاک از رنگ شو	مؤمن خود، کافر افرنگ شو
رشته‌ی سود و زیان در دست تست	آبروی خاوران در دست تست
این کهن اقوام را شیرازه بند	رایت صدق و صفا را کن بلند
اهل حق را زندگی از قوت است	قوت هر ملت از جمعیت است

رای بی‌قوت همه مکر و فسون

قوت بی‌رای جهل است و جنون

سوز و ساز و درد و داغ از آسیاست	هم شراب و هم ایاغ از آسیاست
عشق را ما دلبری آموختیم	شیوه‌ی آدم‌گری آموختیم
هم هنر هم دین ز خاک خاور است	رنگ گردون خاک پاک خاور است
و نمودیم آنچه بود اندر حجاب	آفتاب از ما و ما از آفتاب
هر صدف را گوهر از نیسان ماست	شوکت هر بحر از طوفان ماست
روح خود در سوز بلبل دیدهایم	خون آدم در رگ گل دیده‌ایم
فکر ما جویای اسرار وجود	زد نخستین زخمه بر تار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ	بر سر راهی نهادیم این چراغ
ای امین دولت تهذیب و دین	آن ید بیضا برآر از آستین
خیز و از کار امم بگشا گره	نشئه‌ی افرنگ را از سر بنه

نقشی از جمعیت خاور فکن

واستان خود را ز دست اهرمن

دانی از افرنگ و از کار فرنگ	تا کجا در قید زنار فرنگ
زخم ازو نشتر ازو سوزن ازو	ما و جوی خون و امید رفو
خود بدانی پادشاهی قاهری است	قاهری در عصر ما سوداگری است
تخته‌ی دکان شریک تخت و تاج	از تجارت نفع و از شاهی خراج

❖ جینوا یا ژنو که جامعه ملل در آن‌جا قرار دارد و ملل ضعیف را در آن راهی نبود و در آن‌جا نقشه‌ی تقسیم جهان و نحوه تفوق بر ملل ضعیف را می‌کشیدند.

آن جهانبانی که هم سوداگراست  
گر تو می‌دانی حسابش را درست  
بی‌نیاز از کارگاه او گذر  
کشتن بی‌حرب و ضرب آئین اوست  
بورای خود به قالینش مده  
گوهرش تف‌دار و در لعلش رگ‌است  
رهزن چشم تو خواب مخلص  
صد گره افکنده‌ئی در کار خویش  
هوشمندی از خم او می‌نخورد  
وقت سودا خندخند و کم‌خروش  
محرم از قلب و نگاه مشتری است  
تاجران رنگ و بو بردند سود  
آنچه از خاک تو رست ای مرد حر  
آن نکوبینان که خود را دیده‌اند  
ای ز کار عصر حاضر بی‌خبر  
قالی از ابریشم تو ساختند  
چشم تو از ظاهرش افسون خورد

بر زبانش خیر و اندر دل شراست  
از حریرش نرم‌تر کریاس تست  
در زمستان پوستین او مخر  
مرگها در گردش ماشین اوست  
بیدق خود را به فرزینش مده  
مشک این سوداگر از ناف سگ است  
رهزن تو رنگ و آب مخلص  
از قماش او مکن دستار خویش  
هر که خورد اندر همین میخانه مرد  
ما چو طفلانیم و او شکر فروش  
یارب این سحراست یا سوداگری است  
ما خریداران همه کور و کبود  
آن فروش و آن بپوش و آن بخور  
خود گلیم خویش را بافیده‌اند  
چرب‌دستیهای یورپ را نگر  
باز او را پیش تو انداختند  
رنگ و آب او ترا از جا برد

وای آن دریا که موجش کم تپید

گوهر خود را ز غواصان خرید

در حضور رسالت مآب

شب سه اپریل سنه ۱۹۳۶ که در دارالاقبال بهوپال بودم سیداحمدخان

رحمة‌الله علیه را در خواب دیدم فرمودند که از علالت خویش در حضور

رسالت مآب عرض کن

وارهان این قوم را از ترس مرگ

ای تو ما بیچارگان را ساز و برگ

سوختی لات و منات کهنه را  
در جهان ذکر و فکر انس و جان  
لذت سوز و سرور از لاله  
نی خداها ساختیم از گاو و خر  
نی سجودی پیش معبودان پیر  
این همه از لطف بی‌پایان تست  
ذکر تو سرمایه‌ی ذوق و سرور  
ای مقام و منزل هر راهرو  
ساز ما بی‌صوت گردید آنچنان  
در عجم گردیدم و هم در عرب  
این مسلمان‌زاده‌ی روشن دماغ  
در جوانی نرم و نازک چون حریر  
این غلام ابن غلام ابن غلام  
مکتب از وی جذبه‌ی دین در ربود  
این ز خود بیگانه این مست فرنگ  
نان خرید این فاقه‌کش با جان پاک  
دانه‌چین مانند مرغان سراسر  
شیخ مکتب کم‌سواد و کم‌نظر  
آتش افرنگیان بگداختش  
مؤمن و از رمز مرگ آگاه نیست  
تا دل او در میان سینه مرد  
بهر یک نان نشتر لا و نعم  
از فرنگی می‌خرد لات و منات  
قم باذنی گوی و او را زنده کن  
ما همه افسونی تهذیب غرب  
تو از آن قومی که جام او شکست

تازه کردی کائنات کهنه را  
تو صلوت صبح، تو بانگ اذان  
در شب اندیشه نور از لاله  
نی حضور کاهنان افکنده سر  
نی طواف کوشک سلطان و میر  
فکر ما پرورده‌ی احسان تست  
قوم را دارد به فقر اندر غیور  
جذب تو اندر دل هر راهرو  
زخمه بر رگهای او آید گران  
مصطفی نایاب و ارزان بولهب  
ظلمت‌آباد ضمیرش بی‌چراغ  
آرزو در سینه‌ی او زود میر  
حریت اندیشه‌ی او را حرام  
از وجودش این قدر دانم که بود  
نان جو می‌خواهد از دست فرنگ  
داد ما را ناله‌های سوزناک  
از فضای نیلگون ناآشناست  
از مقام او نداد او را خبر  
یعنی این دوزخ دگرگون ساختش  
در دلش لاغالب الاالله نیست  
می‌نیندیشد مگر از خواب و خورد  
منت صد کس برای یک شکم  
مؤمن و اندیشه‌ی او سومات  
در دلش الله هو را زنده کن  
کشته‌ی افرنگیان بی‌حرب و ضرب  
وانما یک بنده‌ی الله‌مست

تا مسلمان بازبند خویش را  
از جهانی برگزیند خویش را

<p>شهرسوارا، یک نفس درکش عنان آرزو آید که ناید تا به لب؟ آن بگوید لب گشا ای دردمند گرد تو گردد حریم کائنات ذکر و فکر و علم و عرفانم توئی آهوی زار و زبون و ناتوان</p>	<p>حرف من آسان نیاید بر زبان می نهگردد شوق محکوم ادب این بگوید چشم بگشا لب به بند از تو خواهم یک نگاه التفات کشتی و دریا و طوفانم توئی کس به فتراکم نه بست اندر جهان</p>
---	--

ای پناه من حریم کوی تو

من بامیدی رمیدم سوی تو

<p>آن نوا در سینه پروردن کجا نغمه‌ی من در گلوی من شکست در نفس سوز جگر باقی نماند نالهی کو می نهگنجد در ضمیر</p>	<p>وز دمی صد غنچه واکردن کجا شعله‌ئی از سینهام بیرون نجست لطف قرآن سحر باقی نماند تا کجا در سینهام ماند اسیر</p>
---	--

یک فضای بی‌کران می‌بایدش

وسعت نه آسمان می‌بایدش

<p>آه ز آن دردی که در جان و تن است درنسازد با دواها جان زار کار این بیمار نتوان برد پیش تلخی او را فریبم از شکر چون بصیری از تو می‌خواهم گشود مهر تو بر عاصیان افزون‌تر است با پرستاران شب دارم ستیز ای وجود تو جهان را نوبهار "خود بدانی قدر تن از جان بود تا ز غیرالله ندارم هیچ امید فکر من در فهم دین چالاک و چست نیشهام را تیزتر گردان که من</p>	<p>گوشه‌ی چشم تو داروی من است تلخ و بویش بر مشام ناگوار من چو طفلان نالم از داروی خویش خنده‌ها در لب بدوزد چاره‌گر تا بمن بازآید آن روزی که بود در خطابخشی چو مهر مادر است باز روغن در چراغ من بریز پرتو خود را دریغ از من مدار قدر جان از پرتو جانان بود" یا مرا شمشیر گردان یا کلید تخم کرداری ز خاک من نه‌رست محنتی دارم فزون از کوهکن</p>
---	---

موءمنم ، از خویشتن کافر نیم

برفسانم زن که بدگوهر نیم

<p>چیزکی دارم که نام او دل است          کز سم شبدیز تو دارد نشان          زندگانی بی‌حضور خواجه مرگ          بنده‌ی خود را حضور خود طلب          دوستانش از غم او بی‌خبر          تفته‌جان از نغمه‌های پی‌بده‌پی          کاروان بگذشت و من سوزم هنوز          بو که آید کاروانی دیگری</p>	<p>گرچه کشت عمر من بی‌حاصل است          دارمش پوشیده از چشم جهان          بنده‌ئی را کو نخواهد ساز و برگ          ای که دادی کرد را سوز عرب          بنده‌ئی چون لاله داغی در جگر          بنده‌ئی اندر جهان نالان چو نی          در بیابان مثل چوب نیم‌سوز          اندرین دشت و دری پهناوری</p>
--	---

جان ز مهجوری بنالد در بدن

نالهی من وای من ای وای من

## مثنوی

### مسافر

بسم الله الرحمن الرحيم

رحمت حق بر روان پاک او  
حافظ دین مبین شمشیر او  
ضربتش هنگام کین خارا گداز!  
عهد فاروق از جلالش تازه شد  
در شب خاور وجود او چراغ  
جوهر جانش سراپا جذب و شوق  
هر دو گوهر از محیط لاله  
این تجلیهای ذات مصطفی است  
این قیام و آن سجود مؤمن است  
فقر را در خون‌تپیدن آبروست  
آفرین بر فقر آن مرد شهید!  
در طواف مرقدش نرمک خرام

نادر افغان شه درویش‌خو  
کار ملت محکم از تدبیر او  
چون ابوذر خود گداز اندر نماز  
عهد صدیق از جمالش تازه شد  
از غم دین در دلش چون لاله داغ  
در نگاهش مستی ارباب ذوق  
خسروی شمشیر و درویشی نگه  
فقر و شاهی واردات مصطفی است  
این دو قوت از وجود مؤمن است  
فقر سوز و درد و داغ و آرزوست  
فقر نادر آخر اندر خون‌تپید  
ای صبا ای ره‌نورد تیزگام



غنچه را آهسته‌تر بگشا گره  
آنکه جان تازه در خاکم دمید  
ای خوش آن قومی که داند راز تو  
می‌شناسیم این نواها از کجاست  
روشن و تابنده از نور تو شرق  
عشق را باز آن تب و تاب‌ی به‌بخش  
تو کلیمی راه سینائی بگیر!  
چون صبا بگذشتم از کوه و کمر  
در دل او صدهزار افسانه‌ایست  
یاوه گردد در خم و پیچش نظر  
از ضمیرش برنیاید رنگ و بوی  
آهوی او گیرد از شیران خراج  
لرزه بر تن از نهیب‌شان پلنگ  
بی‌نظام و ناتمام و نیم‌سوز  
از تذروان پست‌تر پروازشان  
روزگارش بی‌نصیب از واردات  
کار و بارش چون صلوت بی‌امام

ریزریز از سنگ او مینای او

آه از امروز بی‌فردای او

### خطاب به اقوام سرحد

در مسلمانی حرام است این حجاب  
فاش دیدن خویش را شاهنشهی است  
زندگی مرگ است بی‌دیدار خویش  
از جهانی برگزیند خویش را  
تیغ لاموجود الاالله اوست  
نه سپهر آواره در پهنای او

شاه در خواب است پا آهسته نه  
از حضور او مرا فرمان رسید  
سوختیم از گرمی آواز تو  
از غم تو ملت ما آشناست  
ای باغوش، سحاب ما چو برق  
یک زمان در کوهسار ما درخش  
تا کجا در بندها باشی اسیر  
طی نمودم باغ و راغ و دشت و در  
خیبر از مردان حق بیگانه نیست  
جاده کم دیدم ازو پیچیده‌تر  
سبزه در دامن کهسارش مجوی  
سرزمینی کبک او شاهین مزاج  
در فضایش جره‌بازان تیزچنگ  
لیکن از بی‌مرکزی آشفته روز  
فرbazان نیست در پروازشان  
آه قومی بی تب و تاب حیات  
آن یکی اندر سجود، این در قیام

ای زخودپوشیده خود را بازیاب  
رمز دین مصطفی دانی که چیست  
چیست دین؟ دریافتن اسرار خویش  
آن مسلمانی که ببند خویش را  
از ضمیر کائنات آگاه اوست  
در مکان و لامکان غوغای او

تا دلش سری ز اسرار خداست  
 بندهی حق وارث پیغمبران  
 تا جهانی دیگری پیدا کند  
 زنده مرد از غیر حق دارد فراغ  
 پای او محکم برزم خیر و شر  
 صبحش از بانگی که برخیزد ز جان  
 فطرت او بی‌جهات اندر جهات  
 ذره‌ئی از گرد راهش آفتاب  
 فطرت او را گشاد از ملت است  
 اندکی گم شو بقرآن و خبر  
 در جهان آواره‌ئی بیچاره‌ئی  
 بند غیرالله اندر پای تست  
 میر خیل از مکر پنهانی بترس  
 ز آتش مردان حق می‌سوزمت  
 "رزق از حق جو مجو از زید و عمر  
 گل مخر گل را مخور گل را مجو  
 دل بجو تا جاودان باشی جوان  
 بنده باش و بر زمین رو چون سمند  
 شکوه کم کن از سپهر لاجورد  
 از مقام ذوق و شوق آگاه شو  
 عالم موجود را اندازه کن  
 برگ و ساز کائنات از وحدت است  
 درگذر از رنگ و بوهای کهن  
 این کهن سامان نیرزد با دو جو  
 زندگی بر آرزو دارد اساس  
 چشم و گوش و هوش تیز از آرزو  
 هر که تخم آرزو در دل نه‌کشت  
 آرزو سرمایه‌ی سلطان و میر

حیف اگر از خویشتن ناآشناست  
 او ننگجد در جهان دیگران  
 این جهان کهنه را برهم زند  
 از خودی اندر وجود او چراغ  
 ذکر او شمیر و فکر او سپر  
 نی ز نور آفتاب خاوران!  
 او حریم و در طوافش کائنات  
 شاهد آمد بر عروج او کتاب  
 چشم او روشن سواد از ملت است  
 باز ای نادان بخویش اندر نگر  
 وحدتی گم کرده‌ئی، صد پاره‌ئی  
 داغم از داغی که در سیمای تست  
 از ضیاع روح افغانی بترس  
 نکته‌ئی از پیر روم آموزمت  
 مستی از حق جو مجو از بنگ و خمر  
 زانکه گل خوار است دائم زردرو  
 از تجلی چهره‌ات چون ارغوان  
 چون جنازه نی که بر گردن برند  
 جز بگرد آفتاب خود مگرد  
 ذره‌ئی صیاد مهر و ماه شو  
 در جهان خود را بلندآوازه کن  
 اندرین عالم حیات از وحدت است  
 پاک شو از آرزوهای کهن  
 نقشبند آرزوی تازه شو  
 خویش را از آرزوی خود شناس  
 مشت خاکی لاله‌خیز از آرزو  
 پایمال دیگران چون سنگ و خشت  
 آرزو جام جهان‌بین فقیر

آب و گل را آرزو آدم کند      آرزو ما را ز خود محرم کند  
چون شرر از خاک ما برمی‌جهد      ذره را پهنای گردون می‌دهد  
پور آزر کعبه را تعمیر کرد      از نگاهی خاک را اکسیر کرد

تو خودی اندر بدن تعمیر کن  
مشت خاک خویش را اکسیر کن

مسافر وارد می‌شود به شهر کابل و حاضر می‌شود

### بحضور اعلیحضرت شهید

شهر کابل خطه‌ی جنت نظیر  
چشم‌صائب\* از سوادش سرمه‌چین  
در ظلام شب سمن‌زارش نگر  
آن دیار خوش‌سواد آن پاک‌بوم  
آب او براق و خاکش تابناک  
ناید اندر حرف و صوت اسرار او  
ساکنانش سیرچشم و خوش‌گهر  
قصر سلطانی که نامش دلگشاست  
شاه را دیدم در آن کاخ بلند  
خلق او اقلیم دلها را گشود  
من حضور آن شه والاگهر  
جانم از سوز کلامش در گداز  
پادشاهی خوش‌کلام و ساده‌پوش  
صدق و اخلاص از نگاهش آشکار  
خاکی و از نوریان پاکیزه‌تر  
در نگاهش روزگار شرق و غرب  
شهریاری چون حکیمان نکته‌دان  
پرده‌ها از طلعت معنی گشود

آب حیوان از رگ تاکش بگیر  
روشن و پاینده باد آن سرزمین  
بر بساط سبزه می‌غلطد سحر  
باد او خوشتر ز باد شام و روم  
زنده از موج نسیمش مرده خاک  
آفتابان خفته در کهسار او  
مثل تیغ از جوهر خود بی‌خبر  
زائران را گرد راهش کیمیاست  
پیش سلطانی فقیری دردمند  
رسم و آئین ملوک آنجا نبود  
بی‌نوا مردی بدربار عمر  
دست او بوسیدم از راه نیاز  
سخت‌کوش و نرم‌خوی و گرم‌جوش  
دین و دولت از وجودش استوار  
از مقام فقر و شاهی باخبر  
حکمت او رازدار شرق و غرب  
رازدان مد و جزر امتان  
نکته‌های ملک و دین را وانمود

---

\* منظور صائب سرری است که جندی درهند اقامت کرد .

من ترا دلم عزیز خویشتن  
در نگاهم هاشم و محمود اوست  
هدیه آوردم ز قرآن عظیم  
در ضمیر او حیات مطلق است  
حیدر از نیروی او خیبرگشاست  
دانه‌دانه اشک از چشمش چکید  
از غم دین و وطن آواره بود  
از غمان بی‌حسابم بیخبر  
اشک با جوی بهار آمیختم

گفت از آن آتش که داری در بدن  
هر که او را از محبت رنگ و بوست  
در حضور آن مسلمان کریم  
گفت این سرمایه‌ی اهل حق است  
اندرو هر ابتدا را انتهاست  
نشئی حرفم بخون او دوید  
گفت: نادر در جهان بی‌چاره بود  
کوه و دشت از اضطرابم بی‌خبر  
ناله با بانگ هزار آمیختم

غیر قرآن غمگسار من نبود

قوتش هر باب را بر من گشود

باز با من جذبه‌ی سرشار داد  
آن که مؤمن را کند پاک از جهات  
کردم اندر اقتدای او نماز

گفتگوی خسرو والانزاد  
وقت عصر آمد صدای الصلوات  
انتهای عاشقان سوز و گداز

رازهای آن قیام و آن سجود

جز ببزم محرمان نتوان گشود

بر مزار شهنشاه بابر خلد ❖ آشیانی

درون پرده‌ی او نغمه نیست فریاد است  
من از حرم نگذشتم که پخته بنیاد است  
چه گویمت که به تیموریان چه افتاد است؟  
که این زمین ز طلسم فرنگ آزاد است  
"که آن عجزه عروس هزار داماد است"  
که من فقیرم و این دولت خداداد است!

بیا که ساز فرنگ از نوا برافناد است  
زمانه کهنه‌بتان را هزار بار آراست  
درفش ملت عثمانیان دوباره بلند  
خوشا نصیب که خاک تو آرمید اینجا  
هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است  
درون دیده نگه دارم اشک خونین را

اگرچه پیر حرم ورد لاله دارد

کجا نگاه که برنده‌تر ز پولاد است

### سفر به غزنی و زیارت مزار حکیم سنائی

صبح و شام ، صبح و شام روز عید  
میهمان خسرو کیوان سریر  
شد سفر بر من سبکتر از حضر  
لاله رست از فیض او در کوهسار  
مرغزار شیر مردان کهن  
از حنا بندان او دانای طوس  
از نوای او دل مردان قوی  
ترک جوش ، رومی از ذکرش تمام  
هر دو را سرمایه از ذوق حضور  
فکر من تقدیر مؤمن وانمود  
او ز حق گوید من از مردان حق  
تا متاع ناله‌ئی اندو ختم  
بر توروشن این جهان و آن جهان  
اهل حق را مشکل اندر مشکل است  
فتنه‌ها اندر حرم آمد پدید  
چشم او را جلوه‌ی افرنگ برد  
پخته از فیض تو خام عارفان  
بو که آب رفته باز آید بجوی

از نوازشهای سلطان شهید  
نکته سنج خاوران هندی فقیر  
تا ز شهر خسروی کردم سفر  
سینه بگشادم بآن بادی که پار  
آه غزنی آن حریم علم و فن  
دولت محمود را زیبا عروس  
خفته در خاکش حکیم غزنوی  
آن حکیم غیب ، آن صاحب مقام  
من زبیدا ، او زپنهان ، در سرور  
او نقاب از چهره‌ی ایمان گشود  
هر دو را از حکمت قرآن سبق  
در فضای مرقد او سوختم  
گفتم ای بیننده‌ی اسرار جان  
عصر ما وارفته‌ی آب و گل است  
مؤمن از افرنگیان دید آنچه دید  
تا نگاه او ادب از دل نخورد  
ای حکیم غیب ، امام عارفان  
آنچه اندر پرده‌ی غیب است گوی

### روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب می‌دهد

زنده و صاحب نظر گشتم ز فقر  
بیند از نور خودی الله را  
در ته شمشیر گوید لاله  
همچو مردان گوی در میدان فکن

رازدان خیر و شر گشتم ز فقر  
یعنی آن فقری که داند راه را  
اندرون خویش جوید لاله  
فکر جان کن چون زنان برتن متن

سلطنت اندر جهان آب و گل  
 مؤمنان زیر سپهر لاجورد  
 می ندانی عشق و مستی از کجاست؟  
 زنده‌ئی تا سوز او در جان تست  
 با خبر شو از رموز آب و گل  
 دل زدین سرچشمه‌ی هر قوت است  
 دین مجو اندر کتب ای بی‌خبر  
 بوعلی داننده‌ی آب و گل است\*  
 نیش و نوش بوعلی سینا بهل  
 مصطفی بحر است و موج او بلند  
 مدتی بر ساحلش پیچیده‌ئی  
 یک‌زمان خود را بدریا در فکن  
 ای مسلمان جز براه حق مرو  
 پرده بگذار آشکارائی گزین  
 دوش دیدم فطرت بیتاب را  
 چشم او بر زشت و خوب کائنات  
 دست او با آب و خاک اندر ستیز  
 گفتمش در جستجوی کیستی؟  
 گفت از حکم خدای ذوالمنن  
 مشت‌خاکی را بصد رنگ آزمود  
 آخر او را آب و رنگ لاله داد  
 باش تا بینی بهار دیگری  
 هر زمان تدبیرها دارد رقیب  
 بر درون شاخ گل دارم نظر  
 لاله را در وادی و کوه و دمن

قیمت او قطره‌ئی از خون دل  
 زنده از عشق اندونی از خواب خورد  
 این شعاع آفتاب مصطفی است  
 این نگه دارنده‌ی ایمان تست  
 پس بزن بر آب و گل اکسیر دل  
 دین هم از معجزات صحبت است  
 علم و حکمت از کتب دین از نظر  
 بیخبر از خستگیهای دل است  
 چاره‌سازیهایی دل از اهل دل  
 خیز و این دریا بجوی خویش‌بند  
 لطمه‌های موج او نادیده‌ئی  
 تا روان رفته باز آید به تن  
 ناامید از رحمت عامی مشو  
 تا بلرزد از سجود تو زمین  
 روح آن هنگامه‌ی اسباب را  
 در نگاه او غیوب کائنات  
 آن بهم پیوسته و این ریزریز  
 در تلاش تار و پوی کیستی؟  
 آدمی نو سازم از خاک کهن  
 پی‌به‌پی تابید و سنجید و فزود  
 لا اله اندر ضمیر او نهاد  
 از بهار پاستان رنگین‌تری  
 تا نگیری از بهار خود نصیب  
 غنچه‌ها را دیده‌ام اندر سفر  
 از دمیدن باز نتوان داشتن

بشنود مردی که صاحب جستجوست

نغمه‌ئی را کوهنوز اندر گلوست

\* اشاره به این مسئله که حکیمان و فیلسوفان حقیقت را می‌دانند ولی آن را کاملاً "حس نمی‌کنند".

بر مزار سلطان محمود علیه‌الرحمه

آه آن شهری که اینجا بود پار  
آن شکوه و فال و فرافسانه‌ایست  
تربت سلطان محمود است این  
گفت در گهواره نام او نخست  
دشت و در لرزنده از یلغار او  
قدسیان قرآن‌سرا بر تربتش  
تا نبودم در جهان دیر و زود  
پردگیها از فروغش بی‌حجاب  
از شاعش دوش می‌گردد طلوع  
فاش چون امروز دیدم صبح دوش  
آب جوها نغمه‌خوان در کاخ و کو  
آسمان با قبه‌هایش هم‌کنار  
لشکر محمود را دیدم برزم  
تا مرا شوریده‌ئی بیدار کرد  
در سخن چون رند بی‌پروا جسور  
گفتگوها با خدای خویش داشت

خیزد از دل ناله‌ها بی‌اختیار  
آن دیار و کاخ و کو ویرانه‌ایست  
گنبدی در طوف او چرخ برین  
آنکه چون کودک لب از کوثر بهشت  
برق سوزان تیغ بی‌زنهار او  
زیر گردون آیت‌اله رایتش  
شوخی فکر مرا از من ربود  
رخ نمود از سینه‌ام آن آفتاب  
مهر گردون از جلالش در رکوع  
وارهیدم از جهان چشم و گوش  
شهر غزنین یک بهشت رنگ و بو  
قصرهای او قطار اندر قطار  
نکته‌سج طوس را دیدم ببزم  
روح سیر عالم اسرار کرد  
آن همه مشتاقی و سوز و سرور  
تخم اشکی اندر آن ویرانه کاشت

تا نبودم بیخبر از راز او

سوختم از گرمی آواز او

مناجات مرد شوریده در ویرانه‌ی غزنی

دارد اندر شاخ چندین پیچ و تاب  
گویدش جز یک نفس اینجا مباح  
من ندانم زندگی خوشتر که مرگ  
رنگ و نم امروز را از خون دوش

لاله بهر یک شعاع آفتاب  
چون بهار او را کند عریان و فاش  
هر دو آمد یک دگر را ساز و برگ  
زندگی پیهم مصادف نیش و نوش

## الامان از مکر ایام الامان

### الامان از صبح و از شام الامان

با تو این شوریده دارد یک سخن  
 فتنه‌ها در خلوت و در انجمن  
 یا خدای دیگر او را آفرید  
 اهل دل را شیشه‌ی دل ریزریز  
 "آن قدح بشکست و آن ساقی نماند"  
 آدم از افسون‌شان بی‌آب و رنگ  
 ای شهید عشوه‌ی لات و منات  
 نایب تو در جهان او بود و بس  
 گر توانی سؤمنات او شکن  
 در گریبانش یکی هنگامه نیست  
 او سرافیل است و صور او خموش  
 در جهان کالای او نارجمند  
 دارد اندر آستین لات و منات  
 آتش او کم‌بها مانند خاک  
 آن طلب آن جستجو باز آفرین  
 آن جنون ذوفنون او را بده  
 صبح فردا از گریبانش برآر

ای خدا ای نقشبند جان و تن  
 فتنه‌ها بینم درین دیر کهن  
 عالم از تقدیر تو آمد پدید  
 ظاهرش صلح و صفا باطن ستیز  
 صدق و اخلاص و صفا باقی نماند  
 چشم تو بر لاله‌رویان فرنگ  
 از که گیرد ربط و ضبط این کائنات؟  
 مرد حق آن بنده‌ی روشن‌نفس  
 او به بند نقره و فرزند و زن  
 این مسلمان از پرستاران کیست؟  
 سینه‌اش بی‌سوز و جانش بی‌خروش  
 قلب او نامحکم و جانش نژند  
 در مصاف زندگانی بی‌ثبات  
 مرگ را چون کافران داند هلاک  
 شعله‌ئی از خاک او باز آفرین  
 باز جذب اندرون او را بده  
 شرق را کن از وجودش استوار

بحر احمر را بچوب او شکاف

از شکوهش لرزه‌ئی افکن بقاف

### قندهار و زیارت خرقه‌ی مبارک

اهل دل را خاک او خاک مراد  
 آب‌ها تابنده چون سیماب‌ها  
 نارها یخ بسته اندر نارها  
 ساربان ببرند محمل سوی دوست

قندهار آن کشور مینو سواد  
 رنگ‌ها بوها هواها آب‌ها  
 لاله‌ها در خلوت کهسارها  
 کوی آن شهر است ما را کوی دوست



می‌سرایم دیگر از یاران نجد  
از نوائی ناقه را آرم بوجد

### غزل

از دیر مغان آیم بی‌گردش صهبا مست	در منزل لا بودم از باده‌ی الا مست
دانم که نگاه او ظرف همه‌کس بیند	کرد است مرا ساقی از عشوه و ایما مست
وقت است که بگشایم میخانه‌ی رومی باز	پیران حرم دیدم در صحن کلیسا مست
این کار حکیمی نیست دامان کلیمی گیر	صدبنده‌ی ساحل مست یک‌بنده‌ی دریا مست
دل را بچمن بردم از باد چمن افسرد	میرد بخیابانها ای لاله‌ی صحرا مست
از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا	دی کافر کی دیدم در وادی بطحا مست

سینا است که فاران است؟ یارب چه مقام است این؟

هر ذره‌ی خاک من چشمی است تماشا مست!

خرقه‌ی آن "برزخ لایبغیان	دیدمش در نکته‌ی "لی خرققان"
دین او آئین او تفسیر کل	در جبین او خط تقدیر کل
عقل را او صاحب اسرار کرد	عشق را او تیغ جوهردار کرد
کاروان شوق را او منزل است	ما همه یک مشت خاکیم او دل است
آشکارا دیدنش اسرای ماست	در ضمیرش مسجد اقصای ماست
آمد از پیراهن او بوی او	داد ما را نعره‌ی الله هو
با دل من شوق بی‌پروا چه کرد	باده‌ی پرزور با مینا چه کرد
رقصد اندر سینه از زور جنون	تا ز راه دیده می‌آید برون
گفت من جبریلیم و نور مبین	پیش ازین او را ندیدم این‌چنین
شعر رومی خواند و خندید و گریست	یارب این دیوانه‌ی فرزانه کیست
در حرم با من سخن رندانه گفت	از می و مغ زاده و پیمانه گفت
گفتمش این حرف بیباکانه چیست	لب فروبند این مقام خامشی است
من ز خون خویش پروردم ترا	صاحب آه سحر کردم ترا
بازیاب این نکته را ای نکته‌رس	عشق مردان ضبط احوال است و بس
گفت عقل و هوش آزار دل است	مستی و وارفتگی کار دل است

نعره‌ها زد تا فتاد اندر سجود  
شعله‌ی آواز او بود ، اونبود

بر مزار حضرت احمد شاه بابا علیه‌الرحمه

موء سس ملت افغانیه

از ضمیرش ملتی صورت‌پذیر  
با فروغ از طوف او سیمای مهر  
سکه‌ئی زد هم باقلیم سخن  
قدسیان تسبیح‌خوان بر خاک او  
سلطنت‌ها برد و بی‌پروا گذاشت  
روح پاکش با من آمد در سخن  
نغمه‌ی تو خاکیان را کیمیاست  
روشن از گفتار تو سینای دل  
یک‌نفس بنشین که‌داری بوی دوست  
وندر آن آئینه عالم را شناخت  
ماه کور از کورچشمیهای مهر  
تا نخستین رنگ و بو بازآیدش  
بانگ او هر کهنه را برهم زند  
تو ز سر ملک و دین داری نصیب

تربت آن خسرو روشن‌ضمیر  
گنبد او را حرم داند سپهر  
مثل فاتح آن امیر صف‌شکن  
ملتی را داد ذوق جستجو  
از دل و دست گهرریزی که داشت  
نکته‌سج و عارف و شمشیرزن  
گفت می‌دانم مقام تو کجاست  
خشت و سنگ از فیض تو دارای دل  
پیش ما ای آشنای کوی دوست  
ای خوش‌آن‌کواز خودی آئینه‌ساخت  
پیر گردید این زمین و این سپهر  
گرمی هنگامه‌ئی می‌بایدش  
بنده‌ی موءمن سرافیلی کند  
ای ترا حق داد جان ناشکیب

فاش گو با پور نادر فاش‌گوی  
باطن خود را به‌ظاهر فاش‌گوی

## خطاب به پادشاه اسلام اعلیحضرت ظاهرشاه \*

### ایده‌الله بنصره

ای قبای پادشاهی بر تو راست	سایه‌ی تو خاک ما را کیمیاست
خسروی را از وجود تو عیار	سطوت تو ملک و دولت را حصار
از تو ای سرمایه‌ی فتح و ظفر	تخت احمدشاه را شانی دگر
سینه‌ها بی مهر تو ویرانه به	از دل و از آرزو بیگانه به
آبگون تیغی که داری در کمر	نیم‌شب از تاب او گردد سحر
نیک میدانم که تیغ نادر است	من چه گویم باطن او ظاهر است

حرف شوق آورده‌ام از من پذیر

از فقیری رمز سلطانی بگیر

ای نگاه تو ز شاهین تیزتر	گرد ابن ملک خدادادی نگر
این که می‌بینیم از تقدیر کیست؟	چیست آن چیزی که می‌بایست و نیست؟
روز و شب آئینه‌ی تدبیر ماست	روز و شب آئینه‌ی تقدیر ماست
با تو گویم ای جوان سخت‌کوش	چیست فردا؟ دختر امروز و دوش
هر که خود را صاحب امروز کرد	گرد او گردد سپهر گردگرد
او جهان رنگ و بو را آبروست	دوش ازو امروز ازو فردا ازوست
مرد حق سرمایه‌ی روز و شب است	زان که او تقدیر خود را کوکب است
بنده‌ی صاحب‌نظر پیر امم	چشم او بینای تقدیر امم
از نگاهش تیزتر شمشیر نیست	ما همه نخچیر او نخچیر نیست
لرزد از اندیشه‌ی آن پخته‌کار	حادثات اندر بطون روزگار
چون پدر اهل هنر را دوست دار	بنده‌ی صاحب‌نظر را دوست دار
همچو آن خلد آشیان بیدار زی	سخت‌کوش و پردم و کرار زی
می‌شناسی معنی کرار چیست؟	این مقامی از مقامات علی است

امتان را در جهان بی ثبات  
 سرگذشت آل عثمان را نکر  
 تا ز کراری نصیبی داشتند  
 مسلم هندی چرا میدان گذاشت؟  
 مشت خاکش آنچنان گردیده سرد  
 ذکر و فکر نادری در خون تست  
 ای فروغ دیده ی برنا و پیر  
 هم از آن مردی که اندر کوه و دشت  
 روزها شبها تپیدن می توان  
 صد جهان باقی است در قرآن هنوز  
 باز افغان را از آن سوزی بده  
 ملتی گم گشته ی کوه و کمر  
 زانکه بود اندر دل من سوز و درد  
 کار و بارش را نکو سنجیده ام  
 مرد میدان زنده از الله هوست  
 بنده ئی کو دل بغیر اله نه بست  
 او نگجد در جهان چون و چند

نیست ممکن جز بنراری حیات  
 از فریب غربیان خونین جگر  
 در جهان، دیگر علم افراشتند  
 همت او بوی کراری نداشت  
 گرمی آواز من کاری نکرد  
 قاهری با دلبری در خون تست  
 سر کار از هاشم و محمود گیر  
 حق ز تیغ او بلند آوازه گشت  
 عصر دیگر آفریدن می توان  
 اندر آیتش یکی خود را بسوز  
 عصر او را صبح نوروزی بده  
 از جبینش دیده ام چیزی دگر  
 حق ز تقدیرش مرا آگاه کرد  
 آنچه پنهان است پیدا دیده ام  
 زیر پای او جهان چارسوست!  
 می توان سنگ از زجاج او شکست  
 تهمت ساحل باین دریا میند

چون ز روی خویش برگیرد حجاب

او حساب است او ثواب است او عذاب

برگ و ساز ما کتاب و حکمت است  
 آن فتوحات جهان ذوق و شوق  
 هر دو انعام خدای لایزال  
 حکمت اشیا فرنگی زاد نیست  
 نیک اگر بینی مسلمان زاده است  
 چون عرب اندر اروپا پر گشاد  
 دانه آن صحرانشینان کاشتند

این دو قوت اعتبار ملت است  
 این فتوحات جهان تحت و فوق  
 مؤمنان را آن جمال است این جلال  
 اصل او جز لذت ایجاد نیست  
 این گهر از دست ما افتاده است \*  
 علم و حکمت را بنا دیگر نهاد  
 حاصلش افرنگیان برداشتند

باز صیدش کن که او از قاف ماست  
زان که او با اهل حق دارد ستیز  
لات و عزی در حرم باز آورد  
روح از بی‌آبی او تشنه‌میر  
بلکه دل زین پیکر گل می‌برد

کهنه‌دزی غارت او بر ملاست

لاله می‌نالد که داغ من کجاست؟

بازگویم آنچه گفتم در زبور  
این همه از اعتبارات است و بیس  
لذت صوت و صدا را مرده‌ئی  
پیش رنگی زنده در گور است کور  
ورنه این را مرده آن را زنده است  
زیستن با حق حیات مطلق است  
گرچه کس در ماتم او زار نیست  
در ضمیرش دیده‌ام آب حیات  
می‌رساند بر مقام لاتخف  
هیبت مرد فقیر از لاله  
ماسواله را نشان نگذاشیم  
ای خنک مردی که در عصر من است  
بعد ازین ناید چو من مرد فقیر  
شرح رمز صفت‌اله گفتم  
کهنه شاخی را نمی‌بخشیده‌ام  
عقل از صهبای من روشن‌ایاغ  
با مسلمان حرف پرسوزی که گفت؟  
تا مقام خویش بر من فاش گشت  
آتش افسرده باز افروختم  
سطوت کوهی بکاهی داده‌اند  
در شراب من سرور لاله

این پری از شیشه‌ی اسلاف ماست  
لیکن از تهذیب لادینی گریز  
فتنه‌ها این فتنه‌پرداز آورد  
از فسونش دیده‌ی دل نابصیر  
لذت بیتابی از دل می‌برد

حق نصیب تو کند ذوق حضور  
"مردن و هم زیستن ای نکته‌رس  
مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی  
پیش چنگی مست و مسرور است کور  
روح با حق زنده و پاینده است  
آنکه حی لایموت آمد حق است  
هرکه بی‌حق زیست جز مردار نیست  
برخور از قرآن اگر خواهی ثبات  
می‌دهد ما را پیام لاتخف  
قوت سلطان و میر از لاله  
تا دو تیغ لا و الا داشتیم  
خاوران از شعلهی من روشن است  
از تب و تابم نصیب خود بگیر  
گوهر دریای قرآن سفته‌ام  
با مسلمانان غمی بخشیده‌ام  
عشق من از زندگی دارد سراغ  
نکته‌های خاطرافروزی که گفت؟  
همچو نی نالیدم اندر کوه و دشت  
حرف شوق آموختم واسوختم  
با من آه صبحگاهی داده‌اند  
دارم اندر سینه نور لاله

۳۱۲ ..... اقبال لاهوری

فکر من گردون مسیر از فیض اوست جوی ساحل ناپذیر از فیض اوست

پس بگیر از باده‌ی من یک دوجام

تا درختی مثل تیغ بی‌نیام

بسم الله الرحمن الرحيم

## جاوید نامه

### مناجات

هر زمان گرم فغان مانند چنگ  
ناله‌های دل‌نواز آموزدش  
کی توان گفتن که دارای دل است  
آسمان و مهر و مه خاموش و کر  
هر یکی از دیگری تنهاتر است  
در فضای نیلگون آواره‌ایست  
بیکران افلاک و شب‌ها دیرباز  
یا اسیر رفته از یادیم ما

آدمی اندر جهان هفت رنگ  
آرزوی هم‌نفس می‌سوزدش  
لیکن این عالم که از آب و گل است  
بحر و دشت و کوه و که خاموش و کر  
گرچه بر گردون هجوم اختر است  
هر یکی مانند ما بیچاره‌ایست  
کاروان برگ سفر ناکرده ساز  
این جهان صید است و صیادیم ما

زار نالیدم صدائی برنخاست

هم‌نفس فرزند آدم را کجاست

<p>آنکه نورش بر فروزد کاخ و کوی نیست الا اینکه گوئی رفت و بود صبح او را نیمروز و شام نیست صوت را چون رنگ دیدن میتوان نوبت او لایزال و بی‌مرور</p>	<p>دیده‌ام روز جهان چارسوی از رم سیاره‌ئی او را وجود ای خوش آن روزی که از ایام نیست روشن از نورش اگر گردد روان غیب‌ها از تاب او گردد حضور</p>
---	---

ای خدا روزی کن آن روزی مرا

وارهان زین روز بی‌سوزی مرا

<p>این سپهر نیلگون حیران کیست؟ مست آن ساقی و آن صہبا که بود؟ کردی از راز درون محرم کرا؟ حرف ادعونی، * که گفت و با که گفت؟ جلوه‌ئی داری دریغ از جان من</p>	<p>آیہی تسخیر اندر شائن کیست؟ رازدان علم‌الاسما که بود؟ برگزیدی از همه عالم کرا؟ ای ترا تیری که ما را سینه سفت روی تو ایمان من قرآن من</p>
---	--

از زیان صد شعاع آفتاب

کم نمی‌گردد متاع آفتاب

<p>جان بیتابی که من دارم کجاست؟ تا یکی بی‌تاب جان آید فرود نیست تخم آرزو را سازگار بس غنیمت دان اگر روید دلی یک زمان بی‌نوری جانم نگر</p>	<p>عصر حاضر را خرد زنجیر پاست عمرها بر خویش می‌پیچد وجود گر نرنجی این زمین شوره‌زار از درون این گل بی‌حاصلی تو مہی اندر شبستانم گذر</p>
---	---

شعله را پرهیز از خاشاک چیست

برق را از برفتادن باک چیست

<p>وانما آنسوی این نیلی رواق خاک را با قدسیان همراز کن عود را بگذار و هیزم را بسوز در جهان آشفته کن دود مرا با تغافل یک نگه آمیز کن</p>	<p>زیستم تا زیستم اندر فراق بسته درها را برویم باز کن آتشی در سینه‌ی من بر فروز باز بر آتش بنه عود مرا آتش پیمانی من تیز کن</p>
---	---



ما ترا جوئیم و تو از دیده دور  
یا گشا این پرده‌ی اسرار را  
نخل فکرم ناامید از برگ و بر  
عقل دادی هم جنونی ده مرا  
علم در اندیشه می‌گیرد مقام  
علم تا از عشق برخوردار نیست  
این تماشاخانه سحر سامری است  
بی‌تجلی مرد دانا ره نبرد  
بی‌تجلی زندگی رنجوری است  
این جهان کوه و دشت و بحر و بر  
منزلی بخش این دل آواره را  
گرچه از خاکم نروید جز کلام  
زیر گردون خویش را یابم غریب  
تا مثال مهر و مه گردد غروب

از طلسم دوش و فردا بگذرم

از مه و مهر و ثریا بگذرم

یک دو دم داریم و آن هم مستعار  
رشد بر یزدان برد این بنده کیست  
نی غیاب او را خوش‌آید نی حضور  
از زمینی آسمانی کن مرا  
جاده‌ها پیداست رفتاری بده  
این کتاب از آسمانی دیگر است  
آن که در قعرم فرو آید کجاست؟  
از کران غیر از رم موجی ندید  
دارم از روزی که می‌آید، سخن

تو فروغ جاودان ما چون شرار  
ای تو شناسی نزاع مرگ و زیست  
بنده‌ی آفاق‌گیر و ناصبور  
آنیم من جاودانی کن مرا  
ضبط در گفتار و کرداری بده  
آنچه گفتم از جهانی دیگر است  
بحرم و از من کم‌آشوبی خطاست  
یک جهان بر ساحل من آرمید  
من که نومیدم ز پیران کهن

بر جوانان سهل کن حرف مرا

بهرشان پایاب کن ژرف مرا

بسم الله الرحمن الرحيم

## تمهید آسمانی

نخستین روز آفرینش

نکوهش آسمان زمین را

بست نقش این جهان نزد و دور  
رنگ حیرت‌خانه‌ی ایام ریخت  
نعره‌ی من دیکرم تو دیگری  
صد چراغ اندر فضا افروختند  
خیمه‌ی زربفت با سیمین طناب  
عالم نوزاده را در بر کشید  
دشت او بی‌کاروانی بود و بس  
نی بصحرائی سحابی ریزریز  
نی رم آهو میان مرغزار  
دود پیچان طیلسان پیکرش

زندگی از لذت غیب و حضور  
آن‌چنان تار نفس از هم گسیخت  
هر کجا از ذوق و شوق خود‌گری  
ماه و اختر را خرام آموختند  
بر سپهر نیلگون زد آفتاب  
از افق صبح نخستین سر کشید  
ملک آدم خاکدانی بود و بس  
نی بکوهی آب جوئی در ستیز  
نی سرود طایران در شاخسار  
بی‌تجلی‌های جان بحر و برش

<p>اندر اعماق زمین خوابیده‌ئی          "روزگار کس ندیدم این چنین          جز بقندیلم ترا نوری کجا          روشن و پاینده چون افلاک نیست          یا بمیر از ننگ و عار کمتری"          ناامید و دل‌گران و مضمحل</p>	<p>سوزه باد فرودین نادیده‌ئی          طعنه‌ئی زد چرخ نیلی بر زمین          چون تو در پهنای من کوری کجا          خاک اگر الوند شد جز خاک نیست          یا بزی با ساز و برگ دلبری          شد زمین از طعنه‌ی گردون خجل</p>
--	--

بیش حق از درد بی‌نوری تپید

تا ندائی ز آنسوی گردون رسید

<p>غم مخور اندر ضمیر خود نگر          نی از آن نوری که بینی درجهات          نور جان پاک از غبار روزگار          از شعاع مهر و مه سیارتر          نور جان از خاک تو آید پدید          عشق او بر لامکان شبخون زند          چشم او بیدارتر از جبرئیل          یک رباط کهنه در راهش فلک          مثل نوک سوزن اندر پرنیان          بی‌نگاه او جهان کور و کبود          روزگاران را چو مهمیز است او          تا به‌بیند ذات را اندر صفات</p>	<p>" ای امینی از امانت بی‌خبر          روزها روشن ز غوغای حیات          نور صبح از آفتاب داغ‌دار          نور جان بی‌جاده‌ها اندر سفر          شسته‌ئی از لوح جان نقش امید          عقل آدم بر جهان شبخون زند          راه‌دان اندیشه‌ی او بی‌دلیل          خاک و در پرواز مانند ملک          می‌خلد اندر وجود آسمان          داغها شوید ز دامان وجود          گرچه کم تسبیح و خونریزاست او          چشم او روشن شود از کائنات</p>
---	--

هر که عاشق شد جمال ذات را

اوست سید جمله موجودات را

### نغمهء ملائک

<p>زمین از کوکب تقدیر او گردون شود روزی          زگرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی          هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی</p>	<p>فروغ مشت خاک از نوریان افزون شود روزی          خیال او که از سیل حوادث پرورش گیرد          یکی در معنی آدم نگر از ما چه می‌پرسی</p>
---	--

چنان موزون شود این پیش‌پا افتاده مضمونی  
که یزدان را دل از تاء شیر او پر خون شود روزی

### تمهید زمینی

آشکارا می‌شود روح حضرت رومی و شرح میدهد

### اسرار معراج را

عشق شورانگیز بی‌پروای شهر	شعلهی او میرد از غوغای شهر
خلوتی جوید بدشت و کوهسار	یا لب دریای ناپیدا کنار
من که در یاران ندیدم محرمی	بر لب دریا بیاسودم دمی
بحر و هنگام غروب آفتاب	نیلگون آب از شفق لعل مذاپ
کور را ذوق نظر بخشد غروب	شام را رنگ سحر بخشد غروب
با دل خود گفتگوها داشتم	آرزوها جستجوها داشتم
آنی و از جاودانی بی‌نصیب	زنده و از زندگانی بی‌نصیب
تشنه و دور از کنار چشمه‌سار	می‌سرودم این غزل بی‌اختیار

### غزل \*

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست	بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار	رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست
گفتی زنار بیش مرنجان مرا برو	آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
ای عقل تو ز شوق پراکنده گوی شو	ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست

---

\* این غزل از غزلیات مولانا جلال‌الدین بلخی است و اشاره به داستانی از یکی از عرفا (بتقریب بایزید بسطامی) که در روز روشن چراغ بدست گرفته و گرد شهر می‌چرخید و الخ.

این آب و نان چرخ چوسیل است بیوفا      من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست  
 جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او      آن نور جیب موسی عمرانم آرزوست  
 دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر      کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست  
 زین همهران سست عناصر دلم گرفت      شیر خدا و رستم دستانم آرزوست  
 گفتم که یافت می نشود جسته‌ایم ما  
 گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست



<p>شد افق تار از زیان آفتاب          کوکبی چون شاهی بالای بام          از پس که پاره‌ئی آمد پدید          شیب او فرخنده چون عهد شباب          در سراپایش سرور سمردی          بندهای حرف و صوت از خود گشود          علم با سور درون آمیخته          معنی محمود و نامحمود چیست؟          آشکارائی تقاضای وجود          بر وجود خود شهادت خواستن          بر وجود خود شهادت خواستند          از سه شاهد کن شهادت را طلب          خویش را دیدن بنور خویشتن          خویش را دیدن بنور دیگری          خویش را دیدن بنور ذات حق          حی و قائم چون خدا خود را شمار          ذات را بی‌پرده دیدن زندگی است          مصطفی راضی نشد الا بذات          امتحانی روبروی شاهی          زندگی ما را چو گل را رنگ و بو          ور بماند هست او کامل عیار</p>	<p>موج مضطر خفت بر سنجاب آب          از مناعش پاره‌ئی دزدید شام          روح رومی پرده‌ها را بردرید          طلعتش رخسوده مثل آفتاب          پیکری روشن ز نور سمردی          بر لب او سر پنهان وجود          حرف او آئینه‌ئی آویخته          گفتمش موجود و ناموجود چیست؟          گفت موجود آنکه می‌خواهد نمود          زندگی خود را بخویش آراستن          انجمن روز الست آراستند          زنده‌ئی یا مرده‌ئی یا جان‌لب          شاهد اول شعور خویشتن          شاهد ثانی شعور دیگری          شاهد ثالث شعور ذات حق          پیش این نور ار بمانی استوار          بر مقام خود رسیدن زندگی است          مرد مؤمن درن سازد با صفات          چیست معراج آرزوی شاهی          شاهد عادل که بی‌تصدیق او          در حضورش کس نماند استوار</p>
---	--

درهائی از کف مده تابى که هست      پخته گیر اندر گره تابى که هست  
تاب خود را برفزودن خوشتر است      پیش خورشید آزمودن خوشتر است  
پیکر فرسوده را دیگر تراش      امتحان خویش کن موجود باش

این چنین موجود "محمود" است و بس

ورنه نارزندگی دود است و بس

بازگفتم پیش حق رفتن چسان؟      کوه خاک و آب را گفتن چسان؟  
آمر و خالق برون از امر و خلق      ما ز شست روزگاران خسته خلق  
گفت اگر سلطان ترا آید بدست      می‌توان افلاک را از هم شکست  
باش تا عریان شود این کائنات      شوید از دامان خود گرد جهات  
در وجود او نه کم بینی نه بیش      خویش را بینی از او را زخویش  
نکنه‌ی "الابسلطان" \* یاد گیر      ورنه چون مور و ملخ در گل بمیر  
از طریق زادن ای مرد نکو      آمدی اندر جهان چارسو  
هم برون جستن بزادن میتوان      بندها از خود گشادن میتوان  
لیکن این زادن نه از آب و گل است      داند آن مردی که او صاحب‌دل است  
آن ز مجبوری است این از اختیار      آن نهان در پرده‌ها این آشکار  
آن یکی با گریه این با خنده‌ایست      یعنی آن جوینده این یابنده‌ایست  
آن سکون و سیر اندر کائنات      این سراپا سیر بیرون از جهات  
آن یکی محتاجی روز و شب است      وان دگر روز و شب او را مرکب است  
زادن طفل از شکست اشکم است      زادن مرد از شکست عالم است  
هر دو زادن را دلیل آمد اذان      آن بلب گویند و این از عین جان

جان بیداری چو زاید در بدن

لرزه‌ها افتد درین دیر کهن

گفتم این زادن نمیدانم که چیست؟      گفت شانی از شئون زندگی است  
شیوه‌های زندگی غیب و حضور      آن یکی اندر ثبات آن در مرور  
که بجلوت می‌گدازد خویش را      که بخلوت جمع سازد خویش را  
جلوت او روشن از نور صفات      خلوت او مستنیر از نور ذات

عقل او را سوی جلوت می‌کشد  
 عقل هم خود را بدین عالم زند  
 می‌شود هر سنگ ره او را ادیب  
 چشمش از ذوق نگه بیگانه نیست  
 پس ز ترس راه چون کوری رود  
 تا خرد پیچیده‌تر بر رنگ و بوست  
 کارش از تدریج می‌یابد نظام  
 می‌نداند عشق سال و ماه را  
 عقل در کوهی شکافی می‌کند  
 کوه پیش عشق چون گاهی بود  
 عشق شیخونی زدن بر لامکان  
 زور عشق از باد و خاک و آب نیست  
 عشق با نان جوین خیبر گشاد  
 کله‌ی نمروود بی ضربی شکست  
 عشق در جان چون بچشم اندر نظر  
 عشق هم خاکستر و هم اخگر است  
 عشق سلطان است و برهان مبین  
 لازمان و دوش فردائی ازو  
 چون خودی را از خدا طالب شود  
 آشکاراتر مقام دل ازو  
 عاشقان خود را به یزدان می‌دهند  
 عاشقی از سو به بی‌سوئی حرام  
 ای مثال مرده در صندوق گور  
 در گلو داری نواها خوب و نغز  
 بر مکان و بر زمان اسوار شو  
 تیزتر کن این دوچشم و این دوگوش  
 آن کسی کو بانگ موران بشنود  
 آن نگاه پرده‌سوز از من بگیر

عشق او را سوی خلوت می‌کشد  
 تا طلسم آب و گل را بشکند  
 می‌شود برق و سحاب او را خطیب  
 لیکن او را جرأت رندانه نیست  
 نرم نرمک صورت موری رود  
 می‌رود آهسته اندر راه دوست  
 من نهدانم کی شود کارش تمام  
 دیر و زود و نزد و دور راه را  
 یا بگرد او طوافی می‌کند  
 دل سریع‌السیر چون ماهی بود  
 گور را نادیده رفتن از جهان  
 قوتش از سختی اعصاب نیست  
 عشق در اندام مه چاکی نهاد  
 لشکر فرعون بی حربی شکست  
 هم درون خانه هم بیرون در  
 کار او از دین و دانش برتر است  
 هر دو عالم عشق را زیر نگین  
 لامکان و زیر و بالائی ازو  
 جمله عالم مرکب او راکب شود  
 جذب این دیر کهن باطل ازو  
 عقل تاءویلی بقربان می‌دهند  
 مرگ را بر خویشتن گردان حرام  
 می‌توان برخاستن بی‌بانگ صور  
 چند اندر گل بنالی مثل چغز  
 فارغ از پیچاک این زنار شو  
 هر چه می‌بینی بنوش از راه هوش  
 هم ز دوران سر دوران بشنود  
 کو بچشم اندر نمی‌گردد اسیر

<p>دیدن آن باشد که دید دوست است در نظر رو در نظر رو در نظر" از فراخای جهان ترسی؟ مترس این دو یک حال است از احوال جان اختلاف دوش و فردا زاده است از فضای آسمان بیگانه‌ئی می‌توان خود را نمودن شاخ‌شاخ</p>	<p>" آدمی دیداست باقی پوست است جمله تن را در گداز اندر بصر تو از این نه آسمان ترسی؟ مترس چشم بگشا بر زمان و بر مکان تا نگه از جلوه پیش افتاده است دانه اندر گل بظلمت‌خانه‌ئی هیچ میداند که در جای فراخ</p>
--	--

جوهر او چیست؟ یک ذوق نمودن

هم مقام اوست این جوهر هم اوست

<p>سر جان را درنگر بر تن متن محملش خواندن فریب گفتگوست ذوق تسخیر سپهر گردگرد با مقام چارسو خوکردن است چیست معراج؟ انقلاب اندر شعور وارهاند جذب و شوق از تحت و فوق</p>	<p>ای که گوئی محمل جان است تن محملی نی، حالی از احوال اوست چیست جان؟ جذب و سرور و سوز و درد چیست تن؟ با رنگ و بو خوکردن است از شعور است این که گوئی نزد و دور انقلاب اندر شعور از جذب و شوق</p>
---	---

این بدن با جان ما انباز نیست

مشت خاکی مانع پرواز نیست

زروان \* که روح زمان و مکان است

مسافر ره بسیاحت عالم علوی می‌برد

<p>در تنم هر ذره چون سیماب شد آسمان در یک سحاب نور غرق با دو طلعت این چو آتش آن چو دود</p>	<p>از کلامش جان من بیتاب شد ناگهان دیدم میان غرب و شرق زان سحاب افروخته‌ئی آمد فرود</p>
--	---

---

\* زروان که روح زمان و مکان است و بعقیده برخی از زرتشتیان خالق نیکی است  
پیروان زروان را زروانیان می‌گویند .



آن چو شب تاریک و این روشن شهاب  
بال او را رنگهای سرخ و زرد  
چون خیال اندر مزاج او رمی  
هر زمان او را هوای دیگری  
گفت زروانم جهان را قاهر  
بسته هر تدبیر با تقدیر من  
غنچه اندر شاخ می‌بالد ز من  
دانه از پرواز من گردد نهال  
هم عتابی هم خطابی آورم  
من حیاتم، من مماتم، من نشور  
آدم و افرشته در بند من است  
هر گلی کز شاخ می‌چینی منم  
در طلسم من اسیر است این جهان  
لی‌مع‌الله هر کرا در دل نشست

چشم این بیدار و چشم آن بخواب  
سبز و سیمین و کبود و لاجورد  
از زمین تا کهکشان او را دمی  
پر گشادن در فضای دیگری  
هم نهانم از نگه هم ظاهر  
ناطق و صامت همه نخچیر من  
مرغک اندر آشیان نالد ز من  
هر فراق از فیض من گردد وصال  
تشنه سازم تا شرابی آورم  
من حساب و دوزخ و فردوس و حور  
عالم شش روزه فرزند من است  
ام هر چیزی که می‌بینی منم  
از دم هر لحظه پیراست این جهان  
آن جوانمردی طلسم من شکست

گر تو خواهی من نباشم در میان

لی‌مع‌الله باز خسان از عین جان

در نگاه او نمیدانم چه بود  
یا نگاهم بر دگر عالم گشود  
مردم اندر کائنات رنگ و بو  
رشته‌ی من زان کهن‌عالم گسست  
از زیان عالمی جانم تپید  
تن سبک‌تر گشت و جان سیارتر

از نگاهم این کهن عالم ربود  
یا دگرگون شد همان عالم که بود  
زادم اندر عالم بی‌های و هو  
یک جهان تازه‌ئی آمد بدست  
تا دگر عالم ز خاکم بردمید  
چشم دل بیننده و بیدارتر

پردگی‌ها بی‌حجاب آمد پدید

نغمه‌ی انجم بگوش من رسید

زمزمهٔ انجم

عقل تو حاصل حیات عشق تو سر کائنات      پیکر خاک خوش بیا این سوی عالم جهات

۳۲۴ ..... اقبال لاهوری

زهره و ماه و مشتری از تو رقیب یک‌دگر      از پی یک نگاه تو کشمکش تجلیات  
در ره دوست جلوه‌هاست تازه بتازه نوینو \*      صاحب شوق و آرزو دل ندهد بکلیات

صدق و صفاست زندگی ، نشو و نماست زندگی

تا ابد از ازل بتاز ملک خداست زندگی

شوق غزل‌سرای را رخصت‌های و هو بده      باز به رند و محتسب باده سیوسبو بده

شام و عراق و هند و پارس خوبه نبات کرده‌اند      خو به نبات کرده را تلخی آرزو بده

تا به یم بلند موج معرکه‌ئی بنا کند      لذت سیل تندرو با دل آب جو بده

مرد فقیر آتش است میری و قیصری خس است

فال و فر ملوک را حرف برهنه‌ئی بس است

دبدبه‌ی قلندری طنطنه‌ی سکندری      آن همه جذبه‌ی کلیم این همه سحر سامری

آن به نگاه می‌کشد این به سپاه می‌کشد      آن همه صلح و آشتی این همه جنگ و داوری

هر دو جهان گشاستند هر دو دوام خواستند      این به دلیل قاهری آن به دلیل دلبری

ضرب قلندری بیار سد سکندری شکن

رسم کلیم تازه کن رونق ساحری شکن

---

\* اشاره به غزلی از حافظ:

باده دلگشا بجو تازه بتازه نوینو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نوینو

## فلک قمر

این زمین و آسمان ملک خداست  
اندرین ره هر چه آید در نظر  
چون غریبان در دیار خود مرو  
این و آن حکم ترا بر دل زند  
نیست عالم جز بتان چشم و گوش  
در بیابان طلب دیوانه شو  
چون زمین و آسمان را طی کنی  
از خدا هفت آسمان دیگر طلب  
بی خود افتادن لب جوی بهشت  
گر نجات ما فراغ از جستجوست

ای مسافر جان بمیرد از مقام

زنده تر گردد ز پرواز مدام

این مه و پروین همه میراث ماست  
با نگاه محرمی او را نگر  
ای ز خود گم اندکی بیباک شو  
گر تو گوئی این مکن آن کن کند  
اینکه هر فردای او میرد چو دوش  
یعنی ابراهیم این بتخانه شو  
این جهان و آن جهان را طی کنی  
صد زمان و صد مکان دیگر طلب  
بی نیاز از حرب و ضرب خوب وزشت  
گور خوشتر از بهشت رنگ و بوست

در سفر یک دم نیاسودن خوش است  
آنچه بالا بود زیر آمد نظر  
سایه‌ی من بر سر من ای عجب  
تا نمایان شد کهستان قمر

هم سفر با اختران بودن خوش است  
تا شدم اندر فضاها پی سپر  
تیره خاکی برتر از قندیل شب  
هر زمان نزدیک تر نزدیک تر

۳۲۶ ..... اقبال لاهوری

گفت رومی از گمانها پاک شو      خوگر رسم و ره افلاک شو  
ماه از ما دور و با ما آشناست      این نخستین منزل اندر راه ماست

دیر و زود روزگارش دیدنی است

غارهای کوهسارش دیدنی است

آن سکوت آن کوهسار هولناک	اندرون پرسوز و بیرون چاکچاک
صد جبل از خافطین ویلدرم	بر دهانش دود و نار اندر شکم
از درونش سبزه‌ئی سر برنزد	طایری اندر فضایش پر نزد
ابرها بی نم هواها تند و تیز	با زمین مرده‌ئی اندر ستیز
عالم فرسوده‌ئی بی‌رنگ و صوت	نی نشان زندگی در وی نه موت
نی بنافش ریشه‌ی نخل حیات	نی به صلب روزگارش حادثات

گرچه هست از دودمان آفتاب

صبح و شام او نزاید انقلاب

گفت رومی: خیز و گامی پیش نه	دولت بیدار را از کف مده
باطنش از ظاهر او خوشتر است	در قفار او جهانی دیگر است
هرچه پیش آید ترا ای مرد هوش	گیر اندر حلقه‌های چشم و گوش
چشم اگر بیناست هرشی دیدنی است	در ترازوی نگه سنجیدنی است
هر کجا رومی برد آنجا برو	یک دو دم از غیر او بیگانه شو

دست من آهسته سوی خود کشید

تند رفت و بر سر غاری رسید

عارف هندی که به یکی از غارهای قمر خلوت گرفته و اهل هند

او را "جهان‌دوست" می‌گویند

من چوکوران دست بردوش رفیق	پا نهادم اندر آن غار عمیق
ماه را از ظلمتش دل داغ‌داغ	اندرو خورشید محتاج چراغ
وهم و شک بر من شبیخون ریختند	عقل و هوشم را بدار آویختند
راه رفتم رهزنان اندر کمین	دل تهی از لذت صدق و یقین

صبح روشن بی طلوع آفتاب  
دیوسار از نخلهای سربلند  
یا خیالم نقش بندد در منام  
سایه از تقبیل خاکش عین نور  
نی کنارش از شفقها سرخ و زرد  
دود گرد صبح و شام آنجا نبود  
دیده‌ها از سرمه‌اش روشن سواد  
گرد او ماری سفیدی حلقه‌زن  
عالم از دیر خیالش پیکری  
کار او با چرخ نیلی‌فام نی

تا نگه را جلوه‌ها شد بی حجاب  
وادی هر سنگ او زناربند  
از سرشت آب و خاک است این مقام  
در هوای او جو می ذوق و سرور  
نی زمینش را سپهر لاجورد  
نور در بند ظلام آنجا نبود  
زیر نخلی عارف هندی‌نژاد  
موی بر سر بسته و عریان بدن  
آدمی از آب و گل بالاتری  
وقت او را گردش ایام نی

گفت با رومی که همراه تو کیست  
در نگاهش آرزوی زندگیست

#### رومی \*

ثابتی با فطرت سیاره‌ئی  
من شهید ناتمامی‌های او  
فکرش از جبریل می‌خواهد صدق  
گرم رو اندر طواف نه سپهر  
حور و جنت را بت و بتخانه گفت  
کبریا اندر سجودش دیده‌ام  
می‌کشد او را فراق و هم وصال

مردی اندر جستجو آواره‌ئی  
پخته‌تر کارش ز خامی‌های او  
شیشه‌ی خود را بگردون بسته طاق  
چون عقاب افتد بصید ماه و مهر  
حرف با اهل زمین رندانه گفت  
شعله‌ها در موج دودش دیده‌ام  
هر زمان از شوق مینالد چو نال

من ندانم چیست در آب و گلش  
من ندانم از مقام و منزلش

### جهان دوست

عالم از رنگ است و بی‌رنگی است حق  
چیست عالم؟ چیست آدم؟ چیست حق؟

رومی :

آدمی شمشیر و حق شمشیرزن	عالم این شمشیر را سنگ فسن
شرق حق را دید و عالم را ندید	غرب در عالم خزید از حق رمید
چشم بر حق بازکردن بندگی است	خویش را بی‌پرده دیدن زندگی است
بنده چون از زندگی گیرد برات	هم خدا آن بنده را گوید صلوت
هر که از تقدیر خویش آگاه نیست	
خاک او با سوز جان همراه نیست	

### جهان دوست

بر وجود و بر عدم پیچیده است	مشرق این اسرار را کم دیده است
گار ما افلاکیان جز دید نیست	جانم از فردای او نومید نیست
دوش دیدم بر فراز قشمرود	ز آسمان افرشته‌ئی آمد فرود
از نگاهش ذوق دیداری چکید	جز بسوی خاکدان ما ندید
گفتمش از محرمان رازی مپوش	تو چه بینی اندر آن خاک خموش
از جمال زهره‌ئی بگداختی	دل به چاه بابلی انداختی
گفت هنگام طلوع خاور است	آفتاب تازه او را در بر است
لعلها از سنگ ره آید برون	یوسفان او ز چه آید برون
رستخیزی در کنارش دیده‌ام	لرزه اندر کوهسارش دیده‌ام
رخت بندد از مقام آزاری	تا شود خوگر رترک بت‌گری
ای خوش آن قومی که جان او تپید	از گل خود خویش را باز آفرید

عرشیان را صبح عید آن ساعتی  
چون شود بیدار چشم ملتئی

باز در من دید و بی تابانه دید	پیر هندی اندکی دم درکشید
گفت مرگ قلب؟ گفتم ترک ذکر	گفت مرگ عقل؟ گفتم ترک فکر
گفت جان؟ گفتم که رمز لاله	گفت تن؟ گفتم که زاد از گرد ره
گفت عالم؟ گفتم او خود روبروست	گفت آدم؟ گفتم از اسرار اوست
گفت حجت چیست؟ گفتم روی دوست	گفت این علم و هنر؟ گفتم که پوست
گفت دین عارفان؟ گفتم که دید	گفت دین عامیان؟ گفتم شنید

از کلام لذت جاننش فزود  
نکته‌های دل‌نشین بر من گشود

نه تا سخن از عارف هندی

- |                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| (۱)                            | ذات حق را نیست این عالم حجاب |
| غوطه را حایل نگردد نقش آب      |                              |
| (۲)                            | زادن اندر عالمی دیگر خوش است |
| تا شباب دیگری آید بدست         |                              |
| (۳)                            | حق ورای مرگ و عین زندگی است  |
| بنده چون میرد نمی‌داند که چیست |                              |
| از خدا در علم مرگ افزون‌تریم   |                              |
| (۴)                            | وقت؟ شیرینی بزهر آمیخته      |
| رحمت عامی بقهر آمیخته          |                              |
| رحمت او این که گوئی درگذشت     |                              |
| (۵)                            | کافری مرگ است ای روشن‌نهاد   |
| کی سزد با مرده غازی را جهاد    |                              |
| بر خودافتد همچو بر آهو پلنگ    |                              |
| (۶)                            | کافر بیدار دل پیش صنم        |
| به ز دینداری که خفت اندر حرم   |                              |

(۷)

هیچگه شب را نبیند آفتاب

چشم کورست اینکه بیند ناصواب

(۸)

آدمی از صحبت گل تیره‌بخت  
تا کند صید شعاع آفتاب

صحبت گل دانه را سازد درخت  
دانه از گل می‌پذیرد پیچ و تاب

(۹)

چون بگیری رنگ و بواز باد و خاک؟  
چون پیامی گیری از برق خموش؟  
جذب تو پیدا و جذب ما نهان

من بگل گفتم بگو ای سینه‌چاک  
گفت گل ای هوشمند رفته هوش  
جان به تن ما را ز جذب این و آن

#### جلوهء سروش

مست خود گردید و از عالم گسست  
در وجود آمد ز نیرنگ شهود  
بی‌حضور او نه نور و نی‌ظهور  
آن شبی بی‌کوکبی را کوکبی  
تاب گیر از طلعتش کوه و کمر  
خوش سرود آن مست بی‌پیمانه‌ئی  
ذوفنون مثل سپهر دیرسال  
شکره بر گنجشک و بر آهو پلنگ  
بر رفیق کم نظر بگشای راز  
زاد در اندیشه‌ی یزدان پاک  
در شبستان وجود آمد فرود  
تو غریبی من غریبم او غریب  
می‌برد از هوش و می‌آرد بهوش  
مرده آتش زنده از سوز دمش  
چاکها در پرده‌ی محمل ازوست

مرد عارف گفتگو را در به‌بست  
ذوق و شوق او را ز دست او ربود  
با حضورش ذره‌ها مانند طور  
نازنینی در طلسم آن شبی  
سنبلستان دو زلفش تا کمر  
غرق اندر جلوه‌ی مستانه‌ئی  
پیش او گردنده فانوس خیال  
اندر آن فانوس پیکر رنگ‌رنگ  
من به رومی گفتم ای دانای راز  
گفت " این پیکر چو سیم تابناک  
باز بی‌تابانه از ذوق نمود  
همچو ما آواره و غربت نصیب  
شأن او جبریلی و نامش سروش  
غنچه‌ی ما را گشود از شبنمش  
زخمه‌ی شاعر بساز دل ازوست



دیده‌ام در نغمه‌ی او عالمی  
آتشی گیرازا و نوای اودمی

### نوای سروش

ترسم که تو می‌رانی زورق بسراب اندر  
زادی به حجاب اندر میری به حجاب اندر  
چون سرمه‌ی رازی را از دیده فرو شستم  
تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر  
بر کشت و خیابان پیچ، بر کوه و بیابان پیچ  
برقی که بخود پیچد میرد به حساب اندر  
با مغربیان بودم پر جستم و کم دیدم  
مردی که مقاماتش ناید به حساب اندر  
بی درد جهانگیری آن قرب میسر نیست  
گلشن بگریبان کش ای بو بگلاب اندر  
ای زاهد ظاهرین گیرم که خودی فانی است  
لیکن تو نه می‌بینی طوفان به حباب اندر  
این صوت دلاویزی از زخمه‌ی مطرب نیست  
مهجور جنان حوری نالد به رباب اندر

حرکت به وادی یرغمید که ملائکه او را

### وادی طواسین می‌نامند

تشنه‌گامان را کلامش سلسبیل  
اصل او از گرمی الله هوست  
آن نوا بر هم زند افلاک را  
با فقیران پادشاهی می‌دهد

رومی آن عشق و محبت را دلیل  
گفت آن شعری که آتش اندروست  
آن نوا گلشن کند خاشاک را  
آن نوا بر حق گواهی می‌دهد

خون ازو اندر بدن سیارتر  
ای بسا شاعر که از سحر هنر  
شاعر هندی خدایش یار باد  
عشق را خنیاگری آموخته  
خرف او چاویده و بی سوز و درد  
زان نوای خوش که نشناسد مقام  
فطرت شاعر سراپا جستجوست  
شاعر اندر سینه‌ی ملت چو دل  
سوز و مستی نقشبند عالمی است

قلب از روح‌الامین بیدارتر  
رهزن قلب است و ابلیس نظر  
جان او بی‌لذت گفتار باد  
با خلیلان آزاری آموخته  
مرد خوانند اهل درد او را نه مرد  
خوشر آن حرفی که گوئی در منام  
خالق و پروردگار آرزوست  
ملتی بی‌شاعری انبار گل  
شاعری بی‌سوز و مستی ماتی است

شعر را مقصود اگر آدم‌گری است

شاعری هم وارث پیغمبری است

گفتم از پیغمبری هم باز گوی  
گفت اقوام و ملل آیات اوست  
از دم او ناطق آمد سنگ و خشت  
پاک سازد استخوان و ریشه را  
های و هوی اندرون کائنات  
آفتابش را زوالی نیست نیست  
رحمت حق صحبت احرار او  
گرچه باشی عقل کل از وی مرم  
تیزتر نه پا براه یرغمید

سر او با مرد محرم باز گوی  
عصرهای ما ز مخلوقات اوست  
ما همه مانند حاصل او چو کشت  
بال جبریلی دهد اندیشه را  
از لب او نجم و نور و نازعات  
منکر او را کمالی نیست نیست  
قهر یزدان ضربت کرار او  
زانکه او بیند تن و جان را بهم  
تا به بینی آنچه می‌بایست دید

کنده بر دیواری از سنگ قمر

چار طاسین نبوت را نگر

شوق راه خویش داند بی دلیل  
شوق را راه دراز آمد دو گام  
باز دم مستانه سوی یرغمید  
من چه گویم از شکوه آن مقام  
فرشیان از نور او روشن ضمیر

شوق پروازی ببال جبرئیل  
این مسافر خسته‌گردد از مقام  
تا بلندیهای او آمد پدید  
هفت کوکب در طواف اومدام  
عرشیان از سرمه‌ی خاکش بصیر

فلک قمر ..... ۳۳۳

حق مرا چشم و دل گفتار داد جستجوی عالم اسرار داد

پرده را برگیرم از اسرار کل

باتو گویم از طواسین رسل

## طالعین گزتم

توبه آوردن زن رقاصهء عشوه فروش

گوتم \*

پیش صاحب نظران حورو جنان چیزی نیست	می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست
کوه و صحرا و برو بحر و کران چیزی نیست	هرچه از محکم و پاینده شناسی گذرد
همه بتخانه و درطوف بتان چیزی نیست !	دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان
که تو هستی و وجود دوجهان چیزی نیست	از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر

در طریقی که بنوک مژه کاویدم من

منزل وقافله و ریگ روان چیزی نیست

بگذر از غیب که این وهم و گمان چیزی نیست

در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست

آن بهشتی که خدائی بتو بخشد همه هیچ

تا جزای عمل تست جنان چیزی هست

---

\* مقصود بودا است که نام اصلی او گوتاما است و اشاره به یکی از تعلیمات بودا است که آن زناکردن است .

طاسین گوتم ..... ۳۳۵

راحت جان طلبی؟ راحت جان چیزی نیست

در غم همنفسان اشک روان چیزی هست

چشم مخمور و نگاه غلط انداز و سرود

همه خوبست ولی خوشتر از آن چیزی هست

حسن رخسار دمی هست و دمی دیگر نیست

حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست

### رقاصه

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قرار را	یک دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را
از تو درون سینمام برق تجلئی که من	با مه و مهر داده‌ام تلخی انتظار را
ذوق حضور در جهان رسم صنم‌گری‌نهاد	عشق فریب می‌دهد جان امیدوار را
تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی ز من	باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
طبع بلند داده‌ئی بند ز پای من گشای	تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را
تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست	
عشق بدوش می‌کشد این همه کوهسار را	

طاسین زرتشت و آزمایش کردن اهریمن زرتشت را

### اهریمن:

از تو مخلوقات من نالان چو نی	از تو ما را فرودین مانند دی
در جهان خوار و زبونم کرده‌ئی	نقش خود رنگین ز خونم کرده‌ئی
زننده حق از جلوه‌ی سینای تست	
مرگ من اندر ید بیضای تست	
تکیه بر میثاق یزدان ابلهی است	بر مرادش راه رفتن گمرهی است
زهرها در باده‌ی گلفام اوست	اره و کرم و صلیب انعام اوست
جز دعاها نوح تدبیری نداشت	حرف آن بیچاره تاء‌ثیری نداشت

شهر را بگذار و در غاری نشین	هم به خیل نوریان صحبت گزین
از نگاهی کیمیا کن خاک را	از مناجاتی بسوز افلاک را
در کهستان چون کلیم آواره شو	نیم سوز آتش نظاره شو
لیکن از پیغمبری باید گذشت	از چنین ملاگری باید گذشت
کس میان ناکسان ناکس شود	فطرتش گر شعله باشد خس شود
تا نبوت از ولایت کمتر است	عشق را پیغمبری درد سر است

خیز و در گاشانه‌ی وحدت نشین  
ترک جلوت گوی و در خلوت نشین

### زرتشت

نور دریای است ظلمت ساحلش	هم‌چو من سیلی نژاد اندر دلش
اندرونم موجهای بی‌قرار	سیل را جز غارت ساحل چه‌کار؟
نقش بیرنگی که او را کس ندید	جز بخون اهرمن نتوان کشید

خویشتن را وانمودن زندگی است

ضرب خود را آزمودن زندگی است

از بلاها پخته‌تر گردد خودی	تا خدا را پرده‌در گردد خودی
مرد حق‌بین جز بحق خود را ندید	لاله می‌گفت و در خون می‌تپید
عشق را درخون‌تپیدن آبروست	اره و چوب و رسن عیدین اوست

در ره حق هر چه پیش آید نکوست

مرحبا نامهربانیهای دوست

جلوه‌ی حق چشم من تنها نخواست	حسن را بی‌انجمن دیدن خطاست
چیست خلوت؟ درد و سوز و آرزوست	انجمن دیداست و خلوت جستجو است
عشق در خلوت کلیم الهی است	چون بجلوت می‌خرامد شاهی است
خلوت و جلوت کمال سوز و ساز	هر دو حالات و مقامات نیاز
چیست آن؟ بگذشتن از دیروکنشت	چیست این؟ تنها نرفتن در بهشت
گرچه اندر خلوت و جلوت خداست	خلوت آغازست و جلوت انتهاست
گفته‌ئی پیغمبری درد سر است	عشق چون کامل شود آدم‌گر است

راه حق با کاروان رفتن خوش است  
همچو جان اندر جهان رفتن خوش است

طاسین مسیح

### رویای حکیم تولستوی

وادی بی‌طایر و بی‌شاخ و برگ  
آفتاب اندر فضایش تشنه‌میر  
خم بخم مانند جوی کهکشان  
تندسیر و موج‌موج و پیچ‌پیچ  
با هزاران ناله‌های بی‌اثر  
تشنه و آبی بجز سیماب نی  
چشم او صد کاروان را رهزنی  
از نگاهش زشت خوب و خوب زشت  
این سراپا ناله و فریاد کیست؟  
نامم افرنگین و کارم ساحری است  
استخوان آن جوان در تن شکست  
وای بر فریاد بی‌تأثیر من  
اندکی اعمال خود را هم نگر  
نور او اندر جهات و بی‌جهات  
زیر گردون تو چه کردی او چه کرد!  
ای پرستار بتان سیم خام

در میان کوهسار هفت مرگ  
تاب مه از دود گرد او چو قیر  
رود سیماب اندر آن وادی روان  
پیش او پست و بلند راه هیچ  
غرق در سیماب مردی تا کمر  
قسمت او ابر و باد و آب نی  
بر کران دیدم زنی نازک تنی  
کافری آموز پیران کنشت  
گفتمش تو کیستی نام تو چیست؟  
گفت در چشمم فسون سامری است  
ناگهان آن جوی سیمین یخ به‌بست  
بانگ زد ای وای بر تقدیر من  
گفت افرنگین اگر داری نظر  
پور مریم آن چراغ کائنات  
آن فلاطوس\* آن صلیب آن روی‌زرد  
ای بجانت لذت ایمان حرام

قیمت روح‌القدس شناختی

تن خریدی نقد جان‌درباختی

آن جوان را نشتر اندر دل شکست  
از تو شیخ و برهمن ملت‌فروش  
عشق از سوداگریهای تو خوار

طعن‌های آن نازنین جلوه مست  
گفت: ای گندم‌نمای جوفروش  
عقل و دین از کافریهای تو خوار

\* فلاطوس یا پیلاتوس یا پیلات حاکم رومی در زمان حضرت مسیح (ع) است.

مهر تو آزار و آزار نهان  
 صحبتی با آب و گل ورزیده‌ئی  
 حکمتی کو عقده‌ی اشیا گشاد  
 داند آن مردی که صاحب‌جوهر است  
 از دم او رفته جان آمد بتن  
 آنچه ما کردیم با ناسوت او  
 کین تو مرگ است و مرگ ناگهان  
 بنده را از پیش حق دزدیده‌ئی  
 با تو غیر از فکر چنگیزی نداد  
 جرم تو از جرم من سنگین‌تر است  
 از تو جان را دخمه می‌گردد بدن  
 ملت او کرد با لاهوت او  
 مرگ تو اهل جهان را زندگی است  
 باش تا بینی که انجام تو چیست

طاسین محمد

### نوحه روح ابوجهل در حرم کعبه

سینه‌ی ما از محمد داغ داغ  
 از هلاک قیصر و کسری سرود  
 ساحر و اندر کلامش ساحری است  
 تا بساط دین آبا در نورد  
 پاش‌پاش از ضربتش لات و منات  
 دل بغایب بست و از حاضر گسست  
 دیده بر غایب فرو بستن خطاست  
 پیش غایب سجده بردن کوری است  
 از دم او کعبه را گل شد چراغ  
 نوجوانان را ز دست ما ربود  
 این دو حرف لاله خود کافری است  
 با خداوندان ما کرد آنچه کرد  
 انتقام از وی بگیر ای کائنات  
 نقش حاضر را فسون او شکست  
 آنچه اندر دیده می‌ناید کجاست  
 دین نو کور است و کوری دوری است

خم شدن پیش خدای بی‌جهات

بنده را ذوقی نه‌بخشد این صلوت

مذهب او قاطع ملک و نسب  
 در نگاه او یکی بالا و پست  
 قدر احرار عرب نشاخته  
 از قریش و منکر از فضل عرب  
 با علام خویش بر یک‌خوان نشست  
 با کلفتان \* حبش درساخته

\* مقصود آنست قدرگه "آزادان" منظور صاحبان برده را نشاخته است و با کلفتان یا غلامان سیه‌روی و زشت بنشسته است.



طاسین گوتم ..... ۳۳۹

آبروی دودمانی ریختند	احمران با اسودان آمیختند
خوب میدانم که سلمان مزدکی * است	این مساوات این مواخات اعجمی است
رستخیزی بر عرب آورده است	ابن عبدالله فریبش خورده است
از دو رکعت چشم‌شان بی‌نور گشت	عترت هاشم ز خود مهجور گشت
گنگ را گفتار سبحانی کجاست	اعجمی را اصل عدنانی کجاست
برنیائی ای زهیر از خاک گور	چشم خاصان عرب گردیده گور

ای تو ما را اندرین صحرا دلیل

بشکن افسون نوای جبرئیل

آنچه دیدیم از محمد باز گوی	بازگو ای سنگ اسود باز گوی
خانه‌ی خود را ز بی‌کیشان بگیر	ای هبل ای بنده را پوزش پذیر
تلخ کن خرمایشان را بر نخیل	گله‌ی‌شان را بگرگان کن سبیل
انهم اعجاز نخل خاویه	صرصری ده با هوای بادیه
گر ز منزل می‌روی از دل مرو	ای منات ای لات ازین منزل مرو

ای ترا اندر دو چشم ما وثاق

مهلتی ان کنت از معت‌الفراق

---

\* اشاره بروایتی که سلمان پیش از مسیحی شدن مزدکی بود ، سپس مسیحی و بعد از آن مسلمان میشود .

## فلک عطارد

زیات ارواح جمال‌الدین افغانی \* و سعید حلیم پاشا \*\*

در تماشای تجلی‌های خویش	مشت خاکی کارخود را برده پیش
یا بدام من اسیر آمد وجود	یا من افتادم بدام هست و بود
من ز افلاکم که افلاک از من است	اندرین نیلی تنق چاک از من است
یا ضمیر من فلک را در گرفت	یا ضمیرم را فلک در بر گرفت
آنچه می‌بیند نگه چون است چیست؟	اندرون است این که بیرون است چیست؟
پیش خود بینم جهانی دیگری	پر زخم بر آسمانی دیگری
عالمی از خاک ما دیرینه‌تر	عالمی با کوه و دشت و بحر و بر
دستبرد آدمی نادیده‌ئی	عالمی از " ابرکی " بالیده‌ئی

نقشها نابسته بر لوح وجود

خرده گیر فطرت آنجا کس نبود

---

\* منظور سید جمال‌الدین اسدآبادی است که در قریه بنام اسدآباد در افغانستان بدنیا آمده است و در هند او را سید جمال‌الدین افغانی می‌خوانند .

\*\* حلیم پاشا منظور سالار ترک است .

<p>در کهستان شورش دریا خوش است از کجا می‌آید آواز اذان؟ آشنا این خاکدان با خاک ماست یک دو روزی اندرین عالم نشست ناله‌های صبحگاهش دیده است پاک مردان از مقامات بلند عارفان مثل جنید و بایزید**</p>	<p>من به رومی گفتم این صحرا خوش است من نیابم از حیات این جا نشان گفت رومی این مقام اولیاست بوالبشر چون رخت از فردوس بست این فضاها سوز آهش دیده است زائران این مقام ارجمند پاک مردان چون فضیل و بوسعید</p>
---	---

خیز تا ما را نماز آید بدست

یک دو دم سوز و گداز آید بدست

<p>مقتدی تاتار و افغانی امام طلعتش بر تافت از ذوق و سرور ناخن‌شان عقده‌های ما گشاد زنده از گفتار او سنگ و سفال فکر او مثل مقام او بلند</p>	<p>رفتم و دیدم دو مرد اندر قیام پیر رومی هر زمان اندر حضور گفت مشرق زین دوکس بهتر نژاد سیدالسادات مولانا جمال ترک سالار آن حلیم دردمند</p>
--	--

با چنین مردان دو رکعت طاعت است

ورنه آن کاری که مزدش جنت است

<p>سوره‌ی والنجم و آن دشت خموش روح پاک جبرئیل آید بوجد شور الاله خیزد از قبور سوز مستی می‌دهد داود را</p>	<p>قراءت آن پیرمرد سخت‌کوش قراءتی کز وی خلیل آید بوجد دل ازو در سینه گردد ناصبور اضطراب شعله بخشد دود را</p>
---	--

آشکارا هر غیاب از قراءتش

بی حجاب ام‌الکتاب از قراءتش

<p>دست او بوسیدم از راه نیاز در دل او یک جهان سوز و درد دل بکس ناداده‌ئی آزادده‌ئی</p>	<p>من ز جا برخاستم بعد از نماز گفت رومی ذره‌ی گردون نورد چشم جز بر خویشتن نگشاده‌ئی</p>
--	---

تندسیر اندر فراخای وجود

من ز شوخی گویم او را زنده\*\* رود

\*\* در این منظومه روحانی زنده‌رود منظور خود مولانا اقبال است .

\*\* اشاره به شیخ کمال‌الجنیدی استاد شمس و بایزید بسطامی دوتن از عرفای مشهور .

### افغانی

زنده رود از خاکدان ما بگوی  
خاکی و چون قدسیان روشن‌بصر  
از زمین و آسمان ما بگوی  
از مسلمانان بده ما را خبر

### زنده‌رود

در ضمیر ملت گیتی شکن  
روح در تن مرده از ضعف یقین  
ترک و ایران و عرب مست فرنگ  
مشرق از سلطانی مغرب خراب  
دیده‌ام آویزش دین و وطن!  
ناامید از قوت دین مبین  
هر کسی را در گلو شست فرنگ  
اشتراک از دین و ملت برده تاب

### افغانی

### دین و وطن

لرد ❖ مغرب آن سراپا مکر و فن  
او بفکر مرکز و تو در نفاق  
تو اگر داری تمیز خوب وزشت  
چیست دین برخاستن از روی خاک  
می نگنجد آنکه گفت الله هو  
پر که از خاک و برخیزد ز خاک  
گرچه آدم بردمید از آب و گل  
حیف اگر در آب و گل غلطد مدام  
اهل دین را داد تعلیم وطن  
بگذر از شام و فلسطین و عراق  
دل نه‌بندی با کلوخ و سنگ و خشت  
تا ز خود آگاه گردد جان پاک  
در حدود این نظام چارسو  
حیف اگر در خاک میرد جان پاک  
رنگ و نم چون گل کشید از آب و گل  
حیف اگر برتر نپرد زین مقام

---

❖ لرد مغرب منظور کمپانی هند شرقی است که بعقیده اقبال ناسیونالیسم و نفاق می‌خواست تا تصرفات خود را بیشتر کند .

فلک عطارد ..... ۳۴۳

گفت تن در شو بخاک رهگذر      گفت جان پهنای عالم را نگر  
جان ننگجد در جهات ای هوشمند      مرد حر بیگانه از هر قید و بند

حر ز خاک تیره آید در خروش

زانکه از بازاران نیاید کارموش

آن کف خاکی که نامیدی وطن	این که گوئی مصر و ایران و یمن
با وطن اهل وطن را نسبتی است	زانکه از خاکش طلوع ملتی است
اندرین نسبت اگر داری نظر	نکته‌ئی بینی ز مو باریک‌تر
گرچه از مشرق برآید آفتاب	با تجلی‌های شوخ و بی‌حجاب
در تب و تاب است از سوز درون	تا ز قید شرق و غرب آید برون
بردمد از مشرق خود جلوه مست	تا همه آفاق را آرد بدست

فطرتش از مشرق و مغرب بری است

گرچه او از روی نسبت خاوری است

اشتراک و ملوکیت

صاحب سرمایه از نسل * خلیل	یعنی آن پیغمبر بی جبرئیل
زانکه حق در باطل او مضر است	قلب او مؤمن دماغش کافر است
غربیان گم کرده‌اند افلاک را	در شکم جویند جان پاک را
رنگ و بو از تن نگیرد جان پاک	جز به تن گاری ندارد اشتراک
دین آن پیغمبر حق ناشناس	بر مساوات شکم دارد اساس

تا اخوت را مقام اندر دل است

بیخ او در دل نه در آب و گل است

---

\* مقصود کارل مارکس فیلسوف آلمانی است که پدر او یهودی بود. اقبال در باره او میگوید:

زانکه حق در باطل او مضر است      قلب او مؤمن دماغش کافر است  
و منظور اینکه قصد مارکس برای برابری و برادری و از بین بردن طبقات حق است و اینکه او ماتریالیست است و میخواهد از طریق غیرروحانی این برادری را مستقر سازد اشتباه و کافر است.

۳۴۴ ..... اقبال لاهوری

هم ملوکیت بدن را فربهی است	سینه‌ی بی‌نور او از دل تهی است
مثل زنبوری که بر گل می‌چرد	برگ را بگذارد و شهادش برد
شاخ و برگ و رنگ و بوی گل همان	بر جمالش ناله‌ی بلبل همان
از طلسم و رنگ و بوی او گذر	ترک صورت گوی و در معنی نگر

مرگ باطن گرچه دیدن مشکل است

گل مخوان او را که در معنی گل است

هر دو را جان ناصبور و ناشکیب	هر دو یزدان‌ناشناس آدم‌فریب
زندگی این را خروج آن را خراج	در میان این دو سنگ آدم زجاج
این به علم و دین و فن آرد شکست	آن برد جان را ز تن نان را ز دست
غرق دیدم هر دو را در آب و گل	هر دو را تن روشن و تاریک دل

زندگانی سوختن با ساختن

در گلی تخم دلی انداختن

سعید حلیم پاشا

شرق و غرب

غریبان را زیرکی ساز حیات	شرقیان را عشق راز کائنات
زیرکی از عشق گردد حق‌شناس	کار عشق از زیرکی محکم اساس
عشق چون با زیرکی همبر شود	نقشبند عالم دیگر شود
خیز و نقش عالم دیگر بنه	عشق را با زیرکی آمیز ده
شعله‌ی افرنگیان نم خورده‌ایست	چشم‌شان صاحب‌نظر دل‌مرده‌ایست
زخمها خوردند از شمشیر خویش	بسمل افتادند چون نخچیر خویش
سوز و مستی را مجو از تاک‌شان	عصر دیگر نیست در افلاک‌شان

زندگی را سوز و ساز از نار تست

عالم نو آفریدن کار تست

مصطفی کو از تجدد می‌سرود	گفت نقش کهنه را باید زدود
نو نگردد کعبه را رخت حیات	گر ز افرنگ آیدش لات و منات

<p>تازه‌اش جز کهنه‌ی افرنگ نیست در ضمیرش عالمی دیگر نبود مثل موم از سوز این عالم گداخت نیست از تقلید تقویم حیات جانش از تقلید گردد بی‌حضور در ضمیر خویش و در قرآن نگر عصرها پیچیده در آنات اوست گیر اگر در سینه دل معنی‌رس است هر جهان اندر بر او چون قباست</p>	<p>ترک را آهنگ نو در چنگ نیست سینه‌ی او را دمی دیگر نبود لاجرم با عالم موجود ساخت طرفگیها در نهاد کائنات زنده دل خلاق اعصار و دهور چون مسلمانان اگر داری جگر صد جهان تازه در آیات اوست یک جهانش عصر حاضر را بس است بنده‌ی مؤمن ز آیات خداست</p>
---	---

چون کهن گردد جهانی در برش  
می‌دهد قرآن جهانی دیگرش

#### زنده‌رود

زورق ما خاکیان بی‌ناخداست      کس نداند عالم قرآن کجاست

#### افغانی

<p>عالمی در انتظار قم هنوز شام او روشن‌تر از صبح فرنگ چون دل مؤمن کرانش ناپدید تخم او افکند در جان عمر برگ و بار محکمش نوبنو ظاهر او انقلاب هر دمی</p>	<p>عالمی در سینه‌ی ما گم هنوز عالمی بی امتیاز خون و رنگ عالمی پاک از سلاطین و عبید عالمی رعنا که فیض یک نظر لایزال و وارداتش نوبنو باطن او از تغیر بی‌غمی</p>
--	---

اندرون تست آن عالم نگر  
می‌دهم از محکمت او خبر

## محکات عالم قرآنی

### خلافت آدم

(۱)

ابن آدم سری از اسرار عشق  
او ز سام و حام و روم و شام نیست  
در مدارش نی شمال و نی جنوب  
از زمین تا آسمان تفسیر او  
نور و نار آن جهان اعمال اوست  
او مداد و او کتاب و او قلم  
نی حدود او را نه ملکش را ثنور  
اعتدال او عیار ممکنات  
غرق اعصار و دهور اندر دلش  
آنچه در عالم نگنجد آدم است  
نیست ره جبریل را در خلوتش

در دو عالم هر کجا آثار عشق  
سرعشق از عالم ارحام نیست  
کوکب بی شرق و غرب و بی غروب  
حرف انی جاعل تقدیر او  
مرگ و قبر و حشر و نشر احوال اوست  
او امام و او صلوات و او حرم  
خرده خرده غیب او گردد حضور  
از وجودش اعتبار ممکنات  
من چه گویم از یم بی ساحلش  
آنچه در آدم بگنجد عالم است  
آشکارا مهر و مه از جلوتش

برتر از گردون مقام آدم است

اصل تهذیب احترام آدم است

عشق یکبین در تماشای دوئی است  
کائنات شوق را صورت گرند!  
فطرت او لوح اسرار حیات  
جوهر او خاک را آدم کند  
از تب و تابش ثبات زندگی  
جان و تن بی سوز او صورت نیست  
ما همه از نقشبندیهای او

زندگی ای زنده دل دانی که چیست  
مرد و زن وابسته ی یکدیگرند  
زن نگه دارنده ی نار حیات  
آتش ما را بجان خود زند  
در ضمیرش ممکنات زندگی  
شعله ای کز وی شررها درگست  
ارج ما از ارجمندیهای او

حق ترا داد است اگر تاب نظر

پاک شو قدسیت او را نگر



فاش گویم با تو اسرار حجاب  
از فروغ او فروغ انجمن  
سوز و ساز خویش را گردد رقیب  
تا نگیرد لوح او نقش دگر  
مدتی جز خوبستن کس راندید  
ملتی از خلوتش انگیختند  
منکر از شائن نبی نتوان شدن  
هست افکار تو بی خلوت عقیم

ای ز دینت عصر حاضر برده تاب  
ذوق تخلیق آتشی اندر بدن  
هر که بردارد ازین آتش نصیب  
هر زمان بر نقش خود بندد نظر  
مصطفی اندر حرا خلوت گزید  
نقش ما را در دل او ریختند  
می‌توانی منکر یزدان شدن  
گرچه داری جان‌روشن چون کلیم

از کم‌آمیزی تخیل زنده‌تر

زنده‌تر جوینده‌تر یا بنده‌تر

هر دو می‌گیرد نصیب از واردات  
عشق از تخلیق لذت می‌برد  
صاحب تخلیق را خلوت عزیز  
این همه از لذت تحقیق بود  
اندکی کم شو درین بحر عمیق  
چشمه‌زارش در ضمیر کائنات  
رحمت جلوت مده خلاق را

علم و هم شوق از مقامات حیات  
علم از تحقیق لذت می‌برد  
صاحب تحقیق را جلوت عزیز  
چشم موسی خواست دیدار وجود  
لن‌ترانی نکته‌ها دارد دقیق  
هر کجا بی‌پرده آثار حیات  
در نگر هنگامی آفاق را

حفظ هر نقش‌آفرین از خلوت است

خاتم او را نگین از خلوت است

## حکومت الهی

"۲"

نی غلام او را نه او کس را غلام  
ملک و آئینش خداداد است و بس  
زشت و خوب و تلخ و نوشینش زحق  
سود خود بیند نه بیند سود غیر

بنده‌ی حق بی‌نیاز از هر مقام  
بنده‌ی حق مرد آزاد است و بس  
رسم و راه و دین و آئینش زحق  
عقل خود بین غافل از بهبود غیر

۳۴۸ ..... اقبال لاهوری

وحي حق بينندهی سود همه	در نگاهش سود و بهبود همه
عادل اندر صلح و هم اندر مضاف	وصل و فصلش لایراعی لایخاف
غیر حق چون ناهی و آمر شود	زورور بر ناتوان قاهر شود

زیر گردون آمري از قاهري است

آمري از ماسوالله کافري است

قاهر آمر که باشد پخته‌کار	از قوانین گرد خود بندد حصار
جره شاهین تیزچنگ و زودگیر	صعوه را در کارها گیرد مشیر
قاهري را شرع و دستوري دهد	بی‌بصیرت سرمه با کوری دهد

حاصل آئين و دستور ملوک

ده خدایان فربه و دهقان چودوک

وای بر دستور جمهور فرنگ	مرده‌تر شد مرده از صور فرنگ
حقه‌بازان چون سپهر گردگرد	از امم بر تخته‌ی خود چیده نرد
شاطران این گنج‌ور آن رنج‌بر	هر زمان اندر کمین یک‌دگر
فاش باید گفت سر دلبران	ما متاع و این همه سوداگران
دیدها بی‌نم ز حب سیم و زر	مادران را بار دوش آمد پسر
وای بر قومی که از بیم ثمر	می‌برد نم را ز اندام شجر
تا نیارد زخمه از تارش سرود	می‌کشد نازاده را اندر وجود
گرچه دارد شیوه‌های رنگ‌رنگ	من بجز عبرت نگیرم از فرنگ

ای به تقلیدش اسیر آزاد شو

دامن قرآن بگیر آزاد شو

ارض ملک خداست

"۳"

سرگذشت آدم اندر شرق و غرب	بهر خاکی فتنه‌های حرب و ضرب
یک عروس و شوهر او ما همه	آن فسونگر بی‌همه هم با همه
عشوه‌های او همه مکر و فن است	نی از آن تو نه از آن من است

فلک عطارد ..... ۳۴۹

در نسازد با تو این سنگ و حجر اختلاط خفته و بیدار چیست حق زمین را جز متاع ما نگفت ده خدایا نکته‌ئی از من پذیر صحبتش تا کی تو بود و او نبود تو عقابی طایف افلاک شو	این ز اسباب حضر تو در سفر ثابتی را کار با سیار چیست؟ این متاع بی‌بها مفت است مفت رزق و گور از وی بگیر او را مگیر تو وجود و او نمود بی‌وجود بال و پر بگشا و پاک از خاک شو
---	---

باطن "الارض لله" ظاهر است

هر که این ظاهر نه‌بیند کافراست

من نگویم درگذر از کاخ و کوی دانه‌دانه گوهر از خاکش بگیر تیشه‌ی خود را بکھسارش بزن از طریق آزاری بیگانه باش دل برنگ و بوی و کاخ و کو مده مردن بی‌برگ و بی‌گور و کفن هر که حرف لاله از بر کند	دولت تست این جهان رنگ و بوی صید چون شاهین ز افلاکش بگیر نوری از خود گیر و بر نارش بزن بر مراد خود جهان نو تراش دل حریم اوست جز با او مده گم شدن در نقره و فرزند و زن عالمی را گم بخویش اندر کند
---	---

فقر جوع و رقص و عریانی کجاست

فقر سلطانی است رهبانی کجاست

حکمت خیر کثیر است

"۴"

گفت حکمت را خدا خیر کثیر علم حرف و صوت را شهر دهد علم را بر اوج افلاک است ره نسخه‌ی او نسخه‌ی تفسیر کل دشت را گوید حبایی ده دهد چشم او بر واردات کائنات	هر کجا این خیر را بینی بگیر پاکی گوهر به ناگوهر دهد تا ز چشم مهر برکنند دنگه بسته‌ی تدبیر او تقدیر کل بحر را گوید سرابی ده دهد تا به‌بینند محکمت کائنات
--	--

ور ز حق بیگانه گردد کافری است  
نور او تاریکی بحر و بر است  
فرودینش برگریز هست و بود  
از بسم طیارهی او داغ داغ  
لذت شبخون و یلفاری ازوست  
می برد سرمایهی اقوام را  
نور نار از صحبت ناری شود  
زانکه او گم اندر اعماق دل است  
کشتهی شمشیر قرآنش کنی  
از فراق بی و صالی الامان  
علم با عشق است از لاهوتیان  
عقل تیری بر هدف ناخوردهئی

دل اگر بندد به حق پیغمبری است  
علم را بی سوز دل خوانی شراست  
عالمی از غاز او کور و کبود  
بحر و دشت و کوهسار و باغ و راغ  
سینهی افرنگ را ناری ازوست  
سیر واژونی دهد ایام را  
قوتش ابلیس را یاری شود  
کشتن ابلیس کاری مشکل است  
خوشتر آن باشد مسلمانش کنی  
از جلال بی جمالی الامان  
علم بی عشق است از طاغوتیان  
بی محبت علم و حکمت مردهئی

کور را بیننده از دیدار کن  
بولهب را حیدر کرار کن

#### زنده رود

هست آن عالم هنوز اندر حجاب  
از صمیر ما برون ناید چرا  
ملت اندر خاک او آسوده ایست  
یا مسلمان مرد یا قرآن بمرد

محکматаش وانمودی از کتاب  
پرده را از چهره نگشاید چرا  
پیش ما یک عالم فرسوده ایست  
رفت سوز سینهی تاتار و کرد

سعید حلیم پاشا

زانکه ملا مؤمن کافرگر است  
از نگاه او یم ما شبنم است  
دیده ام روح الامین را در فروش  
نزد او ام الکتاب افسانهئی  
آسمانش تیره از بی کوکبی

دین حق از کافری رسواتر است  
شبنم ما در نگاه ما یم است  
از شگرفیهای آن قرآن فروش  
زانسوی گردون دلش بیگانهئی  
بی نصیب از حکمت دین نبی

کم‌نگاه و کورذوق و هرزه‌گرد      ملت از قال و اقولش فردفرد  
مکتب و ملا و اسرار کتاب      کور مادرزاد و نور آفتاب

دین کافر فکر و تدبیر جهاد

دین ملا فی سبیل‌الله فساد

مرد حق جان جهان چارسوی      آن بخلوت رفته را از من بگوی  
ای ز افکار تو مؤمن را حیات      از نفسهای تو ملت را ثبات  
حفظ قرآن عظیم آئین تست      حرف حق را فاش گفتن دین تست  
تو کلیمی چند باشی سرنگون      دست خویش از آستین آور برون  
سرگذشت ملت بیضا بگوی      با غزال از وسعت صحرا بگوی

فطرت تو مستنیر از مصطفی است

بازگو آخر مقام ما کجاست؟

مرد حق از کس نگیرد رنگ و بو      مرد حق از حق پذیرد رنگ و بو  
هر زمان اندر تنش جانی دگر      هر زمان او را چو حق شانی دگر  
رازها با مرد مؤمن باز گوی      شرح رمز کل یوم باز گوی  
جز حرم منزل ندارد کاروان      غیر حق در دل ندارد کاروان

من نمی‌گویم که راهش دیگر است

کاروان دیگر نگاهش دیگر است

افغانی

از حدیث مصطفی داری نصیب      دین حق اندر جهان آمد غریب  
با تو گویم معنی این حرف بکر      غربت دین نیست فقر اهل ذکر  
بهر آن مردی که صاحب جستجوست      غربت دین ندرت آیات اوست  
غربت دین هر زمان نوع دگر      نکته را دریاب اگر داری نظر  
دل بآیات مبین دیگر به‌بند      تا بگیری عصر نو را در کمند  
کس نمی‌داند ز اسرار کتاب      شرقیان هم غربیان در پیچ و تاب  
روسیان نقش نوی انداختند      آب و نان بردند و دین درباختند

حق ببین حق گوی و غیر از حق مجوی

یک دو حرف از من بآن ملت بگوی

### پیغام افغانی با ملت روسیه

<p>منزل و مقصود قرآن دیگر است در دل او آتش سوزنده نیست بنده‌ی مؤمن ز قرآن برنخورد خود طلسم قیصر و کسری شکست تا نهال سلطنت قوت گرفت از ملوکیت نگه گردد دگر عقل و هوش و رسم و ره گردد دگر</p>	<p>رسم و آئین مسلمان دیگر است مصطفی در سینه‌ی او زنده نیست در ایام او نه می دیدم نه درد خود سر تخت ملوکیت نشست دین او نقش از ملوکیت گرفت از ملوکیت نگه گردد دگر عقل و هوش و رسم و ره گردد دگر</p>
---	---

<p>تو که طرح دیگری انداختی همچو ما اسلامیان اندر جهان تا برافروزی چراغی در ضمیر پای خود محکم گذار اندر نبرد ملتی می‌خواهد این دنیای پیر باز می‌آئی سوی اقوام شرق تو بجان افکنده‌ئی سوزی دگر کهنه شد افرنگ را آئین و دین کرده‌ئی کار خداوندان تمام درگذر از لا اگر جوینده‌ئی</p>	<p>دل ز دستور کهن پرداختی قیصریت را شکستی استخوان عبرتی از سرگذشت ما بگیر گرد این لات و هبل دیگر مگرد آنکه باشد هم بشیر و هم نذیر بسته ایام تو با ایام شرق در ضمیر تو شب و روزی دگر سوی آن دیر کهن دیگر مبین بگذر از لا جانب الاخرام تا ره اثبات گیری زنده‌ئی</p>
---	---

ای که می‌خواهی نظام عالمی  
جسته‌ئی او را اساس محکمی؟

<p>داستان کهنه شستی باب باب با سیه‌فامان ید بیضا که داد؟ درگذر از جلوه‌های رنگ رنگ گر ز مکر غربیان باشی خبیر چیست روباهی تلاش ساز و برگ جز بقرآن ضیفمی روباهی است</p>	<p>فکر را روشن کن از ام‌الکتاب مژده‌ی لاقیصر و کسری که داد؟ خویش را دریاب از ترک فرنگ روبهی بگذار و شیری پیشه گیر شیر مولا جوید آزادی و مرگ فقر قرآن اصل شاهنشاهی است</p>
---	---

فقر قرآن اختلاط ذکر و فکر	فکر را کامل ندیدم جز بذکر
ذکر ذوق و شوق را دادن ادب	کار جان است این نه کار کام و لب
خیزد از وی شعله‌های سینه‌سوز	با مزاج تو نمی‌سازد هنوز

ای شهید شاهد رعنا‌ی فکر

با تو گویم از تجلی‌های فکر

چیست قرآن؟ خواجه را پیغام مرگ	دستگیر بنده‌ی بی ساز و برگ
هیچ خیر از مردک زرکش مجو	لن تنالوا البر حتی تنفقوا
از ربا آخر چه می‌زاید؟ فتن	کس نداند لذت قرض حسن
از ربا جان‌تیره دل چون سنگ و خشت	آدمی درنده بی دندان و چنگ
رزق خود را از زمین بردن رواست	این متاع بنده و ملک خداست
بنده‌ی مؤمن امین حق مالک است	غیر حق هر شی که بینی هالک است
رایت حق از ملوک آمد نگون	قریبه‌ها از دخل‌شان خوار و زبون

آب و نان ماست از یک مائده

دوده‌ی آدم کنفس واحد

نقش قرآن تا درین عالم نشست	نقشهای کاهن و پاپا شکست
فاش گویم آنچه در دل مضمّر است	این کتابی نیست چیزی دیگر است
چون بجان در رفت جان دیگر شود	جان چو دیگر شد جهان دیگر شود
مثل حق پنهان و هم پیداست این	زنده و پاینده و گویاست این
اندرو تقدیرهای غرب و شرق	سرعت اندیشه پیدا کن چو برق
با مسلمان گفت جان بر کف بنه	هر چه از حاجت فزون داری بده
آفریدی شرع و آئینی دگر	اندکی با نور قرآنش نگر

از بم و زیر حیات آگه شوی

هم ز تقدیر حیات آگه شوی

محفل ما بی می و بی ساقی است	ساز قرآن را نواها باقی است
زخمه‌ی ما بی‌اثر افتد اگر	آسمان دارد هزاران زخمه‌ور
ذکر حق از امتان آمد غنی	از زمان و از مکان آمد غنی
ذکر حق از ذکر هر ذاکر جداست	احتیاج روم و شام او را کجاست
حق اگر از پیش ما برداردش	پیش قومی دیگری بگذاردش

۳۵۴ ..... اقبال لاهوری

از مسلمان دیده‌ام تقلید و ظن  
هر زمان جانم بلرزد در بدن  
ترسم از روزی که محرومش کنند  
آتش خود بر دل دیگر زنند

پیر رومی به زنده‌رود می‌گوید که شعری بیار

این سخن دانم که با جانم چه کرد	پیر رومی آن سراپا جذب و درد
اشک او رنگین‌تر از خون شهید	از درون آهی جگرسوزی کشید
سوی افغانی نگاهی کرد و گفت:	آنکه تیرش جز دل مردان نه‌سفت
دست در فتراک حق باید زدن	دل بخون مثل شفق باید زدن
ترک امید است مرگ جاودان	جان ز امید است چون جوئی روان
با دوبیتی آتش افکن در وجود	باز در من دید و گفت ای زنده‌رود
تلخ‌تر باید نوای ساربان	ناقه‌ی ما خسته و محمل گران
تشنگان را تشنه‌تر کردن رواست	امتحان پاک مردان از بلاست
سوی آتش گام زن مثل خلیل	درگذر مثل کلیم از رود نیل

نغمه‌ی مردی که دارد بوی دوست

ملتی را می‌برد تا کوی دوست

غزل زنده‌رود

راه‌پیما صفت موج نسیم‌اند همه	این گل و لاله تو گوئی که مقیم‌اند همه
مسجد و مکتب و میخانه عقیم‌اند همه	معنی تازه که جوئیم و نیابیم کجاست؟
که درین خانقه بی‌سوز کلیم‌اند همه	حرفی ازخویشتن‌آموز و درآن حرف بسوز
موی ژولیده و ناشسته گلیم‌اند همه	از صفاکوشی این تکیه‌نشینان کم گوی
اهل توحید یکاندیش و دونیم‌اند همه	چه حرمها که درون حرمی ساخته‌اند

مشکل این نیست که بزم از سر هنگامه گذشت

مشکل این است که بی‌نقل و ندیم‌اند همه



## فلک زهره

از فضای تو بتو چندین حجاب  
جلوه‌های آتشین را بیختند  
سازگار آید بشاخ و برگ و بر  
آب جو از رقص او سیماب‌گون  
سوی بی‌سوئی گریزد جان پاک  
جز تب و تابی ندارد ساز و برگ  
غوطه پیهم خورده باز آید برون  
چون ذبیح‌الله در تسلیم خویش  
ضربت او از مقام حیدر است  
محکم و سیار و چالاکش کند  
مخلبش گیرنده‌ی جبریل و حور

تا ز "مازاغ البصر" گیرد نصیب

بر مقام "عبده" گردد رقیب

این قدر دانم که از یاران جداست  
بیند آن کو هم‌چو من دارد نگه  
جان من تنها چو زین‌العابدین

در میان ما و نور آفتاب  
پیش ما صد پرده را آویختند  
تا ز کم‌سوزی شود دل‌سوزتر  
از تب او در عروق لاله خون  
هم‌چنان از خاک خیزد جان پاک  
در ره او مرگ و حشر و نشر و مرگ  
در فضائی صد سپهر نیلگون  
خود حریم خویش و ابراهیم خویش  
پیش او نه آسمان نه خیبر است  
این ستیز دم‌بدم پاکش کند  
می‌کند پرواز در پهنای نور

از مقام خود نمی‌دانم کجاست  
اندرونم جنگ بی‌خیل و سپه  
بی‌خبر مردان رزم کفر و دین

از مقام و راه کس آگاه نیست  
غرق دریا طفلک و برنا و پیر  
برکشیدم پرده‌های این وثاق  
وصل اگر پایان شوق است الحذر  
راهرو از جاده کم گیرد سراغ  
آن دلی دارم که از ذوق نظر  
رومی از احوال جان من خبیر  
عشق شاطر ما بدستش مهره‌ایم  
عالمی از آب و خاک او را قوام  
با نگاه پرده‌سوز و پرده‌در  
اندرو بینی خدایان کهن  
بعل و مردوخ و یعوق و نسر و فسر  
بر قیام خویش می‌آرد دلیل

جز نوای من چراغ راه نیست  
جان بساحل برده یک مرد فقیر  
ترسم از وصل و بنالم از فراق  
ای خنک آه و فغان بی‌اثر  
گر بجانش سازگار آید فراغ  
هر زمان خواهد جهانی تازه‌تر  
گفت: می‌خواهی دگر عالم بگیر  
پیش بنگر در سواد زهره‌ایم  
چون حرم اندر غلاف مشک فام  
از درون میخ و ماغ او گذر  
می‌شناسم من همه را تن به تن  
رم‌خن ولات و منات و عسرو عسر  
از مزاج این زمان بی‌خلیل

### مجلس خدایان اقوام قدیم

آن هوای تند و آن شبگون سحاب  
قلزمی اندر هوا آویخته  
ساحلش ناپید و موجش گرم‌خیز  
رومی و من اندر آن دریای قیر  
او سفرها دیده و من نوسفر  
هر زمان گفتم نگاهم نارساست  
تا نشان کوهسار آمد پدید  
کوه و صحرا صد بهار اندر کنار  
نغمه‌های طایران هم‌نفس  
تن ز فیض آن هوا پاینده‌تر  
از سر که پاره‌ئی کردم نظر  
وادی خوش بی‌نشیب و بی‌فراز

برق اندر ظلمتش گم کرده تاب  
چاک دامان و گهر کم ریخته  
گرم خیز و با هواها کم‌ستیز  
چون خیال اندر شبستان ضمیر  
در دو چشم ناصبور آمد نظر  
آن دگر عالم نمی‌بینم کجاست  
جویبار و مرغزار آمد پدید  
مشکبار آمد نسیم از کوهسار  
چشمه‌زار و سبزه‌های نیم‌رس  
جان پاک اندر بدن بیننده‌تر  
خرم آن کوه و کمر آن دشت و در  
آب خضر آرد بخاک او نیاز

آن خدای مصر و این رب‌الیمین  
این المالوصل و آن رب‌الفراق  
آن به زوج مشتری دارد نظر  
وان دگر پیچیده ماری در گلو  
هر یکی آزرده از ضرب خلیل  
از کلیسا و حرم نالان گریخت  
سوی عهد رفته باز آید نگر  
از تجلی‌های ما دارد سخن  
می‌وزد زان خاکدان باد مراد

اندرین وادی خدایان کهن  
آن ز ارباب عرب این از عراق  
این ز نسل مهر و داماد قمر  
آن یکی در دست او تیغ دورو  
هر یکی ترسنده از ذکر جمیل  
گفت مردوخ آدم از یزدان گریخت  
تا بیفزاید بادرک و نظر  
می‌برد لذت ز آثار کهن  
روزگار افسانه‌ی دیگر گشاد

بعل از فرط طرب خوش می‌سرود  
بر خدایان رازهای ما گشود

#### نغمهٔ بعل

آنسوی گردون خدائی را ندید  
همچو موج این سر کشید و آن رمید  
بو که عهد رفته باز آید پدید  
آنکه ما را از لحد بیرون کشید

آدم این نیلی تتق را بردرید  
در دل آدم بجز افکار چیست  
جانش از محسوس می‌گیرد قرار  
زنده باد افرنگی مشرق‌شناس

ای خدایان کهن وقت است وقت

آل ابراهیم بی‌ذوق الست  
آنکه بود از باده‌ی جبریل مست  
با وطن پیوست و از یزدان گسست  
لاجرم پیر حرم زنار بست

درنگر آن حلقه‌ی وحدت شکست  
صحبتش پاشیده جامش ریزریز  
مرد حرافتاد در بند جهات  
خون او سرد از شکوه دیریان

ای خدایان کهن وقت است وقت

دین هزیمت خورده از ملک و نسب  
زانکه او را پف زند صد بولهب  
آنچه از دل رفت کی ماند به لب  
روز یزدان زردرو از بیم شب

در جهان باز آمد ایام طرب  
از چراغ مصطفی اندیشه چیست؟  
گرچه می‌آید صدای لاله  
اهرمن را زنده کرد افسون غرب

ای خدایان کهن وقت است وقت

بند دین از گردنش باید گشود	بنده‌ی ما بنده‌ی آزاد بود
تا صلوات او را گران آید همی	رکعتی خواهیم و آن هم بی‌سجود
جذبه‌ها از نغمه می‌گردد بلند	پس چه لذت در نماز بی‌سرود
از خداوندی که غیب او را سزد	خوشر آن دیوی که آید در شهود

ای خدایان کهن وقت است وقت

فرو رفتن بدریای زهره و دیدن ارواح فرعون و کشنر را

پیر روم آن صاحب "ذکر جمیل"	ضرب او را سطوت ضرب خلیل
این غزل در عالم مستی سرود	هر خدای کهنه آمد در سجود

غزل

" باز بر رفته و آینده نظر باید کرد	هله برخیز که اندیشه دگر باید کرد
عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش	عاشقی را حله از شام و سحر باید کرد
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست	از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد
تو اگر ترک جهان کرده سر او داری	پس نخستین ز سرخویش گذر باید کرد

گفتمش در دل من لات و منات است بسی  
گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد "

باز با من گفت "برخیز ای پسر	جز بدامانم میاویز ای پسر
آن کهستان آن جبال بی‌کلیم	آنکه از برف است چون انبار سیم
در پس او قلزم الماس گون	آشکاراتر درونش از برون
نی ب موج و نی بسیل او را خلل	در مزاج او سکون لم یزل
این مقام سرکشان زور مست	منکران غائب و حاضرپرست
آن یکی از شرق و آن دیگر ز غرب	هر دو با مردان حق در حرب و ضرب
آن یکی بر گردنش چوب کلیم	وان دگر از تیغ درویشی دو نیم
هر دو فرعون این صغیر و آن کبیر	هر دو در آغوش دریا تشنه‌میر

هر کسی با تلخی مرگ آشناست  
 در پی من پا بنه از کس مترس  
 مرگ جباران ز آیات خداست  
 دست در دستم بده از کس مترس  
 سینه‌ی دریا چو موسی بردرم  
 من ترا اندر ضمیر او برم "

بحر بر ما سینه‌ی خود را گشود  
 قعر او یک وادی بی رنگ و بو  
 یا هوا بود و چو آبی و نمود  
 وادی تاریکی او تو بتو  
 زیر دریا ماهتاب آمد فرود  
 اندر آن سرگشته و حیران دو مرد  
 کوه‌های شسته و عریان و سرد  
 سوی رومی یک نظر نگریستند  
 گفت فرعون این سحر این جوی نور  
 باز سوی یک دگر نگریستند  
 از کجا این صبح و این نور و ظهور؟

#### رومی

هرچه پنهان است ازو پیداستی  
 اصل این نور از ید بیضاستی

#### فرعون

آه نقد عقل و دین درباختم  
 ای جهانداران سوی من بنگرید  
 وای قومی از هوس گردیده کور  
 پیکری کو در عجایب‌خانه‌ایست  
 از ملوکیت خبرها می‌دهد  
 چیست تقدیر ملوکیت شقاق  
 از بدآموزی زبون تقدیر ملک  
 دیدم و این نور را نشاختم  
 ای زیانکاران سوی من بنگرید  
 می‌برد لعل و گهر از خاک گور  
 بر لب خاموش او افسانه‌ایست  
 کور چشمان را نظرها می‌دهد  
 محکمی جستن ز تقدیر نفاق  
 باطل و آشفته‌تر تدبیر ملک

باز اگر بینم کلیم‌الله را  
 خواهم از وی یک دل آگاه را

### رومی

حاکمی بی نور جان خام است خام	بی یَد بیضا ملوکیت حرام
حاکمی از ضعف محکومان قوی است	بیخس از حرمان محرومان قوی است!
تاج از باج است و از تسلیم باج	مرد اگر سنگ است می گردد زجاج
فوج و زندان و سلاسل رهزنی است	اوست حاکم کز چنین سامان غنی است

### ذوالخرطوم

مقصد قوم فرنگ آمد بلند	از پی لعل و گهر گوری نکند
سرگذشت مصر و فرعون و کلیم	می توان دیدن ز آثار قدیم
علم و حکمت کشف اسرار است و بس	حکمت بی جستجو خوار است و بس

### فرعون

قبر ما را علم و حکمت برگشود	لیکن اندر تربت مهدی چه بود؟
-----------------------------	-----------------------------

### نمودار شدن درویش سودانی \*

برق بی تابانه رخشید اندر آب	موجها بالید و غلطید اندر آب
بوی خوش از گلشن جنت رسید	روح آن درویش مصر آمد پدید
در صدف از سوز او گوهر گداخت	سنگ اندر سینه ی کشنر گداخت
گفت: ای کشنر اگر داری نظر	انتقام خاک درویشی نگر
آسمان خاک ترا گوری نداد	مرقدی جز در یم شوری نداد
باز حرف اندر گلوی او شکست	از لبش آهی جگرتابی گسست

چون نیاکان خالق اعصار شو  
تا کجا بر خویش پیچیدن چو دود  
در جهان باز آور آن روزی که رفت  
نغمه‌ی توحید را دیگر سرای  
برنخیزد از تو فاروقی دگر؟  
از تو می‌آید مرا بوی دوام  
تا کجا تقدیر تو در دست غیر  
استخوانم در یمی نالد چو نی

گفت ای روح عرب بیدار شو  
ای فواد ای فیصل ای ابن‌سعود  
زنده کن در سینه آن سوزی که رفت  
خاک بطحا خالدی دیگر بزای  
ای نخیل دشت تو بالنده‌تر  
ای جهان موه‌منان مشک فام  
زندگانی تا کجا بی‌ذوق سیر  
بر مقام خود نیائی تا بکی

از بلاترسی حدیث مصطفی است

مرد را روز بلا روز صفاست

آن حدی کو ناقه را آرد بوجد  
می‌شود شاید که پای ناقه سست  
آن رهی کو سبزه کم دارد بگیر  
او بدست تست و من دردست‌دوست  
بر جیل‌ها شسته اوراق نخیل  
از فراز تل فرود آید نگر  
باز سوی راه‌پیما بنگرد  
جاده بر اشتر نمی‌آید گران  
ترسم از باران که دوریم از مقام

ساربان یاران به یثرب ما به نجد  
ابر بارید از زمین‌ها سبزه رست  
جانم از درد جدائی در نفیر  
ناقه مست سبزه و من مست دوست  
آب را کردند بر صحرا سبیل  
آن دو آهو در ققای یک دگر  
یک دم آب از چشمه‌ی صحرا خورد  
ریگ دشت از نم مثال پرنیان  
حلقه حلقه چون پر تیهو غمام

ساربان یاران به یثرب ما به نجد

آن حدی کو ناقه را آرد به‌وجود

## فلک مریخ

### (اهل مریخ)

اندکی از خود گسستم اندر آب  
با زمان و با مکانی دیگری  
روز و شب را نوع دیگر آفرید  
در زمان و از زمان بیگانه‌ایست  
وقت او خرم بهر روزی که هست  
روزها از نور او عالم‌فروز

روز و شب را گردش پیهم ازوست

سیر او کن زانکه هر عالم ازوست

دوربین او ثریا در کمند  
یا سواد خاکدان ماست این؟  
گاه دیدم در فضای آسمان  
گفت مریخ است این عالم نگر  
صاحب شهر و دیار و کاخ و کوست  
در علوم جان و تن از ما فزون

چشم را یک لحظه بستم اندر آب  
رخت بردم زی جهانی دیگری  
آفتاب ما بآفاقش رسید  
تن ز رسم و راه جان بیگانه‌ایست  
جان ما سازد بهر سوزی که هست  
می نگردد کهنه از پرواز روز

مرغزاری با رصدگاه بلند  
خلوت نه گنبد خضر است این  
گاه جستم وسعت او را کران  
پیر روم آن مرشد اهل نظر  
چون جهان ما طلسم رنگ و بوست  
ساکنانش چون فرنگان ذوفنون



بر زمان و بر مکان قاهرترند  
 بر وجودش آن چنان پیچیده‌اند  
 خاکیان را دل بند آب و گل  
 چون دلی در آب و گل منزل کند  
 مستی و ذوق و سرور از حکم جان  
 در جهان ما دوتا آمد وجود  
 خاکیان را جان و تن مرغ و قفس  
 چون کسی را می‌رسد روز فراق  
 یک دو روزی پیشتر از آن مرگ  
 جان‌شان پرورده‌ی اندام نیست  
 تن بخویش اندر کشیدن مردن است  
 برتر از فکر تو آمد این سخن

زانکه در علم فضا ماهرترند  
 هر خم و پیچ فضا را دیده‌اند  
 اندرین عالم بدن در بند دل  
 هر چه می‌خواهد بآب و گل کند  
 جسم را غیب و حضور از حکم جان  
 جان و تن، آن بی‌نمود آن بانمود  
 فکر مریخی یک‌اندیش است و بس  
 چست‌تر می‌گردد از سوز فراق  
 می‌کند پیش کسان اعلان مرگ  
 لاجرم خو کرده‌ی اندام نیست  
 از جهان در خود رمیدن مردن است  
 زان که جان تست محکوم بدن

رخت این‌جا یک دو دم باید گشاد

این‌چنین فرصت خدا کس را نداد

### برآمدن انجم‌شناس مریخی از رصدگاه

پیرمردی ریش او مانند برف  
 تیزبین مانند دانایان غرب  
 دیرسال و قامتش بالا چو سرو  
 آشنای رسم و راه هر طریق  
 آدمی را دید و چون گل برشگفت  
 پیکر گل آن اسیر چند و چون  
 خاک را پرواز بی‌طیاره داد  
 نطق و ادراکش روان چون آب جو  
 این همه خواب است یا افسونگری

سالها در علم و حکمت کرده صرف  
 کسوتش چون پیر ترسایان غرب  
 طلعتش تابنده چون ترکان مرو  
 آشکار از چشم او فکر عمیق  
 در زبان طوسی و خیام گفت  
 از مقام تحت و فوق آمد برون  
 ثابتان را جوهر سیاره داد  
 محو حیرت بودم از گفتار او  
 بر لب مریخیان حرف دری\*

---

\*دری همان زبان پارسی است که بعد از پهلوی متداول شد و هم‌اکنون در قسمتهایی از ایران، افغانستان و پاکستان رایج است.

۳۶۴ ..... اقبال لاهوری

مردی از مریخیان باصفا  
دل به سیر خطهی آدم نهاد  
تا بصرای حجاز آمد فرود  
نقش او رنگین‌تر از باغ بهشت  
گشته‌ام در ملک نیل و رود گنگ  
بهر تحقیق فلزات زمین  
کرده‌ام اندر بر و بحرش سفر  
پیش ما هنگامه‌های آدم است  
گرچه او از کار ما نامحرم است

گفت: بود اندر زمان مصطفی  
بر جهان چشم جهان‌بین را گشاد  
پر گشود اندر فضاهاى وجود  
آنچه دید از مشرق و مغرب نوشت  
بوده‌ام من هم بایران و فرنگ  
دیده‌ام امریک و هم ژاپون و چین  
از شب و روز زمین دارم خبر

#### رومی

سرخوش و ناخورده از رگهای تاک  
مستی او از تماشای وجود  
در جهان و از جهان آزادهايم  
یک زمان ما را رفیق راه شو

من ز افلاکم رفیق من ز خاک  
مرد بی‌پروا و نامش زنده‌رود  
ما که در شهر شما افتاده‌ایم  
در تلاش جلوه‌های نوبنو

#### حکیم مریخی

برخیا نام ابوالآبای ماست  
رفت پیش برخیا اندر بهشت  
عمرها محکوم یزدان بوده‌ئی  
پیش او جنت بهار یکدمی است  
آن جهان از لامکان بالاتر است  
من ندیدم عالمی آزادتر  
نی کتاب و نی رسول و جبرئیل  
نی دعائی نی درودی اندرو  
نقش خود را اندر آن عالم بریز

این نواح مرغدین برخیاست  
فرزمرز آن آمر کردار زشت  
گفت: تو این‌جا چسان آسوده‌ئی  
از مقام تو نکوتر عالمی است  
آن جهان از هر جهان بالاتر است  
نیست یزدان را از آن عالم خبر  
نی خدائی در نظام او دخیل  
نی طوافی نی سجودی اندرو  
برخیا گفت: ای فسون‌پرداز خیز

تا ابوالآبا فریب او خورد  
حق جهانی دیگری با ما سپرد  
اندرین ملک خدادادی گذر  
مرغدین و رسم و آئینش نگر

### گردش در شهر مرغدین

من چه گویم زان مقام ارجمند خوبروی و نرمخوی و سادهپوش رازدان کیمیای آفتاب چون نمک گیریم ما از آب شور کارها را کس نمی‌سجد بزر این بتان را در حرمها راه نیست آسمانها از دخانها تیره نیست از نهاب ده خدایان ایمن است حاصلش بی‌شرکت غیری ازوست نی کسی روزی خورد از کشت و خون از فن تحریر و تشهیر دروغ نی صداهای گدایان درد گوش	مرغدین و آن عمارات بلند ساکنانش در سخن شیرین چو نوش فکرشان بی درد و سوز اکتساب هر که خواهد سیم و زر گیرد ز نور خدمت آمد مقصد علم و هنر کس ز دینار و درم آگاه نیست بر طبیعت دیو ماشین چیره نیست سخت‌کش دهقان چراغش روشن‌است کشت و کارش بی‌نزاغ آب جوست اندر آن عالم نه لشکر نی قشون نی قلم در مرغدین گیرد فروغ نی ببازاران ز بی‌کاران خروش
--	--

### حکیم مریخی

کس درین جا سائل و محروم نیست  
عبد و مولا حاکم و محکوم نیست

### زنده‌رود

سائل و محروم تقدیر حق است  
جز خدا کس خالق تقدیر نیست  
حاکم و محکوم تقدیر حق است  
چاره‌ی تقدیر از تدبیر نیست

### حکیم مریخی

خواه از حق حکم تقدیر دگر  
زانکه تقدیرات حق لانتهاست  
نکته‌ی تقدیر را شناختند  
تو اگر دیگر شوی او دیگر است  
سنگ شو بر شیشه اندازد ترا  
فلز می پابندگی تقدیر تست  
از بتان جوئی ثبات ای بی ثبات  
عالم افکار تو زندان تست  
گنج بی گنج است تقدیر این چنین  
می شود محتاج ازو محتاج تر  
باز در خواب گران دارد ترا

سحر و افسون است یا دین است این؟

حب افیون است یا دین است این؟

حوری اندر بنگه خاک از کجاست؟  
طاقت ذکر کلیمان از کجاست؟  
این فنون و معجزات او ز کیست؟  
شعله‌ی کردارداری از تو نیست  
فطرت از پروردگار فطرت است  
تو امینی صاحب او دیگر است  
خدمت خلق خدا مقصود اوست

خدمت از رسم و ره پیغمبری است

مزد خدمت خواستن سوداگری است

باغ و راغ و کاخ و کوی و سنگ و خشت  
مرد نادان این همه ملک خداست  
چیست شرح آیهی لاتفسدوا \*

گر ز یک تقدیر خون گردد جگر  
تو اگر تقدیر نو خواهی رواست  
ارضیان نقد خودی درباختند  
رمز باریکش بحر فی مضمحل است  
خاک شو نذر هوا سازد ترا  
شبنمی افتندگی تقدیر تست  
هر زمان سازی همان لات و منات  
تا بخود ناساچتن ایمان تست  
رنج بی گنج است تقدیر این چنین  
اصل دین این است اگر ای بی خبر  
وای آن دینی که خواب آرد ترا

می شناسی طبع دراک از کجاست  
قوت فکر حکیمان از کجاست  
این دل و این واردات او ز کیست  
گرمی گفتار داری از تو نیست  
این همه فیض از بهار فطرت است  
زندگانی چیست؟ کان گوهر است  
طبع روشن مرد حق را آبروست

همچنان این باد و خاک و ابر و کشت  
ای که می گوئی متاع ما ز ماست  
ارض حق را ارض خود دانی بگو

\* اشاره به آیه شریفه لاتفسده فی الارض بعد اصلاحها .

<p>من ز ابلیسی ندیدم جز فساد ای خوش آن کو ملک حق باحق سپرد داغم از کاری که شایان تو نیست ور نباشی خود بگو کی می‌سزد تا ز کار خویش بگشائی گره آنچه از مولا ست می‌گوئی ز ماست شیشه‌ی خود را بسنگ خود شکست قیمت هرشی ز انداز نگه ورنه سنگ است از پیشیزی کمتر است</p>	<p>ابن آدم دل بابلیدی نهاد کس امانت را بکار خود نبرد برده‌ئی چیزی که از آن تو نیست گر تو باشی صاجب شی می‌سزد ملک یزدان را بیزدان بازده زیر گردون فقر و مسکینی چراست بنده‌ئی کز آب و گل بیرون نجست ای که منزل را نمی‌دانی ز ره تا متاع تست گوهر گوهر است</p>
---	---

نوع دیگر بین جهان دیگر شود  
این زمین و آسمان دیگر شود

#### احوال دوشیزه مریخ که دعوی رسالت کرده

<p>بر کنار شهر میدان فراخ در میان یک زن قدش چون نارون معنی او بر بیان او گران از سرور آرزو نامحرمی کور و صورت ناپذیر آئینه‌اش صعوه‌ی رد کرده‌ی شاهین عشق نیست این دوشیزه از مریخیان فرزمرز او را بدزدید از فرنگ اندرین عالم فرو انداختش دعوت من دعوت آخر زمان فاش‌تر می‌گوید اسرار بدن</p>	<p>درگذشتیم از هزاران کوی و کاخ اندر آن میدان هجوم مرد و زن چهره‌اش روشن ولی بی‌نور جان حرف او بی‌سوز و چشمش بی‌نمی فارغ از جوش جوانی سینماش بی‌خبر از عشق و از آئین عشق گفت با ما آن حکیم نکته‌دان ساده و آزاده و بی‌ریو و رنگ پخته در کار نبوت ساختش گفت نازل گشتم از آسمان از مقام مرد و زن دارد سخن</p>
--	---

نزد این آخر زمان تقدیر زیست  
در زبان ارضیان گویم که چیست

### تذکیر نبیہ، مریخ

<p>زیستن تا کی مثال دلبران؟          دلبری محکومی و محرومی است          مرد را نخچیر خود دانیم ما          گرد تو گردد که زنجیری کند          درد و داغ و آرزو مکر و فریب          مبتلای درد و غم سازد ترا          وصل او زهر و فراق او نبات          زهرهایش را بخون خود مریز</p>	<p>ای زنان ای مادران ای خواهران          دلبری اندر جهان مظلومی است          در دو گیسو شانه گردانیم ما          مرد صیادی به نخچیری کند          خود گدازیهای او مکر و فریب          گرچه آن کافر حرم سازد ترا          همبر او بودن آزار حیات          مارپیچان از خم و پیچش گریز</p>
--	---

از امومت زرد روی مادران

ای خنک آزادی بی شوهران

<p>لذت ایمان بیفزاید مرا          می توان دیدن جنین اندر بدن          هر چه خواهی از بنین و از بنات          بی محابا کشتن او عین دین          آشکارا گردد اسرار دگر          بی شب ارحام دریسابد سحر          همچو حیوانات ایام کهن          بی نیاز از شبمی خیزد ز خاک          نغمه بی مضراب بخشد تار زیست          ای صدف در زیر دریا تشنه میر          تا ز پیگار تو حر گردد کنیز</p>	<p>وحی یزدان پی به پی آید مرا          آمد آن وقتی که از اعجاز فن          حاصلی برداری از کشت حیات          گر نباشد بر مراد ما جنین          در پس این عصر اعصار دگر          پرورش گیرد جنین نوع دگر          تا بمیرد آن سراپا اهرمن          لاله ها بی داغ و با دامان پاک          خود بخود بیرون فتد اسرار زیست          آنچه از نیسان فرو ریزد مگیر          خیز و با فطرت بیا اندر ستیز</p>
--	--

رستن از ربط دو تن توحید زن

حافظ خود باش و بر مردان متن

رومی

مذهب عصر نو آئینی نگر	حاصل تهذیب لا دینی نگر
زندگی را شرع و آئین است عشق	اصل تهذیب است دین وین است عشق
ظاهر او سوزناک و آتشین	باطن او نور رب العالمین
از تب و تاب درونش علم و فن	از جنون ذوفنونش علم و فن
دین نگر دد پخته بی آداب عشق	
دین بگیر از صحبت ارباب عشق	

## فلک مشتری

ارواح حلاج \* و غالب و طاهره \*\* که به نشیمن بهشتی نگرویدند

و بگردش جاودان گرائیدند

من فدای این دل دیوانه‌ئی	هر زمان بخشد دگر ویرانه‌ئی
چون بگیرم منزلی گوید که خیز	مرد خودرس بحر را داند فقیر
زانکه آیات خدا لانتهاست	ای مسافر جاده را پایان کجاست؟
کار حکمت دیدن و فرسودن است	کار عرفان دیدن و افزودن است
آن بسنجد در ترازوی هنر	این بسنجد در ترازوی نظر
آن بدست آورد آب و خاک را	این بدست آورد جان پاک را
آن نگه را بر تجلی می‌زند	
این تجلی را بخود گم می‌کند	

---

\* شرح او را در پاورقی‌های گذشته آوردیم .

\*\* طاهره شاعره که خوب شعر می‌گفت و در اوائل هوادار شیخیه بود و چون به بای‌گری گروید بدستور ناصرالدین‌شاه بقتل رسید .



طی کنم افلاک و می‌نالم چو نی  
آنکه سوز او بجان من فتاد  
بر کنار مشتری آمد فرود  
در طواف او قمرها تیزگام  
آرزو نارسته از خاکش هنوز  
نی برودت در هوای او نه سوز  
کوکبش دیدم بخود نزدیک‌تر  
شد دگرگون نزد و دور و دیر و زود  
آتش اندر سینه‌شان گیتی‌گداز  
چهره‌ها رخشنده از سوز درون  
از شراب نغمه‌های خویش مست  
از دم آتش نوایان زنده شو  
زور این صهبا ندیدستی نگر  
شورها افکنده در جان حرم

در تلاش جلوه‌های پی به پی  
این همه از فیض مردی پاک‌زاد  
کاروان این دو بینای وجود  
آن جهان آن خاکدانی ناتمام  
خالی از می شیشه‌ی تاکش هنوز  
نیم‌شب از تاب ماهان نیم‌روز  
من چو سوی آسمان کردم نظر  
هیبت نظاره از هوشم ربود  
پیش خود دیدم سه روح پاک‌باز  
در برشان حله‌های لاله‌گون  
در تب و تاب ز هنگام الست  
گفت رومی: این‌قدر از خود مرو  
شوق بی‌پروا ندیدستی نگر  
غالب و حلاج و خاتون عجم

این نواها روح را بخشد ثبات  
گرمی او از درون کائنات

### نوی حلاج

تجلی دگری در خور تقاضا نیست  
جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست  
"کسی که کشته‌نشد از قبیلہ‌ی ما نیست"  
تو دل‌گرفته نباشی که عشق تنها نیست  
چه نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست  
مگو که زورق ما روشناس دریا نیست  
به‌جاده‌ئی که دروکوه و دشت و دریا نیست

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست  
نظر بخویش چنان بستم‌ام که جلوه‌ی دوست  
بملک جم ندهم مصرع نظیری را  
اگرچه عقل فسون‌پیشه لشکری انگیخت  
تو ره‌شناس نه‌ئی وز مقام بیخبری  
ز قید و صید نهنگان حکایتی آور  
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت

شریک حلقه‌ی رندان باده‌پیما باش  
حذر ز بیعت پیری که مردغوغا نیست

### نوی غالب

بیا که قاعده‌ی آسمان بگردانیم      قضا بگردش رطل گران بگردانیم  
 اگر ز شهنه بود گیر و دار نندیشیم      وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم  
 اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم      وگر خلیل شود میهمان بگردانیم  
 بجنگ باج ستانان شاخساری را      تهی سبد ز در گلستان بگردانیم  
 بصلح بال‌فشانان صبحگاهی را      ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم  
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود  
 گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

### نوی طاهره

"گر بتو افتدم نظر چهره به چهره روبرو      شرح دهم غم ترا نکته به نکته موبو ❖  
 از پی دیدن رخت همچو صبا فتادمام      خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کوبو  
 می رود از فراق تو خون دل از دو دیده ام      دجله بدجله یم به یم چشمه به چشمه جوبو  
 مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان      رشته به رشته نخ به نخ تار به تار پوبه پو  
 در دل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا  
 صفحه به صفحه لایه لایه پرده به پرده توبتو  
 سوز و ساز عاشقان دردمند      شورهای تازه در جانم فکند  
 مشکلات کهنه سر بیرون زدند      باز بر اندیشه ام شبخون زدند  
 قلمزم فکرم سراپا اضطراب      ساحلش از زور طوفانی خراب  
 گفت رومی وقت را از کف مده      ای که می خواهی گشود هر گره  
 چند در افکار خود باشی اسیر  
 این قیامت را برون ریز از ضمیر

## زنده‌رود مشکلات خود را پیش ارواح بزرگ میگوید

از مقام مؤمنان دوری چرا      یعنی از فردوس مهجوری چرا؟

### حلاج

مرد آزادی که داند خوب و زشت	می نگنجد روح او اندر بهشت
جنت ملا می و حور و غلام	جنت آزادگان سیر دوام
جنت ملا خور و خواب و سرود	جنت عاشق تماشای وجود
حشر ملا شق قبر و بانگ صور	عشق شورانگیز خود صبح نشور
علم بر بیم و رجا دارد اساس	عاشقان را نی امید و نی هراس
علم ترسان از جلال کائنات	عشق غرق اندر جمال کائنات
علم را بر رفته و حاضر نظر	عشق گوید آنچه می‌آید نگر
علم پیمان بسته با آئین جبر	چارهی او چیست غیر از جبر و صبر
عشق آزاد و غیور و ناصبور	در تماشای وجود آمد جسور
عشق ما از شکوه‌ها بیگانه‌ایست	گرچه او را گریهی مستانه‌ایست
این دل مجبور ما مجبور نیست	ناوک ما از نگاه حور نیست
آتش ما را بیفزاید فراق	جان ما را سازگار آید فراق
بی‌خلشها زیستن تا زیستن	باید آتش در ته پا زیستن
زیستن این‌گونه تقدیر خودی است	از همین تقدیر تعمیر خودی است
ذره‌ئی از شوق بی‌حد رشک مهر	گنجد اندر سینه‌ی او نه سپهر

شوق چون بر عالمی شبخون زند

آنیان را جاودانی می‌کند

### زنده‌رود

گردش تقدیر مرگ و زندگی است      کس نداند گردش تقدیر چیست

### حلاج

لرزد از نیروی او ابلیس و مرگ  
جبر مردان از کمال قوت است  
جبر مرد خام را آغوش قبر  
جبر ما بیخ و بن ما برکنند  
بر ضعیفان راست ناید این قبا  
می ندانی از کلام پیر روم  
گفت او را یک مسلمان سعید  
تا بدست آید نجات و سروری  
آن که دارد شیخ عالم بایزید  
گان فزون آمد ز کوششهای جان"  
هر کسی را همت تسلیم نیست  
کارها پابند آئین بود، شد  
نی خودی را نی خدا را دیده‌ئی  
با تو ما سازیم تو با ما بساز

هر که از تقدیر دارد ساز و برگ  
جبر دین مرد صاحب همت است  
پخته مردی پخته‌تر گردد ز جبر  
جبر خالد عالمی بر هم زند  
کار مردان است تسلیم و رضا  
تو که دانی از مقام پیر روم  
"بود گبری در زمان بایزید  
خوشر آن باشد که ایمان آوری  
گفت این ایمان اگر هست ای مرید  
من ندارم طاقت آن تاب آن  
کار ما غیر از امید و بیم نیست  
ای که گوئی بودنی این بود، شد  
معنی تقدیر کم فهمیده‌ئی  
مرد مؤمن با خدا دارد نیاز

عزم او خلاق تقدیر حق است

روز هیجا تیر او تیر حق است؟

### زنده‌رود

بنده‌ی حق را بدار آویختند  
باز گو آخر گناه تو چه بود

کم نگاهان فتنه‌ها انگیختند  
آشکارا بر تو پنهان وجود

### حلاج

ملتی دیدم که دارد قصد گور

بود اندر سینه‌ی من بانگ صور

<p>لاله گویان و از خودمنکران زانکه او وابسته‌ی آب و گل است مرده را گفتم ز اسرار حیات دلبری با قاهری آمیختند برنمی‌تابد نگاه ما خودی جلوه‌های کائنات از طور اوست از خودی در پرده می‌گوید سخن در جهان از خویشتن بیگانه مرد آنکه نارش هم شناسد آن کم است بنده‌ی محرم گناه من نگر</p>	<p>مؤمنان با خوی و بوی کافران امر حق گفتند نقش باطل است من بخود افروختم نار حیات از خودی طرح جهانی ریختند هر کجا پیدا و ناپیدا خودی نارها پوشیده اندر نور اوست هر زمان هر دل درین دیر کهن هر که از نارش نصیب خود نبرد هند و هم ایران ز نورش محرم است من ز نور و نار او دادم خبر</p>
---	---

آنچه من کردم تو هم کردی بت‌رس  
محشری بر مرده آوردی بت‌رس

### طاهره

<p>کائنات تازه‌ئی آید برون کهنگی را از تماشا می‌برد برنگردد زنده از کوی حبیب تا نه‌پنداری که از عالم گذشت</p>	<p>از گناه بنده‌ی صاحب جنون شوق بی‌حد پرده‌ها را بردرد آخر از دارو رسن گیرد نصیب جلوه‌ی او بنگر اندر شهر و دشت</p>
---	--

در ضمیر عصر خود پوشیده‌است  
اندرین خلوت چسان گنجیده‌است

### زنده‌رود

ای ترا دادند درد جستجوی  
معنی یک شعر خود با من بگوی  
"قمری کف خاکستر و بلبل قفس رنگ  
ای ناله‌شان جگر سوخته‌ئی چیست؟"

غالب

هر کجا تاءثیر او دیدم دگر	نالہئی کو خیزد از سوز جگر
بلبل از وی رنگها اندوخته	قمری از تاءثیر او واسوخته
یک نفس اینجا حیات آنجا ممات	اندرو مرگی باغوش حیات
آنچنان رنگی که بیرنگی ازوست	آنچنان رنگی که ارژنگی ازوست
قسمت هر دل بقدر های و هوست	تو ندانی این مقام رنگ و بوست
یا برنگ آ، یا به بی رنگی گذر	
تا نشانی گیری از سوز جگر	

زنده‌رود

هر جهان را اولیا و انبیاست	صد جهان پیدا درین نیلی فضاست
----------------------------	------------------------------

غالب

پی به پی آید جهانها در وجود	نیک بنگر اندرین بود و نبود
رحمه للعالمینی هم بود	هر کجا هنگامی عالم بود

زنده‌رود

فاشتر گوزانکه فهمم نارساست

غالب

این سخن را فاشتر گفتن خطاست

زنده‌رود

گفتگوی اهل دل بی‌حاصل است

غالب

نکته را بر لب رسیدن مشکل است

زنده‌رود

بر سخن غالب نیائی ای عجب

تو سراپا آتش از سوز طلب

غالب

رحمه للعالمینی انتهاست

خلق و تقدیر و هدایت ابتداست

زنده‌رود

آتشی داری اگر ما را بسوز

من ندیدم چهره‌ی معنی هنوز

غالب

این سخن افزون‌تر است از تار شعر  
این کلیمان بی‌ید بیضاستند  
کافری کو ماورای شاعری است

ای چو من بیننده‌ی اسرار شعر  
شاعران بزم سخن آراستند  
آنچه تو از من بخواهی کافری است

### حلاج

هر کجا بینی جهان رنگ و بو  
یا ز نور مصطفی او را بهاست  
آن که از خاکش بروید آرزو  
یا هنوز اندر تلاش مصطفی است

### زنده‌رود

از تو پرسم گر چه پرسیدن خطاست  
آدمی یا جوهری اندر وجود  
سر آن جوهر که نامش مصطفی است  
آنکه آید گاه‌گاهی در وجود

### حلاج

پیش او گیتی جبین فرسوده است  
عبد هو از فهم تو بالاتر است  
جوهر او نی عرب نی اعجم است  
عبد هو صورت‌گر تقدیرها  
عبد هو هم جانفزا هم جانستان  
عبد دیگر عبد هو چیزی دگر  
عبد هو دهر است و دهر از عبدهوست  
عبد هو با ابتدا بی‌انتهاست  
کس ز سر عبد هو آگاه نیست  
لا اله تیغ و دم او عبد هو  
عبد هو چند و چگون کائنات  
مدعا پیدا نگردد زین دو بیت

خویش را خود عبدهو فرموده است  
زانکه او هم آدم و هم جوهر است  
آدم است و هم ز آدم اقدم است  
اندرو ویرانه‌ها تعمیرها  
عبدهو هم شیشه هم سنگ گران  
ما سراپا انتظار او منتظر  
ما همه رنگیم و او بی‌رنگ و بوست  
عبدهو را صبح و شام ما کجاست  
عبدهو جز سر الاالله نیست  
فاش‌تر خواهی بگو هو عبد هو  
عبدهو راز درون کائنات  
تا نه‌بینی از مقام "مارمیت"

بگذر از گفت و شنود ای زنده‌رود

غرق شو اندر وجود ای زنده‌رود



زنده‌رود

کم شناسم عنق را این کار چیست      ذوق دیدار است پس دیدار چیست

حلاج

معنی دیدار آن آخر زمان      حکم او بر خویشتن کردن روان  
در جهان زی چون رسول انس و جان      تا چو او باشی قبول انس و جان  
باز خود را بین همین دیدار اوست      سنت او سری از اسرار اوست

زنده‌رود

چسب دیدار خدای نه سپهر      آنکه بی حکمش نه‌گردد ماه و مهر

حلاج

نقش حق اول بجان انداختن      باز او را در جهان انداختن  
نقش جان تا در جهان گردد تمام      می‌شود دیدار حق دیدار عام  
ای خنک مردی که از یک هوی او      نه فلک دارد طواف کوی او  
وای درویشی که هوئی آفرید      باز لب بربست و دم درخود کشید  
حکم حق را در جهان جاری نکرد      نانی از جو خورد و کراری نکرد  
خانقاهی جست و از خیبر رمید      راهبی ورزید و سلطانی ندید  
نقش حق داری؟ جهان نخچیرتست      هم عنان تقدیر با تدبیر تست

عصر حاضر با تو می‌جوید ستیز

نقش حق بر لوح این کافر بریز

زنده‌رود

نقش حق را در جهان انداختند      می نمی‌دانم چسان انداختند؟

حلاج

یا بزور دلبری انداختند      یا بزور قاهری انداختند  
زانکه حق در دلبری پیداتر است      دلبری از قاهری اولی‌تر است

زنده‌رود

باز گو ای صاحب اسرار شرق      در میان زاهد و عاشق چه فرق؟

حلاج

زاهد اندر عالم دنیا غریب      عاشق اندر عالم عقبی غریب

زنده‌رود

معرفت را انتها نابودن است      زندگی اندر فنا آسودن است

حلاج

سکر یاران از تهی‌پیمانی است      نیستی از معرفت بیگانگی است  
ای که جوئی در فنا مقصود را      در نمی‌یابد عدم موجود را

زنده‌رود

آنکه خود را بهتر از آدم شمرد      در خم و جامش نه می باقی نه درد  
مشت خاک ما بگردون آشناست      آتش آن بی سر و سامان کجاست؟

حلاج

کم بگو زان خواجهی اهل فراق      تشنه‌گام و از ازل خونین ایاق  
ما جهول او عارف بود و نبود      کفر او این راز را بر ما گشود  
از فتادن لذت برخاستن      عیش افزودن ز درد گاستن  
عاشقی در نار او واسوختن      سوختن بی‌نار او ناسوختن  
زانکه او در عشق و خدمت اقدم است      آدم از اسرار او نامحرم است  
چاک کن پیراهن تفلید را  
تا بیاموزی ازو توحید را

زنده‌رود

ای ترا اقلیم جان زیر نگین      یک نفس با ما دگر صحبت گزین

حلاج

با مقامی در نمی‌سازیم و بس      ما سراپا ذوق پروازیم و بس  
هر زمان دیدن تبیدن کار ماست      بی پر و بالی پریدن کار ماست

نمودار شدن خواجه، اهل فراق ابلیس

صحبت روشن‌دلان یک‌دم دو دم      آن دو دم سرمایه‌ی بود و عدم

عشق را شوریده‌تر کرد و گذشت  
چشم بربستم که با خود دارمش  
ناگهان دیدم جهان تاریک شد  
اندر آن شب شعله‌ئی آمد پدید  
یک قبای سرمه‌ئی اندر برش  
گفت رومی خواجه‌ی اهل فراق!

آن سراپا سوز و آن خونین‌ایاق!

کهنه‌ی کم‌خنده‌ی اندک سخن  
رند و ملا و حکیم و خرقه‌پوش  
فطرتش بیگانه‌ی ذوق وصال  
تا گسستن از جمال آسان نبود  
اندکی در واردات او نگر  
چشم او بیننده‌ی جان در بدن  
در عمل چون زاهدان سخت‌کوش  
زهد او ترک جمال لایزال  
کار پیش افکند از ترک سجود  
مشکلات او ثبات او نگر

غرق اندر رزم خیر و شریهنوز

صد پیمبر دیده و کافر هنوز

جانم اندر تن ز سوز او تپید  
گفت و چشم نیم وا بر من گشود  
آنچنان بر کارها پیچیده‌ام  
نی مرا افرشته‌ئی نی چاکری  
نی حدیث و نی کتاب آورده‌ام  
رشته‌ی دین چون فقیهان کس نرشت  
کیش ما را این‌چنین تاء‌سیس نیست  
درگذشتم از سجود ای بی‌خبر  
از وجود حق مرا منکر مگیر  
گر بگویم نیست این از ابله‌ی است  
من (بلی) در پرده‌ی (لا) گفته‌ام  
تا نصیب از درد آدم داشتم  
شعله‌ها از کشت‌زار من دمید  
زشتی خود را نمودم آشکار  
بر لبش آهی غم‌آلودی رسید  
در عمل جز ما که برخوردار بود  
فرصت آدینه را کم دیده‌ام  
وحی من بی‌منت پیغمبری  
جان شیرین از فقیهان برده‌ام  
کعبه را کردند آخر خشت‌خشت  
فرقه اندر مذهب ابلیس نیست  
ساز کردم ارغنون خیر و شر  
دیده برباطن گشا ظاهر مگیر  
زانکه بعد از دید نتوان گفت نیست  
گفته‌ی من خوشتر از ناگفته‌ام  
قه‌ریار از بهر او نگذاشتم  
او ز مجبوری به مختاری رسید  
با تو دادم ذوق ترک و اختیار

<p>واکن ای آدم گره از کار من          رخصت عصیان بشیطان داده‌ئی          غم‌گسار من ز من بیگانه زی          تا نه‌گردد نامه‌ام تاریک‌تر          تا تو نخچیری بکیشم تیرهاست</p>	<p>تو نجاتی ده مزا از نار من          ای که اندر بند من افتاده‌ئی          در جهان با همت مردانه زی          بی‌نیاز از نیش و نوش من گذر          در جهان صیاد با نخچیرهاست</p>
---	---

صاحب پرواز را افتاد نیست

صید اگر زیرک شود صیاد نیست

<p>ابغض‌الاشیاء عندی الطلاق          ای خوشا سرمستی روز فراق          وصل اگر خواهم نه او ماند نه من          تازه شد اندر دل او سوز و درد          باز گم گردید اندر دود خویش</p>	<p>گفتمش بگذر ز آئین فراق          گفت ساز زندگی سوز فراق          بر لبم از وصل می ناید سخن          حرف وصل او را ز خود بیگانه کرد          اندکی غلطید اندر دود خویش</p>
--	---

ناله‌ئی زان دود پیچان شد بلند

ای خنک جانی که گردد دردمند

### ناله‌ء ابلیس

<p>من شدم از صحبت آدم خراب          چشم از خود بست و خود را درنیافت          از شرار کبریا بیگانه‌ئی          الا مان از بنده‌ی فرمان‌پذیر          طاعت دیروزی من یاد کن          وای من ای وای من ای وای من          تاب یک ضربم نیارد این حریف          یک حریف پخته‌تر باید مرا          می نیاید کودکی از مرد پیر          مشت خس را یک شرار از من بس است          این قدر آتش مرا دادن چه سود</p>	<p>ای خداوند صواب و ناصواب          هیچ‌گه از حکم من سر برنتافت          خاکش از ذوق ابا بیگانه‌ئی          صید خود صیاد را گوید بگیر          از چنین صیدی مرا آزاد کن          پست ازو آن همت والای من          فطرت او خام و عزم او ضعیف          بنده‌ی صاحب‌نظر باید مرا          لعبت آب و گل از من بازگیر          ابن‌آدم چیست؟ یک مشت خس است          اندرین عالم اگر جز خس نبود</p>
---	---

شیشه را بگداختن عاری بود	سنگ را بگداختن کاری بود
آنچنان تنگ از فتوحات آدمم	پیش تو بهر مکافات آدمم
منکر خود از تو می‌خواهم بده	سوی آن مرد خدا راهم بده
بنده‌ئی باید که پیچد گردنم	لرزه اندازد نگاهش در تنم
آن که گوید از حضور من برو	آن که پیش او نیزم با دو جو

ای خدا یک زنده‌مرد حق‌پرست

لذتی شاید که یابم در شکست

## فلک زحل

ارواح رذیله که با ملک و ملت غداری

کرده و دوزخ ایشان را قبول نکرده

آشنای هر مقام راستان  
دیده‌ئی آن عالم زنارپوش؟  
از دم استاره‌ئی دزدیده است  
هر نکو از حکم او زشت و زبون  
بر زمینش پا نهادن مشکل است  
قهر حق را قاسم از روز الست  
از مدارش پر کند سیاره را  
صبح او مانند شام از بخل مهر  
دوزخ از احراق‌شان آمد نفور  
روح قومی کشته از بهر دو تن  
ننگ آدم ننگ دین ننگ وطن  
ملتی از کارشان اندر فساد

پیر رومی آن امام راستان  
گفت ای گردون نورد سخت‌کوش  
آنچه بر گرد کمر پیچیده است  
از گران‌سیری خرام او سکون  
پیکر او گرچه از آب و گل است  
صدهزار افروشته‌ی تندر بدست  
دره پیهم می‌زند سیاره را  
عالمی مطرود و مردود سپهر  
منزل ارواح بی‌یوم‌النشور  
اندرون او دو طاغوت کهن  
جعفر از بنگال و صادق از دکن  
ناقبول و ناامید و نامراد

ملتی کوبند هر ملت گشاد	ملک و دینش از مقام خود فتاد
می ندانی خطهی هندوستان	آن عزیز خاطر صاحب‌دلان
خطه‌ئی هر جلوه‌اش گیتی فروز	در میان خاک و خون غلطد هنوز
در گلش تخم غلامی را که کشت؟	این همه کردار آن ارواح زشت

در فضای نیلگون یکدم بایست  
تا مکافات عمل بینی که چیست

### قلزم خونین

آنچه دیدم می‌نگنجد در بیان	تن ز سهمش بی‌خبر گردد ز جان
من چه دیدم؟ قلزمی دیدم ز خون	قلزمی طوفان برون طوفان درون
در هوا ماران چو در قلزم نهنگ	کفچه شب‌گون بال و پر سیماب‌رنگ
موجه‌ها درنده مانند پلنگ	از نهیبش مرده بر ساحل نهنگ
بحر ساحل را امان یکدم نداد	هر زمان که پاره‌ئی در خون فتاد
موج خون با موج خون اندر ستیز	در میانش زورقی در افت و خیز

اندر آن زورق دو مرد زردروی  
زردرو، عریان بدن، آشفته‌موی

### آشکارا می‌شود روح هندوستان

آسمان شق گشت و حوری پاک‌زاد	پرده را از چهره‌ی خود برگشاد
در جبینش نار و نور لایزال	در دو چشم او سرور لایزال
حله‌ئی در بر سبک‌تر از سحاب	تار و پودش از رگ برگ گلاب
با چنین خوبی نصیبش طوق و بند	بر لب او ناله‌های دردمند

گفت رومی "روح هند است این نگر  
از فغانش سوزها اندر جگر



روح هندوستان ناله و فریاد می‌کند

شمع جان افسرد در فانوس هند	هندیان بیگانه از ناموس هند
مردک نامحرم از اسرار خویش	زخمی خود کم زند بر تار خویش
بر زمان رفته می‌بندد نظر	از تش افسرده می‌سوزد جگر
بندها بر دست و پای من ازوست	نالهای نارسای من از اوست
خویشتن را از خودی پرداخته	از رسوم کهنه زندان ساخته

آدمیت از وجودش دردمند

عصر نو از پاک و ناپاکش نژند

بگذر از فقری که عریانی دهد	ای خنک فقری که سلطانی دهد
الحذر از جبر و هم از خوی صبر	جابر و مجبور را زهر است جبر
این به صبر پیهی خوگر شود	آن به جبر پیهی خوگر شود

هر دورا ذوق ستم گردد فزون

ورد من یالیت قومی یعلمون

کی شب هندوستان آید بروز	مرد جعفر زنده روح او هنوز
تا ز قید یک بدن وا می‌رهد	آشیان اندر تن دیگر نهد
گاه او را با کلیسا ساز باز	گاه پیش دیربان اندر نیاز
دین او آئین او سوداگری است	عنتری اندر لباس حیدری است
تا جهان رنگ و بو گردد دگر	رسم او آئین او گردد دگر
پیش ازین چیزی دگر مسجود او	در زمان ما وطن معبود او
ظاهر او از غم دین دردمند	باطنش چون دیربان زنار بند
جعفر اندر هر بدن ملتکش است	این مسلمانی کهن ملتکش است
خندخندان است و با کس یار نیست	مار اگر خندان شود جز مار نیست
از نفاقش وحدت قومی دو نیم	ملت او از وجود او لئیم
ملتی را هر کجا غارت‌گری است	اصل او از صادقی یا جعفری است

الامان از روح جعفر الامان

الامان از جعفران این زمان

### فریاد یکی از زورق‌نشینان قلزم خونین

نی عدم ما را پذیرد نی وجود	وای از بی‌مهری بود و نبود
تا گذشتیم از جهان شرق و غرب	بر در دوزخ شدیم از درد و کرب
یک شرر بر صادق و جعفر نزد	بر سر ما مشت خاکستر نزد

گفت دوزخ را خس و خاشاک به

شعله من زین دو کافر پاک به

آنسوی نه آسمان رفتیم ما	پیش مرگ ناگهان رفتیم ما
گفت جان سری ز اسرار من است	حفظ جان و هدم تن کار من است
جان زشتی گرچه نرزد با دو جو	ای که از من هدم جان خواهی برو

این چنین کاری نمی‌آید ز مرگ

جان غداری نیاساید ز مرگ

ای هوای تند ای دریای خون	ای زمین ای آسمان نیلگون
ای نجوم ای ماهتاب ای آفتاب	ای قلم ای لوح محفوظ ای کتاب
ای بنان ابیض ای لردان غرب	ای جهانی در بغل بی‌حرب و ضرب

این جهان بی‌ابتدا بی‌انتهاست

بنده‌ی غدار را مولا کجاست؟

ناگهان آمد صدای هولناک	سینه‌ی صحرا و دریا چاک‌چاک
ربط اقلیم بدن از هم گسیخت	دمبدم که‌پاره بر که‌پاره ریخت
کوه‌ها مثل سحاب اندر مرور	انهدام عالمی بی‌بانگ صور
برق و تندر از تب و تاب درون	آشیان جستند اندر بحر خون
موجها پرشور و از خود رفته‌تر	غرق خون گردید آن کو، و کمر

آنچه بر پیدا و ناپیدا گذشت

خیل انجم دید و بی‌پروا گذشت

## آن سوی افلاک

مقام حکیم آلمانی نیچه

کس نداند سر این چرخ کبود  
ای خوش آن مردی که داند مرگ چیست؟  
بی ثبات و با تمنای ثبات  
تا حد این کائنات آمد پدید  
زندگی را رسم و آئینی دگر  
دیرپاز این جا و آن جا تندرو  
بیش این عالم بآن عالم کمی

هر کجا استیزه‌ی بود و نبود  
هر کجا مرگ آورد پیغام زیست  
هر کجا مانند باد ارزان حیات  
چشم من صد عالم شش روزه دید  
هر جهان را ماه و پروینی دگر  
وقت هر عالم روان مانند زو  
سال ما این جا مهی آنجا دمی

عقل ما اندر جهان ذوفنون

در جهان دیگری خوار و زبون

بود مردی با صدای دردمند  
طلعت او شاهد سوز جگر  
بر لبش بیتی که صد بارش سرود

بر ثغور این جهان چون و چند  
دیده‌ی او از عقابان تیزتر  
دمبدم سوز درون او فزود

" نه جبریلی نه فردوسی نه حوری نی خداوندی

کف خاکی که میسوزد ز جان آرزومندی

من به رومی گفتم این فرزانه کیست  
در میان این دو عالم جای اوست  
باز این حلاج بی دار و رسن  
حرف او بی باک و افکارش عظیم  
هم نشین بر جذبه‌ی او پی نبرد  
عاقلان از عشق و مستی بی نصیب  
با پزشکان چیست غیر از ریو و رنگ  
ابن سینا بر بیاضی دل نهد

گفت این فرزانه‌ی آلمانویست  
نغمه‌ی دیرینه اندر نای اوست  
نوع دیگر گفته آن حرف کهن  
غربیان از تیغ گفتارش دو نیم  
بنده‌ی مجذوب را مجنون شمرد  
نبض او دادند در دست طبیب  
وای مجذوبی که زاد اندر فرنگ  
رگ زند یا حب خواب‌آور دهد

بود حلاجی بشهر خود غریب

جان ز ملا برد و کشت او را طبیب

مرد رهدانی نبود اندر فرنگ  
راهرو را کس نشان از ره نداد  
نقد بود و کس عیار او را نکرد  
عاشقی در آه خود گم گشته‌ئی  
مستی او هر زجاجی راشکست  
خواست تا ببند بچشم ظاهری  
خواست تا از آب و گل آید برون  
آنچه او جوید مقام کبریاست  
زندگی شرح اشارات خودی است  
او به لا درماند و تا الا نرفت  
با تجلی همکنار و بی خبر  
چشم او جز رؤیت آدم نخواست  
ورنه او از خاکیان بیزار بود  
گاش بودی در زمان احمدی \*  
عقل او با خویشتن در گفتگوست

پس فزون شد نغمه‌اش از تار چنگ  
صد خلل در واردات او فتاد  
گاردانی مرد کار او را نکرد  
سالکی در راه خود گم گشته‌ئی  
از خدا ببرید و هم از خود گسست  
اختلاط قاهری با دلبری  
خوشه‌ئی کز کشت دل آید برون  
این مقام از عقل و حکمت ماوراست  
لا و الا از مقامات خودی است  
از مقام عبدهو، بیگانه رفت  
دورتر چون میوه از بیخ شجر  
نعره بی باکانه زد آدم کجاست؟  
مثل موسی طالب دیدار بود  
تا رسیدی بر سرور سرمدی  
تو ره خود رو که راه خود نکوست

پیش نه گامی که آمد آن مقام  
"کاندرو بی حرف می‌روید کلام"

### حرکت بجنّت الفردوس

درگذشتم از حد این کائنات      پا نهادم در جهان بی‌جهات  
بی‌یمین و بی‌یسار است این جهان      فارغ از لیل و نهار است این جهان  
پیش او قنّیّل ادراکم فسرّد      حرف من از هیبت معنی بمرد

با زبان آب و گل گفتار جان  
در قفس پرواز می‌آید گران

اندکی اندر جهان دل نگر      تا ز نور خود سوی روشن‌بصر  
چیست دل یک عالم بی‌رنگ و بوست      عالم بی‌رنگ و بو بی‌چارسوست  
ساکن وهر لحظه سیار است دل      عالم احوال و افکار است دل  
از حقایق تا حقایق رفته عقل      سیر او بی‌جاده و رفتار و نقل  
صد خیال و هریک از دیگر جداست      این بگردون آشنا آن نارساست  
کس نکوید این که گردون آشناست      بر یمین آن خیال نارساست  
یا سروری کاید از دیدار دوست      نیم گامی از هوای کوی اوست  
چشم تو بیدار باشد یا بخواب      دل به‌بیند بی‌شعاع آفتاب

آن جهان را بر جهان دل شناس  
من چگویم ز آنچه ناید در قیاس

اندر آن عالم جهانی دیگری      اصل او از کن فکّانی دیگری  
لازوال و هر زمان نوع دگر      ناید اندر وهم و آید در نظر  
هر زمان او را کمالی دیگری      هر زمان او را جمالی دیگری  
روزگارش بی‌نیاز از ماه و مهر      گنجد اندر ساحت او نه سپهر  
هرچه در غیب است آید روبرو      پیش از آن کز دل بروید آرزو  
در زبان خود چسان گویم که چیست      این جهان نور و حضور و زندگیست

نهرها گردنده در گلزارها  
از دم قدوسیان او را گشود  
قصرها با قبه‌های زمردین  
شاهدان با طلعت آئینه‌تاب  
درگذر از اعتبارات حواس  
می‌شود آن دوزخ این گردد بهشت  
اصلش از اعمال و نی از خشت و سنگ  
جلوه‌ی این عالم جذب و سرور

لاله‌ها آسوده در کهسارها  
غنچه‌های سرخ و اسپید و کبود  
آب‌ها سیمین، هواها عنبرین  
خیمه‌ها یاقوت‌گون زرین طناب  
گفت رومی ای گرفتار قیاس  
از تجلی کارهای خوب و زشت  
این که بینی قصرهای رنگ‌رنگ  
آنچه خوانی کوثر و غلمان و حور

زندگی این‌جا ز دیدار است و بس

ذوق دیدار است و گفتار است و بس

### قصر شرف‌النسا

آنکه میگیرد خراج از آفتاب  
حوریان بر درگهش احرام‌بند  
صاحب او کیست؟ با من بازگوی  
مرغ بامش با ملائک هم‌نواست  
هیچ مادر این چنین دختر نژاد  
کس نداند راز او را در جهان!  
حاکم پنجاب را چشم و چراغ  
فقر او نقشی که ماند تا ابد!  
از تلاوت یک نفس فارغ نبود  
تن بدن هوش و حواس اللهمست!  
ای‌خوش آن‌عمری که رفت اندر نیاز!  
سوی مادر دید و مشتاقانه دید!  
سوی این شمشیر و این قرآن نگر  
کائنات زندگی را محورند  
دخترت را ایندو محرم بود و بس

گفتم این کاشانه‌ئی از لعل ناب  
این مقام این منزل این کاخ بلند  
ای تو دادی سالکان را جستجوی  
گفت این کاشانه‌ی شرف‌النسا است  
قلزم ما این‌چنین گوهر نژاد  
خاک لاهور از مزارش آسمان  
آن سراپا ذوق و شوق و درد و داغ  
آن فروغ دوده‌ی عبدالصمد  
تا ز قرآن پاک می‌سوزد وجود  
در کمر تیغ دورو قرآن بدست  
خلوت و شمشیر و قرآن و نماز  
بر لب او چون دم آخر رسید  
گفت اگر از راز من داری خبر  
این دو قوت حافظ یک دیگرند  
اندرین عالم که میرد هر نفس

آن سوی افلاک ..... ۳۹۳

وقت رخصت با تو دارم این سخن  
تیغ و قرآن را جدا از من مکن  
دل بآن حرفی که می‌گویم بنه  
قبر من بی‌گنبد و قندیل به  
مؤمنان را تیغ با قرآن بس است  
تربت ما را همین سامان بس است !

عمرها در زیر این زرین قباب  
مرقدش اندر جهان بی‌ثبات  
تا مسلمان کرد با خود آنچه کرد  
مرد حق از غیر حق اندیشه کرد  
از دلش تاب و تب سیماب رفت  
خالصه شمشیر و قرآن را ببرد  
بر مزارش بود شمشیر و کتاب  
اهل حق را داد پیغام حیات  
گردش دوران بساطش در نورد  
شیر مولا روبهی را پیشه کرد  
خود بدانی آنچه بر پنجاب رفت !  
اندر آن کشور مسلمانی بمرد ..

زیارت امیرکبیر حضرت سیدعلی همدانی

و ملاطاهر غنی کشمیری

حرف رومی در دلم سوزی فکند  
از تب یاران تپیدم در بهشت  
تا در آن گلشن صدائی دردمند  
آه پنجاب آن زمین ارجمند  
کهنه غمها را خریدم در بهشت  
از کنار حوض کوثر شد بلند

"جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را

گل گمان دارد که بندم آشیان درگلستان "

گفت رومی آنچه می‌آید نگر  
شاعر رنگین نوا طاهر غنی  
نغمه‌ئی می‌خواند آن مست مدام  
سیدالسادات، سالار عجم  
تا غزالی درس الله هو گرفت  
سید آن کشور مینو نظیر  
جمله را آن شاه دریا آستین  
دل مده با آنچه بگذشت ای پسر  
فقر او باطن غنی ظاهر غنی  
در حضور سید والامقام  
دست او معمار تقدیر امم  
ذکر و فکر از دودمان او گرفت  
میر و درویش و سلاطین را مشیر  
داد علم و صنعت و تهذیب و دین

آفرید آن مرد ایران صغیر ..... ۳۹۴ اقبال لاهوری

با هنرهای غریب و دلپذیر  
یک نگاه او گشاید صد گره  
خیز و تیرش را بدل راهی بده

در حضور شاه همدان

زنده‌رود

از تو خواهم سر یزدان را کلید زشت و ناخوش را چنان آراستن از تو پرسم این فسون‌سازی که چه مشت خاک و این سپهر گردگرد کار ما افکار ما آزار ما	طاعت از ما جست و شیطان آفرید در عمل از ما نکوئی خواستن با قمار بدنشین بازی که چه خود بگو می‌زیبیدش گای که کرد دست با دندان گزیدن کار ما
--	---

شاه همدان

بنده‌ئی کز خویشتن دارد خبر بزم با دیو است آدم را وبال خویش را بر اهرمن باید زدن تیزتر شو تا فتد ضرب تو سخت	آفریند منفعت را از ضرر رزم با دیو است آدم را جمال تو همه تیغ آن همه سنگ فسن ورنه باشی در دو گیتی تیره‌بخت
---	--

زنده‌رود

زیر گردون آدم آدم را خورد جان ز اهل خطه سوزد چون سپند زیرک و دراک و خوش گل ملتی است ساغرش غلطنده اندر خون اوست از خودی تا بی‌نصیب افتاده است	ملتی بر ملتی دیگر چرد خیزد از دل ناله‌های دردمند در جهان تردستی او آیتی است در نی من ناله از مضمون اوست در دیار خود غریب افتاده است
--	---



دست مزد او بدست دیگران	ماهی رودش بد شست دیگران
کاروانها سوی منزل گام گام	کار او ناخوب و بی اندام و خام
از غلامی جذبه های او بمرد	آتشی اندر رگ تاکش فسرد
تا نپنداری که بوداست این چنین	جبهه را همواره سوداست این چنین

در زمانی صف شکن هم بوده است

چیره و جانباز و پردم بوده است

کوه های خنگ سار او نگر	آتشین دست چنار او نگر
در بهاران لعل می ریزد ز سنگ	خیزد از خاکش یکی طوفان رنگ
لکه های ابر در کوه و دمن	پنبه پران از کمان پنبه زن
کوه و دریا و غروب آفتاب	من خدا را دیدم آنجا بی حجاب
با نسیم آواره بودم در نشاط	بشنو از نی می سرودم در نشاط
مرغی میگفت اندر شاخسار	با پیشیزی می نیرزد این بهار
لاله رست و نرگس شهلا دمید	باد نوروزی گریبانش درید
عمرها بالید ازین کوه و کمر	نستر از نور قمر پاکیزه تر

عمرها گل رخت بر بست و گشاد

خاک ما دیگر شهاب الدین نژاد

نالهی پرسوز آن مرغ سحر	داد جانم را تب و تاب دگر
تا یکی دیوانه دیدم در خروش	آنکه برد از من متاع صبر و هوش

\*\*\*

"بگذر ز ما و نالهی مستانه ئی مجوی	بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بوی
گفتی که شبنم از ورق لاله می چکد	غافل دلی است اینکه بگرید کنار جوی
این مشت پر کجا و سرود این چنین کجا	روح غنی است مایه مرگ آرزوی
باد صبا اگر به جنبوا گذر کنی	حرفی ز ما به مجلس اقوام بازگوی

دهقان و کشت و جوی و خیابان فروختند

قومی فروختند و چه ارزان فروختند

شاه همدان

با تو گویم رمز باریک ای پسر	تن همه خاک است و جان والا گهر
-----------------------------	-------------------------------

پاک را از خاک می باید شناخت  
رفت از دست تو آن لخت بدن  
گر ز دست او را دهی، آید بدست  
هست اندر بند و اندر بند نیست  
ور بیفشانی، فروغ انجمن  
چیست جان دادن ز دست ایمرادراد؟  
کوره را با سوز جان بگداختن  
در شبان چون کوبی برتافتن  
یافتن، خود را بخود بخشودن است  
رخت از زندان خود بیرون کشید  
خوشر از نوشینه داند نیش را  
پیش او زندان او لرزان شود  
تا نصیب خود ز گیتی می برد

تا ز جان بگذشت، جانش جان اوست  
ورنه جانش یکدو دم مهمان اوست

جسم را از بهر جان باید گداخت  
گر ببری پاره ی تن را ز تن  
لیکن آن جانی که گردد جلوه مست  
جوهرش با هیچ شی مانند نیست  
گر نگهداری بمیرد در بدن  
چیست جان جلوه مست ایمرادراد؟  
چیست جان دادن؟ بحق پرداختن  
جلوه مستی؟ خویش را دریافتن  
خویش را نیافتن نابودن است  
هرکه خود را دید و غیر از خود ندید  
جلوه بدمستی که ببند خویش را  
در نگاهش جان چو باد ارزان شود  
تیشه ی او خار را بر می درد

#### زنده رود

پیر دانا نکته ی دیگر بگوی  
محرم اسرار شاهان بوده ئی  
چیست اصل اعتبار تخت و تاج

گفته ئی از حکمت زشت و نکوی  
مرشد معنی نگاهان بوده ئی  
ما فقیر و حکمران خواهد خراج

#### شاه همدان

یا رضای امتان یا حرب و ضرب  
باج را جزد با دو کس دادن حرام  
آیهی حق حجت و برهان اوست  
شهرگیر و خویش باز اندر ستیز

اصل شاهی چیست اندر شرق و غرب؟  
فاش گویم با تو ای والامقام  
یا اولی الامر که "منکم" شاءن اوست  
یا جوانمردی چو صرصر تندخیز

روز صلح از شیوه‌های دلبری  
پادشاهی را ز کس نتوان خرید  
کس نگیرد از دکان شیشه‌گر  
شیشه را غیر از شکستن پیشه نیست

روز کین کشورگشا از قاهری  
می‌توان ایران و هندستان خرید  
جام جم را ای جوان باهنر  
ور بگیرد مال او جز شیشه نیست

### غنی

صید را سودای صیادی که داد؟  
لاله‌ی احمر ز روی‌شان خجل  
از نگاه‌شان فرنگ اندر خروش  
مطلع این اختران کشمیر ماست  
بر درون خود یکی بگشا نظر  
این دم باد بهاری از کجاست

هند را این ذوق آزادی که داد؟  
آن برهن زادگان زنده دل  
تیزبین و پخته‌کار و سخت‌کوش  
اصل‌شان از خاک دامنگیر ماست  
خاک ما را بی‌شرر دانی اگر  
این همه سوزی که داری از کجاست

این همان باد است کز تاءثیر او

کوهسار ما بگیرد رنگ و بسو

موجه‌ئی می‌گفت با موج دگر  
خیز تا یک دم بساحل سر زنیم  
شور او در وادی و کوه و دمن  
تا بنای کوه را بر می‌کند  
پرورش از شیر صد مادر گرفت  
این‌همه از ماست نی از دیگری است  
ساحل ما سنگی اندر راه ماست  
گرچه اندر بحر غلطی صبح و شام

هیچ می‌دانی که روزی درولر\*  
چند در قلزم بیک‌دیگر زنیم  
زاده‌ی ما یعنی آن جوی کهن  
هر زمان بر سنگ ره خود را زند  
آن جوان کو شهر و دشت و در گرفت  
سطوت او خاکیان را محشری است  
زیستن اندر حد ساحل خطاست  
با کران درساختن مرگ دوام

زندگی جولان میان کوه و دشت

ای خنک‌موجی که از ساحل گذشت

ای به خاور داده غوغای حیات  
تو ازو بی‌تاب و ما بی‌تاب‌تر  
سبزه از اشک تو می‌گیرد وضو

ای که خواندی خط سیمای حیات  
ای ترا آهی که می‌سوزد جگر  
ای ز تو مرغ چمن را های و هو

ای ز امید تو جانها پر امید  
 تو ز اهل خطه نومیدی چرا؟  
 اخگرشان زیر یخ افسرده نیست  
 ملتی برخیزد از خاک قبور  
 برکش آن آهی که سوزد خشک و تر  
 سوخت از سوز دل درویش مرد  
 از دمی او را توان کردن خراب  
 از نوا تخریب و تعمیر امم  
 مر ترا چونانکه هستی کس ندید  
 آنچه گوئی ماورای شاعری است

ای که از طبع تو کشت گل دمید  
 کاروانها را صدای تو درا  
 دل میان سینه‌شان مرده نیست  
 باش تا بینی که بی‌آواز صور  
 غم مخور ای بنده‌ی صاحب نظر  
 شهرها زیر سپهر لاجورد  
 سلطنت نازک‌تر آمد از حباب  
 از نوا تشکیل تقدیر امم  
 نشتر تو گرچه در دلها خلید  
 پرده‌ی تو از نوای شاعری است

تازه آشوبی فکن اندر بهشت

یک نوا مستانه زن اندر بهشت

### زنده‌رود

چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن  
 گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن  
 با رستم‌دستان زن با مغبچه‌ها کم زن  
 این داغ جگرتابی بر سینه‌ی آدم زن  
 باور نکنی چاکي در پیکر عالم زن  
 عشق است ایاغ تو با بنده‌ی محرم زن

با نشئه‌ی درویشی درساز و دمام زن  
 گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد؟  
 در میکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست  
 ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت  
 تو سوز درون او، تو گرمی خون او  
 عقل است چراغ تو در راه‌گذاری نه

لخت دل پرخونی از دیده فرو ریزم

لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

صحبت با شاعر هندی برتری هری

نالهی من دعوت سوز تمام

حوریان را در قصور و در خیام \*

<p>وان دگر از غرغه رخ بنمود و دید          دادم از درد و غم آن خاکدان          گفت ای جادوگر هندی نژاد          شبنم از فیض نگاه او گهر          فطرت او چون سحاب آذری است          نغمه‌ی تو سوی ما او را کشید          هم به فقر اندر مقام او بلند          یکجهان معنی نهان اندر دو حرف          او جم است و شعر او جام جم است</p>	<p>آن یکی از خیمه سر بیرون کشید          هر دلی را در بهشت جاودان          زیر لب خندید پیر پاک‌زاد          آن نواپرداز هندی را نگر          نکته‌آرائی که نامش برتری است          از چمن جز غنچه‌ی نورس نجید          پادشاهی با نوای ارجمند          نقش خوبی بندد از فکر شگرف          کارگاه زندگی را محرم است</p>
---	---

ما به تعظیم هنر برخاستیم  
 باز با وی صحبتی آراستیم

#### زنده‌رود

<p>مشرق از گفتار تو دانای راز          از خودی یا از خدا آید بگوی</p>	<p>ای که گفتی نکته‌های دلنواز          شعر را سوز از کجا آید بگوی</p>
---	---

#### برتری هری

<p>برده‌ی او از بم و زیر نواست          پیش یزدان هم نمی‌گیرد قرار          شعر را سوز از مقام آرزوست          گر ترا آید میسر این مقام          می‌توان بردن دل از حور بهشت</p>	<p>کس نداند در جهان شاعر کجاست          آن دل گرمی که دارد در کنار          جان ما را لذت اندر جستجوست          ای تو از تاک سخن مست مدام          با دوبیتی در جهان سنگ و خشت</p>
--	--

#### زنده‌رود

<p>سر حق وقت است گوئی بی‌حجاب</p>	<p>هندیان را دیده‌ام در پیچ و تاب</p>
-----------------------------------	---------------------------------------

### برتری هری

این خدایان تنگ‌مایه ز سنگ‌اند وز خشت  
سجده بی ذوق عمل خشک و بجائی نرسد  
فاش گویم بتو حرفی که نداند همه کس  
این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست  
برتری هست که دور است ز دیروز کنشت  
زندگانی همه کردار چه زیبا و چه زشت  
ای خوش آن بنده که بر لوح دل او را بنوشت  
چرخه از تست و هم آن رشته که بر دوک تورشت  
پیش آئین مکافات عمل سجده گذار  
زانکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت

### حرکت به کاخ سلاطین مشرق

#### نادر، ابدالی، سلطان شهید

رفت در جانم صدای برتری  
گفت رومی چشم دل بیدار به  
کرده‌ئی بر بزم درویشان گذر  
خسروان مشرق اندر انجمن  
نادر آن دانای رمز اتحاد  
مرد ابدالی وجودش آیتی  
آن شهیدان محبت را امام  
نامش از خورشید و مه تابنده‌تر  
عشق رازی بود بر صحرا نهاد  
از نگاه خواجهی بدر و حنین

رفت سلطان زین سرای هفت روز

نوبت او در دکن باقی هنوز

حرف و صوتم خام و فکر ناتمام  
نوریان از جلوه‌های او بصیر  
کی توان گفتن حدیث آن مقام  
زنده و دانا و گویا و خبیر

<p>آسمان نیلگون اندر برش می‌کند اندیشه را خوار و زبون از لطافت مثل تصویر بهار دارد از ذوق نمو رنگ دگر تا مژه بر هم زنی زرد احمر است مرغک فردوس زاد اندر خروش ذره‌ی او آفتاب اندر کمند فرش او از یشم و پرچین از عقیق حوریان صف بسته با زرین نطق خسروان جم حشم بهرام فر با کمال دلبری بگشاد لب شاعری یا ساحری از خاور است</p>	<p>قصری از فیروزه دیوار و درش رفت او برتر از چند و چگون آن گل و سرو و سمن آن شاخسار هر زمان برگ گل و برگ شجر این قدر باد صبا افسون‌گر است هر طرف فواره‌ها گوهر فروش بارگاهی اندر آن کاخی بلند سقف و دیوار و اساطین از عقیق بر یمین و بر یسار آن وثاق در میان بنشسته بر او رنگ زر رومی آن آئینه‌ی حسن ادب گفت مردی شاعری از خاور است</p>
---	---

فکر او باریک و جاننش دردمند  
شعر او در خاوران سوزی فکند

### نادر

<p>ای که می‌زید ترا حرف دری آنچه می‌دانی ز ایران باز گوی</p>	<p>خوش بیا ای نکته‌سنج خاوری محرم رازیم با ما راز گوی</p>
--	---

### زنده‌رود

<p>لیکن اندر حلقه‌ی دامی فتاد خالق تهذیب و تقلید فرنگ ذکر شاپور است و تحقیر عرب از قبور کهنه می‌جوید حیات دل به رستم داد و از حیدر گذشت</p>	<p>بعد مدت چشم خود بر خود گشاد کشته‌ی ناز بتان شوخ و شنگ گار آن وارفته‌ی ملک و نسب روزگار او تهی از واردات با وطن پیوست و از خود درگذشت</p>
---	---

نقش باطل می‌پذیرد از فرنگ  
سرگذشت خود بگیرد از فرنگ

پیری ایران زمان یزدجرد	چهره‌ی او بی‌فروغ از خون سرد
دین و آئین و نظام او کهن	شید و تار صبح و شام او کهن
موج می در شیشه‌ی تاکش نبود	یک شرر در توده‌ی خاکش نبود
تا ز صحرائی رسیدش محشری	آنکه داد او را حیات دیگری
این‌چنین حشر از عنایات خداست	پارس باقی روم‌الکبری کجاست؟
آنکه رفت از پیکر او جان پاک	بی‌قیامت بر نمی‌آید ز خاک
مرد صحرائی بایران جان دمید	باز سوی ریک‌زار خود رمید
کهنه را از لوح ما بسترد و رفت	برگ و ساز عصر نو آورد و رفت

آه احسان عرب نشناختند  
از تش‌افرنگیان بگداختند

نمودار می‌شود روح ناصر خسرو علوی و

غزلی مستانه سرائیده غائب میشود

دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار  
هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن  
از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر  
ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون  
بی‌هنر دان نزد بی‌دین هم قلم هم تیغ را  
چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن  
دین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت  
پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن  
همچو کرپاسی که از یک نیمه زو الیاس را  
کرته آید وز دگر نیمه یهودی را کفن  
ابدالی

آن جوان کو سلطنت‌ها آفرید      باز در کوه و قفار خود رمید



آتشی در کوهسارش برفروخت      خوش‌عیار آمد برون یا پاک سوخت

### زنده‌رود

امتان اندر اخوت گرم‌خیز  
از حیات او حیات خاور است  
بی‌خبر خود را ز خود پرداخته  
هست دارای دل و غافل ز دل  
مرد رهرو را بمنزل راه نیست  
خوش سرود آن شاعر افغان‌شناس  
آن حکیم ملت افغانیان  
راز قومی دید و بی‌باکانه گفت  
" اشتری یابد اگر افغان حر  
همت دونش از آن انبار در

او برادر با برادر در ستیز  
طفلیک ده ساله‌اش لشکرگر است  
ممکنات خویش را نشناخته  
تن ز تن اندر فراق و دل ز دل  
از مقاصد جان او آگاه نیست  
آنکه بیند باز گوید بی‌هراس  
آن طبیب علت افغانیان  
حرف حق با شوخی رندانه گفت  
با یراق و ساز و با انبار در  
می‌شود خوشنود با زنگ شتر"

### ابدالی

در نهاد ما تب و تاب از دل است  
تن ز مرگ دل دگرگون می‌شود  
از فساد دل بدن هیچ است هیچ  
آسیا یک پیکر آب و گل است  
از فساد او فساد آسیا  
تا دل آزاد است آزاد است تن  
همچو تن پابند آئین است دل

خاک را بیداری و خواب از دل است  
در مسامتش عرق خون می‌شود  
دیده بر دل بند و جز بر دل مپیچ  
ملت افغان در آن پیکر دل است  
در گشاد او گشاد آسیا  
ورنه گاهی در ره باد است تن  
مرده از کین زنده از دین است دل

قوت دین از مقام وحدت است

وحدت ار مشهود گردد ملت است

شرق را از خود برد تقلید غرب      باید این اقوام را تنقید غرب  
قوت مغرب نه از چنگ و رباب      نی ز رقص دختران بی‌حجاب

..... اقبال لاهوری

نی ز عریان ساق و نی از قطع پوست  
نی فروغش از خط لاتینی است  
از همین آتش چراغش روشن است  
مانع علم و هنر عمامه نیست  
مغز می‌باید نه ملبوس فرنگ  
این کله یا آن کله مطلوب نیست

نی ز سحر ساحران لاله‌روست  
محکمی او را نه از لادینی است  
قوت افرنگ از علم و فن است  
حکمت از قطع و برید جامه نیست  
علم و فن را ایجوان شوخ و شنگ  
اندرین ره جز نگه مطلوب نیست

فکر چالاکی اگر داری بس است

طبع دراکی اگر داری بس است

گیرد از علم و فن و حکمت سراغ  
بی‌جهاد پیهمی نباید بدست  
زهر نوشین خورده از دست فرنگ  
من چه گویم جز خدایش یار باد  
می‌برد از غربیان رقص و سرود  
علم دشوار است می‌سازد به لہو  
فطرت او درپذیرد سهل را

گر کسی شبها خورد دود چراغ  
ملک معنی کس حد او را نه‌بست  
ترک از خود رفته و مست فرنگ  
زانکه تریاق عراق از دست داد  
بنده‌ی افرنگ از ذوق نمود  
نقد جان خویش دربارزد به لہو  
از تن‌آسانی بگیرد سهل را

سهل را جستن درین دیر کهن

این‌دلیل آنکه جان رفت از بدن

### زنده‌رود

در جهان او دو صد فردوس رنگ  
شاخ و برگ و آشیانها سوخته  
دل ضعیف است و نگه را بنده‌ایست  
پیش این بت‌خانه افتد سرنگون  
دل بظاهر بسته را تدبیر چیست؟

می‌شناسی چیست تهذیب فرنگ  
جلوه‌هایش خانمانها سوخته  
ظاهرش تابنده و گیرنده‌ایست  
چشم بیند دل بلغزد اندرون  
کس نداند شرق را تقدیر چیست

### ابدالی

عزم و حزم پهلوی و نادر است

آنچه بر تقدیر مشرق قادر است

<p>ناخن او عقده‌ی ایران گشاد آن نظام ملت افغانیان لشگرش از کوهسار آمد برون با عدو فولاد و با یاران حریر عصر حاضر را نکو سنجیده است</p>	<p>پهلوی آن وارث تخت قباد نادر آن سرمایه‌ی درانیان از غم دین وطن زار و زبون هم سپاهی هم سپه‌گر هم امیر من فدای آنکه خود را دیده است</p>
--	---

غربیان را شیوه‌های ساحری است  
تکیه جز بر خویش کردن کافری است

#### سلطان شهید

<p>آنکه با گاهش نیرزد بوستان آنکه اندر دیر او آتش فسرد آنکه یادش را بجان پرورده‌ایم آه از آن معشوق عاشق ناشناس</p>	<p>بازگو از هند و از هندوستان آنکه اندر مسجدش هنگامه مرد آنکه دل از بهر او خون کرده‌ایم از غم ما کن غم او را قیاس</p>
--	---

#### زننده‌رود

<p>درنگیرد سحر و افسون فرنگ گرچه آید ز آسمان آئین غیر</p>	<p>هندیان منکر ز قانون فرنگ روح را بار گران آئین غیر</p>
---	--

#### سلطان شهید

<p>با دلی، با آرزوی در دلی غیرخود چیزی ندیدن کاراوست تا خودی ناید بدست آید شکست چشم خود را بر مزارم سوده‌ئی درد کن دیدی ز آثار حیات؟</p>	<p>چون بروید آدم از مشت گلی لذت عصیان چشیدن کاراوست زانکه بیعصیان خودی ناید بدست زائر شهر و دیارم بوده‌ئی ای شناسای حدود کائنات</p>
--	---

### زنده‌رود

تخم اشکی ریختم اندر دکن	لالمها روید ز خاک آن چمن
رود کاویری مدام اندر سفر	دیدهام در جان او شوری دگر

### سلطان شهید

ای ترا دادند حرف دل‌فروز	از تپ اشک تو می‌سوزم هنوز
کاو کاو ناخن مردان راز	جوی خون بگشاد از رگهای ساز
آن نوا کز جان تو آید برون	می‌دهد هر سینه را سوز درون
بوده‌ام در حضرت مولای کل	آنکه بی او طی نمی‌گردد سبل
گرچه آنجا جرات گفتار نیست	روح را کاری بجز دیدار نیست
سوختم از گرمی اشعار تو	بر زبانم رفت از افکار تو
گفت "این بیتی که برخواندی زکیست؟"	اندرو هنگامه‌های زندگی است!
با همان سوزی که درسازد بجان	یک‌دو حرف از ما به کاویری رسان

در جهان تو زنده‌رود او زنده‌رود  
خوشت‌رک آید سرود اندر سرود

پیغام سلطان شهید به رود کاویری

### حقیقت حیات و مرگ و شهادت

رود کاویری یکی نرمک خرام	خسته‌ئی شاید که از سیر دوام
در کهستان عمرها نالیده‌ئی	راه خود را با مژه کاویده‌ئی
ای مرا خوشت‌ر ز جیحون و فرات	ای دکن را آب تو آب حیات
آه شهری کو در آغوش تو بود	حسن نوشین جلوه از نوش تو بود
کهنه گردیدی شباب تو همان	پیچ و تاب و رنگ و آب تو همان

موج تو جز دانه‌ی گوهر نژاد	طره‌ی تو تا ابد شوریده باد
ای ترا سازی که سوز زندگی است	هیچ می‌دانی که این پیغام کیست
آنکه می‌کردی طواف سطوتش	بوده‌ئی آئینه‌دار دولتش
آنکه صحراها ز تدبیرش بهشت	آنکه نقش خود بخون خود نوشت
آنکه خاکش مرجع صد آرزوست	اضطراب موج تو از خون اوست

آنکه گفتارش همه کردار بود

مشرق اندر خواب او بیدار بود

ای من و تو موجی از رود حیات	هر نفس دیگر شود این کائنات
زندگانی انقلاب هر دمی است	زانکه او اندر سراغ عالمی است
تار و پود هر وجود از رفت و بود	این همه ذوق نمود از رفت و بود
جاده‌ها چون رهروان اندر سفر	هر کجا پنهان سفر پیدا حضر
کاروان و ناقه و دشت و نخیل	هر چه بینی نالد از درد رحیل
در چمن گل میهمان یک نفس	رنگ و آبش امتحان یک نفس
موسم گل ماتم و هم نای و نوش	غنچه در آغوش و نعش گل بدوش
لاله را گفتم یکی دیگر بسوز	گفت راز ما نمی‌دانی هنوز

از خس و خاشاک تعمیر وجود

غیر حسرت چیست پاداش نمود؟

در سرای هست و بود آئی میا	از عدم سوی وجود آئی میا
ور بیائی چون شرار از خود مرو	در تلاش خرمی آواره شو
تاب و تب داری اگر مانند مهر	پا بنه در وسعت آباد سپهر
کوه و مرغ و گلشن و صحرا بسوز	ماهیان را در ته دریا بسوز
سینه‌ئی داری اگر در خورد تیر	در جهان شاهین بزی شاهین بمیر
زانکه در عرض حیات آمد ثبات	از خدا کم خواستم طول حیات

زندگی را چیست رسم و دین و کیش

یک دم شیری به از صد سال میش

زندگی محکم ز تسلیم و رضا است	موت نیرنج و طلسم و سیمیا است
بنده‌ی حق ضیفم و آهوست مرگ	یک مقام از صد مقام اوست مرگ
می‌فتد بر مرگ آن مرد تمام	مثل شاهینی که افتد بر حمام

<p>زندگی او را حرام از بیم مرگ مرگ او را می‌دهد جانی دگر مرگ آزادان ز آنی بیش نیست زانکه این مرگ است مرگ دام و دد آن دگر مرگی که برگیرد ز خاک آخرین تکبیر در جنگاه شوق مرگ پور مرتضی چیزی دگر جنگ مؤمن سنت پیغمبری است ترک عالم ، اختیار کوی دوست جنگ را رهبانی اسلام گفت</p>	<p>هر زمان میرد غلام از بیم مرگ بنده‌ی آزاد را شانی دگر او خود اندیش است مرگ اندیش نیست بگذر از مرگی که سازد با لحد مرد مؤمن خواهد از یزدان پاک آن دگر مرگ انتهای راه شوق گرچه هر مرگ است بر مؤمن شکر! جنگ شاهان جهان غارت‌گری است جنگ مؤمن چیست؟ هجرت‌سوی دوست آنکه حرف شوق با اقوام گفت *</p>
---	---

کس نداند جز شهید این نکته را  
کو بخون خود خرید این نکته را

زنده‌رود رخصت می‌شود از فردوس برین

### و تقاضای حوران بهشتی

<p>پیر رومی گفت در گوشم که خیز آه آن ایوان و آن کاخ برین یک هجوم حور دیدم بر درش زنده‌رود ای صاحب سوز و سرود یکدو دم با ما نشین با ما نشین</p>	<p>شیشه‌ی صبر و سکونم ریز ریز آن حدیث شوق و آن جذب و یقین با دل پر خون رسیدم بر درش بر لب‌شان زنده‌رود ای زنده‌رود شور و غوغا از یسار و از یمین</p>
--	---

زنده‌رود

<p>ترسد از منزل ز رهزن بیشتر</p>	<p>راهرو کو داند اسرار سفر</p>
----------------------------------	--------------------------------

عشق در هجر و وصال آسوده نیست      بیجمال لایزال آسوده نیست  
ابتدا پیش بتان افتادگی      انتها از دلبران آزادگی  
عشق بی پروا و هر دم در رحیل      در مکان و لامکان ابن السبیل  
کیش ما مانند موج تیزگام  
اختیار جاده و ترک مقام

### حوران بهشت

شیوه‌ها داری مثال روزگار  
یک‌نوای خوش دریغ از ما مدار

### غزل زنده رود

بآدمی نرسیدی خدا چه می‌جوئی      ز خود گریخته‌ئی آشنا چه می‌جوئی  
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم درکش      پریده‌رنگ ز باد صبا چه می‌جوئی  
دو قطره خون دل است آنچه مشک مینامند      تو ای غزال حرم در ختا چه می‌جوئی  
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است      سریر جم بطلب بوریا چه می‌جوئی  
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند      نوای خون‌شده‌ی ما ز ما چه می‌جوئی  
نظر ز صحبت روشندان بیفزاید      ز درد کم‌بصری توتیا چه می‌جوئی  
قلندریم و کرامات ما جهان‌بینی است  
ز ما نگاه طلب کیمیا چه می‌جوئی

### حضور

گرچه جنت از تجلی‌های اوست      جان نیاساید بجز دیدار دوست  
ما ز اصل خویشتن در پرده‌ایم      طائریم و آشیان کم کرده‌ایم  
علم اگر کج فطرت و بدگوهر است      پیش چشم ما حجاب اکبر است  
علم را مقصود اگر باشد نظر      می‌شود هم جاده و هم راهبر

می‌نهد پیش تو از قشر وجود  
جاده را هموار سازد این‌چنین  
درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا  
علم تفسیر جهان رنگ و بو  
بر مقام جذب و شوق آرد ترا  
عشق کس را کی بخلوت می‌برد

تا تو پرسی چیست راز این نمود  
شوق را بیدار سازد این‌چنین  
گریه‌های نیم‌شب بخشد ترا  
دیده و دل پرورش گیرد ازو  
باز چون جبریل بگذارد ترا  
او ز چشم خویش غیرت می‌برد

اول او هم رفیق و هم طریق

آخر او راه رفتن بی‌رفیق

درگذشتم زان‌همه حور و قصور  
غرق بودم در تماشای جمال  
غم شدم اندر ضمیر کائنات  
آنکه هر تارش رباب دیگری  
ما همه یک دودمان نار و نور  
پیش جان آئینه‌ئی آویختند  
صبح امروزی که نورش ظاهر است  
حق هویدا با همه اسرار خویش  
دیدنش افزودن بی‌کاستن  
عبد و مولا در کمین یک‌دگر

زورق جان باختم در بحر نور  
هر زمان در انقلاب لایزال  
چون رباب آمد بچشم من حیات  
هر نوا از دیگری خونین‌تری  
آدم و مهر و مه و جبریل و حور  
حیرتی را با یقین آمیختند  
در حضورش دوش و فردا حاضر است  
با نگاه من کند دیدار خویش  
دیدنش از قبر تن برخاستن  
هر دو بی‌تاب‌اند از ذوق نظر

زندگی هر جا که باشد جستجو است

حل نشد این نکته من صیدم که اوست

عشق، جان را لذت دیدار داد  
ای دو عالم از تو بانور و نظر  
بنده‌ی آزاد را ناسازگار  
غالبان غرق‌اند در عیش و طرب  
از ملوکیت جهان تو خراب  
دانش افرنگیان غارت‌گری  
آنکه گوید لاله بیچاره‌ایست  
چارمگ اندر پی این دیرمیر

با زبانم جرات گفتار داد  
اندکی آن خاکدانی را نگر  
برد مد از سنبل او نیش خار  
کار مغلوبان شمار روز و شب  
تیره شب در آستین آفتاب  
دیرها خیر شد از بی‌حیدری  
فکرش از بی‌مرکزی آواره‌ایست  
سودخوار و والی و ملا و پیر



این چنین عالم کجا شایان تست  
آب و گل داغی که بر دامان تست

### ندای جمال

<p>هر چه ما را سازگار آمد نوشت از جمال ذات حق بردن نصیب وانمودن خویش را بر دیگری بی جمال ما نیاید در وجود این همه خلاق و مشتاقی است همچو ما گیرنده ی آفاق شو از ضمیر خود دگر عالم بیار زیستن اندر جهان دیگران پیش ما جز کافر و زندیق نیست از نخیل زندگانی برنخورد</p>	<p>کلیک حق از نقشهای خوب و زشت چيست بودن دانی ای مرد نجیب؟ آفریدن جستجوی دلبری این همه هنگامه های هست و بود زندگی هم فانی و هم باقی است زنده ئی مشتاق شو خلاق شو درشکن آنرا که ناید سازگار بنده ی آزاد را آید گران هر که او را قوت تخلیق نیست از جمال ما نصیب خود نبرد</p>
---	--

مرد حق برنده چون شمشیر باش  
خود جهان خویش را تقدیر باش

### زنده رود

<p>جز که آب رفته می ناید بجو فطرت او خوگر تکرار نیست چون ز پا افتاد قومی برنخاست</p>	<p>چيست آئین جهان رنگ و بو زندگانی را سر تکرار نیست زیر گردون رجعت او نارواست</p>
--	---

ملتی چون مرد کم خیزد ز قبر  
چاره ی او چیست غیر از قبروصبر

### ندای جمال

<p>اصل او از حی و قیوم است و بس</p>	<p>زندگانی نیست تکرار نفس</p>
-------------------------------------	-------------------------------

قرب جان با آنکه گفت انی قریب  
فرد از توحید لاهوتی شود  
بایزید و شبلی و بوذر ازوست  
بی تجلی نیست آدم را ثبات  
هر دو از توحید می گیرد کمال  
این سلیمانی است آن سلمانی است

آن یکی را ببیند این گردد یکی  
در جهان با آن نشین با این بزی

چیست ملت ای که گوئی لاله  
اهل حق را حجت و دعوی یکی است  
ذره ها از یک نگاهی آفتاب  
یک نگاهی را بچشم کم مبین

ملتی چون می شود توحید مست

قوت و جبروت می آید بدست

روح ملت را وجود از انجمن  
تا وجودش را نمود از صحبت است  
مردۀئی از یک نگاهی زنده شو  
روح ملت نیست محتاج بدن  
مرد چون شیرازهی صحبت شکست  
بگذر از بی مرکزی پاینده شو

وحدت افکار و کردار آفرین

تا شوی اندر جهان صاحب نگین

### زنده رود

من کیم تو کیستی عالم کجاست؟  
من چرا در بند تقدیرم بگوی  
در میان ما و تو دوری چراست؟  
تو نمیری و من چرا میرم بگوی

### ندای جمال

بوده ئی اندر جهان چارسو  
هر که گنجد اندر و میرد درو

زندگی خواهی خودی را پین کن  
چارسو را غرق اندر خویش کن  
باز بینی من کیم تو کیستی  
در جهان چون مردی و چون زیستی

### زنده رود

پوزش این مرد نادان درپذیر	پرده را از چهره‌ی تقدیر گیر
انقلاب روس و آلمان دیده‌ام	شور در جان مسلمان دیده‌ام
دیده‌ام تدبیرهای غرب و شرق	وانما تقدیرهای غرب و شرق

### افتادن تجلی جلال

ناگهان دیدم جهان خویش را	آن زمین و آسمان خویش را
غرق در نور شفق‌گون دیدمش	سرخ مانند طبرخون دیدمش
زان تجلی‌ها که در جانم شکست	چون کلیم‌اله فتادم جلوه‌مست
نور او هر پردگی را وانمود	تاب گفتار از زبان من ربود

از ضمیر عالم بی چند و چون

یک نوای سوزناک آمد برون

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو	که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
آن نگینی که تو با اهرمنان باخته‌ئی	هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
زندگی انجمن‌آرا و نگهدار خود است	ای که در قافله‌ئی بی‌همه شو با هم‌رو
تو فروزنده‌تر از مهر منیر آمده‌ئی	آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
چون پر گاه که در رهگذر باد افتاد	رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو

از تنگ‌جامی تو میکده رسوا گردید

شیشه‌ئی گیر و حکیمانه بیا شام و برو

## خطاب به جاوید

(سخنی به نژاد نو)

این سخن آراستن بی حاصل است	برنیاید آنچه در قعر دل است
گرچه من صد نکته گفتم بی حجاب	نکته‌ئی دارم که ناید در کتاب
گر بگویم می شود پیچیده تر	حرف و صوت او را کند پوشیده تر
سوز او را از نگاه من بگیر	
یا ز آه صبح گاه من بگیر	

مادرت درس نخستین با تو داد	غنچه‌ی تو از نسیم او گشاد
از نسیم او ترا این رنگ و بوست	ای متاع ما بهای تو از بوست
دولت جاوید ازو اندوختی	از لب او لاله آموختی
ای پسر ذوق، نگه از من بگیر	سوختن در لاله از من بگیر
لاله گوئی بگو از روی جان	تا ز اندام تو آید بوی جان
مهر و مه گردد ز سوز لاله	دیدهام این سوز را در کوه و که
این دو حرف لاله گفتار نیست	لاله جز تیغ بی‌زنهار نیست

---

✽ منظور از جاوید فرزند مولانا اقبال است و استعاره‌ایست برای نسل نو و جوان کنونی.

زیستن با سوز او قهاری است

لاله ضرب است و ضرب کاری است

مؤمن و غداری و فقر و نفاق  
هم متاع خانه و هم خانه سوخت  
نازها اندر نیازش بود و نیست  
جلوه‌ئی در کائنات او نماند  
فتنه‌ی او حب مال و ترس مرگ  
دین او اندر کتاب و او بگور  
حرف دین را از دو پیغمبر گرفت  
آن ز حج بیگانه و این از جهاد  
رفت جان از پیکر صوم و صلوات  
فرد ناهموار و ملت بی‌نظام  
از چنین مردان چه امید بهی

مؤمن و پیش کسان بستن نطق  
با پیشیزی دین و ملت را فروخت  
لاله اندر نمازش بود و نیست  
نور در صوم و صلوات او نماند  
آنکه بود الله او را ساز و برگ  
رفت ازو آن مستی و ذوق و سرور  
صحبتش با عصر حاضر درگرفت  
آن ز ایران بود و این هندی‌نژاد  
تا جهاد و حج نماند از واجبات  
روح چون رفت از صلوات و از صیام  
سینه‌ها از گرمی قرآن تهی

از خودی مرد مسلمان درگذشت

ای خضر دستی که آب از سرگذشت

بر مرادش مهر و مه گردیده است  
در هوا آشفته گردد همچو دود  
اندرو جز ضعف پیری هیچ نیست  
این گناه اوست یا تقصیر ماست  
ناقه‌ی ما بی‌زمام و هرزه دو

سجده‌ئی کز وی زمین لرزیده است  
سنگ اگر گیرد نشان آن سجود  
این زمان جز سربزیری هیچ نیست  
آن شکوه ربی‌الاعلی کجاست  
هر کسی بر جاده‌ی خود تندرو

صاحب قرآن و بی‌ذوق طلب

العجب ثم العجب ثم العجب

روزگاری را که می‌آید نگر  
چشمها بی‌شرم و غرق اندر مجاز  
زوج‌زوج اندر طواف آب و گل  
غیر بین از خویشتن اندر حجاب  
حاصلش را کس نگیرد با دو جو  
ساکن و یخ‌بسته و بی‌ذوق سیر

گر خدا سازد ترا صاحب‌نظر  
عقلها بی‌باک و دلها بی‌گداز  
علم و فن، دین و سیاست، عقل و دل  
آسیا آن مرز و بوم آفتاب  
قلب او بی‌واردات نو بنو  
روزگارش اندرین دیرینه دیر

<p>آهوی اندیشه‌ی او لنگ و لوک          بسته‌ی فتراک لردان فرنگ          بر دریدم پرده‌ی اسرار او          در میان سینه دل خون کرده‌ام          تا جهانش را دگرگون کرده‌ام</p>	<p>صید ملایان و نخچیر ملوک          عقل و دین و دانش و ناموس و ننگ          تاختم بر عالم افکار او</p>
---	--

<p>کرده‌ام بحرین را اندر دو ظرف          تا کنم عقل و دل مردان شکار          ناله‌ی مستانه‌ئی از تار چنگ          ای تو بادا وارث این فکر و ذکر          فصل من فصل است و هم وصل من است          تا مزاج عصر من دیگر فتاد          طبع من هنگامه‌ی دیگر نهاد</p>	<p>من بطبع عصر خود گفتم دو حرف          حرف پیچاپیچ و حرف نیش‌دار          حرف ته‌داری بانداز فرنگ          اصل این از ذکر و اصل آن ز فکر          آبجویم از دو بحر اصل من است</p>
--	--

<p>شسته‌رو ، تاریک‌جان ، روشن‌دماغ          چشم‌شان اندر جهان چیزی ندید          خشت‌بند از خاک‌شان معمار دیر          تا بجدب اندرونش راه نیست          یک گل رعنا ز شاخ او نرست          خوی بط با بچه‌ی شاهین دهد          دل نگیرد لذتی از واردات          علم جز تفسیر آیات تو نیست          تا بدانی نقره‌ی خود را ز مس</p>	<p>نوجوانان نشنه‌لب خالی‌ایاغ          کم‌نگاه و بی‌یقین و ناامید          ناکسان منکر ز خود موءمن بغیر          مکتب از مقصود خویش آگاه نیست          نور فطرت را ز جانها پاک شست          خشت را معمار ما کج می‌نهد          علم تا سوزی نگیرد از حیات          علم جز شرح مقامات تو نیست          سوختن می‌باید اندر نارحس</p>
---	---

علم حق اول حواس آخر حضور

آخر او می‌نگنجد در شعور

<p>خوشر آن درسی که گیری از نظر          مست می‌گردد بانداز دگر          لاله زان باد سحر می در ایاغ          گرد خود گردنده چون پرگار باش          منکر خود نزد من کافرتر است</p>	<p>صد کتاب آموزی از اهل هنر          هر کسی زان می که ریزد از نظر          از دم باد سحر میرد چراغ          کم خور و کم خواب و کم‌گفتار باش          منکر حق نزد ملا کافر است</p>
---	---

آن بانکار وجود آمد عجول  
شیوهی اخلاص را محکم بگیر  
عدل در قهر و رضا از کف مده  
حکم دشوار است تاویلی مجو  
حفظ جان‌ها ذکر و فکر بی حساب  
حاکمی در عالم بالا و پست  
لذت سیر است مقصود سفر  
ماه گردد تا شود صاحب مقام  
زندگی جز لذت پرواز نیست

رزق زاغ و کرکس اندر خاک گور

رزق بازان در سواد ماه و هور

این عجول و هم ظلوم و هم جهول  
پاک شو از خوف سلطان و امیر  
قصد در فقر و غنا از کف مده  
جز بقلب خویش قنذیلی مجو  
حفظ تن‌ها ضبط نفس اندر شتاب  
جز بحفظ جان و تن ناید بدست  
گر نگه بر آشیان داری مپر  
سیر آدم را مقام آمد حرام  
آشیان با فطرت او ساز نیست

سر دین صدق مقال اکل حلال  
در ره دین سخت چون الماس زی  
سری از اسرار دین برگویمت  
اندر اخلاص عمل فرد فرید  
پیش او اسبی چو فرزندان عزیز  
سبزه رنگی از نجیبان عرب  
مرد مؤمن را عزیر ای نکته‌رس  
من چه گویم وصف آن خیرالجیاد  
روز هیجا از نظر آماده‌تر  
در تک او فتنه‌های رستخیز  
روزی آن حیوان چو انسان ارجمند  
کرد بیطاری علاجش از شراب  
شاه حق بین دیگر آن یکران نخواست

خلوت و جلوت تماشای جمال  
دل بحق ببرند و بی‌وسواس زی  
داستانی از مظفر ❖ گویمت  
پادشاهی با مقام بایزید  
سخت‌کش چون صاحب خود درستیز  
باوفا ، بی‌عیب ، پاک اندر نسب  
چیست جز قرآن و شمشیر و فرس  
کوه و روی آبها رفتی چو باد  
تند بادی طایف کوه و کمر  
سنگ از ضرب سم او ریز ریز  
گشت از درد شکم زار و نژند  
اسب شه را وارھاند از پیچ و تاب  
شرع تقوی از طریق ما جداست

ای ترا بخشد خدا قلب و جگر

طاعت مرد مسلمانی نگر

اقبال لاهوری .....

انتهاش عشق و آغازش ادب  
بی ادب بی رنگ و بو بی آبروست  
روز من تاریک می گردد چو شب  
یاد عهد مصطفی آید مرا  
در قرون رفته پنهان می شوم  
ستر مردان حفظ خویش از یار بد  
کافر و مؤمن همه خلق خداست  
باخبر شو از مقام آدمی  
بر طریق دوستی گامی بزن  
می شود بر کافر و مؤمن شفیق  
دل اگر بگیرد از دل، وای دل

گرچه دل زندانی آب و گل است

این همه آفاق آفاق دل است

فقر را از کف مده، از کف مده  
این کهن می از نیاگان تو هست  
نعمت از حق خواه و از سلطان مخواه  
می شود از کثرت نعمت ضریر  
ناز می آرد نیاز از دل برد  
نم بچشم منعمان کم دیده ام

من فدای آنکه درویشانه زیست

وای آن کواز خدا بیگانه زیست

آن یقین آن رنگوبو، آن ذوق شوق  
صوفیان درنده گرگ و مودراز  
کو جوانمردی که صها در کدوست  
چشمه ی کوثر بجویند از سراب  
اهل کین اند اهل کین اند این همه  
دیده ام صدق و صفا را در عوام  
هم نشین حق بجو با او نشین

دین سراپا سوختن اندر طلب  
آبروی گل ز رنگ و بوی اوست  
نوجوانی را چو بینم بی ادب  
تاب و تب در سینه افزایش مرا  
از زمان خود پشیمان می شوم  
سترزن یا زوج یا خاک لحد  
حرف بد را بر لب آوردن خطاست  
آدمیت احترام آدمی  
آدمی از ربط و ضبط تن به تن  
بنده ی عشق از خدا گیرد طریق  
کفر و دین را گیر در پهنای دل

گرچه باشی از خداوندان ده  
سوز او خوابیده در جان تو هست  
در جهان جز درد دل سامان مخواه  
ای بسا مرد حق اندیش و بصیر  
کثرت نعمت گداز از دل برد  
سالها اندر جهان گردیده ام

در مسلمانان مجو آن ذوق و شوق  
عالمان از علم قرآن بی نیاز  
گرچه اندر خانقاهان های و هوست  
هم مسلمانان افرنگی مآب  
بی خبر از سر دین اند این همه  
خیر و خوبی بر خواص آمد حرام  
اهل دین را بازدان از اهل کین



کرکسان را رسم و آئین دیگر است

سطوت پرواز شاهین دیگر است

هیزم او شهر و دشت غرب و شرق  
 او شریک اهتمام کائنات  
 او محمد او کتاب او جبرئیل  
 از شعاع او حیات اهل دل  
 باز سلطانی بیاموزد ترا  
 ورنه نقش باطل آب و گلیم  
 در بدن غرق است و کم داند زجان  
 مرد حق در خویشتن پنهان شود  
 گرچه بیند رو برو آن مرد را  
 گرچه در کار نو افتد صد گره  
 از اب و جد آنچه من دارم بگیر  
 تا خدا بخشد ترا سوز و گداز  
 پای او محکم فتد در کوی دوست  
 معنی او چون غزال از ما رمید  
 چشم را از رقص جان بردوختند  
 رقص جان برهم زند افلاک را  
 هم زمین هم آسمان آید بدست  
 ملت از وی وارث ملک عظیم  
 غیر حق را سوختن کاری بود  
 جان برقص اندر نیاید ای پسر  
 نوجوانا نیمه‌ی پیری است غم  
 من غلام آنکه بر خود قاهر است  
 تو اگر از رقص جان گیری نصیب

مرد حق از آسمان افتد چو برق  
 ما هنوز اندر ظلام کائنات  
 او کلیم و او مسیح و او خلیل  
 آفتاب کائنات اهل دل  
 اول اندر نار خود سوزد ترا  
 ما همه باسوز او صاحب‌دلیم  
 ترسم این عصری که تو زادی در آن  
 چون بدن از قحط جان ارزان شود  
 درنیاید جستجو آن مرد را  
 تو مگر ذوق طلب از کف مده  
 گر نیابی صحبت مرد خبیر  
 پیر رومی را رفیق راه ساز  
 زانکه رومی مغز را داند ز پوست  
 شرح او کردند و او را کس ندید  
 رقص تن از حرف او آموختند  
 رقص تن در گردش آرد خاک را  
 علم و حکم از رقص جان آید بدست  
 فرد از وی صاحب جذب کلیم  
 رقص جان آموختن کاری بود  
 تا زنار حرص و غم سوزد جگر  
 ضعف ایمان است و دلگیری است غم  
 می‌شناسی حرص فقر حاضر است  
 ای مرا تسکین جان ناشکیب

سر دین مصطفی گویم ترا

هم بقبر اندر دعا گویم ترا

## ارمغان حجاز

بسم الله الرحمن الرحيم

حضور حق

دل او پند یاران کم پذیرد  
زیک‌آهش غم صدساله میرد

خوش آن راهی که سامانی نگیرد  
بآبی سوزناکش سینه بگشای

مثال شعله افسردند و رفتند!  
که خاصان باده‌ها خوردند و رفتند!

دل ما بیدلان بردند و رفتند  
بیا یک لحظه با عامان درآمیز

من از خجلت لب خود کم گشودم  
عیار کار من گیر از سجودم

سخن‌ها رفت از بود و نبودم  
سجود زنده مردان می‌شناسی

نگاهش از مه و پروین بلند است

دل من در گشاد چون و چند است

که این کافر بسی خلوت پسند است	بده ویرانه‌ئی در دوزخ او را
ز یک دل عشق را صد مشکل افتاد	چه شور است این که در آب و گل افتاد
بمن رحمی که کارم با دل افتاد	قرار یک نفس بر من حرام است
جمالش جلوه‌ی بی‌پرده‌ی کیست؟	جهان از خود برون آورده‌ی کیست؟
بگو با من که او پرورده‌ی کیست	مرا گوئی که از شیطان حذر کن
نصیت من عتابی یا خطاب است	دل بی‌قید من در پیچ و تاب است
گناه گاه‌گاه من صواب است	دل ابلیس هم نتوانم آزد
و کان‌الکاس مجراها الیمینا	صبت الکاس عنا ام عمرو
بدیوار حرم زن جام و مینا	اگر این است رسم دوستداری
همه دردند و درمان ناپذیرند	بخود پیچیدگان در دل اسیرند
خراجی از ده ویران نه‌گیرند	سجود از ما چه می‌خواهی که شاهان
از آن تخمی که ریزم حاصلی نیست	روم راهی که او را منزلی نیست
مده آن غم که شایان دلی نیست	من از غم‌ها نمی‌ترسم ولیکن
شراب پخته از خامان نگهدار	می من از تنگ‌جامان نگه دار
بخاصان بخش و از عامان نگهدار	شرر از نیستانی دورتر به
ترا این دردوداغ و تاب‌وتب نیست	ترا این کشمکش اندر طلب نیست
که آن‌جا ناله‌های نیم‌شب نیست	از آن از لامکان بگریختم من
دگرگون کن زمین و آسمان را	ز من هنگامه‌ئی ده این جهان را
بکش این بنده‌ی سود و زیان را	ز خاک ما دگر آدم بر انگیز

صواب او سراپا ناصوابی  
دهی از خون آدم رنگ و آبی

جهانی تیره‌تر با آفتابی  
ندانم تا کجا ویرانه‌ئی را

جز آن راهی که فرمودی نه‌پویم  
حری را اسب تازی گو، نه‌گویم

غلام جز رضای تو نجویم  
ولیکن گر به این نادان بگوئی

نه سوزی در کف خاکم نه نوری  
شواب این نماز بی‌حضورى

دلی در سینه دارم بی‌سرورى  
بگیر از من که بر من بار دوش‌است

که نتوان فاش گفتن این سخن را  
بنا کردم همان دیر کهن را

چه گویم قصه‌ی دین و وطن را  
مرنج از من که از بی‌مهرى تو

دلش در دست او آسان نیاید  
سجودى بوذر و سلمان نیابد

مسلمانی که دربند فرنگ است  
ز سیمائی که سودم بر در غیر

مرا این بس که دانم رمز جان را  
بوجد آرم زمین و آسمان را

نخواهم این جهان و آن جهان را  
سجودى ده که از سوز و سرورش

بهر بادی که آمد رفتم از جای  
به صبحش چهره‌ی شام بیارای

چه می‌خواهی ازین مرد تن‌آسای  
سحر جاوید را در سجده دیدم

فقیهش بی‌یقینی ، کم‌سوادی  
"مرا ای‌گاشکی مادر نژادى"

به آن قوم از تو می‌خواهم گشادی  
بسی نادیدنى را دیده‌ام من

بتان حاضر و موجود تا چند  
نمک‌پرورده‌ی نم‌رود تا چند

نگاه تو عتاب‌آلود تا چند  
درین بتخانه اولاد براهیم

نسیمی از حجاز آید که ناید

سرور رفته باز آید که ناید

سر آمد روزگار این فقیری	دگر دانای راز آید که ناید
اگر می‌آید آن دانای رازی	بده او را نوای دل‌گذاری
ضمیر امان را می‌کند پاک	کلیسی یا حکیمی نی‌نوازی
متاع من دل دردآشنای است	نصیب من فغان نارسای است
بخاک مرقد من لاله خوشتر	که هم خاموش و هم خونین‌نوی است
دل از دست کسی بردن نداند	غم اندر سینه پروردن نداند
دم خود را دمیدی اندر آن خاک	که غیر از خوردن و مردن نداند
دل ما از کنار ما رمیده	بصورت مانده و معنی ندیده
ز ما آن رانده‌ی درگاه خوشتر	حق او را دیده و ما را شنیده
نداند جبرئیل این‌های و هو را	که نشناسد مقام جستجو را
بپرس از بنده‌ی بیچاره‌ی خویش	که داند نیش و نوش آرزو را
شب این انجمن آراستم من	چو مه از گردش خود کاستم من
حکایت از تغافل‌های تو رفت	ولیکن از میان برخاستم من
چنین دور آسمان کم دیده باشد	که جبریل امین را دل خراشد
چه خوش دیری بنا کردند آنجا	پرستد مؤمن و کافر تراشد
عطا کن شور رومی، سوز خسرو	عطا کن صدق و اخلاص سنائی
چنان با بندگی درساختم من	نه‌گیرم گر مرا بخشی خدائی
مسلمان فاقه‌مست و ژنده‌پوش است	ز کارش جبرئیل اندر خروش است
بیا نقش دگر ملت به‌ریزم	که این ملت جهان را بار دوش است

..... اقبال لاهوری

دگر ملت که کاری پیش گیرد  
نگردد با یکی عالم رضامند

دگر ملت که نوش از نیش گیرد  
دو عالم را به دوش خویش گیرد

دگر قومی که ذکر لالهش  
شناسد منزلش را آفتابی

برآرد از دل شب صبحگاهش  
که ریگ کهکشان روبد ز راهش

جهان تست در دست خسی چند  
هنرور در میان کارگاهان

کسان او به بند ناکسی چند  
کشد خود را به عیش کرکسی چند

مریدی فاقه‌مستی گفت با شیخ  
به ما نزدیک‌تر از شهرگ ماست

که یزدان را ز حال ما خبر نیست  
ولیکن از شکم نزدیک‌تر نیست

دگرگون کشور هندوستان است  
مجو از ما نماز پنجگانه

دگرگون آن زمین و آسمان است  
غلامان را صف‌آرایی گران است

ز محکومی مسلمان خودفروش است  
ز محکومی رگان در تن چنان سست

گرفتار طلسم چشم و گوش است  
که ما را شرع و آئین باردوش است

یکی اندازه کن سود و زیان را  
نمی‌بینی که ما خاک‌نهادان

چو جنت جاودانی کن جهان را  
چه خوش آراستیم این خاکدان را

تو می‌دانی حیات جاودان چیست  
ز اوقات تو یک دم کم نه‌گردد

نمی‌دانی که مرگ جاودان چیست!  
اگر من جاودان باشم زیان چیست؟

به پایان چون رسد این عالم پیر  
مکن رسوا حضور خواجه ما را

شود بی‌پرده هر پوشیده تقدیر  
حساب من ز چشم او نهان‌گیر

بدن واماند و جانم در تگ و پوست  
تو باش این‌جا و با خاصان بیامیز

سوی شهری که بطحا در ره اوست  
که من دارم هوای منزل دوست

ادب گاهيست زير آسمان از عرش نازکتر  
نفس گم کرده میآید جنید و بایزید اینجا  
"عزت بخاری"

### حضور رسالت

که پیش‌آهنگ بیرون شد ز منزل " ❖  
زمام خویش دادم در کف دل

تپیدم آرمیدم در بر دل  
بیاد دشت وا کردم در دل

نصیب او قرار یک نفس نیست  
کنار آبجوئی زار بگریست

ز اسباب جهان برکنده دستان

" الا یا خیمگی خیمه فرو هل  
خرد از راندن محمل فرو ماند

نگاهی داشتم بر جوهر دل  
رمیدم از هوای قریه و شهر

ندانم دل شهید جلوه‌ی کیست  
بصحرا بر دمش افسرده‌تر گشت

مپرس از کاروان جلوه مستان

---

❖ این شعر از منوچهری دامغانی است .

جو از موج نسیمی در نیستان

بجان‌شان ز آواز جرس شور

نواخوان از سرور عاشقانه  
گشاید پر به فکر آشیانه

باین پیری ره یشر ب گرفتم  
چو آن مرغی که در صحرا سرشام

دلیل پختگان را خام کردند  
"نخستین باده گاندر جام کردند" \*

گناه عشق و مستی عام کردند  
بآهنگ حجازی می‌سرایم

ندیمان کم شناسند از کجایم  
که اندر خلوتش تنها سرایم

چه پرسی از مقامات نوایم  
گشادم رخت خود را اندرین دشت

که راکب خسته و بیمار و پیر است  
بپایش ریگ این صحرا حریر است

سحر با ناقه گفتم نرم‌تر رو  
قدم مستانه زد چندان که گوئی

که جان او چو جان ما بصیر است  
چو من اندر طلسم دل اسیر است

مهار ای ساربان او را نشاید  
من از موج خرامش می‌شناسم

دلم سوزد ز آه صبح‌گاهش  
پیایی ریزد از موج نگاهش

نم اشک است در چشم سیاهش  
همان می‌کو ضمیرم را برافروخت

درودی خواند و محمل براند  
جبین را سوز تا داغی بماند

چو خوش صحرا که در وی کاروان‌ها  
به ریگ گرم او آور سجودی

شبش کوتاه و روز او بلند است  
چو ما هر ذره‌ی او دردمند است

چو خوش صحرا که شامش صبح‌خند است  
قدم ای راهرو آهسته‌تر نه



امیر کاروان آن اعجمی کیست؟  
زند آن نغمه کز سیرابی او

سرود او بآهنگ عرب نیست  
خنک دل در بیابانی توان زیست

مقام عشق و مستی منزل اوست  
نوی او به هر دل سازگار است

چه آتشها که در آب و گل اوست  
که در هر سینه قاشی از دل اوست

غم پنهان که بی گفتن عیان است  
رهی پرپیچ و راهی خسته و زار

چو آید بر زبان یک داستان است  
چراغش مرده و شب در میان است

به راغان لاله رست از نوبهاران  
مرا تنها نشستن خوشتر آید

بصحرا خیمه گسترده یاران  
کنار آبجوی کوهساران

گهی شعر عراقی را بخوانم  
ندانم گرچه آهنگ عرب را

گهی جامی زند آتش بجانم  
شریک نغمه‌های ساربانم

غم راهی نشاط آمیزتر کن  
بگیر ای ساربان راه درازی

ففانش را جنون‌انگیزتر کن  
مرا سوز جدائی تیزتر کن

بیا ای هم‌نفس با هم بنالیم  
دو حرفی بر مراد دل بگوئیم

من و تو کشته‌ی شائن جمالیم  
بپای خواجه چشمان را بمالیم

حکیمان را بها کمتر نهادند  
چه خوش‌بختی چه خرم‌روزگاری

بنادان جلوه‌ی مستانه دادند  
در سلطان به درویشی گشادند

جهان چارسو اندر بر من  
چو بگذشتم ازین بام بلندی

هوای لامکان اندر سر من  
چو گرد افتاد پرواز از پر من

درین وادی زمانی جاودانی

ز خاکش بی‌صور روید معانی

حکیمان با کلیمان دوش بر دوش

که این جا کس نکوید "لن ترانی"

مسلمان آن فقیر کج کلاهی  
دلش نالد چرا نالد؟ نداند

رمید از سینهی او سوز آهی  
نگاهی یا رسول اله نگاهی

تب و تاب دل از سوز غم تست  
بنالم زانکه اندر کشور هند

نوای من ز تاءثیر دم تست  
ندیدم بندهئی کو محرم تست

شب هندی غلامان را سحر نیست  
بما کن گوشه‌ی چشمی که در شرق

باین خاک آفتابی را گذر نیست  
مسلمانی ز ما بیچاره‌تر نیست

چه گویم زان فقیری دردمندی  
خدایا این سخت‌جان را یار بادا

مسلمانی به گوهر ارجمندی  
که افتاداست از بام بلندی

چسان احوال او را بر لب آرم  
ز روداد دوصدسالش همین بس

تو می‌بینی نهان و آشکارم  
که دل چون کنده‌ی قصاب دارم

هنوز این چرخ نیلی کج خرام است  
ز کار بی‌نظام او چه‌گویم

هنوز این کاروان دور از مقام است  
تو می‌دانی که ملت بی‌امام است

نماند آن تاب و تب در خون نابش  
نیام او تهی چون کیسه‌ی او

نروید لاله از کشت خرابش  
بطاق خانه‌ی ویران کتابش

دل خود را اسیر رنگ و بو کرد  
صفیر شاهبازان کم شناسا

تهی از ذوق و شوق و آرزو کرد  
که گوشش با طنین پشه خو کرد

بروی او در دل ناگشاده  
ضمیر او تهی از بانگ تکبیر

خودی اندر کف خاکش نزاده  
حریم ذکر او از پا فتاده

نمیدانم چسان بی‌آرزو زیست  
مسلمانی که بی‌اللهو زیست

فقیر و غیرت او دیرمیر است  
درین کشور مسلمان تشنه‌میر است

جهانی آفرین اندر دل او  
بیندیش از چراغ بسل او

که دارد در مقام نیستی سیر  
نکیرش از کلیسا منکر از دیر

نه دل در سینه‌ی او ناصبور است  
که مرگ او ز جان بی‌حضور است

ز بیم مرگ لرزان تا دم مرگ  
دم بگسته‌ئی بود و غم مرگ

ازو ایمن نه رومی نی حجازی است  
بامیدی که وقت دل‌نوازی است

بنای پیکر او استوار است  
خودی اندر وجودش رعشه‌دار است

که دینش مرد و فقرش خانقاهی است  
گلیمی از قماش پادشاهی است

زمینش بدگهر چون آسمان است

گریبان چاک و بی‌فکر رفو زیست  
نصیب اوست مرگ ناتمامی

حق آن ده که مسکین و اسیر است  
بروی او در میخانه بستند

دگر پاکیزه کن آب و گل او  
هوا تیز و بدامانش دوصد چاک

عروس زندگی در خلوتش غیر  
گنه‌کاریست پیش از مرگ در قبر

بچشم او نه نور و نی سرور است  
خدا آن امتی را یار بادا

مسلمان‌زاده و نامحرم مرگ!  
دلی در سینه‌ی چاکش ندیدم

ملوکیت سراپا شیشه‌بازی است  
حضور تو غم یاران بگویم

تن مرد مسلمان پایدار است  
طیب نکته‌رس دید از نگاهش

مسلمان شرمسار از بی‌کلاهی است  
تو دانی در جهان میراث ما چیست

میرس از من که احوالش چسان است

تلاش دانه در صحرا گران است	بر آن مرغی که پروردی بانجیر
گشودم نکته‌ی فردا و دی را	بچشمش وانمودم زندگی را
بده نطق عرب این اعجمی را	توان اسرار جان را فاشتر گفت
ضمیر او ضمیر پادشاهی است	مسلمان گرچه بی‌خیل و سپاهی است
جمال او جلال بی‌پناهی است	اگر او را مقامش باز بخشند
حدیث او همه تخمین و ظن بود	متاع شیخ اساطیر کهن بود
حرم چون دیر بود او برهن بود	هنوز اسلام او زناردار است
ز آثار بدن گفتند جان را	دگرگون کرد لادینی جهان را
بشوری آور این آسوده جان را	از آن فقری که با صدیق دادی
بت ما پیرک زولیده موئی	حرم از دیر گیرد رنگ و بوئی
دلی روشن ز نور آرزوئی	نیابی در بر ما تیره‌بختان
گریبان شهنشاهان دریدند	فقیران تا بمسجد صف کشیدند
مسلمانان بدرگاهان خزیدند!	چو آن آتش درون سینه افسرد
بجز نقش دوئی بر دل نهریزند *	مسلمانان بخویشان در ستیزند
از آن مسجد که خود از وی گریزند	بنالند از کسی خستی بگیرد
چو گبران در حضور او سرودیم	جبین را پیش غیرالله سودیم
که ما شایان شان تو نبودیم	ننالم از کسی می‌نالم از خویش

بدست می‌کشان خالی‌ایاغ است  
نگه دارم درون سینه آهی

که ساقی را به بزم من فراغ است  
که اصل او ز دود آن چراغ است!

سبوی خانقاهان خالی از می  
ز بزم شاعران افسرده رفتم

کند مکتب ره طی‌کرده را طی  
نواها مرده بیرون افتد از نی

مسلمانم غریب هر دیارم  
باین بی‌طاقتی در پیچ و تابم

که با این خاکدان کاری ندارم  
که من دیگر بغیراله دچارم

بآن بالی که بخشیدن پریدم  
مسلمانی که مرگ از وی بلرزد

بسوز نغمه‌های خود تپیدم  
جهان گردیدم و او را ندیدم

شبی پیش خدا بگریستم زار  
ندا آمد نمیدانی که این قوم

مسلمانان چرا زارند و خوارند  
دلی دارند و محبویی ندارند

نگویم از فر و فالی که بگذشت  
چراغی داشتم در سینه‌ی خویش

چه سود از شرح احوالی که بگذشت  
فسرد اندر دوصدسالی که بگذشت

نگهبان حرم معمار دیر است  
ز انداز نگاه او توان دید

یقینش مرده و چشمش بغیر است  
که نومید از همه اسباب خیر است

ز سوز این فقیر ره نشینی  
دلش را روشن و پاینده گردان

بده او را ضمیر آتشینی  
ز امیدی که زاید از یقینی

گهی افتم گهی مستانه خیزم  
نگاه التفاتی بر سر بام

چو خون بی‌تیغ و شمشیری بریزم  
که من با عصر خویش اندر ستیزم

مرا تنهائی و آه و فغان به

سوی یثرب سفر بی‌کاروان به

کجا مکتب، کجا میخانه‌ی شوق	تو خود فرما مرا این به که آن به
پریدم در فضای دلپذیرش	پرم تر گشت از ابر مطیرش
حرم تا در ضمیر من فرو رفت	سرودم آنچه بود اندر ضمیرش!
بآن رازی که گفتم پی نبردند	ز شاخ نخل من خرما نخوردند
من ای میر امم دل از تو خواهم	مرا یاران غزلخوانی شمردند
نه شعراست اینکه بروی دل نهادم	گره از رشته‌ی معنی گشادم
بامیدی که اکسیری زند عشق	مس این مفلسان را تاب دادم
تو گفتی از حیات جاودان گوی	بگوش مرده‌ئی پیغام جان گوی
ولی گویند این ناحق‌شناسان	که تاریخ وفات این و آن گوی
رخم از درد پنهان زعفرانی	تراود خون ز چشم ارغوانی
سخن اندر گلوی من گره بست	تو احوال مرا ناگفته دانی
زبان ما غریبان از نگاه‌یست	حدیث دردمندان اشک و آهیست
گشادم چشم و بربستم لب خویش	سخن اندر طریق ما گناه‌یست
خودی دادم ز خود ناهرمی را	گشادم در گل او زمزمی را
بده آن ناله‌ی گرمی که از وی	بسوزم جز غم دین هر غمی را
درون ما بجز دود نفس نیست	بجز دست تو ما را دست‌رس نیست
دگر افسانه‌ی غم با که گویم؟	که اندر سینه‌ها غیر از تو کس نیست
غریبی دردمندی نی‌نوازی	ز سوز نغمه‌ی خود درگدازی
تو میدانی چه می‌جوید چه خواهد	دلی از هر دو عالم بی‌نیازی

نم و رنگ از دم بادی نجویم  
نگاهم از مه و پروین بلند است

ز فیض آفتاب تو برویم  
سخن را بر مزاج کس نگویم

در آن دریا که او را ساحلی نیست  
تو فرمودی ره بطحا \* گرفتیم

دلیل عاشقان غیر از دلی نیست  
وگرنه جز تو ما را منزلی نیست

مران از در که مشتاق حضوریم  
بفرما هرچه می‌خواهی بجز صبر

از آن دردی که دادی ناصبوریم  
که ما از وی دوصد فرسنگ دوریم

به افرنگی بتان دل باختم من  
چنان از خویشتن بیگانه بودم

ز تاب دیریان بگداختم من  
چو دیدم خویش را شناختم من

می از میخانه‌ی مفرب چشیدم  
نشستم با نکویان فرنگی

بجان من که درد سر خریدم  
از آن بی‌سوزتر روزی ندیدم

فقیرم از تو خواهم هر چه خواهم  
مرا درس حکیمان دردسر داد

دل کوهی خراش از برگ گاهم  
که من پرورده‌ی فیض نگاهم

نه با ملا نه با صوفی نشینم  
نویس ، الله ، بر لوح دل من

تو میدانی که من آنم نه اینم  
که هم خود را هم او را فاش بینم

دل ملا گرفتار غمی نیست  
از آن بگریختم از مکتب او

نگاهی هست در چشمش نمی نیست  
که در ریگ حجازش زمزمی نیست

سر منبر کلامش نیشدار است  
حضور تو من از خجلت نگفتم

که او را صد کتاب اندر کنار است  
ز خود پنهان و بر ما آشکار است

..... اقبال لاهوری

پیام شوق او آورد یا من؟  
بفرما بر هدف او خورد یا من؟

تو خود گو با که گویم مشکل خویش  
غم خود را نگویم با دل خویش

گره از روی کار خود گشادم  
دو صد بار از مقام خود فتادم

همان هنگامه‌ها اندر بر من  
نیاسوداست موج گوهر من

هنوز این سینه را آه سحر هست  
باین پیری مرا تاب نظر هست

دل از سوز درونم در گداز است  
بگو با من که آخر این چه راز است؟

بخاکم جان پرشوری دمیدند  
تو گوئی بر سر دارم کشیدند

درون سینه‌ام مرد آرزویم  
اگر گنجد چه گویم با که گویم؟

که از یاران محرم بی‌نصیب  
چه معصومانه غربت را فریبم

ربودم دانه و دامش گسستم

دل صاحب‌دلان او برد یا من؟  
من و ملا ز کیش دین دو تیریم

غریبم در میان محفل خویش  
از آن ترسم که پنهانم شود فاش

دل خود را بدست کس ندادم  
بغیر الله کردم تکیه یک بار

همان سوز جنون اندر سر من  
هنوز از جوش طوفانی که بگذشت

هنوز این خاک دارای شرر هست  
تجلی ریز بر چشمم که بینی

نگاهم از آنچه بینم بی‌نیاز است  
من و این عصر بی‌اخلاص و بی‌سوز

مرا در عصر بی‌سوز آفریدند  
چو نخ در گردن من زندگانی

نگیرد لاله و گل رنگ و بویم  
غم پنهان بحرف اندر نگنجد

من اندر مشرق و مغرب غریبم  
غم خود را بگویم با دل خویش

طلسم علم حاضر را شکستم



خدا داند که مانند براهیم به نار او چه بی‌پروا نشستم!

بچشم من نگه آورده‌ی تست  
دوچارم کن به صبح من رآنی  
فروغ لاله آورده‌ی تست  
شیم را تاب مه آورده‌ی تست!

چو خود را در کنار خود کشیدم  
درین دیر از نوای صبحگاهی  
به نور تو مقام خویش دیدم  
جهان عشق و مستی آفریدم

در این عالم بهشت خرمی هست  
نصیب او هنوز آن‌ها و هو نیست  
بشاخ او ز اشک من نمی هست  
که او در انتظار آدمی هست

بده او را جوان پاکبازی  
قوی بازوی او مانند حیدر  
سرورش از شراب خانه‌سازی  
دل او از دو گیتی بی‌نیازی

بیا ساقی بگردان جام می را  
دگر آن دل بنه در سینه‌ی من  
ز می سوزنده‌تر کن سوزنی را  
که پیچم پنجه‌ی گاوس و کی را

جهان از عشق و عشق از سینه‌ی تست  
جز این چیزی نمیدانم ز جبریل  
سرورش از می دیرینه‌ی تست  
که او یک جوهر از آئینه‌ی تست

مرا این سوز از فیض دم تست  
خجل ملک جم از درویشی من  
بتاکم موج می از زمزم تست  
که دل در سینه‌ی من محرم تست

درین بتخانه دل با کس نه‌بستم  
ز من امروز می‌خواهد سجودی  
ولیکن از مقام خود گسستم  
خداوندی که دی او را شکستم

دمید آن لاله از مشت غبارم  
قبولش کن ز راه دل‌نوازی  
که خونس می‌تراود از کنارم  
که من غیر از دلی چیزی ندارم!

حضور ملت بیضا تپیدم  
ادب گوید سخن را مختصر گوی

نوای دلگدازی آفریدم  
تپیدم ، آفریدم ، آرمیدم

بصدق فطرت رندانه‌ی من  
بده آن خاک را ابر بهاری

بسوز آه بیتابانه‌ی من  
که در آغوش گیرد دانه‌ی من

دلی بر کف نهادم ، دلبری نیست  
درون سینه‌ی من منزلی گیر

متاعی داشتم ، غارت‌گری نیست  
مسلمانی ز من تنهاتری نیست

چو رومی در حرم دادم اذان من  
به دور فتنه‌ی عصر کهن او

ازو آموختم اسرار جان من  
به دور فتنه‌ی عصر روان من

گلستانی ز خاک من برانگیز  
اگر شایان نیم تیغ علی را

نم چشم بخون لاله آمیز  
نگاهی ده چو شمشیر علی تیز

مسلمان تا بساحل آرمید است  
جز این مرد فقیری دردمندی

خجل از بحر و از خود ناامید است  
جراحتهای پنهانش که دیده‌است

که گفت او را که آید بوی یاری؟  
چون آن سوز کهن رفت از دم او

که داد او را امید نوبهاری؟  
که زد بر نیستان او شراری؟

ز بحر خود بجوی من گهر ده  
دلم نگشود از آن طوفان که دادی

متاع من بکوه و دشت و در ده  
مرا شوری ز طوفانی دگر ده

بجلوت نی‌نوازی‌های من بین  
گرفتم نکته‌ی فقر از نیاگان

بخلوت خودگدازی‌های من بین  
ز سلطان بی‌نیازی‌های من بین

بهر حالی که بودم خوش سرودم

نقاب از روی هر معنی گشودم

مپرس از اضطراب من که با دوست	دمی بودم دمی دیگر نبودم
شریک درد و سوز لاله بودم	ضمیر زندگی را وانمودم
ندانم با که گفتم نکته‌ی شوق	که تنها بودم و تنها سرودم
بنور تو برافروزم نگه را	که بینم اندرون مهر و مه را
چو می‌گویم مسلمانم بلرزم	که دامن مشکلات لاله را
بکوی تو گداز یک نوا بس	مرا این ابتدا این انتها بس
خراب جرات آن رند پاکم	خدا را گفت ما را مصطفی بس
ز شوق آموختم آن ها و هوئی	که از سنگی گشاید آجوئی*
همین یک آرزو دارم که جاوید	ز عشق تو بگیرد رنگ و بوئی
یکی بنگر فرنگی کج کلاهان	تو گوئی آفتابانند و ماهان
جوان ساده‌ی من گرم‌خون است	نگهدارش ازین کافر نگاهان
بده دستی ز پا افتادگان را	به غیرالله دل نادادگان را
از آن آتش که جان من برافروخت	نصیبی ده مسلمان زادگان را
تو هم آن می‌بگیر از ساغر دوست	که باشی تا ابد اندر بر دوست
سجودی نیست ای عبدالعزیز این	برویم از مژه خاک در دوست
تو سلطان حجازی من فقیرم	ولی در کشور معنی امیرم
جهانی کو ز تخم لاله رست	بیا بنگر باغوش ضمیرم

سراپا درد درمان ناپذیرم هنوزم در کمانی میتوان راند	نه‌پنداری زبون و زار و پیرم ز کیش ملتی افتاده تیرم
بیا با هم درآویزیم و رقصیم یکی اندر حریم کوچه‌ی دوست	ز گیتی دل برانگیزیم و رقصیم ز چشمان اشگ خون ریزیم و رقصیم
ترا اندر بیابانی مقام است بهر جایی که خواهی خیمه گستر	که شامش چون سحر آئینه‌فام است طناب از دیگران جستن حرام است
مسلمانیم و آزاد از مکانیم بما آموختند آن سجده کز وی	برون از حلقه‌ی نه آسمانیم بهای هر خداوندی بدانیم
ز افرنگی صنم بیگانه‌تر شو نگاهی وام کن از چشم فاروق	که پیمانش نمی‌ارزد بیک جو قدم بیباک نه در عالم نو

## حضور ملت

که من دارم سرشت عاشقانه  
بیفشانم چو شبنم دانه دانه!

مجو از من کلام عارفانه  
سرشگ لاله گون را اندراین باغ

بحق دل بند و راه مصطفی رو

"۱"

درین نیلی فضا هر دم فزون شو  
بحق دل بند و راه مصطفی رو

بمنزل کوش مانند مه نو  
مقام خویش اگر خواهی درین دیر

بخود مثل گهر پیچیده ام من  
به تعمیر حرم کوشیده ام من

چو موج از بحر خود بالیده ام من  
از آن نمرود با من سرگران است

بیفشان بر دو گیتی آستین را  
که ملا کم شناسد رمز دین را

بیا ساقی بگردان ساتگین را  
حقیقت را به رندی فاش کردند

اقبال لاهوری

چکید از چشم من خون دل من  
نوائی از مقام لاتخف زن

بخاک خویش زن اکسیر خود را  
مده در دست کس تقدیر خود را

بخاکش تا خودی میرد غلام است  
نگه را جز بخود بستن حرام است

بهر دریا چو گوهر آرمیدند  
بجان تو که مرگ خود خریدند

مشو نومید و راه مصطفی گیر  
ز دین بگریز و مرگ کافری میر

بنای مصریان محکم نهادند  
که بی‌او ملک و دین کس را ندادند

نساز جز به بوهای رمیده  
قبائی دارد از رنگ پریده

که تقدیرش بدست خویش بنوشت  
که دهقانش برای دیگران کشت

چراغی از چراغ او برافروز  
که نتوان زیستن بی‌مستی و سوز

بیا ساقی نقاب از رخ برافکن  
به آن لحنی که نی شرقی نه غربی است

برون از سینه کش تکبیر خود را  
خودی را گیر و محکم گیر و خوش زی

مسلمان از خودی مرد تمام است  
اگر خود را متاع خویش دانی

مسلمانان که خود را فاش دیدند  
اگر از خود رمیدند اندرین دیر

گشودم پرده را از روی تقدیر  
اگر باور نداری آنچه گفتم

به ترکان بسته درها را گشادند  
تو هم دستی بدامان خودی زن

هر آن قومی که می‌ریزد بهارش  
ز خاکش لاله می‌روید ولیکن

خدا آن ملتی را سروری داد  
به آن ملت سر و کاری ندارد

ز رازی حکمت قرآن بیاموز  
ولی این نکته را از من فرا گیر

## خودی

### "۲"

ز خاک مرده رویاند نگه را  
که دیدم در کمندش مهر و مه را

بخود مثل نیاگان راه دریاب  
ز لا موجود الاله دریاب

تب و تاب مسلمانی ندارد  
از آن دریا که طوفانی ندارد

کسی کو بر خودی زد لاله را  
مده از دست دامان چنین مرد

تو ای نادان دل آگاه دریاب  
چسان مؤمن کند پوشیده را فاش

دل تو داغ پنهانی ندارد  
خیابان خودی را داده‌ای آب

## انالحق

### "۳"

سزای او چلیپا هست یا نیست  
اگر قومی بگوید ناروا نیست

که از خونش نم هر شاخسار است  
که او را نه سپهر آئینه‌دار است

که آن امت دو گیتی را امام است  
که خواب، وخستگی، بروی حرام است

چو خس او را جهان چند و چون است  
بی هر کن که می‌گوید یکون است

انالحق جز مقام کبریا نیست  
اگر فردی بگوید سرزنش به

به آن ملت انالحق سازگار است  
نهان اندر جمال او جمالی

میان امتان والامقام است  
نیاساید ز کار آفرینش

وجودش شعله از سوز درون است  
کند شرح انالحق همت او

پرد در وسعت گردون یگانه مه و انجم گرفتار کمندش	نگاه او به شاخ آشیانه بدست اوست تقدیر زمانه
بباغان عندلیبی خوش صفیری امیر او بسلطانی فقیری	براغان جره بازی زود گیری فقیر او به درویشی امیری
بجام نو کهن می از سبو ریز اگر خواهی ثمر از شاخ منصور	فروغ خویش را بر کاخ و کو ریز به دل لاغالب الاالله فرو ریز

### صوفی و ملا

#### "۴"

گرفتم حضرت ملا ترشروست اگر با این مسلمانی که دارم	نگاهش مغز را نشناسد از پوست مرا از کعبه می‌راند حق اوست
فرنگی صید بست از کعبه و دیر حکایت پیش ملا باز گفتم	صدا از خانقاهان رفت لاغیر دعا فرمود یارب عاقبت خیر!
به بند صوفی و ملایر اسیری بآیاتش ترا کاری جز این نیست	حیات از حکمت قرآن نگیری که از بس او آسان بمیری
ز قرآن پیش خود آئینه آویز ترازوئی بنه کردار خود را	دگرگون گشته‌ئی از خویش بگریز قیامت‌های پیشین را برانگیز
ز من بر صوفی و ملا سلامی ولی تاءویل‌شان در حیرت انداخت	که پیغام خدا گفتند ما را خدا و جبرئیل و مصطفی را



حضور ملت ..... ۴۴۲

حدیث خوشتر از وی کافری گفت  
که دوزخ را مقام دیگری گفت

ز دوزخ واعظ کافر گری گفت  
نداند آن غلام احوال خود را

به پیری گفت حرف نیشداری  
گرفتن روزی از خاک مزاری

مرید خودشناسی پخته‌کاری  
بمرگ ناتمامی جان سپردن

ترا این نکته باید حرز جان کرد  
ز فیض‌شان براهیمی توان کرد

پسر را گفت پیری خرقه‌بازی  
به نمرودان این دور آشنا باش

رومی

"۵"

که با جامش نیرزد ملک پرویز  
به دیوار حریم دل بیاویز

بگام خود دگر آن کهنه می ریز  
ز اشعار جلال‌الدین رومی

که تاءثیرش دهد لعلی به سنگی  
بشوید داغ از پشت پلنگی

بگیر از ساغرش آن لاله رنگی  
غزالی را دل شیری بهبخشد

شبنم مانند روز از کوکب او  
که ریزد خنده‌ی شیر از لب او

نصیبی بردم از تاب و تب او  
غزالی در بیابان حرم بین

وصال او زبان دان جائی  
نصیبی از جلال کبریائی

سراپا درد و سوز آشنائی  
جمال عشق گیرد از نی او

غبار رهگذر را کیمیا کرد  
مرا با عشق و مستی آشنا کرد

گره از کار این ناکاره وا کرد  
نی آن نی‌نوازی پاکبازی

بروی من در دل باز کردند  
ز فیض او گرفتم اعتباری  
ز خاک من جهانی ساز کردند  
که با من ماه و انجم ساز کردند

خیالش با مه و انجم نشیند  
دل بیتاب خود را پیش او نه  
نگاهش آن سوی پروین بهبند  
دم او ریشه از سیماب چیند

ز رومی گیر اسرار فقیری  
حذر زان فقر و درویشی که از وی  
که آن فقر است محسود امیری  
رسیدی بر مقام سریزیری

خودی تا گشت بهجور خدائی  
ز چشم مست رومی وام کردم  
می روشن ز تاک من فرو ریخت  
نصیب از آتشی دارم که اول  
به فقر آموخت آداب گدائی  
سروری از مقام کبریائی  
خوشا مردی که در دامانم آویخت  
سنائی از دل رومی برانگیخت

### پیام فاروق\*

"۶"

تو ای باد بیابان از عرب خیز  
بگو فاروق را پیغام فاروق  
ز نیل مصریان موجی برانگیز  
که خود را در فقر و سلطانی بیامیز

خلافت، فقر با تاج و سریر است  
جوان بختا مده از دست این فقر  
زهی دولت که پایان ناپذیر است  
که بی او پادشاهی زودمیر است

جوان مردی که خود را فاش بیند  
هزاران انجمن اندر طوافش  
جهان کهنه را باز آفریند  
که او با خویشتن خلوت گزیند

بگیر از پیر هر میخانه ساغر  
که دامن پاک داری آستین تر

به روی عقل و دل بگشای هر در  
دران کوش از نیاز سینه پرور

ز درد جستجو نا آرمیده  
چو تیغی از میان بیرون کشیده

خنک آن ملتی بر خود رسیده  
درخش او ته این نیلگون چرخ

رخ او احمری چشمش کبودی  
بجز طوفان نمیخواهم گشودی

چه خوش زد ترک ملاحی سرودی  
بدریا گر گره افتد به کارم

امامت در جبین ما نوشتند  
که تخمش در دل فاروق کشتند

جهانگیری بخاک ما سرشتند  
درون خویش بنگر آن جهان را

یکی بین می کند چشم دوبین را  
میندیش افتراق ملک و دین را

کسی کو داند اسرار یقین را  
بیامیزند چون نور دو قندیل

غبار راه خود را آسمان کرد  
که با وی آفتابی میتوان کرد

مسلمانی که خود را امتحان کرد  
شار شوق اگر داری نگهدار

### شعرای عرب

"۷"

بهای کم نهادم لعل لب را  
سحر کردم صد و سی ساله شب را

بگو از من نواخوان عرب را  
از آن نوری که از قرآن گرفتم

کف خاکی شمردم کاخ و کو را  
ز آشوبی که دادم آب جو را

بجانها آفریدم های و هو را  
شود روزی حریف بحر پرشور

مجو غیر از ضمیر خویش یاری  
مسلمان را بده سوزی که داری

تو هم بگذار آن صورت‌نگاری  
بباغ ما برآوردی پر و بال

هنوز این کهنه‌شاخی را نمی هست  
درون هر مسلمان زمزمی هست

بخاک ما دلی در دل غمی هست  
به افسون هنر آن چشمه بگشای

دل او سری از اسرار ذات است  
که اصلش در ضمیر کائنات است

مسلمان بنده‌ی موصافات است  
جمالش جز به نور حق نه‌بینی

که زاید از شب او آفتابی  
دگر بخشند ذوق انقلابی

بده با خاک او آن سوز و تاب  
نوا آن زن که از فیض تو او را

چو سیماب از تپ یاران تبیدن  
دگر بانگ اناالملت کشیدن

مسلمانی غم دل در خریدن  
حضور ملت از خود درگذشتن

نه‌بیند جز بچشم خود جهان را  
بهاری میتوان کردن خزان را

کسی کو فاش دید اسرار جان را  
نوائی آفرین در سینه‌ی خویش

سرور و سوز و مستی حاصل تست  
می باقی به مینای دل تست

نگهدار آن‌چه در آب و گل تست  
تهی دیدم سبوی این و آن را

نه در وی مرغی نی موج آبی  
تو میدانی که باید آفتابی

شب این کوه و دشت سینه‌تابی  
نگردد روشن از قندیل رهبان

بدست آور رگ فردای خود را  
که بینی اندرو پهنای خود را

نکو میخوان خط سیمای خود را  
چو من پا در بیابان حرم نه

## ای فرزند صحرا

"۸"

صد زرد مرغی از شاخ نخیلی که نتوان زیست بی ذوق رحیلی	سحرگاهان که روشن شد درو دشت فرو هل خیمه ای فرزند صحرا
که او با فقر خود را امتحان کرد جهانی را ته و بالا توان کرد	عرب را حق دلیل کاروان کرد اگر فقر تهی دستان غیور است
که روشن از تجلی های سیناست طلوع امتان از کوه و صحراست	در آن شبها خروش صبح فرداست تن و جان محکم از باد درو دشت

تو چه دانی که دزین گرد سواری باشد

"۹"

طریق صدق و اخلاص و وفا گیر جنون زیرکی از من فرا گیر	دگر آئین تسلیم و رضا گیر مگو شرم چنین است و چنان نیست
که از هنگامه ها بیگانه گردد جنون ماند ولی فرزانه گردد	چمن ها زان جنون ویرانه گردد از آن هوئی که افکندم درین شهر
پیایی سوزم از داغی که دارم که من صد کاروان گل در کنارم	نخستین لاله ی صبح بهارم بچشم کم مبین تنهائیم را
که بر دوش هوا گیرد قراری	پریشانم چو گرد ره گذاری

خوشا بختی و خرم روزگاری	که بیرون آید از من شہسواری
خوش آن قومی پریشان روزگاری	که زاید از ضمیرش پخته‌کاری
نمودش سری از اسرار غیب است	ز هر گردی برون ناید سواری
به بحر خویش چون موجی تپیدم	تپیدم تا بطوفانی رسیدم
دگر رنگی ازین خوشتر ندیدم	بخون خویش تصویرش کشیدم
نگاهش پر کند خالی سبوها	دواند می بتاک آرزوها
ز طوفانی که بخشد رایگانی	حریف بحر گردد آب جوها
چو برگیرد زمام کاروان را	دهد ذوق تجلی هر نھان را
کند افلاکیان را آنچنان فاش	تہ پا می‌کشد نہ آسمان را
مبارکباد کن آن پاک جان را	که زاید آن امیر کاروان را
ز آغوش چنین فرخنده مادر	خجالت می‌دهم حور جنان را
دل اندر سینه گوید دلبری هست	متاعی آفرین غارتگری هست
بگو شم آمد از گردون دم مرگ	"شکوفہ چون فرو ریزد بری هست"

### خلافت و ملوکیت

"۱۰"

عرب خود را بہ نور مصطفی سوخت	چراغ مرده‌ی مشرق برافروخت
ولیکن آن خلافت راہ گم کرد	کہ اول مؤمنان را شاہی آموخت
خلافت بر مقام ما گواہی است	حرام است آنچه بر ما پادشاہی است

ملوکیت همه مکر است و نیرنگ	خلافت حفظ ناموس الهی است
درافتد با ملوکیت کلیمی	فقیری بی کلاهی بی کلیمی
گاهی باشد که بازی‌های تقدیر	بگیرد کار صرصر از نسیمی
هنوز اندر جهان آدم غلام است	نظامش خام و کارش ناتمام است
غلام فقر آن گیتی پناهم	که در دینش ملوکیت حرام است
محبت از نگاهش پایدار است	سلوکش عشق و مستی را عیار است
مقامش عبدهو آمد ولیکن	جهان شوق را پروردگار است

ترک عثمانی

"۱۱"

بملک خویش عثمانی امیر است	دلش آگاه و چشم او بصیر است
نه‌پنداری که رست از بند افرنگ	هنوز اندر طلسم او اسیر است
خنک‌مردان که سحر او شکستند	به پیمان فرنگی دل نه‌بستند
مشو نومید و با خود آشنا باش	که مردان پیش‌ازین بودند و هستند
به ترکان آرزوی تازه دادند	بنای کارشان دیگر نهادند
ولیکن کو مسلمانی که بیند	نقاب از روی تقدیری گشادند

دختران ملت

"۱۲"

بهل ای دخترک این دلبری‌ها	مسلمان رانه‌زبید کافری‌ها
---------------------------	---------------------------

منه دل بر جمال غازه پرورد      پیاموز از نگه غارت‌گری‌ها

نگاه تست شمشیر خداداد      بزخمش جان ما را حق بها داد  
دل کامل‌عیار آن پاک‌جان برد      که تیغ خویش را آب از حیا داد

ضمیر عصر حاضر بی‌نقاب است      گشادش در نمود رنگ و آب است  
جهانتابی ز نور حق پیاموز      که او با صد تجلی در حجاب است

جهان را محکمی از امهات است      نهادشان امین ممکنات است  
اگر این نکته را قومی نداند      نظام کار و بارش بی‌ثبات است

ما داد این خردپرور جنونی      نگاه مادر پاک اندرونی  
ز مکتب چشم و دل نتوان گرفتن      که مکتب نیست جز سحر و فسونی

خنک آن ملتی کز وارداتش      قیامت‌ها به‌بیند کایناتش  
چه پیش‌آید چه پیش‌افتاد او را      توان دید از جبین امهاتش

اگر پندی ز درویشی پذیری      هزار امت بمیرد تو نه‌میری  
بتولی باش و پنهان شو ازین عصر      که در آغوش شبیری بگیری

ز شام ما برون آور سحر را      به قرآن بازخوان اهل نظر را  
تو میدانی که سوز قراءت تو      دگرگون کرد تقدیر عمر را

عصر حاضر

"۱۳"

چه عصر است این که دین‌فریادی اوست      هزاران بند در آزادی اوست



ز روی آدمیت رنگ و نم برد غلط نقشی که از بهزادی اوست

نگاهش نقشبند کافری‌ها کمال صنعت او آذری‌ها  
حذر از حلقه‌ی بازارگانش قمار است این‌همه سوداگری‌ها

جوانان را بدآموز است این عصر بدامانش مثال شعله پیچم  
شب ابلیس را روز است این عصر که بی‌نور است و بی‌سوز است این عصر

مسلمان فقر و سلطانی بهم کرد ولیکن الامان از عصر حاضر  
ضمیرش باقی و فانی بهم کرد که سلطانی به شیطانی بهم کرد

چه گویم رقص تو چون است و چون نیست به تقلید فرنگی پای کوبی  
حشیش است این نشاط اندرون نیست بهر گهای تو آن طفیان خون نیست

برهمن

"۱۴"

در صد فتنه را بر خود گشادی تو قرآن را سر طاقی نهادی  
برهمن از بتان طاق خود آراست

برهمن را نگویم هیچ‌کاره کنده سنگ گران را پاره‌پاره  
نیاید جز به زور دست و بازو خدائی را تراشیدن ز خاره

نگه دارد برهمن کار خود را بدوش خود برد ز نار خود را  
بمن گوید که از تسبیح بگذر نمی‌گوید به کس اسرار خود را

برهمن گفت برخیز از در غیر ز یاران وطن ناید بهجز خیر

ز افسون بتان گنجد بیگ دیر

### تعلیم

"۱۵"

تب و تابى که باشد جاودانه  
به فرزندان بیاموز این تب و تاب

سمند زندگى را تازیانه  
کتاب و مکتب افسون و فسانه

ز علم چاره‌سازى بی‌گدازى  
نکوتر از نگاه پاک‌بازى

بسی خوشتر نگاه پاک‌بازى  
دلى از هر دو عالم بی‌نیازى

به آن مؤمن خدا کارى ندارد  
از آن از مکتب یاران گریزم

که در تن جان بیدارى ندارد  
جوانى خود نگهدارى ندارد

ز من گیر این که مردى کورچشمى  
ز من گیر این که نادانى نکوکیش

ز بینای غلط بینى نکوتر  
ز دانشمند بی‌دینى نکوتر

از آن فکر فلک‌پیما چه حاصل  
مثال پاره‌ی ابرى که از باد

که گرد ثابت و سیاره گردد  
به پهنای فضا آواره گردد

ادب پیرایه‌ی نادان و دانا است  
ندارم آن مسلمان‌زاده را دوست

خوش آن‌کو از ادب خود را بیاراست  
که در دانش فزود و از ادب کاست

ترا نومیدی از طفلان روا نیست  
بگو ای شیخ مکتب گر بدانى

چه پروا گر دماغ‌شان رسا نیست  
که دل در سینه‌ی‌شان هست یا نیست

به پور خویش دین و دانش آموز

که تابد چون مه و انجم نگینش

ید بیضا است اندر آستینش

بدست او اگر دادی هنر را

ز خون لاله آن سوز کهن برد  
که نان در کف نداد و جان زتن برد

نوا از سینه‌ی مرغ چمن برد  
باین مکتب باین دانش چه نازی

که دلها از دمش چون غنچه بگشاد  
پی نانی به بند کس میفتاد

خدایا وقت آن درویش خوش باد  
به طفل مکتب ما این دعا گفت

ز بند مکتب و ملا برون جست  
که از ما میبرد چشم و دل و دست

کسی کو لاله را در گره بست  
بآن دین و به آن دانش میپرداز

چه پرسی کاروانی را چسان کشت  
که از وی روح قومی میتوان کشت

چو می‌بینی که رهزن کاروان کشت  
مباش ایمن از آن علمی که خوانی

نگاه او چو شیران بی‌پناهی  
میسر نایدش برگ گیاهی

جوانی خوش‌گلی رنگین‌کلاهی  
به مکتب علم می‌شی را بیاموخت

نمی‌بینم خدای چارسو را  
شتر هم خویش را بیند هم او را

شتر را بچه‌ی او گفت در دشت  
پدر گفت ای پسر چون یا به‌لفزد

تلاش رزق

"۱۶"

نه‌بخشد جره‌بازان را مقامی  
همان بهتر که میری در کنامی

پریدن از سر بامی بامی  
ز نخچیری که جز مشت پری نیست

نگاه ماست ما را تازیانه

نگر خود را بچشم محرمانه

۴۵۴ ..... اقبال لاهوری

تلاش رزق از آن دادند ما را      که باشد پر گشودن را بهانه

نهنگ با بچه خویشت

"۱۷"

نهنگی بچه‌ی خود را چه خوش گفت      به دین ما حرام آمد کرانه  
به موج آویز و از ساحل به‌پرهیز      همه دریاست ما را آشیانه

تو در دریا نه‌ئی او در بر تست      به طوفان درفتادن جوهر تست  
چو یک دم از طلاطم‌ها بیاسود      همین دریای تو غارتگر تست

خاتمه

"۱۸"

نه از ساقی نه از پیمانه گفتم      حدیث عشق بیباکانه گفتم  
شنیدم آنچه از پاگان امت      ترا با شوخی رندانه گفتم

بخود باز آ و دامان دلی گیر      درون سینه‌ی خود منزلی گیر  
بده این کشت را خونابه‌ی خویش      فشاندم دانه من تو حاصلی گیر

حرم جز قبله‌ی قلب و نظر نیست      طواف او طواف بام و در نیست  
میان ما و بیت‌الله رمزیست      که جبریل امین را هم خبر نیست

آدمیت احترام آدمی  
باخبر شواز مقام آدمی  
"جاویدنامه"

## حضور عالم انسانی

تمهید

"۱"

جوان فرودین کن پیر دی را  
چو مشعل بر فروزم چوب نی را

بیاد صبحگاهی سینه بگشای  
بقدر ناله‌ی مرغی بیفزای

خسان را در بغل پرورد و بگذشت  
چو گور تیره‌بختان کرد و بگذشت

بیا ساقی بیار آن کهنه می را  
نوائی ده که از فیض دم خویش

یکی از حجره‌ی خلوت برون آی  
خروش این مقام رنگ و بو را

زمانه فتنه‌ها آورد و بگذشت  
دو صد بغداد را چنگیزی او

"۲"

که دی مردند و فردا را ندیدند  
هزاران تازه‌تر هنگامه چیدند

بسا کس انده فردا کشیدند  
خنک‌مردان که در دامان امروز

"۳"

که در تن جان بیداری نداری  
تو زخمی از سر خاری نداری

چو بلبل ناله‌ی زاری نداری  
درین گلشن که گلچینی حلال است

بناخن سینه گاویدن بیاموز  
خودی را فاش‌تر دیدن بیاموز

بیا بر خویش پیچیدن بیاموز  
اگر خواهی خدا را فاش بینی

که سختی ناکشیده کم‌عیار است  
اگر بر سنگ غلطد خوشگوار است

گله از سختی ایام بگذار  
نمی‌دانی که آب جویباران

که نتوان زیست با خوی حریری  
کله را از سر شاهین بگیری

کیوتربچه‌ی خود را چه خوش‌گفت  
اگر یاهو زنی از مستی شوق

حضور دون نهادان چهره‌سائی  
نگیری تا به دام خود نیائی

فتادی از مقام کبریائی  
تو شاهینی ولیکن خویشان را

همین فقر است کو بخشد امیری  
ره تخمین و ظن گیری بمیری

خوشا روزی که خود را باز گیری  
حیات جاودان اندر یقین است

خنک روزی که خود را بازیابی  
ترا کافر کند علم کتابی

تو هم مثل من از خود در حجابی  
مرا کافر کند اندیشه‌ی رزق

خنک آن کس که داند کار خود را  
به پشت خویش بردن بار خود را

چه خوش‌گفت اشتری با کره‌ی خویش  
بگیر از ما کهن صحرانوردان

"۴"

بسا رازی که از بود و عدم گفت

مرا یاد است از دانای افرنگ

که با من پیرمردی از عجم گفت

ولیکن با تو گویم این دوحرفی

خریدی از پی یک دل غمی چند  
نشستن با خود آگاهی دمی چند

الا ای کشته‌ی نامحرمی چند  
ز تاء ویلات ملایان نکوتر

"۵"

حکیم ما چه مشکله‌ها گشوداست  
ولیکن در دل دریا نبوداست

وجوداست این که بینی یا نموداست  
کتابی بر فن غواص بنوشت

که فرصت اندک و گردون دورنگ است  
شرر از تیشه خیزد یا زسنگ است؟!

به ضرب تیشه بشکن بیستون را  
حکیمان را درین اندیشه بگذار

بدست آور مقام ها و هو را  
بخود باز آ و بشکن چارسو را

منه از کف چراغ آرزو را  
مشو در چارسوی این جهان کم

به جیبش گوهر یکدانه از تست  
که دریا را متاع خانه از تست

دل دریا سکون بیگانه از تست  
تو ای موج اضطراب خود نگهدار

نباید از حضور خود رمیدن  
ز دوش امروز را نتوان ربودن

دو گیتی را به خود باید کشیدن  
به نور دوش بین امروز خود را

نقاب از چهره‌ی زیبا گشودی  
بشاخ اندر چسان بودی؟ چه بودی؟

بما ای لاله خود را وانمودی  
ترا چون بردمیدی لاله گفتند

"۶"

ز دوران کم نشیند بر دلش گرد  
که هست از سوز و مستی گریه‌ی مرد

نگرید مرد از رنج و غم و درد  
قیاس او را مکن از گریه‌ی خویش

نمیرد گرچه زیر آسمان مرد  
ز هر مرگی که خواهی میتوان مرد

نه‌پنداری که مرد امتحان مرد  
تراشایان چنین مرگ است ورنه

بشاخ تو هم از نیسان نمی نیست  
که اندر سینه‌ی پر دم غمی نیست

اگر خاک تو از جان محرمی نیست  
ز غم آزاد شو، دم را نگه دار

شریک هر غمی نامحرمی چند  
اگر دانی بهای این دمی چند

پیشان هر دم ما از غمی چند  
ولیکن طرح فردائی توان ریخت

رود در بحر و دریا ایمن از شست  
ولی باید نگه داری دل و دست

جوانمردی که دل با خویشتن بست  
نگه را جلوه مستی‌ها حلال است

که اصل او ازین خاک نژند است  
که اصل او ز افکار بلند است

از آن غم‌ها دل ما دردمند است  
من و تو زان غم شیرین ندانیم

که شستن میتوان از دامنش گرد  
قماری می‌برد نامرد از مرد

مگو با من خدای ما چنین کرد  
ته و بالا کن این عالم که در وی

که دود خانه از روزن برون به  
مشو ای ده خدا غارت‌گر ده

برون کن کینه را از سینه‌ی خویش  
ز کشت دل مده کس را خراجی

دو گیتی را فروغ از کوکب اوست  
چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

سحرها در گریبان شب اوست  
نشان مرد حق دیگر چه گویم

"۷"

که دارم از تو امید نگاهی  
چنان بگذر که ریزم بر گیاهی

بیاد صبحدم شبنم بنالید  
دلم افسرده شد از صحبت گل

دل

"۸"

نهنگ از هیبت موجش بلرزد

دل آن بحر است کو ساحل نورزد



از آن سیلی که صد هامون بگیرد	فلک با یک حباب او نیرزد
دل ما آتش و تن موج دودش	تپید دمبدم ساز وجودش
بذکر نیم شب جمعیت او	چو سیمایی که بندد چوب عودش
زمانه کار او را می برد پیش	که مرد خودنگهدار است درویش
همین فقر است و سلطانی که دل را	نگهداری چو دریا گوهر خویش
نه نیروی خودی را آزمودی	نه بند از دست و پای خود گشودی
خرد زنجیر بودی آدمی را	اگر در سینهی او دل نبودی
تومی گوئی که دل از خاک و خون است	گرفتار طلسم کاف و نون است
دل ما گرچه اندر سینهی ماست	ولیکن از جهان ما برون است
جهان مهر و مه زناری اوست	گشاد هر گزه از زاری اوست
پیامی ده ز من هندوستان را	غلام آزاد از بیداری اوست
من و تو کشت یزدان حاصل است این	عروس زندگی را محمل است این
غبار راه شد دانای اسرار	نه پنداری که عقل است این دل است این
گاهی جویندهی حسن غریبی	خطیبی منبر او از صلیبی
گاهی سلطان با خیل و سپاهی	ولی از دولت خود بی نصیبی
جهان دل جهان رنگ و بو نیست	درو پست و بلند و کاخ و کونیست
زمین و آسمان و چارسو نیست	درین عالم بجز اللهو نیست
نگه دید و خرد پیمانه آورد	که پیماید جهان چارسو را
می آشامی که دل کردند نامش	بخویش اندر کشید این رنگ و بو را

چه شیرین زخمی از تیر نگاه‌یست  
که این نخچیر نخچیر نگاه‌یست

محبت چیست؟ تاءثیر نگاه‌یست  
بصید دل روی؟ ترکش بینداز

### خودی

#### "۹"

رسائی‌های او از نارسائی است  
وصالش از مقامات جدائی است

خودی روشن ز نور کبریائی است  
جدائی از مقامات وصالش

ز خاک او بروید آرزوها  
دم او رنگ‌ها برد ز بوها

چو قومی درگذشت از گفتگوها  
خودی از آرزو شمشیر گردد

خودی را از نمود حق نمودی  
کجا بودی اگر دریا نبودی

خودی را از وجود حق وجودی  
نمیدانم که این تابنده گوهر

هماندم لذت خواش بگیرد  
چو من محکوم تن گردد بمیرد

دلی چون صحبت گل می‌پذیرد  
شود بیدار چون من آفریند

گشود این گره غیر از نظر نیست  
ولیکن آب بحر آب گهر نیست

وصال ما وصال اندر فراق است  
گهر گم‌گشته‌ی آغوش دریا است

گل و ریحانم از ابر تر اوست  
ولی دانم که من اندر بر اوست

کف خاکی که دارم از در اوست  
نه من را می‌شناسم من نه (او) را

### جبر و اختیار

#### "۱۰"

ترازویی نهد این کاخ و کو را

یقین دانم که روزی حضرت او

حضور عالم انسانی ..... ۴۶۱

از آن ترسم که فردای قیامت نه ما را سازگار آید نه او را

بمروما گفت با من راهب پیر  
کند هر قوم پیدا مرگ خود را  
که دارم نکته‌ئی از من فرا گیر  
ترا تقدیر و ما را کشت تدبیر

موت

"۱۱"

شنیدم مرگ با یزدان چنین گفت  
چو جان او بگیرم شرمسارم  
چه بی‌نم چشم آن کز گل بزاید  
ولی او را ز مردن عار ناید

ثباتش ده که میر شش‌جهات است  
نگردد شرمسار از خواری مرگ  
بدست او زمام کائنات است  
که نامحرم ز ناموس حیات است

بگو ابلیس را

"۱۲"

بگو ابلیس را از من پیامی  
ما این خاکدانی خوش نیاید  
تپیدن تا کجا در زیر دمی  
که صبحش نیست جز تمهید شامی

جهان تا از عدم بیرون کشیدند  
بغیر از جان ما سوزی کجا بود  
ضمیرش سرد و بی‌هنگامه دیدند  
ترا از آتش ما آفریدند

جدائی شوق را روشن‌بصر کرد  
نمیدانم که احوال تو چون است  
جدائی شوق را جوینده‌تر کرد  
ما این آب و گل از من خبر کرد

ترا از آستان خود براندند  
من از صبح ازل در پیچ و تابم  
رجیم و کافر و طاغوت خواندند  
از آن خاری که اندر دل نشاندند

نروید دانه از کشت خرابم	تو می‌دانی صواب و ناصوابم
بخود گیری گناه بیحسابم	نکردی سجده و از دردمندی

جهان چارسو را در گدازیم	بیا تا نرد را شاهانه بازیم
بهشتی این‌سوی گردون بسازیم	بافسون هنر از برگ کاهش

### ابلیس خاکی و ابلیس ناری

#### "۱۳"

سپهر از زشتی او شرمسار است	فساد عصر حاضر آشکار است
دو صد شیطان ترا خدمتگذار است	اگر پیدا کنی ذوق نگاهی

که در تاراج دل‌ها سخت‌کوشند	به هر کو رهنزان چشم و گوشند
که این سوداگران ارزان‌فروشند	گران‌قیمت گناهی با پیشیزی

کند چشم ترا کور از فسونی	چه شیطانی خرامش واژگونی
که گیرد چون تو نخچیر زبونی	من او را مرده شیطانی شمارم

کشد جان را و تن بیگانه‌ی اوست	چه زهرابی که در پیمانه‌ی اوست
نه آن دامی که اندر دانه‌ی اوست	تو بینی حلقه‌ی دامی که پیذاست

بقدر محکمی او را گشاد است	بشر تا از مقام خود فتاداست
اگر ابلیس تو خاکی‌نهاد است	گنه هم می‌شود بی‌لذت و سرد

خسان را غمزه‌شان سازگار است	مشو نخچیر ابلیسان این عصر
که یزدان دیده و کامل‌عیار است	اصیلان را همان ابلیس خوشتر

که آن آتش‌نساب والامقام است	حریف ضرب او مرد تمام است
-----------------------------	--------------------------

حضور عالم انسانی ..... ۴۶۳

نه هر خاکی سزاوار نخ اوست      که صید لاغری بر وی حرام است

ز فهم دون نهادان گرچه دور است      ولی این نکته را گفتن ضرور است  
به این نوزاده ابلیسان نسازد      گنهکاری که طبع او غیور است

### به یاران طریق

بیا تا کار این امت بسازیم      قمار زندگی مردانه بازیم!  
چنان نالیم اندر مسجد شهر      که دل در سینه‌ی ملا گدازیم

"۱"

قلندر جره باز آسمانها      به بال او سبک گردد گرانها  
فضای نیلگون نخچیرگاهش      نمی‌گردد بگرد آشیانها

ز جانم نفهمی اللهو ریخت      چو گرد از رخت هستی چارسوریخت  
بگیر از دست من سازی که تارش      ز سوز زخمه چون اشکم فرو ریخت

چو اشک اندر دل فطرت تپیدم      تپیدم تا بچشم او رسیدم  
درخش من ز مزگان‌ش توان دید      که من بر برگ گاهی کم چکیدم

مرا از منطق آید بوی خامی      دلیل او دلیل ناتمامی  
برویم بسته درها را گشاید      دو بیت از پیر رومی یا ز جامی

بیا از من بگیر آن دیر ساله      که بخشد روح با خاک پیاله  
اگر آبش دهی از شیشه‌ی من      قد آدم بروید شاخ لاله

بدست من همان دیرینه‌چنگ است      درونش ناله‌های رنگ‌رنگ است

ولی بنوازش با ناخن شیر      که او را تار از رگهای سنگ است

بگو از من به پرویزان این عصر  
ز خاری کو خلد در سینه‌ی من

فقیرم ساز و سامانم نگاهیت  
ز من گیر این که زاغ دخمه بهتر

در دل را بروی کس نبستم  
نشمن ساختم در سینه‌ی خویش

درین گلشن ندارم آب و جاهی  
مرا گلچین بدآموز چمن خواند

دو صد دانا درین محفل سخن گفت  
ولی با من بگو آن دیده‌ور کیست

ندانم نکته‌های علم و فن را  
میان کاروان سوز و سرورم

نه‌پنداری که مرغ صبح‌خوانم  
مده از دست دامانم که یابی

بچشم من جهان جز رهگذر نیست  
گذشتم از هجوم خویش و پیوند

باین نابودمندی بودن آموز  
بیفت اندر محیط نغمه‌ی من

بهای خویش را افزوده آموز  
بطوفانم چو در آسودن آموز

هزاران رهرو و یک همسفر نیست  
که از خویشان کسی بیگانه‌تر نیست

مقامی دیگری دادم سخن را  
سبک پی کرد پیران کهن را

سخن نازک‌تر از برگ سمن گفت  
که خاری دید و احوال چمن گفت

نصیبم نی قبائی نی کلاهی  
که دادم چشم نرگس را نگاهی

نه از خویشان نه از یاران گسستم  
ته این چرخ گردان خوش نشستم

بچشم کوه یاران برگ کاهیت  
از آن بازی که دست‌آموز شاهیت

نه فرهادم که گیرم تیشه در دست  
دل صد بیستون را می‌توان خست

حضور عالم انسانی ..... ۴۶۵

ولی از منزل خود دل‌گرانم	کهن پرورده‌ی این خاکدانم
زمین را آسمان خود ندانم	دمیدم گرچه از فیض نم او

که دلها زنده گردد از دم مرد	ندانی تا نباشی محرم مرد
که خوددار است چون مردان غم مرد	نگهدارد ز آه و ناله‌ی خود

بشاخان نادمیده یاسمن بین	نگاهی آفرین جان در بدن بین
هدف را با نگاه تیرزن بین	وگر نه مثل تیری در کمانی

قمار علم و حکمت بدنشین است!	خرد بیگانه‌ی ذوق یقین است
بنادانی که چشمش راه‌بین است	دو صد بوحامد و رازی * نیرزد

غلام خوشگل و زرین‌کمر چیست	قماش و نقره و لعل و گهر چیست
دگر سرمایهی اهل هنر چیست	چو یزدان از دو گیتی بی‌نیازند

از آن میخانه‌ی من کم‌خروش است	خودی را نشئه‌ی من عین هوش است
که این ته‌جرعه‌ی خمهای دوش است	می من گرچه ناصاف است درکش

من از خود یافتم بوی نگاری	ترا با خرقة و عمامه کاری
نه چوب منبری نی چوب‌داری	همین یک چوب نی سرمایهی من

گرفتم خلوت اندر سینه‌ی خویش	چو دیدم جوهر آئینه‌ی خویش
رمیدم با غم دیرینه‌ی خویش	ازین دانشوران کور و بی‌ذوق

همه گفتند با ما آشنا بود	چو رخت خویش بربستم ازین خاک
چه گفت و با که گفت و از کجا بود	ولیکن کسی ندانست این مسافر

---

\* منظور محمدزکریای رازی کاشف‌الکل است نه امام فخر رازی.

"۲"

فقیری با تھی دستی امیر است  
قبائی نیست پالان حریر است

اگر دانادل و صافی ضمیر است  
بدوش منعم بی‌دین و دانش

"۳"

مکن ای بی‌خبر رسوا حرم را  
ز طاق دل فرو ریز این صنم را

سجودی آوری دارا و جم را  
میر پیش فرنگی حاجت خویش

کهن فرزانه‌ی روشن ضمیری  
دو گیتی را بگیرد آن فقیری

شنیدم بیتکی از مرد پیری  
اگر خود را بناداری نگه‌داشت

مقام عشق منبر نیست داراست  
که عود خام را آتش عیار است

نهان اندر دو حرفی سر کار است  
براهیمان ز نمرودان نترسند

چو من خواه از درون خویش یاری  
نگهدار آن کهن داغی که داری

مجو ای لاله از کس غمگساری  
بهر بادی که آید سینه بگشای

نبايد جز بجان خويشتن زيست  
که جان خود گرو کرد و به‌تن‌زيست

ز پیری یاد دارم این دو اندرز  
گریز از پیش آن مرد فرودست

بفرعونی کنم خود را عیاری  
گاهی رقصم به ذوق انتظاری

بساحل گفت موج بیقراری  
گاهی بر خویش می‌پیچم چو ماری

جبین خود منه جز بر در او  
حقى دارد به خر پالان‌گر او

اگر این آب و جاهی از فرنگ است  
سرین را هم به چوبش ده که آخر

متاع او همه ملک است دین نیست  
صدابلیس است و یک روح‌الامین نیست

فرنگی را دلی زیر نگین نیست  
خداوندی که در طوف حریمش



"۴"

من و تو از دل و دین ناامیدیم دل ما مرد و دین از مردنش مرد	چو بوی گل ز اصل خود رمیدیم دو تا مرگی بیک سودا خریدیم
مسلمانی که داند رمز دین را اگر گردون به کام او نه گردد	نساید پیش غیراله جبین را بکام خود به گرداند زمین را
دل بیگانه خو زین خاکدان نیست تو خود وقت قیام خویش دریاب	شب و روزش ز دور آسمان نیست نماز عشق و مستی را اذان نیست
مقام شوق بی صدق و یقین نیست گر از صدق و یقین داری نصیبی	یقین بی صحبت روح الامین نیست قدم بیباک نه، کس درکمین نیست
مسلمان را همین عرفان و ادراک خدا اندر قیاس ما نه گنجد	که در خود فاش بیند رمز لولاک* شناس آن را که گوید ماعرفناک**
به افرنگی بتان خود را سپردی خرد بیگانه‌ی دل، سینه بی سوز	چه نامردانه در بتخانه مردی که از تاک نیاگان می نخوردی
نه هرکس خود گروه خودگذاز است قبای لاله خونین قبائی است	نه هر کس ناز اندر نیاز است که بر بالای نامردان دراز است
بسوزد مؤمن از سوز وجودش جلال کبریائی در قیامش	گشود هرچه بستند از گشودش جمال بندگی اندر سجودش

---

\* اشاره به حدیث لولاک لما الا خلقت فلاک .

\*\* اشاره به حدیث ماعرفناک حق معرفتک .

رکوعش چون سجودش محرمانه  
نه‌گنجد در نماز پنجگانه

چه پرسی از نماز عاشقانه  
تب و تاب یکی الله‌اکبر

مسلمان لایموت از رکعت اوست  
قیامت‌ها که در قد قامت اوست

دو گیتی را صلا از قراءت اوست  
نداند کشته‌ی این عصر بی‌سوز

باین بخشد ازو وا می‌ستاند  
که یزدان اندر آن حیران بماند

فرنگ آئین رزاقی بداند  
به شیطان آنچنان روزی رساند

بحرفی گویم اسرار نهان را  
چه داند لامکان قدر مکان را

چه حاجت طول دادن داستان را  
جهان خویش با سوداگران داد

بهشتی بهر ارباب هم هست  
بهشتی فی‌سبیل‌الله هم هست

بهشتی بهر پاگان حرم هست  
بگو هندی مسلمان را که خوش باش

بجز این نکته اکسیری ندارد  
که آب از خون شبیری ندارد

قلندر میل تقریری ندارد  
از آن کشت خرابی حاصلی نیست

## فرهنگ لغات

ابولهب	نام عموی پیامبر و یکی از کفار مکه
اجل	صاحب جلال و شکوه
اجم	جمع اجمه بمعنی جنگل و نیستان
احمر	سرخ
ادزیس	نام یکی از پیامبران که او را اوریا یا ارمیس هم می‌نامند .
آذار	از سری ماههای سریانی و ماه آذر را نیز می‌گویند .
آذری	منظور آذربیت عموی حضرت ابراهیم (ع) است .
اژدر	نام حیوانی افسانه‌ای (اژدها) و نیز نوعی سلاح ، با قدرت فوق‌العاده سریع .
اسلاف	جمع سلف - گذشتگان
استکبار	جمع مستکبر - کبرکننده اصطلاحاً " حاکم و ظالم را هم می‌گویند .
اسوار	سوارشدنی
اساطین	جمع استوانه
اشهب	اسب خاکستری
اشر	جمع شر - بدتر - شریرتر
اطوار	جمع طور ، نوع و روش .
اعمی	کور و نابینا
ارغنون	نام سازی در یونان قدیم که با کامل شدن نام ارگ گرفت .

اغراض	جمع غرض . مقصود ، نیت
آفل	غروب‌کننده
اقلیدس	دانشمند و ریاضی‌دان یونانی
اکلیل	گردی است برنگهای مختلف که در نقاشی مصرف فراوان دارد و نیز به معنی افسر و تاج می‌باشد .
آلام	جمع الم ، مصائب
الست	روز ازل زمانی که ابتدا ندارد
امهات	جمع ام ، مادران
امتان	جمع امت
ام	مادر
انجم	جمع ، نجم ستارگان
انگاره	تصویر خیالی
اندلس	اسپانیا
اوراد	جمع ورد
ایاق	ابلیس
ایاز	نام غلام و معشوقه محمود غزنوی
ایاغ	کاسه چوبین پیاله - ظرفی که در آن شراب می‌نوشند .
باز	نوعی پرنده شکاری
بام	مخفف بامداد منظور صبح زود
بیدق	منظور پیاده در شطرنج
بیضا	سفید - عظیم - نود
بحر احمر	دریای سرخ
بطحها	منظور اردک و مرغ دریائی است
بطون	جمع بطن
بغاوت	نافرمانی
بنین	پسران
بنان	دختران

پارینه	پار سال - سال گذشته
پیهم	پیایی - پشت سرهم
پشیز	پول خرد ، کم بها
پرن	ستاره پروین
تاتار	قومی از نژاد زرد
تاویلات	نعیرات
تبار	اصل و نسب
تثریب	یالاتثریب فرمانی بود از سوی رسول اکرم که فرمودند لاتثریب علیکم منکم کفار مکه را ایضا وآزار نکنید .
تجلی	آشکار شدن
تحلیل	حل شدن ، حل کردن
تخلیق	خلق کردن - آفریدن
تذرو	قرقاوول
تسنیم	نام چشمه‌ای در بهشت
تعویذ	عذر آوردن و بهانه ساختن
تف	گرما
تقبیل	بوسه زدن
تکش	هسته انگور و استعاره برای یکبار جهیدن
تندر	غرش برق - رعد و برق و استعاره برای اسب تیزپا
تندرغد	غرش ابر
تولا	قرار دادن - امری را بگردن گرفتن - بکار کسی قیام کردن
تهذیب	پاکیزه کردن - اصلاح کردن
تیهو	پرنده‌ای شبیه کبک و خود کبک را هم می‌گویند .
ثریا	ستاره پروین
ثقه	مورد اعتماد
ثمن	ارزش بها

جزء پرستی	بمعنی پرستش کسی غیر از خدا
جرس	زنگی که بر گردن چهارپایان می‌بندند .
جره	جانور - زبر و چابک
جلی	رسا - واضح ، روشن
جماز	شتر تندرو
جنت الفردوس	باغ بهشتی
جندل	سگ بزرگ
جوع الارض	حریص بودن برای تصرف خاک دیگران
جوع	گرسنگی
جهول	جمع جهل - نادانان
چلیپا	صلیبی که عیسی مسیح را بدان آویختند
حبل	طناب - حبل الوریث - رگ گردن
حربا	آفتاب پرست که در آفتاب تغییر رنگ می‌دهد .
حر	آزاده
حذر	جای محکم - و دعائی است برای رفع چشم زخم
حرا	غاری که حضرت محمد (ص) در آن به نیایش خدا می پرداخت .
حرب	جنگ و ستیز
حریم	محیط و اطراف - آنچه که حرام شده است
حدی	آوایی که ساربانان برای شتر خود می خوانند
حشر	روز قیامت و رستاخیز
حمام	کیوتر
خسران	ضرر و زیان
خاضع	تواضع کننده فروتن
دایه	کسی که بچه دیگری را شیر می دهد

در	مروارید
سبحه	تسبیح
سبق خوان	دانش آموز یا نوآموز
سرحد	خط فاصل بین دو کشور
سراب	استعاره برای وهم و خیال و نیز جایی در بیابان که از دور آب و آبادانی بنظر آید .
سریر	تخت پادشاهی
سطوت	غالب شدن
سودا	معامله ، داد و ستد ، و نیز جنون ، شیفتگی و هوس و هوس
سوفار	کاسه سفالی
سواد	حومه شهر یا تصویر مبهم شهر از دور – سیاهی
سفته	سوراخ شده
سلک	راه
سمند	اسب زردرنگ
سما	آسمان
سیماب	جیوه – سیماب گون برنگ سیماب – نقره فام
شاطر	زرنگ و چالاک
شیر	از نام های امام حسین علیه السلام که پیامبر (ص) بدو داد .
شجر	درخت
شرنگ	تلخی
شگرف	بزرگ و ستودنی
شعیر	جو
شق القمر	اشاره به یکی از معجزات رسول اکرم (ص) که با اشاره انگشت ماه را به دو نیم کرد .
شمیم	بوی خوش
شهد	شیرینی

صابر	صبرکننده - شکیا
صیقل	جلا و روشنی - شفافیت
صرصر	باد تند و شدید که اسب تندرو را به آن تشبیه می‌کنند .
صریر	صدائی که از قلم موقع نوشتن برمی‌آید .
صلا	دعوت دادن مردم برای انجام کاری .
صهبا	بمعنی سرخ و سفید و اصطلاحاً " شراب را نیز می‌گویند .
ضیا	نور و روشنی
ضریر	کور و نابینا
ضمیر	درون و داخل
طایر	پرنده پروازکننده
طرار	دزد
طربناک	شادی‌آفرین ، روح‌افزا
طور	کوهی که حضرت موسی در آن به نیایش می‌پرداخت .
طین	آب و خاک ، خاک نمناک - گل
طی	نام قبیله‌ای در عربستان که حاتم طایی از آن قبیله است .
طیلسان	ردا یا جامه گشاده و بلند که بدوش می‌اندازند .
ظلام	تاریکی‌ها
عبهر	پرگوشت درشت‌اندام نرگس و یاسمن
عبید	بندگان
عشا	تاریکی اول شب
عذوبت	شیرینی
عقور	گزنده
عمروبن کلثوم	از شاعران عرب در زمان جاهلیت و یکی از معلقات سبعه
عندلیب	بلبل و پرندهء خوشخوان



عنقا	سیمرغ افسانه‌ای
عود	نام سازی است در نزد ایرانیان و اعراب ، خوشبوکننده نیز خوانده میشود .
غازه	سرخاب که زنان به گونه‌ء خود میمالند .
غازی	جنگجو
غاب	جمع غابه - دندان نیش‌دار
غائب	ناپیدا
غرناطه	نام عربی شهر گرانادا در اسپانیا
غمام	ابر
غنیم	غارترگر
غیوب	جمع غیب ناپیداشدنی‌ها
فاقه	فائق‌شدن - پیروز شدن
فتراک	تسمه‌ای که از عقب زین اسب می‌آویزند .
فسان	سنگی که تیغ و شمشیر را با آن تیز می‌کنند .
فرط	اندازه
فربه	چاق برون از اندازه
فراغ	دوری
فرزین	وزیر در شطرنج
فرات	رودی است در عراق
فطرت	ذات ، یا آن چیزی که در درون انسان به ودیعه است .
قانون	سازی بادی در مصر قدیم و نیز سازی زهی در میان ایرانیان و اعراب
قرن	نام قبیله‌ای از عرب و نام یکی از صحابه رسول اکرم (ص) و حضرت علی که در جنگ صفین بشهادت رسید .
قرطاس	کاغذ
قفار	غار

قم	خودخیزی و بیخاستن
قلندر	مرد مجرد و بی قید و بند که دست از دنیا شسته است .
قلزم	نام بندری در نزدیکی بحرا حمر و نام دیگر دریای سرخ
قنبر	نام غلام علی بن ابیطالب (ع)
قیس	نام دیگر مجنون و نیز یکی از بتهای عرب در زمان جاهلیت
کان	معدن
کاله	کاسه چوبین
کبریا	مقام حق تعالی
کجاوه	وسیله ای است که بر روی شتر یا الاغ میگذارند و در آن می نشینند .
کرار	حمله کننده و کنیه حضرت علی علیه السلام
کران	ساحل
کرته	پیراهن و نیم تنه
کسوت	پیشه و حرفه
کفچه	نوعی مار شبیه مار عینکی
کلب	سگ
کمال الدین بهزاد	نقاش ، خطاط و مینیاتورست عهد صفوی
کیمیا	ماخوذ از یونانی و آن عبارت از امتزاج و اختلاط، و نیز ماده ای که چون بر مس میزنند به زر تبدیل میشود .
گلشن	گلزار ، گلستان
لابه	عجز – چاپلوسی
لا هوت	روح
لایموت	نمردنی – همیشگی
ماء	آب
مامک	مخفف مادر

محتسب	داروغه - سرپاسان
متاع	کالا
محدث	چیزی که تازه پیدا شده و در قدیم نبوده است .
مرعوب	ترسانیده شده
مرزغن	آتشدان
مرشد	هدایت کننده
مرغوله	پیچ و تاب گیسو
مستیز	روشن کننده
مستمر	متداوم
مشیر	مشورت کننده
مضمهر	پوشیده - پنهان
معراج	منظور رفتن حضرت نبی اکرم (ص) به آسمانها و دیدار از طبقات آسمانی است .
معشر	گروه
مغ	روحانیان زردشتی در ایران باستان
مکنونات	محفوظات - پوشیده شده
ملامت	سرزنش
ممات	نیستی و مرگ
مهرگان	از جشنهای پائیزی در ایران باستان و همچنین ماه مهر
مینا	آبگینه ، و یا چیزی که با لاجورد و طلا نقاشی و تزیین شده باشد .
میغ	ابر
ناسوت	طبیعت ، سرشت
ناسره	ناخالص
نار	آتش
نافه	منظور ناف آهو است که ماده ای خوشبو بنام مشک از آن می گیرند .
ناقه	شتر ماده
نجد	سرزمین بلند و وسیع که منظور عربستان است .



عکسی از علامه اقبال در سال ۱۹۰۷

نخجیر	شکار حیوانی
نذیر	ترساننده
نزل	نازل شدن - فرود آمدن
نشتر	مخفف نیشتر
نشور	زنده کردن و زنده شدن در روز رستاخیز
نطاق	کمر بند
نعم	(عربی) یعنی آری
نقفور	امپراطور روم شرقی
نکھت	بوی خوش، بوی دهاں
نوم	خوابیدن، خواب
نوشینه	نوشیدنی گوارا
نوری	فرشته، ملک
نیسان	باران بهاری و ماه هفتم از سری ماههای سریانی
وادی	سرزمین
وثاق	بند - ریسمان - طناب
وغا	داد و فریاد
هزار	بلبل
هزبر	شیر درنده و خطرناک
همگری	همسانی - نزدیکی
هماله	هیمالیا
یثرب	نام قدیمی مدینهء منوره
یسار	غرب
یمین	شرق



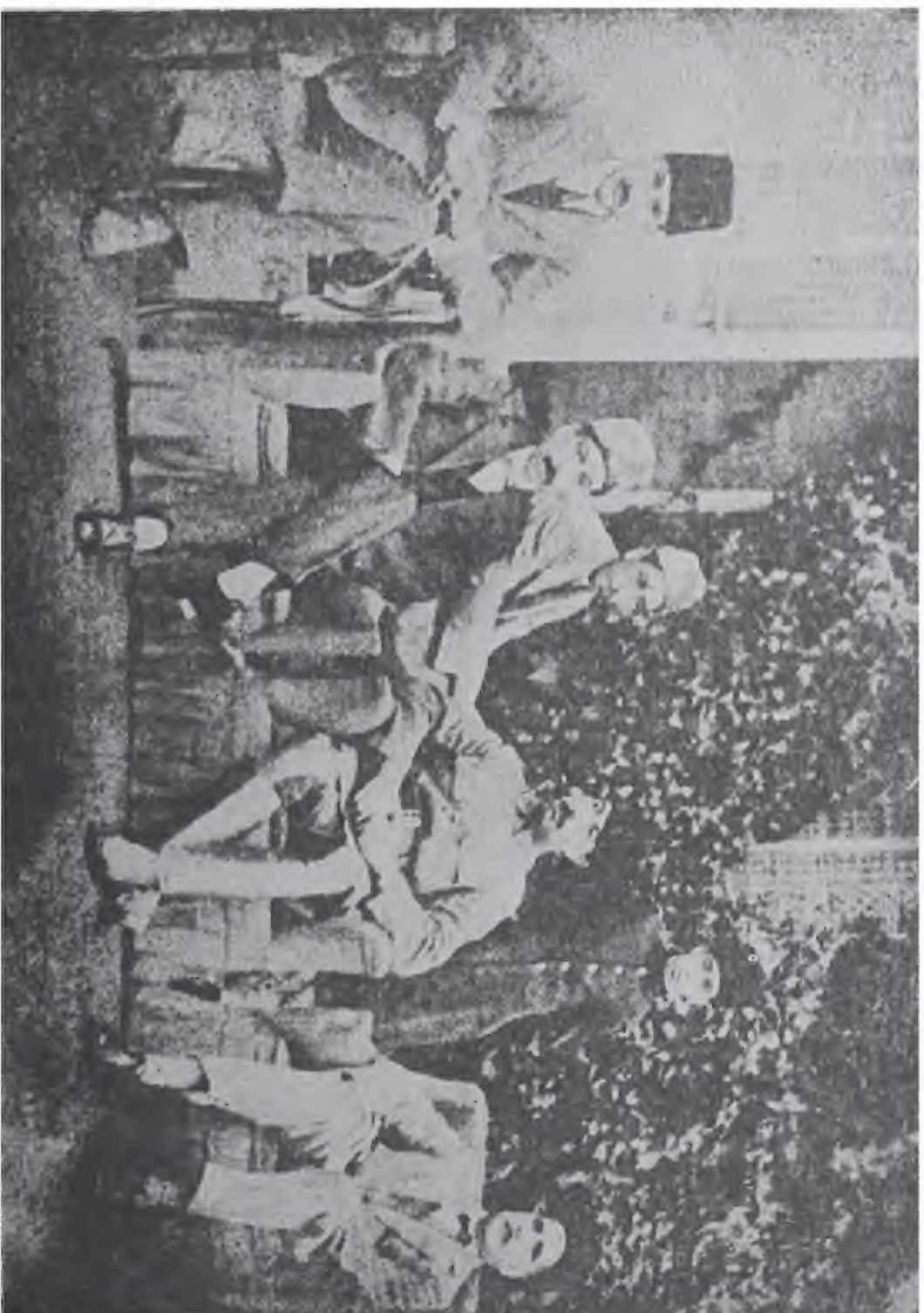


لندن ۱۹۰۸



علامه اقبال بانفاق پسرش جاوید





اقبال باتفاق نواب ذوالفقار علینی و سردار عبدالقدوس از رجال افغانستان ۱۹۲۲





عکسی از علامه اقبال در کرسی دکترای  
دانشگاه پنجاب



علامه اقبال در حال نماز خواندن در یکی از مساجد کوردوبا (اسپانیا) ۱۹۳۳



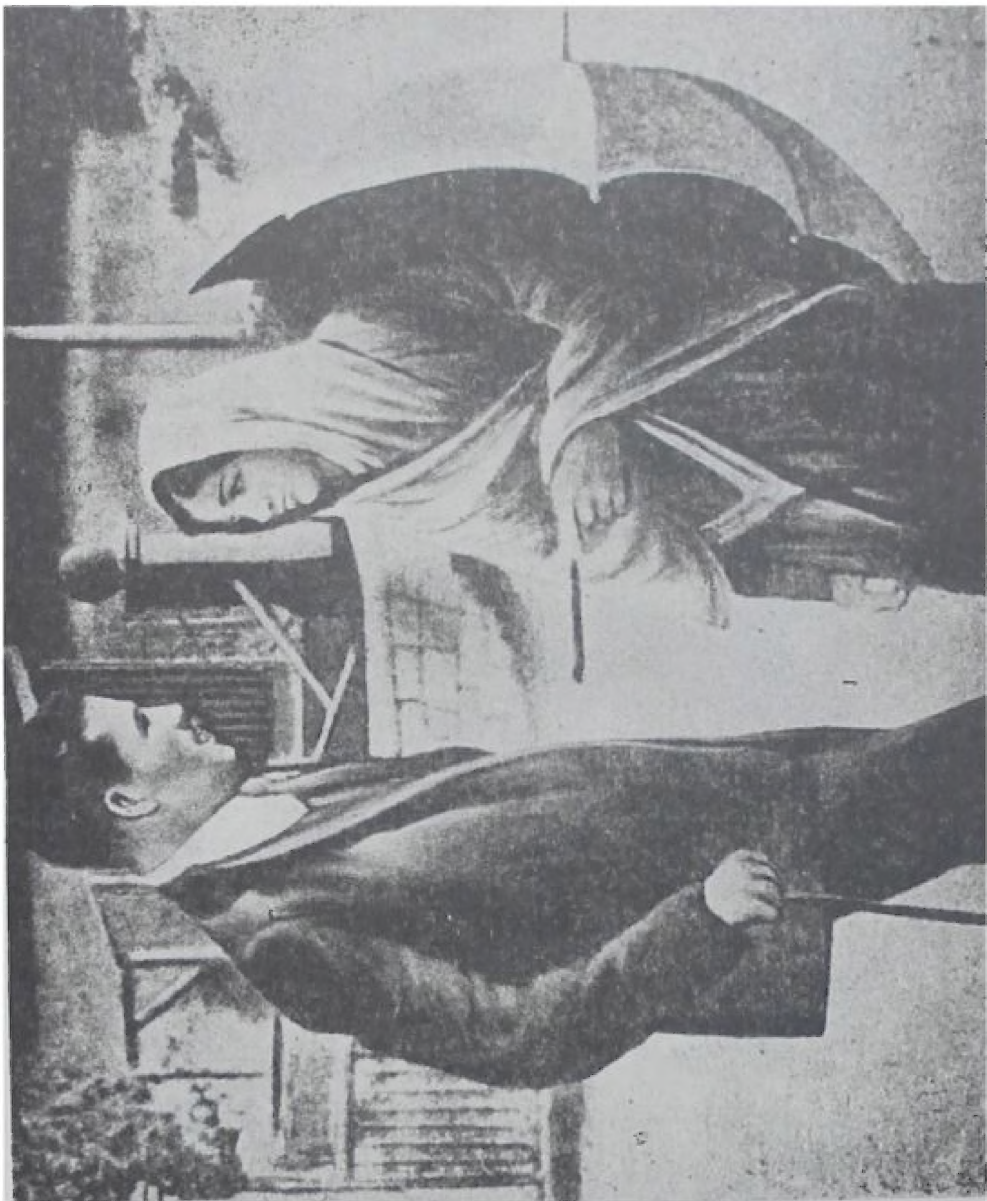


عکسی از علامه اقبال در یکی از مساجد کوردوبای اسپانیا ۱۹۳۳



علامه اقبال با دوستانش مولانا سید سلیمان  
ندوی و دکتر راس مسعود





عسلی از اقبال و عطیه بیگم در هایدلبرگ  
آلمان ۱۹۰۷. عطیه بیگم از زنان مبارز  
پاکستان و یکی از نوادر بانوان هند  
محسوب میشد.



اقبال بنیادگی از سوی مسلمانان شبه  
قاره هند در میزگردی که در لندن تشکیل  
شده بود شرکت کرد و مورد استقبال قرار  
گرفت.



## پیام اقبال

چون چرخ لاله سوزم در خیابان شما  
 ای جوانان مجسمان من جان شما  
 غوطه ناز و در ضمیر زندگی اندیشم  
 تاب دست آورده ام انکار پنهان شما  
 مهر و دیدم نگاهم بر زار پر دین گذشت  
 ریختم طرح محرم در کافرستان شما  
 تماشای من نیز تر کرد و در چوچیه پیش  
 شعله آتش بود اندر بیابان شما  
 فکر ریختیم کند ز تهی دستان شرق  
 پاره لعلی که دارم از بخشش شما  
 میرسد مودی که ریخته غلامان بشکند  
 دیده ام از روزن دیوار زندان شما  
 حلقه گردن زیندی پیکران آب و گل  
 آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

## امشارات پگاه

بهاء  
 فهرست مکتوبات  
 ۲۰۰۰  
 در مال